

جان  
شسته

۱-۲

رومن رولان

ترجمه م. ا. به آذین

جان شیفته





# جان شيفته

جلد اول

---

## رومن رولان

ترجمہ م. ا. به آذین



انتشارات دوستان

Rolland, Romain.

رولان، رومن، ۱۸۶۶-۱۹۴۴.

جان شیفته / رومن رولان؛ ترجمه محمود اعتمادزاده (م. ا. به آذین). - تهران:

دوستان ۱۳۷۸.

ISBN 964-6207-02-2 (دوره)

ج ۲

ISBN 964-6207-03-0 (ج. ۱) ISBN 964-6207-04-9 (ج. ۲)

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

L'ame enchantee.

عنوان اصلی:

۱. داستانهای فرانسوی - قرن ۲۰. الف. اعتمادزاده، محمود، ۱۲۹۳-۱۳۸۵،

مترجم. ب. عنوان.

۸۴۳/۹۱۲

ج ۲ و ۸۲/۷ و PQ۲۶۱۷

ج ۸۴۵ ر

۱۳۷۸

م ۷۸-۱۷۸۰۴

۱۳۷۸

کتابخانه ملی ایران



انتشارات دوستان، خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، شماره ۱۰۶، تلفن: ۶۶۴۹۲۹۶۲

رومن رولان

جان شیفته (جلد اول و دوم)

ترجمه م. ا. به آذین

چاپ: گلشن

صحافی: ایرانمهر

چاپ سیزدهم: ۱۳۸۶

شمارگان: ۴۴۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

## درآمد

در تاریخ مه ۱۹۱۴، من در پیش گفتار کولابرونسور<sup>۱</sup> زیر عنوان: برای آگاهی خواننده، از فشار ده ساله در زره ژان کریستف سخن گفته‌ام، که با آن که در آغاز بر اندازه قامت من پرداخته شده بود، سرانجام برایم بسی تنگ گشته بود. و من ناچار می‌بایست واکنش نشان دهم. واکنشی که به صورت آن اثر سرشار از شادی آزادگولوایی درآمد که بر آثار دیگری که در دست نوشتن داشتم پیشی گرفت.

یکی از آن آثار داستان بلندی بود که در فضای کمی فاجعه بار ژان کریستف: (امروز من می‌توانم این قید «کمی» را از این توصیف بیفکنم: زیرا، در این بیست ساله، فاجعه به نحوی وحشت‌بار بر جهان سنگینی کرده است). - و آن داستان جان شیفته بود که در ژرفای ظلمات آفرینندگی جنبش آغاز کرده بود. پیش‌گفتار آخرین جلد ژان کریستف تاریخ اکتبر ۱۹۱۲ دارد. و جان اندیشمند که هرگز آسایش به خود ندیده است در همان ماه از همان سال یادداشت می‌کرد:

«دامنه نیک و بد را باید فراخ‌تر کرد.»

و جان سیدان عمل تازه‌اش را در «تضاد میان دو نسل

1: Colas Breugnot.

همعصر مردان و زنان می‌جست که هر کدام به درجه متفاوتی از تحول خود رسیده‌اند... میان زنان و مردان يك عصر همترازی وجود ندارد (شاید هرگز هم وجود نداشته است). نسل زنان، در قیاس با نسل مردان، همیشه به اندازه يك عمر پیش یا پس افتاده است... زنان امروزی در کار به چنگ آوردن استقلال خود هستند. مردان سرگرم گواریدن آنند...

قهرمان اصلی جان شیفته، آنت ریوی‌یر<sup>۱</sup> به گروه پیش‌تاز آن نسل از زنان تعلق دارد که در فرانسه ناگزیر گشت به دشواری، با پنجه درافکندن با پیش‌داوری‌ها و کارشکنی همراهان مرد خویش، راه خود را به سوی يك زندگی مستقل باز کند. از آن پس پیروزی به بهای کوششی جانانه به دست آمد - (مگر در زمینه سیاسی که مقاومت سرسختانه پیر نرینه‌های کشورهای لاتین هنوز در آن بسخو کوده است). ولی برای نخستین ستون حمله، نبرد بس دشوار بود، - خاصه برای زنانی مانند آنت تنگدست و تنها، که جرأت نمودند خطرهای فرزندزادن آزاد را بپذیرند. در عوض، این زندگی انباشته به آزمون‌ها و تنهایی دلاورانه، که در آن هر يك از رزمندگان زن، که در آن روزگار به شمار اندک بودند، از دیگران بی‌خبر بوده تکیه جز بر خود نمی‌توانست کرد، منش‌های آزادتر و مردانه‌تری پرورش داد تا پیش‌تر مردان همان نسل... گرچه نمی‌توان گفت که پیروزی از پیش‌افتادگی زنانی که پس از آن آمده‌اند نکاسته است. زیرا جز به بهای آزمون‌ها و برخورد با مانع‌ها نیست که جنس آدمی - از نرینه و مادینه - پیش روی می‌کند... سپاس



خدای را که آنت، دختر من و همسر من، هرگز آزمون و مانع کم نداشته است. تا واپسین روز زندگی‌اش، «رودخانه به سوی دریا روان است... بی آن که هیچ ساکن باشد! زندگی که گام می‌سپارد... رو به پیش! جریان، حتی در مرگ، ما را با خود می‌برد... حتی در مرگ، ما پیش خواهیم بود...»

ولی این رودخانه<sup>۱</sup> زندگی که نطفه‌اش از اکتبر ۱۹۱۲ بسته شده بود و من از سرچشمه‌اش آب نوشیده بودم، پیش از آن که روان گردد، به ناچار نه سال منتظر ماند. زیرا اقیانوس جنگ و خیزاب‌های خونین آن، که همراه سوگ‌ها و اندوه‌های دل‌خراش ادامه یافت، سال‌های ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۰ را پر کرد. جان اندیشمند را بیکارهایی به خود مشغول داشت که لیلری<sup>۲</sup> و کلرامبو<sup>۳</sup> بازتاب‌های آن بوده‌اند. و گره‌گشایی این دوره در بحرانی جسمی و روحی بود که در آن در ۱۹۲۰-۱۹۱۹ بیماری سر رسید و جان و زندگی را از نو در بوته گذاخت.

در ۱۹۲۱، جان و زندگی مرده همچون پوششی میان نهی به دور افکنده شد... «کریستف، بمیریم تا از نو زاده شویم!...» در آن هنگام، در پی رمزی غیرارادی، من پاریس را که تا آن زمان منزلم را در آن حفظ کرده بودم ترك گفتم و به طور قطع رفتم و در بیرون خاک فرانسه استقرار یافتم.

یادداشتی از آن روزها که درباره طرح اثری بود، اما بی آن که من خود بدانم می‌توانست بر زندگی من منطبق گردد، چنین می‌گفت:

1: Rivière

2: Litali.

3: Clerambault

«حوادث فرصت‌ها یا بهانه‌هایی بیش نیستند. حداکثر، فتری را که به دست کندکار ضرورت درونی سفت شده بود رها می‌کند».

عزیمت من از منزل و کوی و کشور دیرینه، که اثر بیش از جنگ را زیر بال خود پرورده بودند، ورق را برمی‌گرداند... «خدا نگه‌دار، گذشته!...» و فصل تازه‌ای را می‌گشود.

من که در پایان مه ۱۹۲۱ از پاریس رفتم، در نخستین نیمه ژوئن در ویلنو<sup>۱</sup> چنین می‌نوشتم:

«داستان تازه‌ای آغاز کرده‌ام: آنت و سیلوی. کامراتی بزرگ. موجودی ناشناخته در من حلول می‌کند و مرا با خون و اندیشه‌ها و سرنوشت خود آغشته می‌دارد».

کار شادمانه از ۱۵ ژوئن تا ۱۸ اکتبر ۱۹۲۱ که نوشتن آنت و سیلوی پایان پذیرفت بکروند ادامه یافت. یادداشتی که در بالا ذکر شد می‌گفت:

«همیشه تاریخ حوادث يك زندگی را می‌نویسند. اشتباه می‌کنند. زندگی راستین زندگی درونی است». و زیر عنوان برای آگاهی خواننده، پیش‌گفتار آنت و سیلوی خبر از «تاریخ درونی يك زندگی راست باز و طولانی و پر بار شادی‌ها و دردها می‌دهد، که برکنار از خلاف‌گویی‌ها نیست و خطاهای فراوانی دربر دارد، اما همیشه می‌کوشد که، به جای حقیقت که دست‌یافتنی نیست، به هماهنگی جان که والاترین حقیقت‌هاست دست یابد».

این زندگی درونی با از آن کسی مانند ژان کریستف نه تنها از آن رو متفاوت است که زندگی يك زن و يك

نسل دیگر است، بلکه از آن رو که این زن، که نمی‌تواند با تخلیه‌های مداوم آفرینش جان اندیشمند که نظم می‌دهد و زیر فرمان می‌گیرد از سر ریز سودا رهایی یابد، خیلی بیش‌تر دستخوش حمله‌های ضمیری پر تلاطم است.

در پیرامون او، هیچ کس از این انبوه سودای برهم انباشته بویی نمی‌برد. و مدتی دراز می‌گذرد تا خود آنت بدان توجه یابد. هستی ظاهری‌اش همچون آبرگیری است که در دل جنگل‌های سدون<sup>۱</sup> به خواب رفته است. ولی همانا نمک این داستان آن است که در این زن آرام و درستکار و خریدیشه، بی‌آن که خود بداند، يك اروس<sup>۲</sup> ناپیدا خوابیده است که مرزهای شایست و ناشایست را نمی‌شناسد.

اروس در او به چهار یا پنج شکل بی‌دری در می‌آید: - در آغاز، عشق مبهمش به پدر خود، احساسی دُردآلود، بسی شدیدتر از آنچه آنت می‌خواهد بدان اذعان کند، احساسی که به ناگاه پس از مرگ پدر و کشف دل بستگی‌های نهفته‌اش آشکار می‌گردد. - پس از آن، محبت سودایی‌اش به خواهر خود که با پیدایش گذرای مردی زیبارو که از آن دو خواهر دو رقیب پدید می‌آورد به آزمون گذاشته می‌شود، و در آن، ابتدا یکی از دو خواهر و سپس آن دیگری، به دنبال يك انفجار کوتاه مدت حسد، مرد محبوب را فدای خواهر خود می‌کند. - در وهله سوم، در میان بسا طوفان‌های دیگر سودا که خواه در زناشویی و خواه بیرون از آن در جست و جوی يك هماهنگی محال است، محبت مادر برای پسر خود، پسر هرگز به حدت

1: Meudon.

2: Eros خدای عشق.

این محبت بی نخواهد برد. زیرا آنت، که خویشتن‌داری روح را به بهای پیکارهای يك تنه طولانی خریده است، دیگر جز روشنائی ملایمی از آتش این زندگی درونی به بیرون نمی‌تاباند. ولی اکنون آنت می‌داند. و او یگانه کسی است که می‌داند. چه جهان سوزان سوداها که در سینه خود دارد و جهان از آن فارغ است. - پس از آن، به هنگام جنگ، تکان يك ترحم سودایی برای بشریت امانت دیده و دشمن داشته که لگدمال غریزه‌های حیوانی میهن‌ها گشته است، و در واکنش آن، نثار محبت خود، به دشمنی اسیر و زخمی که انبوه وحشی مردم دشنامش می‌دهد. - سرانجام، پس از آن که پیچ بزرگ جاده زندگی پشت سر نهاده شده است، آن ژرفناهای بی‌پایاب روح که لایتناهی به خود می‌کشدش.

من این جا تنها خطوط کلی را نقل می‌کنم که از همان روز نخست بی‌ریزی شده بود، اما ترتیب اجزاء آن در ده سال کاری که به دنبال داشت - و کارهای دیگری در ضمن آن پیش آمد که آن را غنی ساخت - از سرگرفته شد و تصحیح گشت.

ولی خصلت اساسی اثر این بود و همچنین مانند که این رودخانه دراز و پهناور درونی، از آغاز تا پایان، دور از همه نگاه‌ها، حتی نگاه‌هایی هرچه یگانه‌تر، جریان می‌یابد بی‌آن که محرم‌ترین کسان به زورآوری جریان‌ها و شیب تند آن بی‌بیرند. به زحمت اگر پسر در يك تراوش پذیری عاطفی چیزی از آن درك کند؛ اما، به رغم همخونی که به هم پیوندشان می‌دهد و به رغم محبت صمیمانه‌شان به یکدیگر که دیر صورت می‌بندد، مادر، حتی برای آن که بیش از همه دوستش می‌دارد، پرده از رازهای

هستی زیرزمینی خود بر نمی‌گیرد.

بدین سان، زندگی او در دو سطح موازی پیش می‌رود. و دیگران جز زندگی رویی او را نمی‌شناسند. در آن زندگی دیگر، آنت همیشه تنها می‌ماند. تنها، در آتش، در پوشش پرده‌ای مقدس. این شعله‌ جاودانی برای چیست، - شعله‌ای که بی‌هدف می‌نماید، منظور آن عوض می‌شود، ولی همان که هست می‌ماند، و در عین حال خورش و مایه‌ عذاب زندگی اوست؟ آنت دیگر تقریباً در پایان زندگی خود است که پاسخ را می‌شنود، - پاسخی که آن را به او می‌فهماند و می‌قبولاند.

وقتی که آنت در پایان، همه‌ مسیر رودخانه خود را از نظر می‌گذرانند، بی‌تناسبی آن شعله و آنچه در آتش خود می‌بلعد به نحوی شگفت‌انگیزتر در دیده‌اش ظاهر می‌شود. هر يك از منظورهایی که عشق بدان چنگ می‌اندازد پنداشتی دیگر است. این خود به درستی يك شیفتگی است: - رمز کتاب و عنوان آن، که سن به قصد معنای معماوارش را بدان واگذاشته‌ام. جان شیفته، در طول زندگی خود، پرده‌های پنداری را که او را پوشانده‌اند فرو می‌افکند. به هر پرده‌ای که می‌افتد، خود را برهنه می‌پندارد. ولی پرده‌ دیگری جایگزین پرده‌ پیشین می‌شود. هر جلد غرغه‌ای از «پندار بزرگ» است. «زن شیفته» که با دست‌های تب‌دارش خود را از رؤیا به در می‌کشد، از رؤیایی به رؤیای دیگر تا به آخرینشان می‌رسد - (و این آیا به راستی آخرین است؟) - که در آن احتضار و اسپین رسته‌ای را که به زنده‌ها پیوندش می‌دهد پاره می‌کند. ولی اگر همه چیز می‌گذرد، اگر همه چیز شعبده و جادو است، آن نیروی ذاتی برجاست، آن قدرت پندار

و رؤیا، آن جهش زندگی که مدام می‌آفریند و نو می‌گرداند، - «آن جادوگر بزرگ». و او در آنت است. او چشمه زندگی آنت است. آنت، مانند ژان کریستف، ولی در زمینه‌ای بس متفاوت، به تیره بزرگ جان‌های آفرینشگر تعلق دارد. جان‌هایی می‌آفریند، و به ندرت آثاری. «او هرگز برای خود نوشتن نمی‌نویسد. این کار را جز در لحظات بسیار نادر نمی‌کند، در آن دم که، محروم از هر آنچه زنده می‌دارد، گویی که می‌خواهد خفه شود، و ناگزیر است که آتش خود را از تن خویش خوراک دهد؛ سپس هم آن فریادهای وحشیانه شعر را که سودا از او برکشیده است به دور می‌اندازد». او دختر، خواهر، دل‌داده، مادر است؛ او آن مادر همگانی است که در واپسین روزهای بیماری‌اش، که در آن در شادی‌ها و رنج‌های همه زندگان شرکت می‌جوید، با لذتی دل‌خسته زمزمه سر می‌دهد:

- «کودک، ای کودک جهان نام، درون من آیا خوش‌تر بودی؟ برای چه از آن جا به درآمدی؟...»

اما، در آغاز اثر، آنت به هیچ‌رو از این غرقاب درونی که شور و شغب زندگی از آن برمی‌جوشد، آگاهی ندارد. مجلد نخستین: - آنت و سیلوی - تنها نمودار بیداری از آن خواب خوش و گرم و کرخ گشته و تهی از رؤیایی است که آنت جوان تا هنگام مرگ پدر در آن به سر برده است. خواب به نحوی خشن با کابوس مرگ قطع گردیده است. قلب سرگشته خود را به آغوش پندارهای عشق نامعقول می‌اندازد، که در آن جهش کور و نامصمم حواس، همچون پرنده‌ای دیوانه

پرپر می‌زند و خود را به هر جامی کوبد؛ و دل، بی‌هیچ دلیلی، انتخاب می‌کند. ولی پندار بزرگ او را به هدف خویش - کودك - می‌کشاند.

اینك تابستان، اثر حقیقی، زندگی حقیقی که آنت و سیلوی چیزی جز پیش‌درآمد بهاره آن نبود، آغاز می‌شود. بسیار کسان، همچنان که درباره سپیده‌دم ژان کریستف کرده‌اند، در همان پیش‌درآمد خواهند ماند، - بسیار کسان که در موسیقی نه مژده بلکه فراموشی زندگی را می‌جویند، و آن را همچون پرده‌ای بر چشمان خود می‌کشند. ولی معنای راستین جان شیفته و یا ژان کریستف پرکنند همه پرده‌هاست، یکی پس از دیگری.

در همان اتنا که آن ناپینای زیبا، آنت، در دام پندارها می‌افتد، - پندار فرزند، پندار دلدار، و زندگی باهم، - دست زمخت سرنوشت او، که نام صدفه بدان می‌دهند و خردمندتر از خرد اجتماع است، او را بر فراز ویرانه‌های نروت و زندگی خوش او از آستانه زندگی نوینش *vitauova* می‌گذرانند. در یادداشت‌هایی از اوت ۱۹۲۱ گفته می‌شود:

«تنگدستی برای آنت همان نقشی را دارد که مهاجرت به کتوری بیگانه برای ژان کریستف. تنگدستی او را بر آن می‌دارد که با نگاهی تازه دروغ جامعه معاصر را بررسی کند، - چیزی که آنت با همه راست بازی خویش تا زمانی که خود بدین جامعه تعلق داشت بر آن آگاهی نمی‌یافت.

«آن دم که آنت جست و جوی نان روزانه‌اش را آغاز می‌کند، آن دم دروازه عصر اکتشافات راستین را به روئس می‌گشاید. عشق همچو کشفی نبود. و نه همچنین مادر شدن. آنت غریزه آن را در خود داشت.

و واقعیت جز به صورتی ناقص در آن ارضاء نمی‌شود. اما از آن روز که آنت به اردوگاه فقر پا می‌نهد، جهان را کشف می‌کند.

«پیش از همه، بی‌هودگی ناهنجار این زندگی، - بی‌هودگی نه دهم این زندگی، بدان گونه که جامعه امروزین مثله‌اش کرده است... (به ویژه زندگی زنان...)»

«خوردن، خوابیدن و بچه آوردن: آری، این آن ده يك مفید است. ولی آن همه چیز که باقی می‌ماند!... چرخ می‌گردد، اما بی‌هوده می‌گردد... مرد آیا به راستی برای اندیشیدن ساخته شده است؟ همچو می‌نماید که او این را باور داشته، حالت آن را به خود القاء کرده است، همچون رسم و رفتاری متداول خود را بدان - مجبور می‌دارد. ولی نمی‌اندیشد. سگی است که چرت می‌زند، و به زنجیر اشتغالات هر روزه و کارمندی‌ها یا ملالت‌های خود بسته است... تا چه رسد به زن‌ها!...»

آنت، در تابستان، آن «بوچی را که زیر ردای تمدن، و تجمل و هنر و آشوب و مهمه آن، نهفته است» کشف می‌کند... «چه نادرند آن صداها، آن برق‌های انسانی که ضرورتی همراه با آگاهی روشن‌بینانه این ضرورت در آن خودنمایی می‌کند!... آه! این بشریت چه ساختمان سست بنیادی است! تنها از روی عادت برپا مانده است. به ناگاه فرو خواهد ریخت...»

این نخستین کشف آنت بود که به او خبر از زمین لرزه‌ای می‌داد که پانزده سال بعد اروپا و جهان را با جنگ‌های بزرگ و انقلاب‌ها لرزاند!

فقر، این نامزد عرفانی سن فرانسواداسیز، تنها



دروازه برادری با توده‌های قربانی شدهٔ انسانی را نمی‌گشاید. فقر، مکاشفهٔ يك اخلاق تازه است. نه آن اخلاق کههنه تنگ دامنه و رنگ پریدهٔ نهی‌ها و اندرزگویی‌ها، اخلاق دادگاه‌ها و اقرارگاه‌ها، که سگ نگهبان يك جامعهٔ حجره‌بندی شده است. بلکه اخلاق تازهٔ کار... کار: یگانه عنوان شرف راستین! نیز و شادی فطری انسان آفرینشگر، یعنی تنها کسی که به راستی زنده است، - یگانه کسی که در نیروهای جاودانی سهیم است. چنین کسی خود را در فعالیت تولیدکننده - خواه حقیر باشد و خواه پرتوان - برای جامعهٔ زندگان در می‌اندازد. و همین تنها: - فعال بودن، فعال برای همه بودن - فضیلت به معنای مردانه آن است. جز این هر چه هست «خرده فضیلت» است. آنت که دیگر گذارش بر این شاه‌راه دشوار و مستقیم افتاده است، حریصانه همراهی می‌جوید. در تابستان، آن دو دل دادهٔ او که در این راه بدیشان برمی‌خورد، پیوند محالی را که نگه دارندهٔ دو قطب محور زندگی‌اش یعنی ترحم و حقیقت هست، به او نشان می‌دهند. آن که سرشتی ناتوان دارد (ژولین) نمی‌تواند حقیقت برهنه را تاب آورد، می‌باید آن را برایش در پرده کشید. آن دیگری که نیرومند است (فیلیپ) نیکی و مهربانی ندارد، روی پیکر شکست خوردگان راه می‌رود. برای خاطر آنان، آنت نمی‌تواند به فدا کردن حقیقت یا ترحم تن دهد. خود را بر جادهٔ دشوار تنها باز می‌یابد. و افزون بر آن، در آن هنگام می‌پندارد که پسرش او را به خودرها کرده تقریباً بدو کینه دارد: - (زیرا سودایش همیشه و در همه جهات راه مبالغه می‌رود). آنت در معنا می‌میرد. ولی آنچه این بار، مانند آن همه بارهای دیگر، نجاتش

می‌دهد، خاصیت فتری شگفت‌انگیز سرشت او و جهندگی‌های آن است. در همان دم که او از پا می‌افتد، يك چنان تندباد زندگی از غرقاب نومیدی بیرون می‌آید که روح را از جا برمی‌دارد و بدان نیرو می‌بخشد. اندوه به صورت شعر فواره می‌زند. و روح از آن پس رها گشته است. آنت، از خود بی‌خبر، به خواب می‌رود. و روز دیگر، وقتی که بیدار می‌شود، اندوه دیگر مرده است. در پیرامون آنت، همه چیز همان است که بود. و همه چیز تازه است. آنت از نو زاده شده است.

- «ترخّم. حقیقت. هیچ چیز را من فدا نکرده‌ام. تنها هستم. دست نخورده‌ام. زندگی را در آغوش می‌فشارم، ارزش آن را می‌دانم، و می‌دانم چه بهایی برای آن پرداخته‌ام. زنده باد زندگی! من خدا را به مبارزه می‌خوانم!»

اینک تعادل در پیکار، لحظه‌ای سرشار و شکسته. تعادل در چنین ساعتی امکان‌پذیر است که آنت از تندرستی، از تسلط بر خویش و از سرشاری برخوردار است. سمت الرأس تابستان...

«آنت این زن موبور، این زن نیرومند شمالی، همان پندار نورتمان‌ها<sup>۱</sup> را در کشتی‌هاشان دارد که بر دریا شناور است؛ آنان می‌بینند که دماغه کشتی موج‌ها را از هم می‌برد، و از پرواز خود سخت شادی می‌کنند، خود را به سان پرندگان بزرگی که همراهشان می‌پرند آزاد می‌پندارند... تندتر! پر زورتر! در برابر امواج!... - ولی اعتدال روز و شب فرا می‌رسد. زنده از طوفان‌ها، از بال‌های شکسته!»

جنگ سر می‌رسد. هنگامی که کتاب بسته می‌شود، جنگ دیگر به درون آمده است. نگارش تابستان که از ۱۱ ژوئیه تا ۵ نوامبر ۱۹۲۲ ادامه داشت، در شش ماهه نخست ۱۹۲۳ تکمیل شد و پایان یافت.

پیش از آن که نوشتن اثر از سر گرفته شود، دو سالی گذشت. ولی اثر در همان سطر و همان فریادی که باز گذاشته شده بود از سر گرفته شد، بی آن که دعوی «من خدا را به مبارزه می‌خوانم!» حتی يك روز معلق گشته باشد. جان اندیشمند، همچون پرنده‌ای که در صخره چنگ انداخته است، در کمین لحظه‌ای است که خیز بردارد.

در یادداشتی از ۱۰ ژانویه ۱۹۲۵ گفته می‌شود: «امشب، به ناگاه، دری را که از آن می‌باید بگریزم در نظر آوردم... من خود را درگیر جنگ می‌دیدم، و می‌خواستم از فشار خردکننده جنگ که بر صلح خواهی امثال کلرامبو سنگینی می‌کند بگریزم. ناگهان... آنت، «که خدا را به مبارزه می‌خواند» و بی‌رحمی جنگ، این نیروی طبیعت، سراسیمه‌اش نکرده است، بر اثر يك برخورد: - کاروان اسیران اهانت دیده - و از لطمه يك سودا، ماهیت عوض می‌کند.

«او این عذر را که جنگ در نهاد طبیعت است بردبارانه می‌پذیرفت، - و حال آن که او هم برای خود يك قانون طبیعت داشت، طبیعتی والاتر که آنت می‌باید آن را در برابر طبیعت وحشی بگذارد. همین که با دخالت خشونت‌آمیز او برای پشتیبانی از اسیران، برخورد صورت گرفت، آن ناراحتی که بر او

فشار می آورد و کم تر از خود بی رحمی جنگ ناشی می شد تا از پذیرفتن آن از میان می رود.»

“Pax enim non belli privatio

Sed virtus est, quae ex animi fortitudine oritur.”

«زیرا صلح نبودن جنگ نیست،  
فضیلتی است که از نیرومندی جان می زاید»<sup>۱</sup>

در برابر زور، زوری زورمندتر، - نه ناتوانی، نه ترک و تسلیم!

یگانگی برادرانه با مردی که در آستانه مرگ است، ژرمن<sup>۲</sup> که با زخمی شدید از جنگ برگشته است، - این دوستی ژرف تر از عشق، رؤیای آنت را به صورتی قطعی به سوی عمل می کشاند. زورق زندگی اش که به خواب می رفت، با کسانی که در آن تشسته اند، یا پسرش که هم اکنون طرح سرنوشتش از دور پدید می گردد، به سوی سیلاب های بزرگ به راه افتاده است. هوش پهناور ژرمن که فهم همه جانبه میل فعالیت را در او ویران کرده است در وقت مرگ به اشتباه زندگی خود اعتراف می کند...

«خطای او در فهمیدن نبود. خطای او در آن بود که عمل نکرد... همه چیز فهمیدن، و عمل کردن...»  
و او به آنت می گوید:

- «پایداری کنید! غریزه قلبی شما مطمئن تر از وسواس آری و نه من است. شما پسری دارید. به او بگویید تنها به همین بس نکند که همه چیز را بسنجد،

۱: این اندیشه اسپینوزا در سرلوحه مادر و پسر آورده شده است

همه چیز را دوست بدارد. بگذار ترجیح دهد! عادل بودن خوب است. ولی عدالت راستین در برابر ترازوی خود نمی‌نشیند که بالا و پایین رفتن کفه‌ها را نگاه کند. داوری می‌کند و حکم را به اجرا می‌گذارد.»

این وصیت ژرمن، این میراث که آنت باید به پسر خود انتقال دهد، در دست‌های او سخت سنگینی می‌کند: زیرا «عدالت راستین»، آن گاه که در يك روزگار تعدی و فشار یا انحطاط عالم گیر عمل می‌کند، بی‌چون و چرا به قربان شدن منجر می‌شود. و مسئولیت آنت به ویژه از آن رویش تر است که او در پایان این مجلد، پس از يك دوران تردید دل‌خراش، «هم پدر و هم مادر» پسر خود می‌شود. پسر انتخاب کرده است. و آنت می‌باید برای او انتخاب کند. در گفت و گوی جدیشان در پایان، آن دو روح نهفته خود را با هم در میان می‌نهند، و همچنین تحقیر خود را نسبت به اجتماعی که جنگ را از پیش برده است و اینک صلح می‌کند - (صلح دروغین، صلحی آستن جنگ‌های تازه) - و امتناعشان را از این صلح، همچنان که از آن جنگ - آنت با وحشت می‌بیند که تصمیم قربان شدن در اندیشه مارک نقش بسته است؛ محبتش می‌خواهد که به رغم ایمان خویش او را از آن برکنار بدارد. ولی مارک چنان از ماد و خود و از ایمان او مطمئن است که تصمیم را به دست او می‌سپارد. و آنت قادر به تخطی از آن نیست. اگر حادثه - اگر متارکه جنگ - سر می‌رسد و تصمیم را معلق می‌گذارد، پرواضح است که آن تنها به وقت دیگری موکول شده است. و يك روز، در آینده نزدیک، قربانی می‌باید به تلّ آتش سپرده شود... «Wartenur!...» در صفحه آخر، آنت در پی آن است که «بینش غیبی»

خود را در گستره‌های بزرگ زیرزمینی رؤیا که در خود دارد و پناهگاه اوست و پنداشتی از پندار عالم‌گیر بدو می‌دهد کرخ سازد. ولی نیک می‌داند که به هنگام بیداری... به زودی، *Mater Dolorosa* به انتظار اوست.

يك وقفه نازۀ سه ساله این کتاب را از سه مجلد، مزده‌بخش جدا می‌کند. صادر و پسر از ۲۴ اکتبر ۱۹۲۵ تا ۲۰ مه ۱۹۲۶ نوشته شده بود. نگارش مزده‌بخش در ۱۱ نوامبر ۱۹۲۹ آغاز شده تا ۷ آوریل ۱۹۳۳ ادامه یافته است. ولی اثر پیوسته در میان تب و سودا به حال کمون بود.

تنها آنت و مارک نبودند که چشم به راه سرنوشت آینده بودند، و در بیدار خوابی‌های خود تصمیم قربانی شدن را از هر جهت و ارسی می‌کردند، - نویسنده هم بود. زیرا، در این روزگاری رحم که در آن «زندگی جز برای بزدلان نمی‌تواند خطرناک نباشد»، - (و این گفته آنت است که «بسا شب‌ها پیشاپیش بر مرگ پسر خود گریسته است») - برای شما جوانان - (پیران دیگر به زحمت نام بردن نمی‌ارزند) - مکان انتخاب میان چند شکل قربانی شدن بود، و همیشه هم هست. نه آن که کدام شکل از همه زیباتر است، - (ما دیگر در روزگاری نیستیم که گفته می‌شد: «عمل چه اهمیّت دارد، شیوه انجام دادنش باید زیبا باشد!») - بلکه کدام شکل مؤثرتر، و در نتیجه برای یاری به «زایش» يك بشریت تازه ضرور است؟

در آن سال‌ها، من در کار بررسی دو تجربه عمده فعالیت اجتماعی بودم: هند و ا. ج. س. س. هر دو را

من تحسین می‌کردم. از همان نخستین روزی که آنان را شناختم، در برابر دشمنانشان به دفاع از ا. ج. ش. س. و از گاندهی برخاستم. اما تقدیر تاریخ چنین بود که آنان با یکدیگر دشمن باشند. و من خود را در این تلاش فرسوده می‌داشتم که می‌خواستم مانند مارک رابط میان آن دو سپاه باشم و جبهه متحد دو انقلاب بزرگ جان آزاد و رنجبران سازمان یافته را بر ضد نیروهای انبوه ارتجاع اجتماعی و سیاسی، بر ضد سرمایه‌داری امپریالیستی و انواع فاشیسم‌هایی که پیش روی جهان را برای قرن‌ها تهدید به نابودی می‌کنند، سامان دهم.

برای آن که از بیرون میان این دو اصل متضاد: امتناع تهبی از خشونت هند پیرو گاندهی و خشونت سازمان یافته انقلابی، امکان هماهنگی پدید آید، می‌بایست این هماهنگی را ابتدا در خود پدید آورد. این دو اصل در اندیشه من در پیکاری روحی بودند که بار آن را من بر شانه‌های مارک جوان گذاشتم، و در این واسپردن بار، من «یک ساعت ناگزیر از پیکار بزرگ میان خدایان درونی را باز شناختم، بخشی از ایلپادی را که بشریت در برابر دیدگان ما و با بازوان ما می‌نویسد و به انجام می‌رساند.» شخصیت مهربان و زود خشم مارک ریوی‌یر، «آن پیکر جوان که گویی اندام‌هایش را از چهارسو به چهار اسب بسته‌اند و می‌کشند»، مظهر آن تلاش نومیدانه برای به دست آوردن «عسل سپاه ناهماهنگی‌ها» ست که به گفته متهور هر اکلیت زیباترین هماهنگی است. و او اگر با زندگی خود از عهده بر نیاید، با مرگ خود به دستش خواهد آورد. این پسر جوان که تحول مصیبت‌گون جان اندیشمند اروپا با پختگی شتاب آمیزی در او به

انجام می‌رسد، - تحولی که در مرحله کوتاهی از زندگی متراکم گشته است، - گرد سر خود هاله سرنوشتی دارد که نشانه مرگی زودرس است. و تنها او نیست. من باز جوانان دیگری می‌شناسم. و می‌دانم که آنان خود را در مارک بازشناخته‌اند. در آنان که بهترین نمونه‌های روزگار خود هستند، خواه در زندگی و خواه در مرگشان، آن مسئله بزرگ وجدان که زمانه را سراسر آزار می‌دهد: آشتی دادن آنچه فردی و آنچه اجتماعی است، مطرح می‌گردد و حل می‌شود. چنین چیزی جز با ترك آنچه علت وجودی و مایه سرفرازی دوران گذشته - و منسوخ گشته - بود امکان ندارد: آن فردگرایی نازا - نازا نه در طبع خویش، بلکه به سبب تباه گشتگی مردمی که از امتیاز هوش و ادراك برخوردارند خود را از نبرد ضروری امروزه و انضباطی که لازمه آن است برکنار می‌دارند و در يك استقلال روحی مغرورانه، انتزاعی، بی‌خون و بریده از زندگی منزوی می‌مانند. برای رستگاری خود همان روح فردی از دردی که او را می‌خورد و به تحلیل می‌برد، باید، از راه تفویض فعالانه خویش به اجتماع رونده و پیکارگر، آن را از نو در خم جوشان روح اجتماعی غوطه داد.

مارک چنین می‌کند و از میان «بازار سرمدانی» بسی بی‌رحمانه‌تر و آلوده‌تر از آن ژان کریستف - زیرا که این يك تلاشی و پوسیدگی «جهانی است که می‌میرد»، - راهی بر تب و تاب به روی خود می‌گشاید. او، با تنی خونین، دروغ‌ها و چرك‌های این جهان را از پوست خود برمی‌کند. آن‌ها را از دست می‌کند و، در آستانه عصری نوین که اعتراف زمخت و بی‌پرده سراسر زندگی اش راه را برای آن همو



کرده است، از پا درمی آید.

ولئی خود مرگ او زایشی است «...Strib und werde!»  
 مارک به پا می خیزد و در سیئه دو زنی که او را در خود  
 پرورده اند - همسرش و مادرش، - به راه خود ادامه  
 می دهد. آنت، از همان پله ای که پای پسرش بر آن  
 متوقف ماند، بالا رفتن از پلکان را از سر می گیرد. و  
 پسر با مادر بالا می رود. پسر در مادر است. آنت این  
 را به آسیا می گوید:

«قوانین جهان زیرورو شده است. من او را زاییده ام.  
 و اوست که به نوبه خود مرا می زاید.»  
 چنین است معنا - معنای دوگانه عنوان آخرین بخش  
 مرده بخش: زایش. - زایش يك عصر از راه قربانی  
 شدن اختیاری يك نسل. و زایش مادر از پسر.

بدین سان آنت فراتر از پسر مرده خود می رود. با  
 عزمی راسخ داخل پیکار می شود و پسر پسر خود را،  
 و همه فرزندان و فرزند خواندگان خود را بدان در  
 می اندازد. و اینک، سرانجام، رودخانه که نمودار نام  
 اوست به دریا می رسد؛ در بستر پهنش که پنداری  
 دیگر کرانه ای ندارد، آب هایش آمیخته با آب های  
 ارتش بزرگ که راه خود را در باروی ستم کاری ها  
 می گشاید به سر می غلطد. «In tyranos!...»

جان شیفته که «حتی در مرگ پیشاپیش گام  
 برمی دارد» فراتر از این نبرد امروزه و ویرانی های آن  
 می رود، فراتر از دژهایی که مسخر می کند یا که خود  
 می سازد. جان شیفته در آخرین رؤیاهای خود با آن  
 نیروی آفریننده که کهکشان های خود - این نطفه های

خدایی را - درون شب می افشانند یکی می گردد. آنت در سرنوشت و در رفتار خود کامانه آن ادغام می شود و در واپسین ساعت معترف می گردد که «همه درد زندگی اش زاویه خمش آن بوده است».

آرزو داشتم که در این آخرین قطعه سنفونی: *Via Sacra*، مایه های عمده موسیقی سراسر آثار من به هم بیوندند: - سپیده دم *كودك*؛ خنده زرد و آن نبره *Durch Leiden Freude*؛ آن سیلوی؛ آن *بهورن* که آن دو خردمند کتاب من: یکی، ژولین<sup>۱</sup>، آن را در شعار «حقیقت، از راه رنج» می نشاند (همچنین گفته آنت به وقت مرگ: «رنج بردن، آموختن است») - و دیگری، کنت پرونو، آن را در شعار «محبت، از راه روشنایی» (*Per Chiarity Carità*) می گنجاند؛ - آن دو نغمه درهم پیچیده «مکاشفه» و «چه می دانم؟»، تحریرهای نی بزرگان و سرنایی که موتسی<sup>۲</sup> را از خواب بیدار می کرد، - یعنی رویا (سرود *Für allen Zeti*) و عمل (دستور آمرانه روزی که می گذرد...) این طرح بزرگ را که پهناورتر از آن است که بازوان ما بتواند دربر بگیرد، اثر من کم تر به تحقق می رساند تا آن گرایش تأثر انگیز که زمانه کنونی نیروی خود را در تحقق آن به تحلیل می برد. سنفونی کنسرتی است که نوازندگان قرن ها می دهند. ما هرگز جز پاره ای از آن را نمی شنویم، و پیش از آن که ناهماهنگی ها در سازشی سرشار مستحیل شوند، آرشه را به دیگران وامی گذاریم. ولی، از نخستین نواهایی که با هم برخورد می کنند، ما به انتظار این سازش هستیم.

1. Julien.

2. Montaigne.

درآمد ۲۹/

اثر، هرچه خواهد گویاش، موسیقی است. من آن را  
مانند ژان کریستف به هماهنگی، آن شه بانوی  
خواب‌ها، آن خواب زندگی من، پیشکش می‌کنم.

رومن رولان

یکم ژانویه ۱۹۳۴



## آنت و سیلوی

عشق، آن که پیش از همه زاد،  
عشق، که زآن پس اندیشه را زاد...  
ریگ ودا



دم پنجره نشسته پشت به روشنایی داشت، چنان که پرتو آفتاب فروشونده بر گردن و پس گردن سبزش می تافت. تازه رسیده بود. پس از ماه ها اینک برای نخستین بار روزی را بیرون، در دشت و روستا، گذرانده بود، راه رفته و از این آفتاب بهاری سرمست گشته بود. آفتابی همچون می ناب مستی زا، که هیچ سایه ای از درختان برهنه بدان نمی آمیزد، بلکه از خنکی هوای زمستان روبه زوال نیرو هم می گیرد. آنت زمزمه ها در سر داشت، رگ هایش می طپید، چشمانش سرشار از سیلاب های روشنایی بود. سرخ و زرین، زیر پلک های بسته، زرین و سرخ، در پیکرش. همچنان که بی حرکت و کرخ گشته روی صندلی نشسته بود، يك دم در بی خودی فرو رفت...

آبگیری سیان جنگل، با لکه ای از آفتاب، بر گونه چشمی. گرداگرد آن، دایره ای از درختان با تنه های خزه بسته. هوس تن شویی. آنت خود را برهنه می یابد. دست سرد آب بر پاها و زانوانش می ساید. وارفتگی لذت. آنت، در آبگیر سرخ و زراندود، بر تن برهنه خود می نگرده... ناراحتی مبهمی که در بیان نمی آید: گویی که چشم های دیگری در کمین اند و نگاهش می کنند. برای گریز از آن، پیش تر می رود، و اینک تا زیر چانه اش در آب است. آب پرچین و شکنج آغوشی زنده می گردد، پیچك های چرب گون بر ساق هایش می پیچند. آنت می خواهد خود را رها کند، اما در لای و لجن فرو می رود. بالای بالا، قرص آفتاب بر فراز آبگیر به خواب رفته است. خشمگین با پاشنه به ته آبگیر می کوبد و بار دیگر به سطح آب می آید. آب اکنون خاکی و تیره و آلوده است. و همچنان اما، بر زره رخشان آن، آفتاب... آنت شاخه بیدی را که روی آبگیر خم گشته است به چنگ می گیرد، تا خود را از آن پلنستی خیس بیرون بکشد. شاخه پر برگ بر سان بال پرنده شانه ها و کپل های برهنه را می پوشاند. سایه شب فرود می آید،

و هوای خنك نیز بر پس گردن آنت...

از کرخی بیرون می آید. به زحمت اگر چند ثانیه ای در آن حال به سر برده باشد. آفتاب در پس تپه های سن کلو<sup>۱</sup> ناپدید می گردد. و اینک هوای خنك سر شب.

آنت، از مستی به درآمده و اندک لرزه ای بر تن نشسته، از جا برمی خیزد، و، آزرده و خشمگین از آن که خود را بدان هوس ناروا سپرده است، ابرو درهم می کشد و می رود، در ته اتاق خود، در برابر آتش می نشیند. آتش مهربان هیزم که غرض از آن بیش تر خوش آیند چشم است و همصحبتی تا گرم کردن؛ زیرا از پنجره باز، به همراه نفس نمناك يك شب آغاز بهار، پرچانگی خوش آهنگ مرغان از سفر بازگشته که آماده خواب می شدند از باغ به درون می آمد. آنت به اندیشه فرو می رود. ولی این بار چشمانش باز است. بار دیگر در جهان معتاد خود پای گرفته، در خانه خود است. خودش است: آنت ریوی یر. همچنان که به سوی زبانه آتش که چهره جوانش را سرخ می دارد خم گشته است و با پا ماده گربه سیاه خود را که شکم را به گرمای هیزم شعله ور فراداده نوازش می کند، ماتم خود را که يك دم از یاد برده بود زنده می کند؛ چهره کسی را که از دست داده (و نقش آن از قلبش گریخته است) به یاد می آورد. با رخت سوگواری، در حالی که نشانه های نازدوده گذار مصیبت بریشانی و در چین های لبانش دیده می شود و پای پلك هایش از اشك های تازه ریخته اندکی باد کرده است، این دختر درشت اندام که نمی توان گفت زیباست، اما تندرست و شاداب است و مانند طبیعت نوبهار سرشار از شیره زندگی است، دختری خوش ریخت، با موهای بلوطی رنگ انبوه، گردن بور آفتاب خورده، گونه ها و چشم ها چون گل، - در آن حال که می کوشد تا برده های پراکنده اندوه خود را بار دیگر بر نگاه فراموش کار و سرشانه های گرد خود بکشد، - به بیوه زن جوانی می ماند که می بیند سایه دلدار از او می گریزد. به راستی هم آنت در قلب خود بیوه بود؛ اما آن که سایه اش را به سر پنجه خود می خواست نگه دارد پدرش بود.

اینك شش ماه می گذشت که او را از دست داده بود. در اواخر پاییز، راتول<sup>۲</sup>



رویوی بر که می توان گفت هنوز جوان بود - چه پنجاه سال تمام نداشت - به فاصله دو روز بر اثر يك حمله اورمی<sup>۱</sup> درگذشت. با آن که تندرستی اش، بر اثر زیاده روی ها، از چند سال پیش او را ناگزیر از احتیاط و مدارا می کرد، باز انتظار آن نداشت که پرده چنین به ناگهان بر او فرود آید. این آرشیکت پارسی که روزگاری در ویلارومن<sup>۲</sup> به سر برده بود - مردی خوش آب و گل، زیرک، با اشتهایی بیرون از حد متعارف. کسی که در محافل اعیانی به صد اشتیاق پذیره اش می شدند و مقامات رسمی چیزی از او دریغ نمی داشتند، در سراسر زندگی خویش، بی آن که نشان دهد خود خواستار آن است، توانسته بود سفارش ها، افتخارات، کامروائی های عشقی را روی هم انبار کند. او از آن چهره های پارسی بود که عکس و تصویر دستی و همچنین کاریکاتور مجله ها او را نزد مردم سرشناس کرده بود؛ پیشانی گرد با شقیقه های برجسته، سر فرود آورده، گویی گاو نری در حال حمله، چشمان و رآمده با نگاهی بی باک، موها سفید و پرپشت، کوتاه و رو به بالا، با يك سر ناخن ریش زیر دهان خندان و پرخوار، و رویهم ظاهری نکته سنج، گستاخ و خوش ادا و بی آزر. در جامعه اهل هنر و خوش گذرانی پاریس، همه با او آشنا بودند. و هیچ کس او را نمی شناخت. مردی با سرشت دوگانه که بسیار خوب می توانست برای بهره کشی از اجتماع، خود را با آن سازش دهد، ولی همچنین می توانست زندگی نهفته جداگانه ای برای خود داشته باشد. مردی با سودهای نیرومند و رذایل پرتوان که، با همه خوگیری بدان ها، پرهیز داشت که چیزی از آن که موجب ریمدگی گردد به مشتریان خود نشان دهد. - مردی که يك موزه پنهانی (شایست و ناشایست Fasac nefas) برای خود داشت که درس را جز به روی تنی چند انگشت شمار که محرم بودند نمی گشاد. - مردی که اخلاق و پسند عامه را به ریشخند می گرفت، آمازندگی و کارهای رسمی خود را با آن سازگار می داشت. هیچ کس او را نمی شناخت، نه کسی از دوستان و نه کسی از دشمنانش... دشمنانش؟ او هیچ دشمن نداشت. حداعلی رقیبانی که بر سر راهش ایستاده و بد دیده بودند؛ ولی آنان از او کینه ای به دل نداشتند؛ او، پس از آن که کلاهشان را پس معرکه می انداخت، چندان هنرمندانه از ایشان دلربایی می کرد که آنان، مانند مردم کم رویی که پایشان را

1: Urémie.

2: Villa Romaine.

کسی نگذ کند، کم مانده بود که لبخند زنان از او پوزش بخواهند. مرد زمخت حيله ساز در این شگرد توفیق یافته بود که مناسبات نیکوی خود را با رقیبانی که از میدان به در می کرد و معشوقگانی که روی از ایشان می گرداند حفظ کند.

در کار زناشویی توفیقش اندکی کم تر بود. زنش این بدسلیقگی را داشته بود که از هوسبازی هایش رنج ببرد. و گرچه، به گمان او، زنش در بیست و پنج سالی که از پیوندشان می گذشت، می بایست به خوبی فرصت عادت کردن یافته باشد، باز خانم ریوی هرگز نتوانسته بود تن به آنچه هست بدهد. زنی بود در پاکدامنی خود عبوس، با رفتاری اندک مایه سرد، به همان سردی زیباییش که خاص زنان شهر لیون است، دارای عواطفی نیرومند اما در خود فرورفته، بی کم ترین مهارتی در نگه داری شوهر، و با این همه عاری از این هنر بس سودمند که درباره آنچه نمی توانست مانع شود خود را به ندانستن بزند. بزرگواریش بیش از آن بود که زبان به شکایت بگشاید؛ اما این را هم نتوانست که دندان روی جگر نهد و پیش شوهر وانمود نکند که می داند و رنج می برد. و از آن جا که راثول مردی حساس بود، - یا دست کم خود چنین می پنداشت، - پرهیز داشت که در این باره بیندیشد؛ ولی از زنش که نمی توانست خودخواهیش را از این بهتر پرده پوشی کند کینه به دل می گرفت. سال ها بود که آن ها تقریباً جدا از هم زندگی می کردند؛ اما، بر اثر موافقتی ناگفته، این امر را از چشم دیگران پنهان می داشتند؛ چنان که حتی دخترشان آنت هرگز از آن بویی نبرد. دختر درصدد برنیامده بود که درباره ناسازگاری پدر و مادر خود غوررسی کند؛ این کار خوش آیند او نبود. برای جوانان همان گرفتاری های خودشان به خوبی کافی است. به جهنم گرفتاری های دیگران!...

نهایت تردستی راثول در آن بود که دخترش را هواخواه خود کرد. البته برای این منظور دست به هیچ کاری نزد؛ و این بالاترین نشانه هنر اوست. نه يك كلمه سرزنش، نه کم ترین اشاره به تقصیرهای خانم ریوی بر آری، جوانمرد بود؛ کار کشف این تقصیرها را بر عهده خود دختر می گذاشت. و دختر البته هم کشف کرد؛ چه، او نیز در پنجه آفسونگری پدرش بود. و مگر می توانست تقصیر را به گردن مادر نگذارد، که زن چنان کسی بود و از بی عرضگی این سعادت را بر خود حرام می کرد؛ در این نبرد نابرابر، بی چاره خانم ریوی بر پیشانی اش مقلوب بود، و او، با

زودتر مردن، این شکست را به کمال رسانید. راثول یکه تاز میدان و تنها فرمانروای قلب دختر خود شد. در این پنج ساله آخر، آنت در حصار روحی پدر مهربان خود به سر برده بود که سخت دوستش می داشت و، بی آن که اندیشه ناروایی در میان باشد، آن دل ربائی هایی را که در سرشت وی بود درباره دختر به کار می بست. و گشاده دستی پدر در این زمینه خاصه از آن رو بود که دیگر در بیرون کم تر مصرفی برای آن می یافت؛ چه، از دو سال باز هشدارهای آن بیماری که می بایست به مرگ وی بینجامد او را بیش تر در خانه نگه می داشت.

از این رو، هیچ چیز در یگانگی گرمی که پدر و دختر را به هم پیوند می داد و قلب نیمه بیدار آنت را سرشار می داشت خللی وارد نکرده بود. دختر بیست و سه تا بیست و چهار سال داشت؛ ولی قلبش جوان تر از این به نظر می رسید؛ شتابی از خود نشان نمی داد. شاید آنت، مانند همه کسانی که آینده درازی در برابر خود دارند، و نیز از آن رو که حس می کرد زندگی ژرفی در او می طبد، می گذاشت که این سرمایه در او اتیار شود و شتابی نداشت که به حساب آن برسد.

آنت از پدر و مادر خود، هردو، چیزهایی داشت؛ طرح رخسار و لبخند دل انگیزش به پدر می رفت؛ و این لبخند در پدر خیلی بیش از آنچه خود گمان می برد نوید می داد، و در آنت، که پاك مانده بود، خیلی بیش از آنچه خود می خواست؛ و اما آرامش ظاهر، اندازه شناسی در رفتار و نیز، با آن که فکری بسیار آزاد داشت، وقار اخلاقی اش به مادرش می رفت. آنت با دل فریبی این يك و خوشتن داری آن دیگری، از دو سو جذاب بود. کس نمی توانست حدس بزند که از آن دو سرشت کدام يك در او غلبه دارد. سرشت واقعی خود او هنوز ناشناخته مانده بود. هم برای دیگران، و هم برای خودش. از دنیای نهفته اش کس بو نبرده بود. گویی حوایی نیم خفته، در باغ. هنوز بر آرزوهای در کمونش فرصت آگاهی نیافته بود. و این آرزوها را هیچ چیز در او بیدار نکرده بود، زیرا هیچ چیز با آن ها در تصادم نیفتاده بود. به نظر می رسید که او همین قدر می باید دست دراز کند تا آن ها را به چنگ آرد. و او که به زمزمه شادمانه شان کرخ گشته بود، دست به آزمون پیش نمی برد. شاید هم که آزمون نمی خواست... چه می توان دانست که آدمی تا چه حد می کوشد خود را فریب دهد؟ و مردم از دیدن آنچه در ایشان مایه اضطراب است پرهیز دارند... آنت بهتر آن می دانست که از این دریای درونی بی خیر باشد. آن آنت که دیگران می شناختند، آن آنت که خود

می‌شناخت، دختری بود بسیار آرام، سنجیده، منظم، مسلط بر خویش، که برای خود اراده‌ای و قضاوت آزادی داشت، اما تاکنون هیچ فرصتی برایش پیش نیامده بود که آن‌ها را بر ضد قواعد مرسوم جامعه و خانواده به کار برد. بی‌آن که به هیچ رو در وظایف معاشرتی خود غفلت روا دارد، و بی‌آن که از لذات زندگی خویش - که با اشتهاى بسیار خوبی هم بدان‌ها روی می‌آورد - سرخورده باشد، آنت نیاز فعالیت جدی‌تری را در خود حس کرده بود. از این رو خواست تحصیلات رو بهم کاملی بکند، دنبال درس‌های دانشکده برود، امتحان‌هایی بگذراند، دو لیسانس به دست آورد. هوش سرشارش می‌خواست به چیزی اشتغال داشته باشد. آنت پژوهش‌های دقیق، خاصه علوم را که در آن از استعداد خوبی برخوردار بود، دوست می‌داشت؛ و این شاید از آن رو بود که سرشت سالمش، به انگیزه غریزی حفظ تعادل، این نیاز را حس می‌کرد که می‌باید انضباط بی‌چون و چرای يك روش صریح پژوهشی و اندیشه‌های روشن بی‌ابهام را در برابر جاذبه اضطراب‌انگیز این زندگی درونی قرار دهد که خود از رویه‌رو شدن یا آن در هراس بود و با همه مراقبت‌های او باز در هر مکت که ضمیر آگاهش از فعالیت می‌آرسید به سراغ او می‌آمد. این فعالیت روشن و پاکیزه و منظم در این هنگام خرسندش می‌داشت. نمی‌خواست به آنچه پس از آن روی خواهد نمود بیندیشد. زناشویی برایش کنشی نداشت. اندیشه آن را به خود راه نمی‌داد. پدرش بر این پیش‌داوری‌های او می‌خندید؛ ولی به مبارزه با آن بر نمی‌خاست؛ به سودش بود.

مرگ را تولى رویی‌ر ساختمان منظمی را که او، بی‌دانسته آنت، ستون اصلی آن بود، از پایه به لرزه درآورد. برای آنت، چهره مرگ ناشناخته نبود. پنج سال پیش که مادرش وی را بدرود گفته بود، با آن آشنا گشته بود. ولی خطوط این چهره همیشه بر يك سان نیست. خانم رویی‌ر، پس از چند ماهی معالجه در يك بیمارستان، به خاموشی، همان گونه که زندگی کرده بود، به جهان دیگر رفته و، مانند غم‌های زمان زندگی، راز واپسین شکنجه‌های خویش را برای خود نگه داشته بود. او، از پس خویش، در خودخواهی ساده دلانه ضمیر دختر نوحاسته‌اش، اندوهی ملایم همچون نخستین باران‌های بهار به جا گذاشته بود، همراه بانوعی احساس سبک.

باری که در دل هم بدان اعتراف نمی‌شده، و نیز سایه‌ای از پشیمانی که بی‌غمی روزهای خوش آن را به زودی فرو پوشانند...

مرگ راثول یکسر چیز دیگری بود. ضربت سرنوشت در عین خوش بختی بر او فرود آمده بود. و چون به گمان خود یقین داشت که تا مدتی دراز از سعادت بهره‌مند خواهد بود، به هنگام رفتن هیچ‌گونه خویشتن‌داری نشان نداد. دردهای بیماری و نزدیکی مرگ را با فریادهای طغیان‌پذیره شد. له‌له زنان، همچون اسبی که به تاخت از سربالایی برود، تا آخرین نفس در میان هول نزع مبارزه کرد. این تصویرهای وحشت‌بار در جان سوزان آنت گویی که در موم نقش بست. و او چندین شب از آن دستخوش اوهام بود. در تاریکی اتاق خود، گاه که دراز کشیده نزدیک بود به خواب رود یا آن که ناگهان بیدار شده بود، نزع پدر و چهره‌ او را با چنان حدّتی مجسم می‌کرد که گویی خود او بود که می‌مرد؛ چشمانش همان چشمان پدر، نفسش همان نفس پدر بود؛ آنت دیگر از هم تمیزشان نمی‌داد؛ التماس نگاه کلاپسه‌شده‌ او را در چشمخانه‌های خود حس می‌کرد. چیزی نمانده بود که خود نابود شود. - ولی جوانی همراه با تندرستی از انعطافی بس شگرف برخوردار است! زه هر قدر که بیش‌تر کشیده باشد، تیر زندگی دورتر پرتاب می‌شود. روشنایی کور کننده این تصویرهای سراسیمه‌وار بر اثر شدت مفراط خویشتن‌خاموش‌گشت و یادها را در تاریکی فرو برد. چهره و صدا و پرتوافشانی وجود پدر در گذشته همه ناپدید شد؛ آنت تا سر حدّ ناتوانی به تاریکی درون خویش چشم‌دوخت، و دیگر چیزی در آن نیافت، هیچ چیز جز خودش. تنها خودش... تنها. حوای خفته در باغ بیدار می‌شد و مصاحب خود را در کنار خویش نمی‌دید، - آن را که همواره دانسته بود که نزدیک اوست، اما در صدد مشخص کردنش بر نیامده بود، کسی را که در اندیشه‌اش، بی‌آن که خود بی‌بیرد، شکل و شمایل رو بهم هنوز نامشخص عشق را به خود می‌گرفت و ناگهان، باغ از احساس امنیت تهی شد. نفس‌های اضطراب‌انگیز بیرون بدان راه یافته بود: هم نفس مرگ و هم نفس زندگی. مانند انسان‌های نخستین در تاریکی شب، آنت چشم‌ها را باز کرد، در بیم از هزاران خطر ناشناخته که در پیرامونش به کمین بسته بودند، با احساس غریزی نبردی که می‌باید در پیش گیرد. ناگهان انرژی‌های به خواب رفته در او گرد آمدند و با رگ و پی کشیده آماده ماندند. و تنهایی آنت به نیروهای سودایی آکنده شد.

تعادل بهم خورده بود. تحصیلانش، کارهایش، دیگر هیچ جلوه‌ای برایش نداشت. اهمیتی که در زندگی برایشان قایل شده بود به چشمش مسخره آمد. آن بخش دیگر زندگیش، که درد و مصیبت بدان دست یافته بود، با وسعت بی‌کرانه‌اش بر او نمایان شد. لرزه‌ضربتی که بدو رسیده بود، همه تارهای آن را برانگیخته بود: گرداگرد زخمی که از مرگ مصاحب محبوب پدید آمده بود، اینک همه نیروهای نهانی و نادانسته عشق، فضای خالی باز شده آن‌ها را، که از ژرفای دور دست هستی می‌شتافتند، به خود فرو می‌کشید. آنت، که از این هجومشان غافلگیر شده بود، می‌کوشید تا معنای آن را درگگون کند؛ به اصرار همه آن‌ها را به موضوع مشخص درد و اندوه خویش باز می‌آورد: - همه‌شان را، هم نیش سوزنده و زمخت طبیعت، با نفس‌های بهارش که سرپای او را به نم عرق می‌پوشاند، - هم تأسف شدید و مبهم بر سعادت از دست رفته... (یا به آرزو خواسته؟) - هم بازوانی که به سوی آن که رو نهفته بود دراز می‌شد، - و هم آن قلب پنبه‌ده که در تمنای گذشته... (یا آینده؟) بود. ولی، بدین سان، آنت تنها موفق می‌شد که ماتم خود را در راز دردآلود اندوه و سودا و شهوتی مبهم مستحیل کند. و این همه او را در عین حال به تحلیل می‌برد و به سرکشی وامی‌داشت... در آن شب پایان آوریل، گرایش به سرکشی در او چربید. جان خرد - آهنگش از تخیلات سردرگمی که از ماه‌های پس دراز بی‌مراقبت گذشته بود و اینک خطر آن را می‌دید برآشفتم. خواست آن‌ها را واپس بزند؛ ولی این کار بی‌زحمت نگذشت: دیگر گوش شنوا نمی‌یافت، عادت فرماندهی را از دست داده بود... آنت خود را از افسون نگاه آتشی که در بخاری می‌سوخت و از سلطه نرم و خدعه‌آمیز شب که دیگر به تمامی فرا رسیده بود به‌در کشید، از جا برخاست، از خنکی هوا خود را به ربدو شامیر پدر در پوشاند و چراغ را روشن کرد.

اتاق کار سابق پدرش. از پنجره‌های باز آن، از میان برگ‌های تازه و تنک درختان، منظره شبانه رودخانه سن دیده می‌شد، و بر جرم تیره آن که بی‌حرکت می‌نمود، همچنین عکس خانه‌های ساحل روبه‌رو که پنجره‌هایشان از چراغ برمی‌فروخت. همراه با پرتو روزی که بر فراز تپه‌های سن کلو می‌مرد. راتول ربوی بر که مرد باذوقی بود، - هرچند که او در عادیات بی‌مزه دست‌آموز یا برای

ارضای بلهوسی‌های خنده‌آور مشتریان پول‌دار از به کار بردن ذوق خود ابا داشت، - در حومه نزدیک پاریس، بر ساحل سن در بولونی يك عمارت قدیمی به سبك لویی شانزدهم برای خود دستچین کرده بود که البته ساخته او نبود. او تنها به همین بس کرده بود که آن را برای زندگی، راحت و مناسب سازد. چنان که اتاق کارش می‌توانست به درد کارهای عاشقانه هم بخورد. وی توان پنداشت که این خاصیت بی‌استفاده نمانده بود. چه بسا دیدارهای دل‌نشین ربوی بر در آن جا داشته بود که هیچ کس از آن بویی نبرده بود: زیرا از این اتاق دری مستقیماً به باغ باز می‌شد. اما از دو سال باز این در دیگر به کار نیامده بود. تنها زنی که در آن جا از او دیدن می‌کرد آنت بود. آن جا بود که آن دو بهترین گفت و گوها را با هم داشتند. آنت می‌رفت و می‌آمد، چیزها را جابه‌جا می‌کرد، آب در گلدان می‌ریخت، پیوسته در حرکت بود و سپس ناگهان کتابی برمی‌داشت و کنج نیمکت که جای مألوف او بود بی‌حرکت کز می‌کرد. در آن جا او می‌توانست نوار ابریشمین رود را ببیند که به خاموشی می‌گذرد، و بی‌آن که از خواندن سرسری کتاب بازایستد به گفت و گوی سرسری خود با پدر ادامه دهد. و پدر، تن آسان و خسته، آن جا نشسته بود و با نیم‌رخ زیرکسارش از گوشه چشم کم‌ترین حرکت دختر را می‌قاپید. این پیر کودک‌نتر که نمی‌توانست بدان تن دهد که در جایی که خود هست مرکز همه اندیشه‌ها نباشد؛ دختر را با سخنان نیش‌دار و پرسش‌های نوازشگر و ریشخندآمیز و پرتوقع و نگران خود به ستوه می‌آورد تا توجه آنت را به سوی خود بکشد و اطمینان یابد که دختر به راستی به همه گفته‌هایش گوش می‌دهد... تا سرانجام، آنت، بی‌حوصله اما سرمست از آن که پدر نمی‌تواند چشم از او بپوشد، همه چیز را کنار می‌گذاشت و دیگر تنها به او می‌پرداخت. آن گاه پدر خشنود می‌شد؛ و با اطمینانی که به توجه شنونده خود داشت، ذخایر گوناگون ذهن پرمایه خود را با گشاده‌دستی در پایش می‌ریخت. جلوه رنگ‌های آتش بازی. ربوی بر دفتر یادهای خود را ورق می‌زد. البته دقت می‌نمود که تنها یادهایی را برگزیند که تصویر خوش‌آیندتری از او به دست دهد. و او adusum Delphini<sup>۱</sup> در آن‌ها چنان دست می‌برد که پسند دختر افتد، - چه با زیرکی به

1: Boulogne.

۲: برای استفاده شاه‌زاده. - اشاره است به چاپی از آثار کلاسیک لاتن که برای پسر لویی چهاردهم ترتیب داده شده بود و در آن پاره‌ای روایات مستهجن ادبی یا تاریخی را از متن حذف کرده بودند.

کنجکاو‌های نهفته و بیزاری‌های ناگهانی که در او سر برمی‌داشت پی می‌برد و درست همان چیزهایی را برایش حکایت می‌کرد که دختر مایل به شنیدن آن بود. آنت سراپا گوش می‌شد و از رازگویی‌های پدر به خود می‌بالید. به رغبت می‌پنداشت که پدرش با او بیش از آن راز دل گفته است که با مادرش در همه دوران زناشویی. گمانش به خود این بود که یگانه امانت‌دار زندگی خصوصی پدر است.

ولی، پس از مرگ پدر، امانت‌داری از او به دستش افتاد، - و آن کلیهٔ کاغذهای او بود. آنت در پی خواندن آن‌ها نبود. حرمت پدر بر آتش می‌داشت که بگوید این کاغذها از آن وی نیست. احساس دیگری باز خلاف این را در گوش وی زمزمه می‌کرد. به هر حال می‌بایست درباره‌شان تصمیم گرفت؛ آنت تنها وارث خانواده بود و امکان داشت که خود نیز بمیرد؛ و این کاغذهای خانوادگی نمی‌بایست به دست یگانه بیفتند. از این رو بررسی آن‌ها فوریت داشت، تا خواه آن‌ها را از میان ببرد و خواه نگه دارد. اکنون چند روزی بود که آنت همچو تصمیمی داشت. ولی هر شب، چون خود را در آن اتاق که به یاد پدر محبوب آغشته بود می‌یافت، دیگر دلش جز بدین رضا نمی‌داد که ساعت‌ها آن جا بی‌حرکت بنشیند و خود را به نفوذ یادها بسپارد. این هم بود که در گشودن نامه‌های گذشته، از تماس پر مستقیم با واقعیت می‌ترسید...

با این همه کار لازم بود. آن شب، آنت عزم جزم کرد. در لطافت نرم و همه جانبه آن شب بس مهرانگیز که آنت با نگرانی حس می‌کرد آندوهش آب می‌شود، خواست تا تملك خود را بر مرده بر خود تأیید کند. به سوی گنجۀ کوچکی از چوب گل سرخ به سبک لویی پانزدهم رفت که بیش تر براندهٔ يك زن عشوهر گر بود تا يك مرد کار، و ریوی‌یر در کشورهای هفت و هشت طبقهٔ آن که نمونهٔ کوچک و دل‌انگیزی از آسمان خراش‌های آمریکایی می‌توانست باشد نامه‌ها و کاغذهای خصوصی خود را جا می‌داد. آنت زانو زد و کشوی زیرین را باز کرد و برای واری بهتر آن را یکسر بیرون آورد. سپس به جای خود در کنار بخاری بازگشت، کشو را بر زانوان خود نهاده روی آن خم شد. در خانه هیچ صدایی نبود. آنت تنها در آن زندگی می‌کرد، با يك عمهٔ پیر که خانه را راه می‌برد



و چندان به حساب نمی‌آمد. عمه و یکتورین<sup>۱</sup>، خواهر سر به زیر و بی‌مدعای راتول، همیشه در خدمت برادر به سر برده بود و آن را طبیعی می‌شمرد، و اکنون هم در خدمت برادرزاده‌اش همان وظیفهٔ خانه‌داری را انجام می‌داد. او که مانند گربه‌های پیر سرانجام در شمار اناث خانه درآمده بود، بی‌شک به همان اندازه به آن‌ها دل‌بستگی داشت که به خود اهل خانه. شب‌ها، زود به اتاق خود می‌رفت و حضور دوردست او در طبقهٔ بالا، رفت و آمد باهای پیرش که نرم و بی‌صدا کشیده می‌شد، به اندازهٔ يك حیوان خانگی هم مزاحم اندیشه و خیال آنت نبود.

آنت با کنجکاو و اندک آشوب درونی به خواندن پرداخت. ولی عریزهٔ نظم و نیاز آرامشی که در او بود و طلب می‌کرد تا همه چیز او و پیرامون او روشن و مرتب باشد، او را در برداشتن و باز کردن نامه‌ها به آهستگی در حرکات و نوعی سردی و ارستگی ملزم می‌داشت، و همین دست کم تا چندی توانست او را به اشتباه اندازد.

نخستین نامه‌هایی که خواند نوشتهٔ مادرش بود. لحن ناشاد آن ابتدا تأثرات گذشته را به یادش آورد، تأثراتی که همیشه نیک خواهانه نبود و گاه نیز اندک رنگی از بی‌حوصلگی داشت، با کم و بیش احساس ترحم در حق آنچه او، با خرد والای خویش، آن را يك عادت به راستی بیمارگونه روحی می‌شمرد: «بی‌چاره ماما!»... ولی، اندک اندک، همچنان که به خواندن ادامه می‌داد، برای نخستین بار درمی‌یافت که این حالت روحی بی‌سبب هم نبوده است. اشاره‌هایی چند به هوس بازی‌های راتول مایهٔ نگرانی او گشت. آنت بیش از آن هواخواه پدر بود که بتواند قضاوتی به زیان او کند؛ از این رو زود از آن‌ها گذشت و به خود همچو وانمود کرد که درست نمی‌فهمد. حرمت پدر دلیل‌های بسیار خوبی به دست او می‌داد که رو برگرداند و نبیند. با اینهمه متانت روحی و محبت سرکوفتهٔ خانم رویی بر او مکتوف می‌شد؛ و او خود را از آن سرزنش کرد که با نشناختن قدر مادر باز بر غم‌های زندگی فدا شدهٔ او افزوده است.

در همان کثو دسته‌های دیگری از نامه‌ها در کنار هم آرمیده بودند.

- برخیشان حتی از دسته جدا مانده با نامه‌های مادرش مخلوط شده بودند، - و سبک‌سری بی‌دغدغهٔ راتول آن‌ها را با هم در این جا جمع کرده بود، همچنان که

1: Victorine.

نویسندگانشان را در زندگی چند رویه زناشویی خویش، این بار، آرامشی که آنت بر خود تحمیل می کرد به محک آزمایش دشواری گذاشته شد. از برگ های دسته تازه نامه ها صداهایی به گوش می رسید که بسی یگانه تر از صدای خانم ربوی یر بی چاره بود، و بسی مطمئن تر از او به قدرت خویش: صداهایی که حق تملک خود را بر ائول اعلام می کردند. آنت برافروخته گشت. نخستین واکنش او این شد که نامه هایی را که در دست داشت مجاله کند و در آتش بیندازد. - اما باز بیرونشان کشید.

آنت برگ هایی را که زبان آتش لیسیده و او بیرونشان آورده بود، دودل نگاه می کرد. بی شك اگر او دمی پیش دلایل پسندیده تری داشت که نخواهد وارد دعواهای گذشته پدر و مادر خود شود، باز دلایل پسندیده تری داشت که نخواهد چیزی از روابط عشقی پدرش بداند. ولی اینهمه اکنون دیگر هیچ وزنی نداشت. آنت شخصا خود را لطمه خورده می دید. گرچه نمی توانست بگوید چه گونه، به چه عنوان، برای چه. بی حرکت، سر به زیر، نوک بینی چین خورده، لب و دهن آزرده و به قهر پیش آمده، مانند ماده گربه ای خشمگین از وسوسه باز در آتش افکندن کاغذهای گستاخی که در چنگ می نشرد لرزه بر اندامش می دوید. ولی، فشار انگشتانش سست شد و او توانست در برابر هوس نظر افکندن بر آنها ایستادگی کند. ناگهان مصمم شد و دست گشود، بار دیگر نامه ها را باز کرد و چروکیدگی های آن را به دقت با انگشت صاف کرد... و خواند، - همه را خواند.

آنت با بیزاری - که بی کشش هم نبود - گذر این رابطه های عشقی را که خود چیزی از آن ندانسته بود می دید. رمه ای غریب و رنگارنگ. در عشق همچنان که در هنر، هوس رائول «رنگ زمانه» داشت. آنت پاره ای نام های محیط خود را باز می شناخت؛ و با احساس دشمنی لبخندها و نوازش هایی را که در گذشته از فلان معسوقه پدر دیده بود به یاد می آورد. برخی دیگر از آنان پایگاه اجتماعی بلندی نداشتند. املای نامه هاشان کم تر از عواطفی که در بیان می آوردند بی بند و بار نبود. آنت لب ها را باز بیش تر به تحقیر پیش می آورد. ولی اندیشه ظریفش، که مانند پدر چشمانی تیزبین و شوخ داشت، کوشش خنده آور این زنان را می دید که سر به زیر، دسته ای از موهای پر شکتج به روی چشمان افتاده، نوک زبان را

بیرون کشیده بودند و قلم را روی کاغذ می‌تازاندند. همه این ماجراها - که برخیشان اندکی درازتر و برخی اندکی کوتاه‌تر بودند و به هر حال هیچ‌گاه عمر بس درازی نداشتند - به دنبال هم می‌آمدند و می‌گذشتند و یکی اثر دیگری را می‌زدودند. و آنت، - آزرده ولی کم اعتنا، - از این جهت ممنونشان بود.

هنوز به پایان اکتشاف خود نرسیده بود. در يك كشو، دسته تازه‌ای از نامه‌ها که به دقت مجزاً نهاده بود، (و آنت توجه یافت که با دقت بیش‌تری مرتب‌گشته بود تا نامه‌های مادرش)، - او را از رابطه پایاتری آگاه کرد. با آن که تاریخ نامه‌ها بلهوسانه قید شده بود، به آسانی دیده می‌شد که سال‌های درازی را دربر می‌گیرند. این نامه‌ها از دو تن بود، - یکی، با خطی پر غلط و سر به هوا که در پهنای کاغذ کج می‌رفت، در نیمه راه این دسته متوقف می‌شد، - و دیگری، با خطی که ابتدا بچه‌گانه بود و فشار دست در آن محسوس بود، کم‌کم حالتی به خود می‌گرفت و تا آخرین سال‌ها، بلکه هم - و دریافت این نکته بر آنت سخت ناگوار آمد - تا آخرین ماه‌های زندگی پدرش ادامه می‌یافت. و آن کسی که این نامه‌ها را می‌نوشت، و بخشی از آن دوران مقدس را که او می‌پنداشت خود به تنهایی از آن برخوردار بوده است از وی می‌ربود، آری، این مهمان از دو سو ناخوانده، به پدرش می‌نوشت: - «پدرم»!...

احساس زخمی تحمل‌ناپذیر بدو دست داد. با تکانی خشم‌آلود، رویدوشامبر پدر را از روی دوش انداخت. نامه‌ها از دستش افتاده، روی صندلی خود دو تا شده، چشمانش خشک بود و گونه‌هایش می‌سوخت. آنت در خود نمی‌کاوید. بیش از آن سودا زده بود که بدانند چه می‌اندیشند. ولی با همه شور سودایی خود می‌اندیشید: «گولم زدا...»

بار دیگر نامه‌های منفور را برداشت؛ و این بار تا زمانی که آن‌ها را تا آخرین سطر نخواند از دست نهاد. دهان بسته و سوراخ‌های بینی گشاده، به قوت نفس می‌کشید و آتش بنهانی حسد، - و همچنین احساس دیگری، هنوز مبهم، که در او افروخته می‌شد، - به جانش درآفتاده بود. حتی يك ثانیه، آنت، در ورودش به خلوت‌کده این نامه‌ها، در دستبردش به رازهای پدر، به مغزش خطور نکرد که مرتکب کاری ناشایست می‌شود. حتی يك ثانیه درباره حق خویش به شك نیفتاد... (حق خویش! عقل انصاف پیشه دور بود. قدرتی خودکامه که سرشتی پاک دیگر داشت اینك سخن می‌گفت!...) برعکس، این آنت بود که درباره پدر می‌گفت که

به حقش - آری به حقش - تجاوز کرده است!

با این همه آنت به خود باز آمد. يك دم، دریافت چه ادعای سترگی داشته است. شانه‌ها را بالا انداخت. چه حقی او بر پدر داشت؟ به چه چیزی پدر درباره او موظف بود؟ - غرّش آمرانه سودا گفت: «همه چیز». بحث بی هوته بود! آنت که به آندوه و خشم نامعقول رها شده بود، از گزش آن رنج می برد و در همان حال از این نیروهای بی وحم که برای نخستین بار نیش سوزان خود را در تنش فرو می کردند لذتی تلخ بدو دست می داد.

یاسی از شب به خواندن نامه‌ها گذشت. و هنگامی که آنت سرانجام به خفتن رضا داد، تا چندی زیر پلک‌های فروافتاده اش سطرها و واژه‌هایی نقش می بست که خواندنش او را بر می جهاند، و چنین بود تا که خواب نیرومند جوانی بر او چیره شد. آنت بی حرکت دراز کشیده نفس‌های بلند برمی آورد، بسیار آرام بود و سبک باز از همان صرف نیرویی که در او انجام گرفته بود.

فردای آن شب، باز نامه‌ها را خواند؛ و باز در روزهای بعد، بارها و بارها آن‌ها را که پیوسته اندیشه‌اش را به خود مشغول می داشت خواند. اکنون او تقریباً می توانست این زندگی را - این زندگی دوگانه را که به موازات زندگی خود او سیر کرده بود - پیش خود تصویر کند؛ مادر، يك گل فروش که راثول دستمایه‌ای بدو داده بود تا مغازه‌ای باز کند؛ دختر، کارگر يك مغازه رخت و پیرایه زنانه یا يك خیاطخانه (آنت درست نمی توانست بداند). یکی دلفین<sup>۱</sup> نام داشت و دیگری (که همان دختر باشد) سیلوی<sup>۲</sup>. تا آن جا که از سبک بلعجب و سهل انگارشان (که هر چند برهنگی آن خالی از لطف نبود) فهمیده می شد، آن دو به هم شباهت داشتند. دلفین می بایست زنی دوست داشتنی بوده باشد که، با وجود پاره‌ای خرده کلک‌ها که جا به جا در نامه‌هایش می زد، نمی بایست رویی بر او با توقعات خود پر خسته کرده باشد. مادر و دختر هیچ کدام زندگی را بر خود سخت نمی گرفتند. از آن گذشته، به نظر می رسید که به محبت راثول یقین دارند. و این شاید بهترین وسیله برای حفظ این محبت بود، ولی این یقین گستاخ کم‌تر از لحن بی اندازه خودمانیشان با پدر آنت را نمی رنجاند.

به ویژه سیلوی توجه حسودانه آنت را به خود مشغول می داشت. آن دیگری

1: Delphine.

2: Sylvie.

از میان رفته بود، و آنت از غرور خود وانمود می کرد که آن نوع یگانگی را که دلفین با پدرش داشته بود به چیزی نمی گیرد؛ بدین زودی فراموش می کرد که چند روز پیش تر کشف چنان دل بستگی هایی را همچون اهانتی به خود احساس کرده بود. باری، اکنون که یگانگی بسیار عمیق تری پا به میدان می نهاد، رقابت با هر کس دیگر در نظرش ناچیز می آمد. آنت، با تلاشی سخت، می کوشید تا تصویر این بیگانه را که با همه آکراه او باز به تمامی بیگانه نبود پیش خود مجسم کند. بی تکلفی خندان و آن «تو گفتن» های آسوده این نامه ها، که در آن سیلوی با پدرش چنان رفتاری می کرد که گویی یکسر از آن اوست، آنت را برمی آشفته. می کوشید تا در آن دختر بی آرم چشم بدوزد و شرمنده اش سازد. ولی دخترک فضول نگاه او را تاب می آورد. همچو می نمود که می گوید:

- مال خودم است، با او از يك خونم.

و هرچه آنت بیش تر می آشفته، این دعوی در او بیش تر راه می یافت. بیش از آن در کشاکش مبارزه با آن بود که اندک اندک به مبارزه و حتی به خود حریف خوگیر نشود. تا به جایی که دیگر نتوانست از آن چشم ببوشد. صبح، نخستین اندیشه ای که به هنگام بیدار شدن به سراغش می آمد، اندیشه سیلوی بود؛ و صدای ریشخند آسیر رقیب اکنون به او می گفت:

- با تو از يك خونم.

يك شب آنت این گفته را چنان به وضوح شنید و چهره خواهر ناشناخته را چنان آشکار دید که، در میان خواب و بیداری، دست ها را پیش برد و بگیردش. و روز دیگر، با خشم و انکار، دریافت که مقلوب گشته است؛ میل دیدار خواهر در او چنگ انداخته بود و رهایش نمی کرد. آنت از خانه بیرون رفت. - به جست و جوی سیلوی.

نشانی او روی نامه ها بود. آنت به خیابان من<sup>۱</sup> رفت بعد از ظهر بود و سیلوی در کارگاه. آنت جرأت نکرد پی او برود. چند روزی صبر کرد و يك شب، پس از شام، باز راه آن جا را در پیش گرفت. سیلوی به خانه برنگشته بود؛ یا شاید دوباره بیرون رفته بود؛ کس درست نمی دانست. آنت که از ناشکیبایی عصبی، در هر بار

رفتن، همه روز در پیج و تاب انتظار به سر برده بود، سرخورده از آن جا باز می گشت؛ و ندای نهفته سست همی در گوش او می خواند که دست بکشد. ولی او از آنان بود که هرگز از آنچه مصمم بدان گشته اند دست نمی کشند؛ و به ویژه از آن رو کم تر به چنین کاری تن می دهند که مانع بیش تر سرسختی می کند، و یا خود از آنچه در پیش است بیمناکند.

در یکی از روزهای پایان ماه مه، ساعت نزدیک ته بعدازظهر، آنت باز بدان جا رفت. این بار به او گفته شد که سیلوی در منزل است. طبقه ششم. آنت بالا رفت، بسیار تند، زیرا نمی خواست به خود مجال آن دهد که بهانه هایی برای بازگشتن بجوید. بالا، نفسش گرفت. يك چند روی پاگرد ماند. نمی دانست در برابر خود چه خواهد یافت.

يك دالان دراز مشترك، بی فرش، آجرپوش. در دو سوی دالان، دو در نیمه باز؛ از این مسکن به آن يك، صداهایی در گفت و شنود بودند. پرتو آفتاب غروب از در سمت چپ روی آجرهای سرخ می تافت. سیلوی این جا منزل داشت.

آنت «تک! تک!» به در زد. صدا، بی آن که از پرچانگی باز ایستد، داد زد: «بفرمایید!» آنت در را گشود؛ فروغ آسمان زرین به چهره اش زد. دختر جوانی دید، نیم برهنه، با دامن زیر و شانه های لخت، پاها بی جوراب با دمپایی های گل رنگ؛ پشت نرم و گوشه لایش را بدو کرده در رفت و آمد بود. پی چیزی روی میز توالت می گشت؛ و در همان حال با خود حرف می زد و یا يك پودرزن پودر به بینی خود می مالید. در يك طرف دهانش سنجاق هایی را به دندان گرفته بود، و همچنان خس خس کتان پرسید: - ها! چیه باز؟

سپس ناگهان توجهش به يك شاخه یاس رفت که در گلدانی پر آب بود، و بینی اش را با خرخر لذت در آن فرو برد. وقتی که سر برداشت و چشمان خندان خود را در آینه نگریست، پشت سر خود در آستانه در، آنت را دید که هاله ای از آفتاب در میانش گرفته بود و دودل آن جا ایستاده بود. گفت: «ها!» و برگشت. بازوان برهنه اش را از دو سوی سر بالا آورد و به چابکی سنجاق ها را در موهای تازه آراسته اش محکم کرد؛ سپس با دست های از هم گشاده به سوی آنت آمد، و ناگهان دست ها را عقب کشید و با حرکتی مهربان اما خویشتن دار او را پذیره شد. آنت به درون آمد و کوشید چیزی بگوید، اما نتوانست. سیلوی نیز چیزی نمی گفت. يك صندلی به او نشان داد؛ خود نیز يك جامه کار کرده اندرون از پارچه

راه راه آبی رنگ به تن کرد و رو به روی آنت روی تخت نشست. هر دو یکدیگر را نگاه می کردند؛ و هر يك منتظر بودند که دیگری آغاز سخن کند... چه قدر با هم تفاوت داشتند! هر کدام با چشمانی کاونده، دقیق، بی گذشت دیگری را بررسی می کردند و می پرسیدند: «که هستی، تو؟»

سیلوی آنت را می دید: بلندبالا، شاداب، چهره یهن، بینی اندکی پخچ، پیشانی را توده موهای بلوطی زرین چتری وار پوشانده، ابروها پریشست، چشم ها درشت و اندکی برجسته به رنگ آبی روشن که گاه بر اثر امواج عاطفی به نحوی شگرف خشن می شد؛ دهن بزرگ، با کرک بوری که در دو گوشه لب های کلفت که معمولاً بسته بود و پیش آمده، گویای حالتی دفاعی، توجه یا یکدندگی، - ولی هنگامی که باز می شد، می توانست با لبخندی دلریا و شرمگین و پر فروغ که سراسر فیافه را دگرگون می کرد آذین پذیرد. چانه و گونه ها پُر اما نه فریه، با استخوان بندی محکم؛ گردن و پس گردن و دست ها به رنگ عسل تیره؛ پوستی زیبا و کشیده، سیراب از خونی پاکیزه. کمر اندکی ستیر، بالاتنه کمی چهارگوش، پستان ها یهن و برجسته. چشمان ورزیده سیلوی آن ها را زیر پارچه لمس کرد و خاصه روی شانه های زیبا درنگ نمود که هماهنگی کامل آن با گردن - این ستون بور مدور - آنچه را که در این پیکر به کمال نزدیک تر بود پدید می آورد. آنت در برازندگی لباس دستی داشت. ظاهرش آراسته بود، و به نظر سیلوی تقریباً هم پُر آراسته، - نشانه مراقبتی بیش از اندازه: موها خوب شانه کرده، چنان که يك جعد هم به خود رها نشده بود، يك سنجاق نبود که ابرادی بر آن باشد، همه چیزش مرتب. - و سیلوی از خود می پرسید: «باطنش هم آیا بر همین گونه است؟»

آنت سیلوی را می دید که تقریباً به بالای خود اوست - (به همان قد و بالا، بله، شاید) - اما کمری باریک داشت، با سری که برای پیکرش کوچک می نمود؛ نیم برهنه در جامه اندرون، پستان ها کوچک، هر چند تا حدی فریه، بازوان پر گوشت، آن جا نشسته بود و دست ها را روی زانوان گرد خود چلیپاوار نهاده روی کفل های کوچک خود توسان می خورد. پیشانی و چانه اش نیز گرد بودند؛ بینی اش کوچک و نوك برگشته؛ موها قهوه ای روشن، بسیار نازک و تا پایین شقیقه ها رویده، جعدی چند روی گونه هایش ریخته، با دسته های موی کوتاه روی پس گردن، و همچنین گردن که سفید بود، بسیار سفید و نازک تراش. گیاهی

که در اتاق پرورش یافته است. دو نیم رخ چهره اش با هم قرینه نبودند. نیم رخ راست، مست و نزار و احساساتی. گویی گربه ای به خواب رفته؛ نیم رخ چپ، زیرکسار و کمینکار، - گربه ای آماده گاز گرفتن. لب بالایی به هنگام سخن گفتن برمی گشت و دندان های نیش خوشخند را نمایان می کرد. - و آنت در دل می گفت: «وای بر آن که دندانش را در او فرو کند!»

چه قدر با هم تفاوت داشتند!... و با این همه، هر دو شان به همان نگاه اوّل چشمان روشن و پیشانی و آن نگاه و آن چین کنج لب ها را باز شناخته بودند، - که از آن پدر بود...

آنت، که خود را باخته بود، بر خود فشار آورد و با صدایی بی رنگ که از فرط هیجان یخ زده می نمود گفت کیست و نام خود را بر زبان آورد. سیلوی، بی آن که چشم از او برگردد، گذاشت که او حرف بزند، سپس با لبخند کمی بی رحمانه لبان برگشته اش به آسودگی گفت:

- می دانستم.

آنت یکه خورد.

- چه طور؟

- شما را تاکنون بارها دیده ام... با پدر...

پیش از گفتن کلمه اخیر، سیلوی مکث نامحسوسی کرد. شاید از بدجنسی خواسته بود بگوید: «پدرم». ولی، به دیدن نگاه آنت که به لبانش دوخته بود، دلش، هر چند با اندکی طنز، بر او سوخت. آنت فهمید و سرافکننده نگاهش را برگرداند، سرخ شد.

سیلوی به چهار چشم او را می پایید؛ به آرامی از این سرخ شدن او لذت برد. شمرده و بی شتاب به سخن ادامه می داد. می گفت که در مراسم عزادار کلیسا حضور داشته است و در یکی از راهروهای جنبی بوده و همه چیز را دیده است. با صدای زمزمه وار و اندکی تودماغیش، بی آن که هیجانی نشان دهد، حرف می زد. ولی اگر او دیدن می دانست، آنت در شنیدن دست داشت. و هنگامی که سیلوی به پایان سخن خود رسید، آنت چشم برداشت و به او گفت:

- خیلی دوستش داشتید؟

دو خواهر نگاهی به نوازش به هم افکندند. ولی این تنها يك دم بود. سایه رشکی هم اکنون در چشمان آنت گذشته بود، و او چنین ادامه داد:



- او که خیلی دوستان داشت.

صمیمانه می‌خواست که دل سیلوی را به دست آرد. ولی، به ناخواه او، صدایش رنگ آزرده‌ای به خود گرفت. سیلوی به گمان خود در آن لحنی بزرگوارانه دید. بی‌درنگ، همچون گربه، تیزی چنگال‌هایش نمایان شد. زود گفت:

- ها، بله! مرا خیلی دوست داشت!

اندکی مکث کرد؛ سپس برای خوش‌آیند افزود:

- شما را هم خوب دوست داشت. بارها، خودش به من گفت.

دست‌های شوریده‌آنت، آن دست‌های بزرگ و عصبی‌اش، به لرزه افتاد و

فشرده شد. سیلوی چشم بدان‌ها داشت. آنت، با بغضی در گلو، پرسید:

- از من زیاد با شما حرف می‌زد؟

سیلوی معصومانه تکرار کرد:

- زیاد.

چندان نمی‌توان یقین کرد که او راست می‌گفت. اما آنت، که در پنهان کردن اندیشه خود کم‌تر مهارتی داشت، در گفته‌ی دیگران شك نمی‌کرد؛ و آنچه سیلوی گفته بود بر دلش سخت کارگر آمد... پس، پدرش از او با سیلوی حرف می‌زد، آن دو با هم از او حرف می‌زدند! و او خود، تا واپسین روز از همه چیز بی‌خبر بود؛ پدرش وانمود می‌کرد که با او راز دل می‌گوید، اما فریبش می‌داد؛ او را دورترک نگه می‌داشت؛ آنت حتی نمی‌دانست که خواهری دارد!... نابرابری تا بدین حد ظالمانه او را از پای درآورد. احساس کرد که شکست خورده است. ولی نخواست نشان دهد؛ سلاحی جست و پیدا کرد؛ گفت:

- این سال‌های آخر، شما خیلی کم دیدیدش.

سیلوی، سخت به ناخواه خود، تأیید کرد:

- این سال‌های آخر، البته، ناخوش بود. در خانه نگهش داشته بودند.

خاموشی خصمانه‌ای درگرفت. هر دو، گرچه لبخند می‌زدند، بی‌تاب بودند.

آنت، خشن و پر تکلف؛ سیلوی، با سر و روی مزور، بر ادا، نوازشگر. پیش از آن که بازی خود را ادامه دهند، به حساب برد و باخت خود می‌رسیدند. آنت، کم و بیش سبکبار از این که امتیازی (هر چند بس اندک) به دست آورده است، و در نهان شرم‌منده از اندیشه‌های بد خویش، کوشید تا رنگ صمیمانه‌تری به گفت و

گو دهد. از اشتیاق خود برای نزدیک شدن به آن کس که پدرش «تا اندازه ای» در او نیز زندگی می کرد سخن گفت. ولی تلاش او بیهوده بود؛ آنت، بی آن که خود بخواهد، میان خود و سیلوی تفاوت می گذاشت؛ به کنایه می فهماند که خود سهم ممتازتری از پدر دارد. آخرین سال های زندگی رانول را برای سیلوی حکایت می کرد؛ و از نشان دادن این نکته که خود تا چه اندازه با او یگانه تر بوده است خودداری نمی توانست. سیلوی از يك دم مكث در گفته آنت بهره می جست تا در مقابل، خاطره هایی را که خود از محبت پدری داشت به رخ او بکشد. هر کدامشان، بی آن که بخواهند، به سهم دیگری رشك می بردند، و هر کدام می کوشیدند تا سهم خود را بهتر جلوه دهند. در اثنای سخن گفتن یا گوش دادن، - گوش نمی خواستند بدهند، ولی با این همه می شنیدند، - آن دو همچنان سرپای یکدیگر را واری می کردند. سیلوی با رضامندی ساق های بلند و قوزک های ظریف پاها را کوچک ر برهنه خود را که به راحتی در کفش های دمپایی جا گرفته بودند، با گردنه رویهم کلفت پاها و قوزک های پر گوشت آنت مقایسه می کرد. آنت هم، در بررسی دست های سیلوی، از توجه به مالهک دنداندار ناخن های بیش از حد گل رنگ او غفلت نمی نمود. آنان تنها دو دختر نبودند که رو به روی هم نشسته بودند؛ بلکه دو خانه رقیب بودند. از این رو، با همه بی تکلفی ظاهریشان در گفت و شنود، همچنان نگاه و زبانشان نیش دار بود، و سخت مراقب یکدیگر بودند. حدت در زندگی حسد موجب می شد که هر کدام، به همان نخستین نگاه، در زرفای دیگری نفوذ کند و نقص ها و عیب های نهفته ای را که آن دیگری شاید بر آن آگهی هم نداشت بی پرده دریابد. سیلوی دیو غرور راه با سخت گیری در اصول و تندخویی مستبدانه، - هر چند که هنوز مجال عمل نیافته بودند، - در آنت می دید. آنت هم خشکی طبع و دروغ گویی خندان سیلوی را درمی یافت. بعدها، هنگامی که آن دو یکدیگر را دوست گرفتند، سخت به دشواری توانستند آنچه را که در یکدیگر دیده بودند از یاد ببرند. اکنون، باری، بدخواهیشان این همه را گویی از پشت ذره بین می نگریست. و لحظاتی بود که آن دو یکدیگر را دشمن داشتند. آنت، اندوهگین، در دل می گفت:

- خوب نیست این، خوب نیست؛ سرمشق را من باید بدهم.

چشماتش گرد اتان محقر می رفت و نگاهش روی پنجره ها و پرده های تور نخ، و نیز، در روشنایی مهتاب، بر بام و دودکش های خانه روبه رو یا بر شاخه

یاس در گلدان لب پریده درنگ می نمود.

با سر و روی سرد، - خاصه از آن رو که درویش شعله ور بود، - دوستی و یاری خود را به سیلوی عرضه کرد... سیلوی - با لبخندی نازک و بدخواهانه - سرسری گوش کرد و دنباله سخن را نگرفت... آنت، که سخت دماغ شده بود و به زحمت می توانست رنجش غرور و سودای تازه دمیده اش را پنهان دارد، به تندی از جا برخاست. خداحافظی مهربان و مبتدلی با هم کردند. و آنت، اندوه و خشم در دل، بیرون رفت.

در پایان دالان آجروپوش بود و دیگر پا روی نخستین پله داشت که سیلوی، با دمپایی های کوچکش که یکیشان هم در راه ماند، خود را به او رساند و از پشت سر بازوان خود را دور گردنش برد. آنت از هیجان فریادی کشید و برگشت. با جهش شور سودایی سیلوی را در آغوش گرفت. سیلوی نیز فریاد کشید، ولی از خنده بود، زیرا که آنت بس سخت او را می فشرد. دهن هاشان با شوری سرکش به هم رسید. کلمات عاشقانه. زمزمه های مهر آیز. سپاس گزاری ها و وعده آن که به زودی یکدیگر را ببینند...

از هم کنده شدند. آنت، خندان از خوش حالی، بی آن که بداند چه گونه پایین آمده است خود را در انتهای پلکان دید. سوت پسرانه ای از بالا به گوشش رسید، که گفتی یکی سگی را صدا می زنی، و به دنبال آن سیلوی زمزمه کرد:  
- آنت!

سر برداشت و آن بالا، در يك دایره روشن، چهره خندان سیلوی را دید که خم گشته بود:

- بگیرش!...

و بارانی از قطره های آب به صورتش پاشیده شد، همراه با شاخه یاس که سیلوی برایش انداخته بود، - و او در همان حال با هر دو دست برای آنت بوسه می فرستاد...

سیلوی ناپدید شد. پس از رفتن او باز، آنت، سر بالا کرده، همچنان او را می جست. و در حالی که شاخه خیس را در آغوش می فشرد، بر شکوفه های یاس بوسه می زد.

با آن که راه دور بود و پاره‌ای کوجه‌ها در آن دیر وقت شب چندان ایمن نبود، آنت پیاده به خانه بازگشت. امکان هم داشت که بر قصد. پس از آن که سرانجام، خوش حال و کوفته، به خانه رسید، تا گل‌ها را کنار تخت خود در گلدانی جای نداد به بستر نرفت. ولی دوباره برخاست و آن‌ها را از گلدان برگرفت و همچنان که سیلوی کرده بود- آن‌ها را در کوزه آب خود نهاد. وقتی هم که از نو دراز کشید، چراغ را روشن گذاشت، چه، نمی‌خواست از روزی که گذرانده بود ببرد. اما سه ساعت پس از آن، ناگهان خود را در نیمه‌های شب یافت. گل‌ها همان جا بودند. آنت سیلوی را در خواب، نه، بلکه به چشم دیده بود... سپس بار دیگر بر سینه تصویر محبوب او به خواب رفت.

روزهایی که پس از آن آمد، آکنده به همه زنبوران بود که کندوی تازه‌ای بنیاد می‌نهند. گویی گروهی که گرد يك ملکه انبوه گشته‌اند. آنت، گرد سیلوی محبوب، آینده تازه‌ای بنا می‌کرد. کندوی کهنه تهی مانده بود. ملکه آن به راستی مرده بود. دل سودایی آنت، که می‌کوشید این واقعه را بر خود پوشیده دارد، چنین وانمود می‌کرد که گویا محبتش از پدر به سیلوی انتقال می‌یابد، و همان را باز در این يك خواهد یافت... اما آنت خوب می‌دانست که با آن در کار وداع است. غرّش آمرانه عشق تازه، که می‌آفریند و ویران می‌کند... یادگارهای پدر بی‌رحمانه از برابر چشم برداشته شد. چیزهای دم‌دستی او، یا همه احترامی که درخورشان بود، به سایه حرمت اتاق‌هایی فرستاده شدند که در آن کم‌تر احتمال می‌رفت که کسی مزاحمتان گردد. ربدو شامبر پدر در ته يك گنجه کهنه جای گرفت. آنت، پس از آن که آن را در گنجه نهاد، يك دم پشیمان شد و بیرونش آورد و گونه خود را بر آن فشرد، سپس ناگهان با کینه تیزی آن را پرت کرد. بی‌منطقی عواطف سودایی! از آن دو، کدام يك خیانت کار بود...؟

آنت دل‌باخته خواهر تازه کشف کرده خود گشته بود. و او را چندان نمی‌شناخت! اما، همین که یکی را دوست داشتیم، همین به یقین نشناختن جاذبه دیگری است. راز ناشناخته بودن بر دلربایی آنچه به گمان خود می‌شناسیم افزوده می‌شود. آنت، از سیلوی که تازه يك بار دیده بود، جز آنچه پسندش افتاده بود نمی‌خواست چیزی را در نظر گیرد. البته، در نهان اعتراف می‌کرد که این چندان درست نیست. ولی، هنگامی که می‌کوشید تا تیرگی‌های چهره او را از نو ببیند، صدای دمپایی‌های کوچکی که در دالان می‌دوید به گوشش می‌رسید؛ و

بازوان برهنه سیلوی دور گردش حلقه می بست.

سیلوی می بایست بیاید. قول داده بود... آنت برای پذیرایی او همه چیز را آماده می کرد. کجا بردش؟ همین جا، در اتاق ملوسش. سیلوی این جا، در پای پنجره باز، جایی که او خود دوست می داشت، خواهد نشست. آنت چشمان او را می دید، و خوش حال بود که خانه خود، اثاث خرد و ریز خود، درختان خود را که بار دیگر لطیف ترین جامه سبزشان را به تن کرده اند به او نشان خواهد داد، و آن شکاف میان توده شاخ و برگ ها را، آن جا، که تا تپه های پر سبزه و گل پیش می رفت. آنت، با احساسی بس تازه و شاداب، از این که سیلوی را در زیبایی و آسایش خانه خود شریک سازد لذت می برد. ولی ناگهان با خود گفت که چشمان سیلوی میان منزل خود و خانه بولونی در پی مقایسه بر خواهد آمد. و شادی اش را سایه ای فرو پوشاند. این نابرابری، چنان که گویی به زیان خود او بوده است، بر او گران آمد... اما مگر او وسیله جبران آن را نداشت، درست بدین گونه که از سیلوی دعوت کند تا از مزایایی که سرنوشت به وی ارزانی داشته است بهره مند شود... چرا، ولی همین خود باز مزیت دیگری خواهد بود که آنت بر او خواهد داشت. آنت حدس می زد که سیلوی بدون مقاومت بدان تن نخواهد داد. و آن سکوت ریشخندآمیز سیلوی را در پاسخ نخستین دعوت های خود به یاد می آورد. می بایست نازک طبعی سیلوی را در نظر گرفت. چه می بایست کرد؟... آنت چهار یا پنج طرح را در ذهن خود سنجید. هیچ یک موجب خرسندیش نشد. ده بار نمای اتاق را عوض کرد؛ چیزهای هرچه گران بها تر را یا لذتی کودکانه در اتاق چید و سپس همه را از آن جا برد و تنها ساده ترین چیزها را به جا گذاشت. حتی یک چیز جزئی - گلی بالای قفسه یا عکسی در گوشه ای - نبود که درباره اش با خود بحث نکرده باشد... خدا کند سیلوی پیش از آن که همه چیز مرتب شده باشد نیاید! - گرچه سیلوی شتابی هم نشان نمی داد. و آنت فرصت یافت که باز هم و باز هم در آرایش اتاق دست ببرد. می دید که سیلوی در آمدن سستی نشان می دهد؛ ولی او از همین بهره می جست تا چیزی را در طرح های خود تصحیح کند. چه بازی ناخودآگاهی! او با اهمیتی که برای این چیزهای پوچ قابل می شد می خواست خود را فریب دهد. همه این جنب و جوش مرتب کردن و بهم زدن ترتیب آرایش

اتاق بهانه‌ای بیش نبود تا به روی آشوب اندیشه‌های سودایی که نظم معتاد زندگی عاقلانه‌اش را بهم می‌زد پرده بکشد.

و بهانه‌ته کشید. دیگر همه چیز آماده بود. و سیلوی نمی‌آمد. آنت در خیال ده بار به پیشوازش رفته بود. انتظار بی‌تابش می‌کرد... آخر او که نمی‌توانست باز نزد سیلوی برود! اگر باز به دیدن او می‌رفت و در چشمان پر ملال سیلوی می‌خواند که پروای بود و نبود او را ندارد!... به مجرد این اندیشه، غرور آنت خون می‌ریخت... نه، به جای يك چنین خواری، همان بهتر که دیگر هرگز او را نبیند!... با این همه... آنت تصمیم می‌گرفت و شتاب زده رخت می‌پوشید تا به سراغ دخترک فراموش کار برود. ولی هنوز دکمه‌های دستکش خود را تا به آخر نیسته، دچار نومیدی می‌شد؛ با پاهای سست دوباره در هشتی خانه روی صندلی می‌نشست و دیگر نمی‌دانست چه کند...

و درست در همین دم که آنت، کلاه بر سر و آماده رفتن، نزدیک در روی صندلی وارفته بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد، درست در همین دم، سیلوی زنگ زد!

میان برخاستن صدای زنگ و باز شدن در ده ثانیه هم طول نکشید. يك چنین زود جنبیدن و نیز دیدن چشمان سرمست آنت، چنان که باید به سیلوی فهماند که در انتظارش بوده‌اند. پیش از آن که کلمه‌ای گفته باشند، در همان آستانه در لب‌هایشان به هم پیوست. آنت با شوری سرکش سیلوی را به دنبال خود کشید، و بی‌آن که دست‌های او را رها کند، به درون خانه برد، و در همان حال با چشمان خود گویی او را می‌خورد و احمقانه، مانند کودکی که شادی کند، از ته گلو می‌خندید...

هیچ چیز بدان گونه که آنت پیش‌بینی کرده بود نگذشت، هیچ يك از جمله‌هایی که برای پذیرایی آماده کرده بود به کار نیامد. سیلوی را در جای دل‌پسند خود نشانند. آن دو، پشت به پنجره، کنار هم روی نیمکت نشسته و چشم در چشم یکدیگر دوخته، می‌گفتند و گوش نمی‌کردند، اما نگاهشان می‌گفت:

آنت: - «خوب، آخر آمدی پیشم؟»

سیلوی: - «می‌بینی که، آدمم...»

اما سیلوی آنت را ورنه‌انداز کرد و گفت:

- داشتید بیرون می‌رفتید؟

آنت سری جنباند و نخواست توضیح دهد. سیلوی بسیار خوب فهمید. خم شد و آهسته پرسید:

- می‌خواستی بیایی پیش من؟

آنت یکه خورد. گونه‌اش را بر شانه‌ی خواهر تکیه داد و به زمزمه گفت:  
- بدجنس!

سیلوی با کنج دهان بر ابروهای آنت بوسه زد و پرسید:  
- برای چه؟

آنت پاسخی نداد. سیلوی خود می‌دانست که چیست. لبخند زد و زیرکانه مراقب آنت شد که دیگر از برخورد یا نگاه او پرهیز داشت. دختر سرکش طبع سودایی! شور نیرومندش درهم شکسته بود. شرم و کم‌رویی به یکباره همچون شبکه‌ی دامی بر او افتاده بود. آن دو يك چند بی‌حرکت ماندند، - خواهر بزرگ‌تر بر شانه کوچک‌تر تکیه داده و این يك از آن خوشنود که بدین زودی قدرت خود را پایه‌ریزی کرده است...

پس از آن، آنت سر بلند کرد؛ و اکنون که هر دو بر هیجان نخستین خود مسلط گشته بودند، مانند دو دوست دیرین به گفت و گو درآمدند.

دیگر این بار نیت خصمانه‌ای نداشتند. برعکس، خواهان آن بودند که با هم یکره باشند... اما، البته، نه به تمامی! چه، می‌دانستند که در هر کسی چیزهایی است که نباید آشکار کرد. هم اگر پای عشق در میان باشد؟ خاصه وقتی که پای عشق در میان است! اما، به درستی، آن چیزها کدام است؟ هر يك از آن دو، در همان حال که راز می‌گفت و راز می‌نهفت، به تجربه، کورمال، حدّ و مرز آنچه را که محبت آن دیگری تحمل می‌توانست کرد می‌جست. و ای بسا راز دل که راست و بی‌پرده آغاز می‌گشت، اما در نیمه راه يك جمله به نوسانی مرّد درمی‌افتاد و نرم و نازک به صورت دروغکی ادامه می‌یافت. آنان یکدیگر را نمی‌شناختند؛ از بسیاری جهات معمای گیج‌کننده برای هم بودند: دو سرشت، دو جهان بیگانه به هر حال. سیلوی برای این دیدار - که بیش از آنچه امکان داشت به زبان آرد بدان اندیشیده بود - خود را تا آن جا که در توانائی‌اش بود دلفریب ساخته بود. و در این زمینه، توانایی بسیار هم داشت. آنت در دام افسون او بود، و در همان حال از پاره‌ای فوت و فن‌های کوچک عشوه‌گرانه‌اش ناراحت می‌گشت. سیلوی متوجه آن می‌شد، اما هیچ تغییری در روش خود نمی‌داد. با اینهمه، این خواهر بزرگ

آزاداندیش و ساده دل، آتش طبع و خویشتن دار، او را به خود جلب می کرد و مرعوبش می داشت. (هر چند با آن نشاط پرچانگی که سیلوی نشان می داد، کس بدان پی نمی برد) هر دوشان زیرک بودند و بسیار تیزبین؛ نه يك نگاهشان به هدر می رفت و نه يك نکته که می جستند. هنوز از یکدیگر ایمن نبودند. بدگمان و زودجوش، می خواستند که خود را تفویض کنند. آری، اما نمی خواستند ناگرفته چیزی بلهند! هر دوشان غروری سرکش داشتند. غرور در آنت نیرومندتر بود، همچنان که جهش های محبت نیز در او نیرومندتر بود. و زود هم مشت خود را وا می کرد. هر بار که بیش از حد دلخواه خود می بخشید، این شکستی بود که سیلوی از آن لذت می برد. - درست همچون دو معامله گر که سخت خواهان رسیدن به توافق اند، و باز با مراقبتی خردمندانه و در کمین هر کم ترین حرکت حریف، به صد احتیاط پیش می روند...

نبردشان نابرابر بود. سیلوی بسیار زود به سودای آمرانه و تضرع آمیز آنت پی برد. بهتر از خود آنت. و آن را به محک آزمایش گذاشت. بی آن که به روی خود بیاورد، آن را به نرمی به بازی گرفت. آنت خود را شکست خورده احساس کرد. و از آن شرمنده شد و شاد شد.

به خواهش سیلوی، سراسر مسکن خود را به او نشان داد. اگر این کار به خود او بود، نمی کرد؛ از آن می ترسید که مبادا با به رخ کشیدن رفاهی که خود از آن برخوردار است آزرده اش کند؛ اما - و این تسکینی برای او گشت - سیلوی کم ترین ناراحتی نشان نداد. با خاطری بس آسوده، می رفت و می آمد و نگاه می کرد و دست می زد، تو گویی که در خانه خود است. و این آنت بود که از يك چنین بی غمی کامل به حیرت افتاد؛ گرچه در همان حال، از محبتی که داشت، از آن خوشنود بود. سیلوی، هنگامی که از کنار تخت خواب خواهرش می گذشت، ضربه کوچک دوستانه ای به پشتی زد. با کنجکاو می توالت را بررسی کرد، شیشه ها و قوطی ها را به يك نگاه به دقت سان دید، از کتابخانه بی اعتنا گذشت، در برابر يك جفت پرده دهانش به تحسین باز ماند، از يك نیمکت خرده گرفت و برای امتحان روی نیمکتی دیگر نشست، از در نیمه باز گنجه سرک کشید، به يك رخت ابریشمی دست مالید، و پس از آن که همه جا را گشت و باز به اتاق خواب آنت آمد، روی نیمکت پایه کوتاه کنار تخت نشست و همچنان به گفت و گو ادامه داد. آنت پیشنهاد جای به او کرد، اما او به قدر يك انگشتانه شراب شیرین را ترجیح



داد. در حالی که بیسکویتی را با نوک زبان می لیسید، می دید که آنت دودل است و حرفی دارد؛ و دلش می خواست که به او بگوید:

- ها، ده بگو!

سرانجام آنت خیزی برداشت و با مهربانی واپس زده اش بی مقدمه به سیلوی پیشنهاد کرد که بیاید و با او به سر برد. سیلوی لبخند زد، خاموش ماند، لقمه ای را که در دهن داشت فرو برد، و با تکه بیسکویت انگستان خود را نیز به شراب مالاگا آغشته کرد، بار دیگر به مهربانی لبخند زد و همان گونه که در سخن گفتن با کودکان می کنند سر تکان داد و با نگاه چشمان و با دهان پر، سپاس گزاری نمود. سپس گفت:

- نازتیم...

و از پذیرفتن سرباز زد.

آنت با پافشاری اصرار ورزید. او برای به دست آوردن رضایت سیلوی شدتی تحکم آمیز نشان می داد. و اکنون نوبت سیلوی بود که دیگر میل به سخن گفتن نداشته باشد! با کلمات جویده و صدایی نوازشگر، با اندکی ناراحتی و کم و بیش نیرنگ سازی، عذر می آورد... (چه قدر او این خواهر بزرگ ساده دل تند اما مهربان را دوست می داشت!)... می گفت:

- نمی توانم.

آنت می پرسید:

- برای چه، آخر؟

تا آن که سیلوی گفت:

- من يك رفيق دارم.

آنت يك دم نفهمید. پس از آن، بیش از آن فهمید که می بایست، و گویی از پا درآمد. سیلوی، که همچنان خندان بود، برخاست و در میان چهچه کلمات محبت آمیز و بوسه ها از آن جا رفت.

آنت ماند و کاخ ویران شده اش. اندوهی بزرگ و بی چهره در دلش بود که از احساساتی درهم آمیخته مایه می گرفت. از آن جمله، برخی احساس های زنده که آنت ترجیح می داد نداند که چیست، اما دم به دم گلویش را می فشرد... او که

خود را آزاد از تعصب و پیش داوری می شمرد، اندیشه آن که این خواهر کوچک خوشگل... آخ! که سخت دردآور بود! آنت گریه اش می گرفت... برای چه؟ چه بی معنی! مگر باز حسودیش می شد؟... نه!

آنت شانه بالا انداخت و از جا برخاست. دیگر نمی خواست در این باره بیندیشد. - و پیوسته به همان می اندیشید... با گام های بلند از اتاقی به اتاق دیگر می رفت تا خود را منصرف دارد. و توجه یافت که درست از همان جاهایی می رود که خواهرش رفته بود. آنت جز او به چیزی نمی اندیشید. به او، و آن یکی دیگر... راستی، آیا حسودیش می شد؟ نه! نه! نه! نه!... از خشم پا بر زمین کوبید... چنین احتمالی را نمی پذیرفت!... ولی خواه می پذیرفت و خواه نه، درد در قلبش دندان فرو برده بود. - آنت در خود توضیح های اخلاقی جست. و پیدا کرد. آری، دردش از پاکی خود او بود. در سرشت بفرنج او، - سرشار از غرایز متضادی که هنوز مجال گلاویز شدن با هم نیافته بودند، - نیروهای پرهیزگارانه کم نبود. با این همه، آنچه رنجه اش می داشت محظورهای اخلاقی نبود. پرورده پدری پیرو فلسفه شک و مادری آزاداندیش، برکنار از هرگونه نفوذ کلیسایی، آنت عادت داشت که چند و چون هر چیزی را خود بسنجد. هیچ پیش داوری اجتماعی نبود که از بررسی آن پروایی به خود راه دهد. او عشق آزاد را می پذیرفت؛ از جنبه نظری خوب هم می پذیرفت. بارها، در گفت و گو با پدر یا با دوستان دانشکده، از چنین حقی هواخواهی نموده بود؛ و آن گرایش جوانان به این که خود را «پیشرفته» وانمود کنند چندان در این عقیده و خواست وارد نمی شد: آزادی در عشق را از ته دل امری مشروع و طبیعی و حتی خردمندانه می شمرد. هرگز به فکرش نمی گذشت که دختران خوشگل پارسی را از این که به دلخواه خود زندگی می کنند سرزنش کند. بی شک آن ها را بیش تر به دیده تفاهم می نگریست تا زنان محیط بورژوازی خود را... خوب، پس اکنون چه بود که دلش را به درد می آورد؟ سیلوی از حق خود استفاده می کرد... از حقش؟ نه، او حق نداشت! دیگران چرا، اما نه او!... چه، برای کسانی که در پایگاه فروتری هستند چیزهای بیش تری روا شمرده می شود. درست یا نه، - و البته که درست! - آنت درباره خواهرش، همچنان که درباره خودش، توقعات قاطع تری داشت. عشق یگانه در دیده اش اشرافیت قلب آدمی می نمود. سیلوی به شئون خود پشت پازده بود، و آنت، از او دلگیر بود... «عشق یگانه؟ عشق به تو!... توی حسود، که با خودت دروغ

می‌گویی!...» ولی به هر اندازه که او در مورد سیلوی حسود بود، به همان اندازه بیش‌تر دوستش می‌داشت. چه، تنها از کسانی که دوست می‌داریم می‌توانیم دلگیر شد!...

افسون خواهر کوچک‌تر به آسودگی کارگر می‌افتاد. برآشفتن بیهوده بود، و خواستن آن که او جز این باشد؛ سیلوی همان بود که بود. آنت کم کم می‌دید که احساس دیگری در او بیدار می‌شود: کنجکاوی. بی‌آن که خود بخواهد، فکرش در پی تجسم آن بود که سیلوی چه‌گونه زندگی می‌کند. آنت بیش از آنچه می‌باید بدان می‌اندیشید. و اتفاق افتاد که خود را به جای او بگذارد. و چون دید که پرهم بد نیست، تا اندازه‌ای شرسنده شد. خشم و اندوه و طغیان نفرتی که از آن بدو دست داد، وی را نسبت به سیلوی سخت‌گیرتر کرد. همچنان با خواهرش به قهر بود و رفتن نزد او را بر خود منع کرد.

سیلوی از آن غمی به دل راه نمی‌داد. این که دیگر کم‌ترین خبری از آنت نبود، به هیچ‌رو نگرانش نمی‌داشت. خواهر بزرگش را شناخته بود، می‌دانست که به سوبش باز خواهد آمد. انتظار بر دلش سنگینی نمی‌کرد. چیزها برای سرگرمی دل خود داشت. پیش از همه، رفیقش، که رویهم تنها در گوشه‌ای از قلبش مسکن گزیده بود، آن هم نه برای مدتی بس دراز. و باز چه بسا چیزهای دیگر! البته او آنت را دوست داشت. ولی آخر، نزدیک بیست سال بی‌او زندگی کرده بود! چند هفته‌ای باز می‌توانست صبر کند... حدس می‌زد چه‌ها در دل خواهرش می‌گذرد. و این برایش مایه تفریح بود، آمیخته با چیزکی از بقایای خصومت. دو نژاد رقیب، دو طبقه. سیلوی در خانه آنت، بی‌آن که چیزی وانمود کند، زندگی و موقعیتشان را با هم مقایسه کرده بود. در دل می‌گفت:

- می‌بینی، هرچه باشد، ما هم امتیازهای کوچکی برای خودمان داریم. آنچه را که تو نداری، من دارم... تو خیال می‌کردی مراد مرثت خودت گرفته‌ای، ولی نگرفته‌ای... ها، بله دیگر، اخم‌هات را هم بیار، لب‌ت را کلفت کن!... من قیود و آداب تو را زیر پا گذاشته‌ام... چه لطمه‌ای، آنت بی‌نوا می‌من!

از سر خوردگی که در خیال خویش در چهره آنت می‌خواند خنده سر می‌داد و بوسه‌ای بر دست خود می‌زد و برای خواهرش می‌فرستاد. ولی، با آن که به خود می‌گفت که آنت دل‌شکسته شده فرو بردن چنین لقمه‌ای برایش کمی دشوار

است، باز از آن غمی نداشت. نوازشگر و ریشخندآمیز می گفت، - همچنان که با کودکی که از قاشق خورشی که به او می دهند روی می گرداند:

- خوب دیگر، خوشگلکم! دهننت را واکن!... ها، بآرک الله!...

مطلب تنها زیر پا گذاشتن قیود و آداب نبود. سیلوی بسیار خوب می دانست که در آنت به احساسی لطمه زده است که خیلی کم تر می توان بدان اعتراف کرد. و دختر لوند از آن خوش حال بود، چه بدین سان خود را فرمانروای خواهر خود می یافت؛ به هر سازی که بخواهد به رقصش خواهد واداشت... «بی چاره آنت! حالا می دست و پا بزن!...» سیلوی یقین داشت، یقین مطلق، که او را در «جنگ خود خواهد گرفت»! با ریشخند و در همان حال به دل سوزی در خیال به گوشش زمزمه می کرد:

- ترس! اجحاف نخواهم کرد...

اجحاف نخواهد کرد؟... برای چه نکند؟ اجحاف کردن چیز خوش آیندی است! هر چه باشد، زندگی جنگ است. آن که غالب شود همه حق دارد. و مغلوب اگر بدان رضا دهد، لابد نفعی در آن می بیند!

- به! خوب خواهیم دید!

صبح روز دوشنبه ای که سیلوی پی خرید رفته بود، در کوچه سور<sup>۱</sup> چشمش به آنت افتاد که اندکی جلوتر از او و در همان جهت می رفت. دل خوش کرد که به دنبال او برود و مراقبش باشد. آنت به عادت خویش با گام های بلند می رفت. سیلوی، که قدم هایی تند و نرم و رقصان داشت، از رفتار پسروار و ورزشکارانه آنت به خنده می افتاد؛ ولی هماهنگی زیبای پیکر نیرومندش را ارج می نهاد. سر راست، بی نگاهی به اطراف خویش، آنت در خود فرو رفته بود. سیلوی خود را به او رساند، و بی آن که آنت متوجه وی شود، در کنار او روی پیاده رو به رفتن ادامه داد. با تقلید از شیوه راه رفتن خواهر بزرگ، در حالی که زیر چشمی گونه اش را می نگرست که گویی سایه اندوهی آب و رنگش را دزدیده بود، سیلوی، بی آن که سر برگرداند، لب می جنباند و آهسته می گفت:

- آنت...

در میان همهٔ آنچه محال بود که بتوان شنید چه می گوید. خود سیلوی به زحمت گفتهٔ خود را می شنید. با این همه، آنت شنید. یا شاید بر این «همزاد» مسخره که از چند لحظه پیش به خاموشی همراه او می آمد اشعار یافت؟ ناگهان در کنار خود آن نیمرخ شوخ و آن لب‌ها را دید که حرف نمی زد اما به طرزی خنده آور می جنبید، و نیز آن چشم ریز خندان را که از زیر نگاهش می کرد... آن گاه به انگیزهٔ شادی سرکشی که يك پار دیگر سیلوی را به تعجب افکنده، دل از او برده بود، ایستاد، - دو بازو به یکباره، با کشش سراسر وجود، پیش آمده. سیلوی در دل می گفت:

- حالاست که بجهد...

و این تنها يك دم بود. آنت اینک بر خود مسلط گشته بود. تقریباً به سردی گفت:

- سلام، سیلوی.

اما گونه هایش گل انداخته بود. در برابر فهقهٔ خواهر کوچک تر، سردی و خشکی اش تاب نیاورد. خود نیز با او خندید:

- ها! گیرم انداختی!

سیلوی بازوی او را گرفت و دو خواهر با هم به راه افتادند و قدم های خود را به مهربانی با یکدیگر تطبیق دادند.

آنت پرسید:

- خیلی وقت می شد که این جا بودی؟

سیلوی بی هیچ تردیدی تأیید کرد:

- اوه! نیم ساعتی می شود!

آنت، خوش باور، با تعجب گفت:

- نه؟

- حرکات تو را می بایدم. همه چیز را می دیدم. همه را. می رفتی و با خودت حرف می زدی.

آنت به اعتراض گفت:

- نیست! حقیقت ندارد! اوه! دخترهٔ دروغ گو!

بازوانشان به هم فشرده شد. دربارهٔ خریدهایی که کرده بودند به پرچانگی

پرداختند. هر دو سخت شادان بودند. در میان گفت و گویی شورانگیز درباره نمایشگاه پارچه‌های سفید و کتانی در فروشگاه بن مارش، - نمایشگاهی که یکی بدان رفته بود و دیگری می‌بایست برود، - در هیاهوی کوچه‌ای که از پهنایش، لابلای درشکه‌ها و کالسکه‌ها، با غریزه مطمئن دو دختر پارسی می‌گذشتند، سیلوی در گوش آنت زمزمه کرد:

- تو که بوسم ندادی!...

به يك حرکت تند آنت، چیزی نماند که زیر دست و پای اسب‌ها بروند. هنگامی که به پیاده روی مقابل می‌رسیدند، در همان حین راه رفتن، لب‌هایشان به هم پیوست... اکنون تنگ‌تر به هم چسبیده، می‌رفتند، در کوچه‌ای آرام‌تر که به... راستی، به کجا منتهی می‌شد؟

- کجا داریم می‌رویم؟

ایستادند، و از این که در پرچانگیشان راه را گم کرده بودند به خنده افتادند. سیلوی خود را به آنت چسباند، گفت:

- برویم ناهار با هم بخوریم.

آنت استنکاف می‌نمود، - (این پیشنهاد بیرون از عادت، شیفته‌اش می‌داشت، اما کسی هم ناراحتش می‌کرد، چه او دختری بود پای بند نظم)، - عمه پیرش را بهانه می‌آورد که در خانه به انتظار اوست. اما سیلوی به این جزئیات ناچیز اعتنا نداشت: آنت را به چنگ آورده بود و دیگر از دست نمی‌داد. وادارش کرد که از جایی به عمه تلفن برند، و آن گاه او را به رستوران کوچکی برد که خود می‌شناخت. این ناهار مختصر، که سیلوی به اصرار می‌خواست خواهر توانگر خود را بدان مهمان کند، (و این يك به قصد او پی برده بود)، برای دو دختر جوان، به ویژه برای آنت، لطف گلگشت و تماشا را در برداشت. آنت همه چیز را بس لذیذ می‌یافت. نان را و کتلت خوب پخته را با شور بسیار می‌ستود. در پایان غذا هم برایشان توت‌فرنگی با خامه آوردند که آن دو زمزمه کنان نوش جان کردند. با این همه، زبان‌هایشان بیش‌تر سرگرم پرچانگی بود تا خوردن. گرچه تنها از چیزهای بی‌اهمیت سخن می‌گفتند، و در همان حال به یکدیگر، به نگاه و صدا و پرتوی که از هر يك می‌تراوید، آغشته می‌شدند. غریزه در آدمی راه‌هایی دارد،

کوتاه تر و بهتر. هنوز وقت آن نبود که به موضوع های اساسی پردازند. در حول و حوش آن می گشتند، شادمانه، همچون زنبورانی که وزوزکنان ده بار گرد بشقاب می گردند تا روی آن فرود آیند. - و آن دو، اما، فرود نیامدند...

سیلوی برخاست و گفت:

- دیگر باید رفت پی کار.

آنت، با سر و روی غم زده کودکی که ناگهان دسرش را از پیش او برمی دارند، گفت:

- چه خوش بودیم! این برای من کم است، سیرم نکرده.

سیلوی خندید و گفت:

- همچنین من. کی تجدیدش می کنیم؟

- هرچه زودتر و هرچه طولانی تر... این بار خیلی زود تمام شد.

- پس عصری، نزدیک های ساعت شش، دم در کارگاه بیا دنبالم.

آنت دستپاچه شد:

- ولی آیا تنها خواهیم بود؟

این نگرانی بدو دست داده بود که مبادا «با آن دیگری» روبه رو شود.

سیلوی به اندیشه اش پی برد. از روی گذشت و با اندک مایه طنز گفت:

- ها، بله، تنها خواهیم بود.

و بی دغدغه توضیح داد که رفیقش دو سه روزی به شهرستان نزد خانواده خود رفته است. آنت از این که سیلوی دستش را خوانده است سرخ شد. دیگر به یاد نمی آورد که دیروز، یا هم امروز صبح، بر آن بود که به وی نشان دهد از نظر اخلاقی تقبیحش می کند. و اما اخلاق، آنت اینک یک چیز بیش تر نمی دید: «بارو امشب نخواهد بود.»

- چه خوب! می توانیم تمام شب را با هم سر کنیم.

آنت دست ها را به هم زد و چنین گفت. سیلوی روی پا نوسانی خورد، چنان

که گویی می خواهد به رقص درآید، و از خوشی شکلک درآورد، گفت:

- پس، همه راضی هستیم.

و چون دید مردی وارد رستوران شده است، سر و روی شایسته ای به خود

گرفت و گفت:

- به امید دیدار، عزیزم.

و مانند تیر از کمان در رفت.

چند ساعت پس از آن، به هنگام بیرون ریختن توده شوخ زنان و دختران از کارگاه، آن دو یکدیگر را باز یافتند. - دختران دوزنده، جیک جیک کتان و زیر چشمی نگران، تند و ریز می رفتند و در برابر يك آینه جیبی یا آینه پیش نمای مغازه کُنچ خیابان در آرایش موهای خود دست می بردند و، ضمن گذر، چشمان خسته و تیز و کنجکاو خود را در روی آنت می درآوردند، - و ده قدم دورتر، همچنان که می رفتند و زیر چشمی می دیدند و جیک جیک می کردند، برمی گشتند تا سیلوی را بنگرند که آنت را در آغوش گرفته می بوسید. و آنت از این که بو می برد سیلوی درباره اش پرچانگی کرده است دلگیر بود.

او خواهرش را برای شام به خانه بولونی بود. سیلوی خودش از خود دعوت کرده بود. برای آن که عمه پیر از تعجب به «های» و «وای» نیفتند، قرار بر آن شد که سیلوی به عنوان يك دوست به وی معرفی گردد. اما این مانع از آن نشد که در پایان شام، هنگامی که خانم پیر، - شیفته رفتار ملوس این دخترک حيله ساز، - به اتاق خود می رفت، سیلوی او را با لحنی خودمانی «عمه جان» خطاب نکند...

در آن شب روشن تابستان، تنها در آن باغ بزرگ، آن دو به مهربانی دست در کمر یکدیگر برده گام های کوچک برمی داشتند و نفس گل های خسته را که در پایان روزهای آفتابی برمی آید فرو می بردند. مانند گل ها، جان هاشان نیز رازهای خود را باز پس می دادند. سیلوی این بار، در پاسخ پرسش های آنت، چندان در پی پرده پوشی نبود. زندگی خود را از دوران خردسالی باز می گفت؛ و پیش از هر چیز هم، خاطراتی را که از پدر داشت. آن دو اکنون درباره او بی رودرپایستی و بی رشک دوجانبه سخن می گفتند. پدر از آن هردوشان بود و آنان با لبخندی آسان پذیر و طنزبار درباره اش قضاوت می کردند؛ پسر گنده ای، بامزه و دل فریب، که نه چندان جدی بود و نه چندان هم عاقل... (مردها همه همین اند!)... - جای رنجشی هم از او نبود...

- بین آنت، اگر او عاقل و سر به راه می بود، من که این جا نبودم!... آنت دست او را فشرد.

- آئی! این قدر محکم فشار نده!

پس از آن سیلوی از مغازه گل فروشی سخن گفت که در آن او در کودکی



زیر پیشخوان نشسته، به شنیدن گفت و گوهای مادرش با مشتریان، نخستین آزمون‌های زندگی پارسی و نخستین رؤیاهای خود را با گل‌هایی که پایین می‌ریخت به هم می‌بافت، - و سپس، چون دلفین مرد، (و سیلوی آن وقت سیزده ساله بود)، کارآموزیش پیش زنی خیاط که با مادرش دوست بود و او را نزد خود برده بود، - و بعد، پس از يك سال، به دنبال مرگ استادش که کار فرسوده‌اش کرده بود (و در پاریس چه زود فرسوده می‌شوند!)، ماجراهای گوناگونی که داشته بود. نکته‌هایی هرزه، تجربه‌هایی تلخ که همواره با خنده و دیدی پرطنز از آن یاد می‌شد. ضمن گفتار، تیپ‌ها و سرشت‌ها را با يك اشاره، يك لطیفه، يك کلمه، یا يك طرح چهره وصف می‌کرد و همچون کار سوزن دوزی در متن روایت می‌نشانند. سیلوی همه چیز را حکایت نمی‌کرد: او اندکی بیش از آنچه می‌گفت، ولی شاید خوش نداشت به یاد آورد، زندگی را آزموده بود. در عوض، درباره رفیق - این رفیق آخری - بیش‌تر به تفصیل می‌پرداخت. (و اگر باز چیزهای دیگری در زندگی‌اش بود، سیلوی آن‌ها را برای خود نگه داشت.) رفیقش يك دانشجوی پزشکی بود که در مجلس رقص محله به او برخورد کرده بود، (و سیلوی به خوبی آماده بود که از خوردن چشم بهوشد، اما به رقص برود!) پسری نه چندان زیبارو، اما خوش آیند، بلندبالا، سیاه مو، با چشمانی خندان که گوشه‌هایش چین برمی‌داشت، پره‌های بینی برآمده، بینی يك سگ تزاده، شوخ، مهربان... سیلوی او را بی‌کم‌ترین مبالغه اما با خوشنودی خاطر وصف می‌کرد، و خرسند از انتخاب خویش، خصلت‌های نیکویش را می‌ستود و باز اندکی به ریشش می‌خندید. گاه، در میان سخن، از پاره‌ای خاطرات که می‌گفت و پاره‌ای دیگر که بر زبان نمی‌آورد، خنده سر می‌داد. آنت، آشفته و علاقه‌مند، سراپا گوش بود، چیزی نمی‌گفت و دورادور کلمه‌ای چند به نازاحتی می‌پراند. سیلوی دست او را گرفته بود و با دست دیگرش که آزاد مانده بود، همچنان که سخن می‌گفت، سر انگشتان خواهر را يك به يك نوازش می‌کرد و گویی تسبیح می‌انداخت. متوجه نازاحتی خواهر بود، خوشش می‌آمد و از آن تفریح می‌کرد.

دو دختر جوان روی نیمکتی زیر شاخه‌های درختان نشسته بودند. شب فرا رسیده بود و دیگر آن دو همدیگر را نمی‌دیدند. سیلوی، از سر شیطنت، فرصت را غنیمت شمرد تا صحنه‌هایی کمی هرزه و سخت مهرآمیز را حکایت کند تا خواهر بزرگش به تمامی جا بخورد. آنت به نیرنگ او پی می‌برد؛ نمی‌دانست که آیا

می باید لبخند بزند یا او را سرزنش کند. دلش به سرزنش فتوی می داد، ولی خواهر کوچک بسی خوشگل بود! صدایش طینتی بس خندان داشت، شادی اش بس سالم می نمود! آنت به زحمت نفس می کشید و می کوشید تا هیجانی را که این داستان های عاشقانه در او برمی انگیزخت نشان ندهد. سیلوی، که هیجان خواهر را زیر انگستان خود حس می کرد، از سخن باز ایستاد تا از آن لذت ببرد و طرح نیرنگ تازه ای بریزد: به سوی آنت خم شد و آهسته و ساده دلانه از او پرسید آیا او هم رفیقی دارد؟ آنت یکه خورد - منتظر چنین چیزی نبود - و سرخ شد. چشمان نافذ سیلوی در پرده حمایت تاریکی در تلاش بود که چهره خواهر را ببیند؛ و چون بدان توفیق نیافت، انگستان خود را بر گونه آنت کشید... با خنده گفت:

- گر گرفته.

آنت ناشیانه می خندید و باز بیش تر گر می گرفت. سیلوی خود را به گردن او انداخت.

- وای، خره، آخر تو چه قدر نازی! نه، راستی که خنده آوری! ازم دلگیر نشو! دارم از خنده روده بر می شوم. خیلی دوستت دارم. تو هم سیلوی خودت را يك كم دوست بدار! چیز خیلی به دردخوری نیست. ولی هرچه هست، مال تو است. آنت، اردك كوچولوی خودم! نوكت را بیار جلو، ماچت کنم!...

آنت با شوری سودایی او را میان بازوان خود فشرد، چندان که دیگر نفس نماند. سیلوی خود را از آغوش او بیرون کشید و خیره وار گفت:

- خوب بلندی بوس بدهی. که به ات یاد داد؟

آنت به تندی دهانش را با دست خود بست.

- همه اش شوخی تکن!

سیلوی کف دست او را بوسید.

- عذر می خواهم، دیگر نمی کنم.

و گونه بر بازوی خواهر نهاده، بی آن که سخن بگوید، آرام ماند و گوش فرا داد؛ و در آن نیمه تاریکی، در متن شفاف و تیره گون تکه ای از آسمان که شاخه های درخت چاکس می داد، نگاهش به چهره آنت می رفت که رو به او خم شده آهسته سخن می گفت.

آنت راز دل می گشود. او نیز به نوبه خود از جوانی تنها و لیریز از سعادت

خود حکایت می کرد. از آن سیده دم دختری سودایی اما فارغ از آشوب، همچون دیان، که از آنچه آرزو می کند و آنچه در تصرف دارد به يك اندازه بهره می گیرد، چه میان این دو برایش فاصله ای جز همان امروز تا فردا نیست. و او چنان به فردای خود مطمئن است که پیشاپیش از عطر یاسمن داربست لذت می برد، بی آن که در چیدن آن شتاب ورزد.

آنت خودپرستی آسوده این سال های تهی از حادثه اما سرشار از شیرۀ رؤیایها را حکایت کرد. از یگانگی و محبت پر مشغله ای که او را به پدرش پیوند می داد سخن گفت. و غریب آن که در همان حال که حکایت خود باز می گفت، خود را کشف می کرد: زیرا تا این ساعت مجال آن نیافته بود که گذشته خود را تحلیل کند. گاه می شد که از کشف خود به وحشت می افتاد. در میان گفتار مکث می کرد؛ گاه برای بیان مقصود در زحمت بود، و گاه با جوششی پر آشوب و کلماتی رنگین سخن می گفت. سیلوی همه را از آن نمی فهمید، در پی تفریح بود، کم تر گوش می داد و بیش تر در حالت چهره و بیکر و صدای خواهر دقیق می شد. آنت اکنون اعتراف می کرد چه درد حسدی کشف خانواده دوّم که پدرش از وی پنهان داشته بود در او برانگیخت و وجود این رقیب، این خواهر، او را در چه حال پریشانی افکند. او، با راست گویی آتشین خود، هیچ چیز را از آنچه مایه شرمساری اش بود پنهان نداشت؛ و هنگامی که از آن همه یاد می کرد، سودا در او بیدار می شد؛ گفت:

- کینه ات را به دل گرفتم!...

آن هم با چنان لحن خشمگینی که خود از شنیدن آن حیرت کرد و سخن خود را برید. سیلوی، که خیلی کم تر از او هیجان داشت اما بسیار علاقه مند بود، لرزش دست آنت را بر گونه خود حس می کرد و می اندیشید:

- چه آتشی آن توست!

آنت دنباله اعترافاتی را که بر او ناگوار می نمود گرفته بود. سیلوی با خود می گفت:

- چه خل شده که همه چیز را برایم حکایت می کند!

ولی حس می کرد که احترامش، - هر چند البته بر طنز اما بی اندازه مهرآمیز،

- به این خواهر بزرگ بُلِ عجب در او فزونی می‌گیرد، و همین او را بر آن می‌داشت که چهره‌اش را به ناز بر کف دست خواهر بمالد...  
 آنت در گفتار خود به آن جا رسیده بود که، با همه خودداریش، جاذبه خواهر ناشناس او را در پنجه خود گرفته بود و او برای نخستین بار سیلوی را دیده بود. ولی این جا دیگر نیاز راست گویی نتوانست بر هیجان قلبش چیره شود. کوشید تا به سخن ادامه دهد، اما مکث کرد و از گفتن چشم پوشید. گفت:

- دیگر نمی‌توانم...

خاموشی در گرفت. سیلوی لبخند می‌زد. نیم خیز شد و سر را به چهره خواهر نزدیک کرد، و در حالی که چانه‌اش را نشکان می‌گرفت آهسته زمزمه کرد:

- از آن عاشق پیشه‌ها هستی، تو.  
 آنت شرمنده شد و به اعتراض گفت:

- من!

سیلوی از روی نیمکت برخاسته اینک در برابر خواهر ایستاده بود. سرش را به مهربانی بر پیکر خود فشرده و گفت:

- بی‌چاره... بی‌چاره آنت!...

از آن روز باز، دو خواهر پیوسته یکدیگر را می‌دیدند. دیگر هفته‌ای نمی‌گذشت که نزد هم نروند. سیلوی سر شب بی‌خبر نزد آنت می‌آمد. آنت کم‌ترک به خانه سیلوی می‌رفت. برحسب توافقی ناگفته، ترتیب چنان دادند که آنت نتواند با رفیق سیلوی روبه‌رو شود. آن دو روز معینی را انتخاب کردند که با هم در رستوران نهار بخورند، و خوش داشتند که این جا و آن جا در پاریس میعادهایی با هم بگذارند. هر دو به يك اندازه از این که با هم باشند شاد می‌شدند. و این نیازی در ایشان گشت. روزهایی که یکدیگر را نمی‌دیدند وقت به کندی می‌گذشت. عمه پیر موفق نمی‌شد سکوت آنت را درهم بشکند، و سیلوی، اخم کرده و بی‌حوصله، رفیق خود را آزار می‌داد و به ستوه می‌آورد. تنها چیزی که انتظار را تحمل‌پذیر می‌ساخت، اندیشه آن همه چیزها بود که به هنگام دیدار برای گفتن داشتند. اما این نیز همیشه کافی نبود؛ و هرگز آنت خود را آن چنان شاد نیافت که آن شب که سیلوی پس از ساعت ده زنگ زد و گفت که نتوانسته است تا فردا برای بوسیدن

روی او صبر کند. آنت سخت به التهاب می‌خواست نگاهش دارد؛ ولی خواهرک قسم می‌خورد که بیش از پنج دقیقه مجال ندارد، و با این همه پس از يك ساعت پرچانگی ی‌کروند که مهلت نفس تازه کردن به او نمی‌داد شتابان از آن جا رفت.

آنت مایل بود که خواهرش را از خانه و از رفاهی که خود از آن برخوردار بود بهره‌مند سازد. ولی سیلوی هرگونه تشبث او را به نحوی خشن کنار می‌زد: در مغز خود، - در مغز کوچک لجوج خود، - فرو کرده بود که هیچ‌گونه کمک پولی را نپذیرد. در عوض هیچ امتناعی از پذیرفتن یا «به عاریه گرفتن» پاره‌ای لوازم آرایش نشان نمی‌داد: (آنچه را هم که به عاریه می‌گرفت، فراموش می‌کرد پس دهد). حتی يك دو باری اتفاق افتاد که چیزی را کش برود... او! نه يك چیز مهم!... و البته، هرگز هم امکان نداشت که دست به يك سکه پول بزند! چه، پول چیز مقدسی است! ولی يك چیز کوچک تزینی، یا يك زیور بی‌ارزش... این‌جا دیگر سیلوی مقاومتی نداشت. آنت متوجه این دله‌زدی‌های کوچک شده بود؛ و این موجب ناراحتی او می‌گشت. برای چه سیلوی از خود او نمی‌خواست؟ او که از دانش آن همه خوش حال می‌شد! و آنت می‌کوشید تا نبیند. - اما بزرگ‌ترین لذت دو خواهر در این بود که بلوز یا شکم‌بند یا زیرپوشی را میان خود مبادله کنند: سودای آنت از این کار مایه می‌گرفت. سیلوی در این هنر دست داشت که رخت‌های خواهرش را برای خود دستکاری کند؛ و سلیقه‌اش موجب تغییراتی در سلیقه جدی‌تر آنت می‌شد. نتیجه‌ای که از آن به دست می‌آمد همیشه با توفیق همراه نبود، چه، آنت، که بیش از حد دل‌باخته بود، گاه در تقلید از خواهر بیش از آنچه برانزدهٔ سبک خاص خود او بود مبالغه می‌نمود؛ و سیلوی، که این همه مایهٔ تفریح وی می‌شد، می‌بایست او را از زیاده‌روی باز دارد. او که در این‌گونه کارها بسی هشیارتر از آنت بود، می‌توانست، بی‌آن که به زبان بگوید، از آنچه برانزنگی مادهٔ آنت به وی می‌آموخت و از پاره‌ای مایه‌های گفتار و کردار و رفتار او بهره‌برگیرد، اما تقلیدش چنان ظریفانه بود که گفتمی این مدل اوست که از او الهام گرفته است.

با این همه، علی‌رغم یگانگیشان، آنت موفق نمی‌شد که جز بخشی از زندگی خواهرش را بشناسد. سیلوی برای خود استقلالی داشت؛ و دوست داشت که آن را محسوس گرداند. در اساس، او هنوز سلاح از کف نهاده و از دشمنی طبقاتی

خود دست نکشیده بود؛ مصرّانه می‌خواست که آنت به خوبی دریابد که او را در چنگ خود ندارد، و به زندگی‌اش تنها تا آن جا که میل خود اوست می‌توان راه یافت. از آن گذشته، خودخواهیش این نکته را از نظر دور نمی‌داشت که خواهرش همه چیز را در او تأیید نمی‌کند. به ویژه رابطه عاشقانه‌اش را. با آن که آنت می‌کوشید تا این مسئله را بپذیرد، باز ناراحتی خود را از آن نمی‌توانست پنهان بدارد. یا از گفت و گو در این باره پرهیز می‌کرد، یا آن که، با همه تعامیل صادقانه‌اش به خوشنود ساختن سیلوی، همین که بر خود فشار می‌آورد که از آن سخن بگوید، چیزی کمی ساختگی در لحن صدایش وارد می‌شد که سیلوی بدان پی می‌برد؛ و به يك کلمه موضوع گفت و گو را کنار می‌زد. آنت افسرده می‌شد. او از ته دل می‌خواست که سیلوی خوش بخت باشد، خوش بخت به دلخواه خود. و البته نمی‌خواست نشان دهد که شیوه دلخواه سیلوی همان نیست که خود او می‌پسندد. اما بی‌شک نشان می‌داد. کسانی که عواطف نیرومندی دارند، چندان در کار خود زیرک نیستند. - سیلوی از او می‌رنجید؛ و با سکوت خود انتقام می‌گرفت. می‌بایست تصادفی پیش آید تا آنت، پس از گذشت چندین هفته، بر باره‌ای حوادث مهم زندگی خواهر جوانش اطلاع یابد.

اما به راستی محال بود بتوان سیلوی را بر آن داشت که به اهمیت این حوادث اعتراف کند؛ شاید هم، با سرشت پرائعطافی که داشت، درواقع این حوادث به روی او می‌لفزیدند؛ ولی امکان آن هم بود که بیش‌تر غرورش چنین ادّعایی می‌کرد. و بدین سان بود که آنت به تصادف خبر یافت که «مدتی است» رفیقش دیگر با او نیست، پیوندشان از هم گسیخته است. (و اما دانستن تاریخ دقیق آن محال بود؛ جزو «گذشته‌ها» شده بود!...) سیلوی چندان باکش نبود. آنت واکنش بیش‌تری نشان می‌داد؛ اما نه در مایه دریغ و افسوس. ناشیانه کوشید تا بداند چه پیشامدی بوده است. سیلوی شانه‌ها را بالا می‌انداخت، می‌خندید و می‌گفت:

- هیچ پیش‌آمدی نبوده. تمام شد و رفت. همین.

آنت می‌بایست شادی کند؛ ولی این کلمات خواهرش غمی بر دلش می‌نشانند... چه عاطفه غریبی! چه قدر او کج و کوله بار آمده بود!... و این «تمام شد و رفت»، آخ؛ در گفت و گو از امور قلبی! و تازه آن هم با خنده!... این خبر بزرگ - و به راستی که برای او چنین بود - اندکی بعد کشف

دیگری را به دنبال داشت. يك روز که آنت به خواهرش می گفت به هنگام خروج از کارگاه به سراغش خواهد آمد، سیلوی آسوده و خونسرد گفت:

- نه، نیا، من دیگر آنجا نیستم...

آنت با شگفتی پرسید:

- چه طور؟ از کی؟

- اوه! مدتی است...

(همواره همان شیوه طفره آمیز شمارش! می توانست هم دیروز بوده باشد و

هم يك سال پیش!)

- چه پیش آمده بود؟

- همان چیزی که هر سال پیش می آید. پس از نمایش مدل های سال و تعیین

جایزه بزرگ، دیگر نوبت کساد بازار خیاطی است. صاحب کارها بی ادب و

سخت گیر می شوند و با گشاه دستی بهانه به دست ما می دهند که کاری کنیم

بیرونمان کنند.

- خوب، پس کجا هستی، تو؟

- ای، این جا، آن جا. می روم، دوندگی می کنم هر کاری که پیش بیاید انجام

می دهم.

آنت سخت افسرده شد:

- پس تو بی کار هستی و به من نمی گویی!

سیلوی همچو وانمود می کرد که «باکش نیست» و به این چیزها عادت دارد!

با سر و روی کمی بزرگوارانه (چه، در ته دل از هیچانی که برمی انگیزخت بدش

نمی آمد)، به بی اعتنایی توضیح می داد که اکنون کارش سرهم بندی رخت های

ارزان قیمت است برای مغازه های دوخته فروشی، یا پس دوزی رخت های زنانه و

یا دوختن شلوارهای مردانه، - و او در گفتن این چیزها خود را به لودگی می زد. -

اما آنت هیچ نمی خندید. بازجویی خود را به دقت ادامه می داد و پی می برد که

خواهرش چپ و راست در دوندگی است تا کاری بجوید، و گاه نیز کارهای بس

فرساینده یا مشمئز کننده ای برعهده می گیرد. اکنون او می فهمید برای چه

دخترک «مدتی است» رنگ پریده می نماید... برای چه چندین روز پیش او نیامده

است و بهانه های نادرست می تراشیده دروغ های شاخ دار می گفته است تا

بی شك بخشی از شب را به فرسودن انگشت ها و چشم های خود در کار دوزندگی

پیردازد... سیلوی همچنان با بی تفاوتی ساختگی و به شیوه ای طنزآمیز ناکامی های کوچک خود را حکایت می کرد. ولی دید که لبان خواهرش از خشم می لرزد. و ناگهان آنت از کوره به در رفت:

- نه! کار ناشایستی است، این! من نمی توانم تحملش بکنم، نمی توانم! چه! تو می گویی که دوستم داری، خودت از من خواسته ای که با هم دوست باشیم، ادعا هم می کنی که دوستی و باز آنچه را که درباره خودت از همه مهم تر است از من پنهان می کنی!

(لب برگشته سیلوی می گفت: «هه! چه اهمیتی دارد!...») ولی اینک سیل به راه افتاده بود و آنت نگذاشت که او چیزی بگوید.)

- ... من به تو اطمینان داشتم، گمان می کردم، همان طور که من غم ها و گرفتاری هایم را به تو می گویم، تو هم مثل من رفتار خواهی کرد و میان ما همه چیز مشترك خواهد بود... ولی تو مرا مثل يك بیگانه کنار می گذاری؛ من از تو هیچ، هیچ چیز نمی دانم! اگر این تصادف پیش نمی آمد، من هرگز خبردار نمی شدم که تو در مزیقه هستی، دنبال کار می روی، به سلامت خودت لطمه می زنی؛ تو حاضری هر کاری را قبول یکنی اما چیزی به من نگویی، و تو خودت می دانی که خوشی من در این است که به تو کمک بکنم... بد است این، بد است! تو مرا رنجاندی! این از کمی صراحت است، از کمی محبت است... ولی این را من دیگر تحمل نمی کنم!... نه!... فعلاً هم، تو می آیی پیش من و تا این دوره بی کاری را از سر بگذرانی همین جا می مانی...

(سیلوی سر تکان می داد.)

- ... می آیی، ها؛ نگو نه! خوب گوش کن، سیلوی، من این را به تو نخواهم بخشید. اگر به من نه بگویی، دیگر تا زنده ام نگاهت نخواهم کرد... سیلوی، بی آن که زحمت عذر خواستن یا دلیل آوردن به خود دهد، با لبخند اما لجوجانه می گفت:

- نه، نه، عزیزم.

این جوش و خروش آنت که دیگر بر خود مسلط نبود، و نزدیک بود بگیرد و امکان هم داشت که او را بزند، بسیار به دلش می نشست. با خود می گفت:

- وقتی که به هیجان می آید، چه قدر خوشگل تر می شود!

ولی از گفته خود باز نمی گشت. خوش داشت به آنت نشان دهد که او نیز



اراده ای دارد.

آنت، با چهره‌ای برافروخته از خشم، با لحنی به يك سان تضرع آمیز و آمرانه، تکرار می‌کرد:

- پیش من بمان!... باید بمانی... این را من می‌خواهم... قبول کردی؟...  
می‌مانی؟... ها، می‌مانی؟... جواب بده!... آها؟...

دخترک لجباز با همان لبخند ستوه آورنده اش پاسخ داد:  
- نه، عزیزم.

آنت از کوره به در رفت و از او دور شد:

- پس، همه چیز میان ما تمام شده است.

و، در حالی که پشت به او داشت، به سوی پنجره رفت و وانمود کرد که دیگر سیلوی را نمی‌بیند. - دختر يك دم صبر کرد، پس از آن برخاست و با صدای نوازشگر خود گفت:

- به آئید دیدار، آنت.

آنت رو برنگرداند. گفت:

- خدانگه دار.

دست‌هایش منقبض گشته بود. اگر حرکتی می‌کرد. خدا می‌داند چه پیش می‌آمد! امکان داشت که بگیرد، فریاد بکشد... مغرور و بیخ بسته، بی حرکت ماند. سیلوی، اندکی ناراحت و نه چندان خالی از نگرانی، از این همه تفریح می‌نمود و هنگامی که می‌رفت، پشت در، شکلکی به ریشخند درآورد.

سیلوی از مقاومت سرسختانه خود چندان سرفراز نبود، (گرچه بر رویهم، چرا، اندکی). آنت هم از تندخویی خویش بر خود نمی‌بالید. با دروغ و افسوس، اکنون با خود می‌گفت که راه بازگشت را به روی خود بسته است: به جای آن که شکلیا باشد و مهارت نشان دهد و سیلوی را رام کند، او را تقریباً از خود رانده بود. سیلوی دیگر باز نمی‌گشت، این امر حتمی بود. آنت، با گذاشتن او در چنان محظوری، در خانه خود را به روی او بسته بود. و بر خود هم منع کرده بود که آن را از نو به رویش باز کند. آخر، پس از آنچه اعلام کرده بود، او که دیگر نمی‌توانست پی سیلوی برود؛ چنین چیزی اعتراف به شکست خود بود. غرورش همچو اجازه ای به او نمی‌داد. و نه نیز حقی که به جانب خود او بود. زیرا سیلوی رفتار بدی داشته بود... نه، نه، آنت نخواهد رفت!...

اما کلاه بر سر نهاد و راست به خانه سیلوی رفت.

سیلوی تازه از راه رسیده بود. در فکر بود و وضع درهم خود را بررسی می کرد. آن را احمقانه می یافت، اما راهی برای بیرون شد از آن نمی دید؛ زیرا خود او در پی آن نبود که به اراده آنت سر فرود آرد، و این را هم که آنت سر فرود آورد به خود نوید نمی داد. در اصل، درمی یافت که آنت بر باطل نیست. ولی نمی خواست تسلیم شود. سیلوی به مزایای ثروت بی اعتنا نبود. ثروتی هم که آنت از آن برخوردار بود، بی آن که بویی برده شود، رشك و وسوسه را به اندازه کافی در او بیدار کرده بود. (آدمی، اگر هم گرسنه چشم نباشد - یا تقریباً نباشد - باز نمی تواند خود را از چنین گرایش هایی برکنار دارد!... با تنی جوان و سرشار از آرزوهای کوچک زیبا، مگر می توان از گفتن این خودداری کرد که من اگر ثروت می داشتم چه ها می کردم و چه قدر بهتر از این بی عرضه ها که ثروت همچون لقمه کبابی آماده به دهانشان افتاده است می توانستم از آن بهره برگیرم... و سیلوی - گرچه خود بدان اعتراف نمی کرد - اندکی هم از آنت کینه به دل داشت... با این همه، اگر هم ثروت گناهی شمرده می شد، آنت می کوشید کاری کند که بخشوده شود... اما، درست آن که سیلوی در پی بخشیدن او نبود... آوه! این همه را به زبان نمی توان اعتراف کرد! هر کسی در نهان پنج یا شش غول کوچک در خود پرورش می دهد. و این چیزی نیست که مردم بدان مباحثات کنند، بلکه خود را به ندیدن می زنند، اما هیچ شتابی هم ندارند که شر آن ها را از سر خود واکندند... احساس دیگری که سیلوی بهتر می توانست بدان اعتراف کند این بود که، هر چند وسوسه ثروتی که خود نداشت در او کارگر می افتاد، باز این تجمل را به خود می بست که خواسته باشد تحقیرش کند... اما این تجمل نیز به راستی کششی برای او نداشت؛ و کم تر به کار می آمد. - نه، جای چون و چرا نبود. سیلوی از پیروزی خود لذت بس شدیدی نمی برد؛ آخر، به زیان خود پیروز گشتن، کجا می توانست مایه به خود بالیدن باشد! و آنچه درک این نکته را دردناک تر می ساخت این بود که در واقع وضع او هیچ خوش آیند نبود. سیلوی خیلی به زحمت می توانست گلیم خود را از آب بکشد. شماره بی کاران بسیار بود؛ و طبیعی است که استثمارگران از آن بهره می جستند. دخترک از تندرستی نیرومندی برخوردار نبود. گرمای داغ و مردافکن ماه ژوئیه، بیداری شب ها، خوراک ناکافی، آب ولرمی که می یابست فرو دهد، او را به التهاب روده و اسهال خونی دچار کرده بود و بنیه اش را به تحلیل می برد.

کرکره‌ها فرو آویخته، در کوبهٔ اتاقی که بامش از آفتاب برشته می‌شد، سیلوی، نیم برهنه، با تنی داغ، در حالی که چیز خنکی می‌جست تا يك دم دست بر آن بگذرد، با خود می‌اندیشید که در خانه بولونی به سر بردن بسی خوش تر می‌بود؛ و چون به جای هر ثروت دیگر از طنز فراوانی برخوردار بود، بر حماقت خود می‌خندید. چه کاری کرده بود!... و خوش مزه آن که او و آنت در اصل با هم موافق بودند!...

و اکنون هر دو سر قوز افتاده بودند... خدایا! چه قدر آدمی احمق است؟... هیچ کدامشان گذشت نخواهند کرد؟...

و در واقع، البته او گذشت نخواهد کرد و تا به آخر احمق خواهد بود. سیلوی، با لب رنگ پریده برگشته، لبخند می‌زد. در این میان صدای قدم‌های تند و محکم آنت را در راهرو شنید و بی‌درنگ آن را باز شناخت؛ از جا جست و به پا ایستاد:

- «آنت است که می‌آید!... آی، دختر نازنین!...»

سیلوی چنین انتظاری نداشت... بی‌شک، از میان آن دو، آنت «بهرتر» بود!... آنت اینک به درون آمده بود. یکسر سرخ از شور سودا و از گرمای راه، نمی‌دانست چه خواهد کرد؛ ولی همین که پا به درون نهاد، بی‌درنگ دانست که کارش چیست. فضای کوره‌آسای اتاق نیمه تاریک نفس را بر او تنگ می‌کرد. بار دیگر خشمی سودایی بر او چیره شد. به سوی سیلوی رفت و این يك خود را به گردنش آویخت. آنت با دست‌های ناشکیبای خود شانه‌های نمناک خواهر را فشرد، و بی‌آن که به بوسه‌های او پاسخ دهد، با صدایی برآشفته گفت:

- آمده‌ام بیرمت... رخت بیوش... بهانه تراشی هم نکن!

با این همه سیلوی، گویی برای آن که عادت از دست نرود، بهانه می‌آورد. وانمود می‌کرد که سر مقاومت دارد. ولی می‌گذاشت که هر چه می‌خواهند با او بکنند. آنت آمرانه به او لباس می‌پوشاند، پوتین به پایش می‌کرد، دکمه‌های لباسش را می‌بست، کلاهش را به تندى بر سرش سنبجاق می‌زد، مانند بقچه جا به جایش می‌کرد. سیلوی همچنان می‌گفت: «نه، نه، نه»، و برای حفظ ظاهر تغییر می‌نمود و کمی داد و فریاد می‌کرد؛ اما از این که خود را محکوم زور می‌دید سر از پا نمی‌شناخت. و هنگامی که آنت کار خود را به پایان رساند، سیلوی دو دست او را گرفت و بوسید و چنان در دست‌های کوچک خود فشرد که اثرش به جا ماند، و همچنان که از خوشنودی می‌خندید، گفت:

- طوفان خانم... چاره نیست! تسلیم می‌شوم... بپر!...  
و آنت او را برد. با دست‌های نیرومند خود، مانند گیره بازوی سیلوی را گرفته بود. سوار تاکسی شدند. - پس از آن که رسیدند، سیلوی به آنت گفت:  
- حالا دیگر می‌توانم به تو بگویم. دلم برای همین ضعف می‌رفت، بله. آنت، شادان و سرزتش‌کنان، پرسید:  
- برای چه این قدر بدجنسی می‌کردی؟  
سیلوی دست آنت را گرفت و انگشت نشانه او را خم کرد و «تک تک» بر پیشانی کوچک برجسته خود کوفت. آنت گفت:  
- بله، رنگ و نیرنگ آن تو بسیار است!  
سیلوی پیشانی‌های ستیزه‌کار هر دو را در آینه به او نشان داد و گفت:  
- درست مثل مال تو.  
به یکدیگر لبخند زدند. سیلوی افزود:  
- و خودمان می‌دانیم این را از که به ارث برده‌ایم.

اتاق سیلوی از مدت‌ها پیش به انتظار او بود. آنت، حتی پیش از آن که به وجود سیلوی آگاهی یابد، این قفس را برای دوستی که می‌بایست بیاید آماده کرده بود. - اما دوست نیامده بود؛ به زحمت اگر دو سه باری آنت گمان برده بود که سایه‌اش را می‌بیند. شخصیت آنت که تا اندازه‌ای متمایز از دیگران بود، و رفتار گاه سرد و گاه گرم و پرشوری که داشت، جهش‌های تند و ناگهانی عواطف سرکشش که در سرشتی چنان خویشتن‌دار مایه شگفتی می‌شد، چیزکی غریب و پر توقع و آمرانه که - بی‌آگاهی خود او - در او نهفته بود و حتی، در ساعاتی که جاننش با خاکساری سودایی به آرزوی تفویض خویشتن آغشته بود، پرتوهایی از آن بیرون می‌زد، این همه دختران جوان همسال او را، که بی‌شک بدو ارج می‌نهادند و با احتیاط و از دور (چنان که می‌گویند) زیر نفوذ مغناطیس او می‌رفتند، از او می‌رماند. سیلوی نخستین کسی شد که قفس دوستی را اشغال کرد. می‌توان پنداشت که کارش بی‌دغدغه خاطر بود، و روزی که دلش هوای بیرون آمدن کند برایش زحمتی نخواهد داشت. آنت رعبی به دلش نمی‌تشانند. از اتانی هم که در آن جای داده شد، حتی کم‌ترین تعجبی نمود. در همان دیدار نخستین روز، از

پاره‌ای جزئیات که نشانه‌محبتی بر ابتکار بود، از آشوب ناشیانه آنت به هنگامی که اتاق را به او نشان می‌داد، سیلوی حدس زده بود که می‌بایست آن را به وی تخصیص داده باشد.

اکنون که سیلوی خود را - به سود خویش - مغلوب اعلام کرده بود، دیگر کم‌ترین مقاومتی نمی‌نمود. هنوز ناتوان از التهاب روده، دخترک بیمارخیز با خوشنودی خود را به نوازش‌های خواهر رها می‌کرد. پزشکی به بالینش فراخوانده شد و گفت که دچار کم‌خونی شده است و تغییر آب و هوا و اقامت در يك نقطه کوهستانی را بدو توصیه کرد. اما، دو خواهر، هیچ يك برای ترك آشیانه مشترك شتابی نداشتند؛ و با دلبری‌های خود توانستند پزشك را بر آن دارند که بگوید رویهمرفته اقامت در بولونی نیز به همان خوبی است و از يك جهت شاید هم بهتر باشد که سیلوی در آغاز بکوشد تا با استراحت کامل نیروی از دست رفته خود را باز یابد و سپس عازم شود و در هوای پاکیزه کوهستان محرك دیگری بجوید.

سیلوی توانست مزه در بستر والمیدن را بچشد. روزگار بس درازی بود که چنین فرصتی بدو دست نداده بود! وه که به سیری دل خوابیدن، به جای همه آن خواب‌های فرو خورده خوابیدن، چه لذت بخش بود، و از آن لذت بخش تر، در رختخواب بیدار ماندن، با تنی بی‌تاب گشته از سستی و خوشی اندام‌ها را در ملافه‌های پاکیزه و بس نرم دراز کردن و جاهای خنك رختخواب را با پا جستن! و خود را به دست رؤیا، رؤیا، سردن!... اوه، رؤیاهای او تا دور جایی نمی‌رفتند! همه‌شان، مانند آن مگس روی سقف، دایره وار می‌گشتند. حتی موفق نمی‌شدند يك جمله را به پایان برسانند. با زبانی سنگین گشته، بیست بار يك داستان، يك نیت و يك خاطره را - درباره کارگاه یا يك دل‌داده و یا يك کلاه - تکرار می‌کردند. و در میان سخن، بار دیگر در برکه خواب غوطه ور می‌شدند...

سیلوی در میان رؤیا خود را سرزنش می‌کرد:

- بین آخر، سیلوی، بین!... این که زندگی نشد... خودت را بیرون بکش از

این جا!

يك چشم خود را نیم باز می‌کرد و خواهرش را می‌دید که روی او خم شده است، و در تلاش می‌افتاد - چه کلمات به زحمت بر زبانش می‌گذشت تا بگوید:

- آنت!... بیدارم کن!

آنت می گفت:

- خرس خواب آلود!

و خنده کتان تکانش می داد. سیلوی ادای بیچه ها را درمی آورد:

- اوه! ماما جانم، آخر من چه کرده ام که این جور خوابم می آید؟

عشق بزرگ آنت به صورت حرکات پر شور مادرانه بیرون می زد. روی تخت خواب نشست به نظرش می رسید که سر عزیزی که بر سینه می فشارد سر دختر خود اوست. سیلوی، با گله گزاری های ناز آلود، خود را به دست خواهرها می کرد:

- ولی بعدش، من چه بکنم که بتوانم دوباره تن به کار بدهم؟

- دیگر تو کار نخواهی کرد.

سیلوی سر طغیان برمی داشت:

- به! البته که کار می کنم، چه چیزها!

و دیگر به یکباره بیدار شده بود. خود را از آغوش خواهرها می کرد، و موها ژولیده، نیم خیز می نشست و با سر و روی مبارزه جویانه به آنت چشم می دوخت. آنت با خنده می گفت:

- این را ببین که باز به سرش زده است که می خواهند به زور نگاهش دارند.

خوب، دخترجان، برو! برو، اگر دلت می خواهد! هیچ کس اصراری به تو نمی کند!...

سیلوی از سر مخالفت خوانی می گفت:

- اگر این طور است، پس می مانم!

و خسته از تلاشی که کرده بود، بار دیگر در رختخواب فرو می رفت.

اما این بی کارگی چند روزی بیش طول نکشید؛ و پس از آن که سیلوی سیر خواب شد، زمانی فرا رسید که دیگر ممکن نبود او را آرام نگه داشت. سراسر روز، نیم برهنه، در پرسه زدن بود؛ با کفش های راحتی خواهرش که برای پاهای بی جورابش پُر گشاد بود، در جامه حَمَام او که مانند ردای رومیان سیلوی گوشه ای را روی دوش می انداخت، ساق ها و بازوها لخت، از اتاقی به اتاق دیگر می رفت، و همه چیز را نگاه و واری می کرد. سیلوی تصور درستی از «مال دیگری» نداشت. (کار «مال من» از قرار دیگری بود!) آنت به او گفته بود: «این جا خانه خودت است»، و او آن را به ریش گرفته بود. همه جا به کندوکاو

می پرداخت. همه چیز را آزمایش می کرد. در حمام، ساعت ها در آب دست و پا می زد. هیچ گوشه ای و هیچ پستیویی نبود که بازدید نکند. يك بار آنت دیدش که سر را در نامه های وی فرو کرده مشغول خواندن بود، هر چند که خیلی زود از آن خسته شد. عمه نیز، حیرت زده، متحمل هجوم این دخترک پاچه لخت شد، که پس از واریسی همه میل ها و وررفتن با همه اناث، و پس از گفتن سخنان دل نشین به صاحب آن ها (که بی چاره با نگرانی مراقب هر يك از حرکات وی بود)، همه چیز را درهم و برهم و خود پیر دختر را سزجر اما شیفته به جا گذاشت.

از آن پس، خانه به يك «وراجی» خاموش ناشدنی آکنده گشت، - يك چنان پر چانگی بی سر و ته پایان ناپذیری که دلیلی هم برای پایان یافتن نداشت. هر جا و در هر لباس، در حالی که روی دسته نیمکت نشسته بودند، یا شانه در دست سرگرم شانه کردن موهای خود بودند، یا وقتی که ناگهان روی پله ای از رفتن می ایستادند، یا صبح پس از آب تنی، در جامه حمام، دو خواهر حرف می زدند و می زدند و می زدند؛ و همین که حرفشان آغاز می شد، ساعت ها یا روزها می توانست ادامه یابد. تا به جایی که خوابیدن از یادشان می رفت. عمه سرفه می کرد، به سقف اتاقشان می کوفت، اما اعتراض بیهوده بود. آن دو از خنده روده بر می شدند و می کوشیدند تا صدای خود را پایین بیاورند؛ اما پس از پنج دقیقه، صدای نازک سیلوی بار دیگر مانند فلوت بلند می شد، و فریادهای شاد یا برآشفته آنت که پیوسته در شور و التهاب بود و دخترک او را به ساز خود می رقصاند به گوش می رسید. این بار ضربه هایی که به سقف اتاقشان زده می شد یکسر خشم آلود می گردید. دو خواهر عزم «لالا» می کردند؛ ولی رخت کنندشان هنوز کلی وقت می گرفت؛ اتاق هایشان پهلوی یکدیگر بود؛ درها باز می ماند، و آن ها با دامن زیر همچنان حرف می زدند، بی دامن زیر هم حرف می زدند، و اگر خواب جوانی به یکباره نمی آمد و به پرچانگیشان پایان نمی داد، امکان داشت که سراسر شب از این تخت به آن تخت با هم حرف بزنند. خواب، مانند شاهین که بر جوجه ای فرود آید، به يك حمله در آنان چنگ می انداخت. در میان يك جمله، با دهان باز رو پستی می افتادند. آنت مثل مرده می خوابید. خوابش سنگین بود و بیش تر اوقات هم آشفته، طوفانی، سرشار از رؤیا، ملافه ها را از سر خود می انداخت، در خواب حرف می زد، اما بیدار نمی شد. سیلوی که خوابی سبک تر داشت، همراه با خرخری آهسته و نرم - چیزی که اگر به او می گفتند، به

بزرگواریش برمی خورد، - بیدار می شد و از سر تفریح به پرت و پلاهای خواهرش گوش می داد، و گاه برمی خاست و کنار تخت خواب او می رفت، آن جا که آنت با زانوهای تا شده به پشت افتاده بود و ملافه ها را همچون کوهی بالا برده بود. و در روشنایی چراغ کورسو - چه، آنت تا چراغی نمی بود نمی توانست به خواب رود - سیلوی سر فرود می آورد و چهره یف کرده و فربه گشته اما به نحوی شگرف سودازده و گاه فاجعه بار خفته را که در اقیانوس رؤیاها فرو رفته بود به کنجکاو می نگریست. و او را دیگر باز نمی شناخت...

- آنت است، این؟ خواهر من؟...

به هوس می افتاد که به یکباره بیدارش کند و دست ها را به گردنش حلقه زند:

- آقا گرگه، این جایی؟...

ولی به بودن گرگ بیش از آن یقین داشت که خواسته باشد در پی آزمایش برآید. او که از خواهر بزرگ خطرناک خود کم تر باک و بیش تر عادی بود، با آتش بازی می کرد، اما خود را نمی سوزاند.

خواه به هنگام رخت پوشیدن یا لباس از تن درآوردن، آن دو یکدیگر را از سر حوصله بررسی می کردند و به کنجکاو با هم می سنجیدند. آنت گاه دچار آزرمی وحشیانه می شد و این مایه تفریح سیلوی می گشت که هم آزادتر از او بود و هم صافی تر. آنت چه بسا که سرد و می توان گفت تقریباً دشمن خو می نمود؛ بی سبب تندی می کرد یا اشک به چشم می آورد. آن تعادل زیبای مردم لیون که آنت زمانی از آن به خود می بالید، به نظر می رسید که به هم خورده است. و بدتر از همه آن که آنت هیچ تأسفی از آن نداشت.

رازگویی هایشان اکنون دامنه دور و درازی یافته بود. همه را نمی توان به آسانی باز گفت. برخی دختران جوان که یکدیگر را دوست می دارند، در گفت و گوی خود به نحوی طبیعی بی باکی های آسوده ای نشان می دهند که در دهان ایشان نیمه معصومیتی دارد، اما دیگری اگر تکرارش کند به هیچ رو معصومانه نیست. تفاوت سرشت دو خواهر در این گفت و گوها نمایان تر می شد: از يك سو، بی تفاوتی خندان و بی رنگ و بیرنگ و کاملاً بی آزاری نسبت به اخلاق؛ و از سوی دیگر، روحیه ای جدی، سودا زده، اضطراب انگیز و سرشار از الکتریسیته. و برخوردهایی میانشان روی می داد: سبک سری شکمباره و به آسانی لوندانه سیلوی در سخن گفتن از موضوع های عاشقانه، آنت را برآشفته می داشت. با



همه بی باکی جان، آنت در سخن خویشتن دار بود؛ گویی از شنیدن آنچه خود می‌اندیشید بیم داشت. آنت به نحوی گاه گیر خود را در خاموشی رمیده‌واری زندانی می‌کرد که به علت آن درست پی نمی‌برد. سیلوی بسیار بهتر از او می‌فهمید. پس از پانزده روز زندگی با هم، آنت را بیش تر از خود او می‌شناخت. گرچه، این هم نه از آن رو که استعدادهای ذهنی اش از حد میانگین دختران خوش بروروی تودهٔ پاریس بالاتر باشد. گذشته از هوش عملی بسیار صائب و سنجیده اش - که سیلوی همهٔ سودی را که امکان داشت از آن نمی‌برد، چه بیش تر اوقات ترجیح می‌داد که از هوس خود پیروی کند، - دیگر چندان نمی‌بایست از چاردیواری مألوف خود بیرونش کشید. البته، همه چیز سرگرمش می‌داشت، اما جز مد که پایانی ندارد. علاقه اش تا عمق هیچ چیز نفوذ نمی‌کرد. دربارهٔ هر آنچه به هنر باز می‌گردد؛ پرده‌های نقاشی و موسیقی و کتاب، سیلوی از حد ابتدایی آبرومند فراتر نمی‌رفت؛ تازه، به همین نیز همیشه دست نمی‌یافت. آنت غالباً از ذوق ناهنجارش می‌رنجید. سیلوی متوجه می‌شد و می‌گفت:

- اوف! باز هم ناشیگری کردم... پس، خودت به من بگو آدم‌های حسابی چه

می‌پسندند!...

(سیلوی دربارهٔ يك تابلو به همان زبان حرف می‌زد که دربارهٔ يك کلاه.)

... از چه چیزهایی باید تمجید کرد؟ این را اگر من بدانم، دیگر به همان

خوبی از عهده اش برمی‌آیم که هر کس دیگر...

ولی پاره‌ای اوقات، سیلوی تا به این حد سرآشتی نداشت؛ با سرسختی از قهرمان فلان داستان پاورقی یا از فلان ترانهٔ عاشقانهٔ بی‌مزه هواداری می‌نمود و آن را بالاترین نمودار هنر و عاطفه می‌شمرد. با این همه، خواهر بزرگ خود را واداشت تا به ارزش یا بهتر بگوییم به نوید امکانات هنری شیوه‌ای پی ببرد که آنت تا آن زمان بی‌آن که بشناسدش منکرش می‌شد؛ سینما، که سیلوی به جا و بی‌جا سودازدهٔ آن بود.

گاه نیز اتفاق می‌افتاد که سیلوی، با همهٔ عجز از احساس زیبایی کتابی که با هم می‌خواندند، قدرت و نیروی پاره‌ای صفحات را که حقیقت شگرف آن خواهرش را می‌رماند بهتر از آنت درک کند. چه، زندگی را سیلوی بهتر از او می‌شناخت. و آن سرآمد همهٔ کتاب هاست. کتابی که هر کس به صرف خواستن قادر به خواندن آن نیست. و گرچه، از نخستین تا واپسین سطر، همه آن را در

خود نوشته دارند، برای گشودن رمز آن می باید زیانش را نزد استاد درشت خوی محنت آموخت. درس های این استاد را سیلوی از کودکی زیسته بود؛ و اینک به روانی می خواند. آنت دیر آغاز می کرد. درس ها که با کندی بیش تری فرا گرفته می شد، می بایست دورتر در او نفوذ کند.

آن سال، تابستان، گرما به افراط بود. در نیمه های اوت، درختان زیبای باغ دیگر سوخته بودند. در شب های گر گرفته، سیلوی گردن می کشید تا يك نفس هوا را به هنگام گذر فرو دهد. او بهبود یافته بود، اما هنوز رنگ پریده بود و اشتهای چندانی نداشت. همیشه کم خوراك بود، چنان که اگر او را به خود وامی گذاشتند، برخی شب ها با يك بستنی و اندکی میوه به جای شام بسنده می کرد. ولی آنت مراقب بود. تندی می نمود. و کارش آسان نمی گذشت. - سرانجام، آنت عزم سفر به کوهستان کرد، سفری که تاکنون از هفته ای به هفته دیگر باز نهاده بود و در ته دل امید آن داشت که از بار آن شانه خالی کند. چه، دلش می خواست که خواهرش را سراسر تابستان تنها برای خود نگه دارد.

آنان رهسپار يك آبادی ناحیه گریزون شدند، و آنت که زمانی پیش يك چند در آن جا اقامت داشته بود، خاطره مهمانسرای ساده و خوبی را در محیط شبانی و آرامش بخش سویس قدیم از آن در خود حفظ کرده بود. اما در این چند ساله همه چیز دگرگون گشته بود. مهمانخانه فراوان بچه کرده بود. شهری از کاخ های پر مدعا اینک آن جا سر برآورده بود. از میان چمنزارها جاده های اتومبیل رو کشیده بودند؛ در دل جنگل ها، غرچ غرچ يك تراوای برقی به گوش می رسید. آنت می خواست که بگریزد. ولی از روز و شبی که در هوای گرم خفه کننده در سفر گذرانده بودند خسته بودند؛ نمی دانستند کجا بروند؛ خواهشی جز این در دل نداشتند که دراز بکشند و بی حرکت بمانند؛ چه، در جایی که اینک بودند، اگر همه چیز دگرگون شده بود، دست کم هوا پاکی بلورآسای خود را حفظ کرده بود. سیلوی آن را با نوك زبان خود می مکید، درست همان گونه که در پاریس، در میان هیاهوی کوچه ها، کنار آرابه فلان فروشنده دوره گرد می ایستاد و بستنی را در جام

بلورین لیس می‌زد. دو خواهر با هم گفتند که چند روزی آن جا می‌مانند تا تک گرما بشکند. اما بعد خوگیر شدند. لطف و کششی در آنچه بود یافتند.

فصل پر اژدهای بود. مسابقه تنیس، جوانان چست و چالاک سه چهار ملت را بدان جا کشانده بود. مجلس های رقص، و نیز نمایش های کوچکی ترتیب داده می‌شد. انبوه پر همه مردم در گردش و لاس زدن و جلوه فروختن بود. آنت می‌توانست از این همه چشم بیوشد. ولی سیلوی بی روی و ریا تفریح می‌نمود؛ و لذتی که از آن می‌برد و نشان می‌داد به خواهرش سرایت کرد. هر دوشان تردماغ بودند و هیچ انگیزه‌ای نداشتند که از تفریحات فراخور سن و سال خود روی بگردانند.

هر دو جوان و شاد، و هر يك به شیوه خویش دلربا بودند، و چیزی نگذشت که دوستان فراوانی گردشان فراهم آمدند. آنت خوشگل می‌نمود. در هوای آزاد و سرگرمی های ورزشی جلوه بهتری می‌یافت، فربه بود و خوش قد و بالا، دوستار راه بیماری و بازی های پر تکاپو؛ حریفی بسیار خوب در تنیس، با نگاهی که خطا نمی‌کرد، عصب پا نرم و مچ دست چالاک، ضرباتی برق آسا. با آن که برحسب عادت در حرکات خود امساک می‌نمود، هر زمان که لازم می‌افتاد تکاپویی شایان تحسین و جهش هایی صاعقه مانند داشت. به دیدن خیزهای او، سیلوی، شگفت زده، دست ها را به هم می‌کوفت؛ به خواهرش می‌نازید. به ویژه از آن رو هرچه بیش تر تحسینش می‌کرد که پی می‌برد خود قادر به تقلید وی نیست. سیلوی، این دختر باریک اندام پاریسی، در همه بازی های ورزشی بی استعداد بود؛ و درست نمی‌فهمید که آن ها چه جاذبه ای می‌توانند داشته باشند. می‌بایست پُر به خود زحمت حرکت داد! برای او دل نشین تر - و خاصه به احتیاط نزدیک تر - همان بود که تماشاگر باقی بماند. وقت خود را به هدر نمی‌داد...

گروهی ستایشگر همچون درباری کوچک برای خود داشت و او در آن میان جلوه و ناز می‌فروخت، چنان که گویی جز این کاری در همه زندگی نداشته است. دختر زیرک، با دقت در اطوار زنان جوان اعیانی، آنچه را که در آنان پسندیده و دل چسب بود و بر چینش آسان، تقلید می‌کرد. بی آن که چیزی وانمود کند، با گیج و گولی دل نشینی، همواره به چشم و گوش مراقب بود؛ هیچ نکته ای را از دست نمی‌داد. ولی بهترین سرمشق او همچنان آنت بود. سیلوی، با دریافتی غریزی و صائب، نه تنها می‌توانست در بسا جزئیات از او سرمشق بگیرد، بلکه تغییرات

کوچکی در آن‌ها بدهد و در پاره‌ای موارد حتی برخلاف رفتار کند. - درست به اندازه دریاست که تظاهر به ناتراشیدگی نشانه دیگری از نازک طبعی باشد. زیرکی باز بیش‌تری که او نشان می‌داد در این بود که هرگز از حدودی که در آن زمین را زیر پای خود محکم حس می‌کرد بیرون نمی‌رفت. این جا، سیلوی رفتار و اطوار و برداشتی در حد کمال داشت. برازندگی دل‌نشینی که از يك جوخل بازی نمك می‌گرفت. آنت وقتی که می‌شنیدش معلوماتی را که خود او دیروز به وی آموخته بود با پررویی دل‌آویزی برای ستایشگران خود بازگو می‌کند، از خنده خودداری نمی‌توانست. سیلوی نیز زیرکانه چشمکی به خواهر می‌زد. - بی‌شك، نمی‌بایست او را در این گفت و شنود به جاهای دور و دراز کشاند. چه، با همه هوش و حافظه خوبی که داشت، این خطر در پیش بود که کمبودهای خود را برملا کند؛ اما دم به تله نمی‌داد: مرزهای قلمرو خود را می‌پایید. از آن گذشته، می‌دانست چه‌گونه حریفانی برای خود برگزیند.

اینان بیش‌تر جوانان ورزش دوستی از کشورهای بیگانه بودند؛ آنگلساکسن یا رومانیایی، که در برابر اشتباهات بازی بیش‌تر حساس بودند تا در برابر خطاهای گفتار. گل سرسبد این مجمع کوچک زنانه يك ایتالیایی بود. جوانی دارنده نام پرطنین يك خانواده کهن لمباردی (که چراغ آن قرن‌ها پیش خاموش گشته بود، ولی نام چیززی است که هرگز نمی‌میرد)، باهیتی که در میان جوانان آلامد شبه جزیره (ایتالیا) بس فراوان است و بیش‌تر رنگ زمانه دارد تا رنگ نژاد؛ و در آن آمریکایی ساکن خیابان پنجم را می‌توان در ترکیبی شگرف با سرکرده چریک قرن چهاردهم ایتالیا توأم یافت: چیزی که گاه حالتی بزرگوارانه - از آن گونه که در اپرا به نمایش می‌گذارند - به چنین ترکیبی می‌دهد. تولیو<sup>۱</sup> زیبا پسری بود بلند بالا با قامتی خدنگ، اندامی خوش تناسب، سری گرد و چهره‌ای ته‌تراش، موها پاک مشکلی، چشم‌ها شعله‌دار، بینی دراز و وسوسه‌گر با پرّه‌های کبود تاب، آرواره درشت. سینه سپر کرده، با حرکاتی نرم راه می‌رفت. رفتارش آمیزه‌ای از نخوت و ادب چاپلوسانه و خشونت بود. مردی مقاومت ناپذیر. کافی بود که خم شود تادل‌های باخته را مر راه خود جمع کند. و او خم نمی‌شد. منتظر می‌ماند تا خود بیایند و دل به دست او بسپارند.

1: Lombarde.

2: Tullio

شاید درست به همین علت که آنت خود پیش نیامد تا دل بدو دهد، تولیو ابتدا چشم طمع به وی دوخت. او که قهرمان تنیس بود، به ارزش مزایای جسمانی این دختر درشت اندام پی برده بود؛ در گفت و گو با وی نیز موضوع های ورزشی دیگری جسته بود که در آن سلیقه شان با هم سازگاری داشت. - مانند اسب سواری و قایقرانی که آنت با همان شور سودایی خود در هر کاریك چند بدان ها پرداخته بود. تولیو نیروی سرشاری را که این بیکر دوشیزه بدان اثبات شده بود با بینی دراز خود بو کشید؛ و آرزو در او سر برداشت. آنت این آرزو را دریافت، و از آن هم آزرده و هم شیفته گشت. زندگی جسمی نیرومندش که بر اثر سال ها نیمیچه گوشه گیری در فشار مانده بود، در هُرم این تابستان باشکوه، میان این جوانان که جز خوشی به چیزی نمی اندیشیدند، و در انگیزش این بازی های پر تکاپو، بیدار می شد. این هفته های اخیر هم که با سیلوی به سر برده بود، گفته های بی پرده وی، مهربانی مفرطی که یکسر بدان آغشته شده بود، این همه در سرشت او، که آگهی بس کم و بس نارسایی از چند و چونش داشت، آشوبی پدید آورده بود. خانه تنش در برابر هجوم خواهش های نفسانی خوب دفاع نمی شد. برای نخستین بار، آنت گزش سودای جنسی را آزمود و از آن دچار شرمساری و خشم گردید، چنان که گویی سیلی به وی زده اند. ولی این موجب نمی شد که آرزو در او فرو نشیند. به جای آن که خود را کنار بگذرد، با سردی غرورآمیز و بادلی لرزان در برابر تقرب جستن های تولیو ایستادگی کرد. تولیو که آزمندی شکارجویانه خود را همواره در پرده حرستی بی نقص می پوشاند، - هر چند که برق آن در چشمانش می درخشید، بیش تر از آن رو که می دید به رازش پی برده است و سر ناسازگاری دارد، دل باخته آنت شد. و این برایش يك مسابقه دیگر بود، و چه قدر شورانگیزتر! میان شان مبارزه جویی های سخت و پنجه نرم کردن های دشوار در گرفت، بی آن که چیزی از آن به نظر دیگران بیاید. هرگاه که تولیو با ادب مردانه اش سر فرود می آورد تا دست آنت را ببوسد، - هنگامی که این يك با لطفی نخوت آمیز به آن يك لبخند می زد، دختر در چشمان پسر چنین می خواند:

- به چنگ می آرمت.

و لبان بسته دختر پاسخ می داد:

- هرگز!

سیلوی با نگاه تیز خود مراقب این نبرد تن به تن بود؛ و در همان حال که از

دیدنتس تفریح می نمود، میلش کشید که خود نیز نقشی در آن بازی کند. چه نقشی؟ به راستی، هیچ نمی دانست... خوب، خود شوخی و تفریح. و البته نیازی به گفتن نیست، همیستی با آنت! این پسره برازنده بود. آنت نیز، بسیار برازنده. و همواره، بر اثر يك عاطفه نیرومند، چه زیبا می شد! آن غرور آتشین، آن پیشانی اش، به سان پیشانی ورزوی جوانی که آماده جنگ می شود، آن موج های سرخی و رنگ پریدگی ناگهانی که در نظر سیلوی چنان می نمود که مانند لرزه ای بر پیکرش می دود... جوان بازی را دیگر به جد می گرفت...

... فایده ندارد، پسر جان، نه، نه، به چنگش نمی آری، مگر آن که خودش بخواهد!... ولی آیا آنت می خواهد؟ نمی خواهد؟... ده، تصمیم بگیر، آنت! گرفتارت شده. کارش را بساز!... چه پخمه! لیم کار را نمی داند. خوب، خودم می روم به کمکش...

آشنایشان با ستایشی که از آنت می کردند آغاز شد. هر دو تحسینش می کردند. جوان ایتالیایی به راستی دل باخته بود. سیلوی، با چهره ای شکفته و چشمانی رخشان، با او همداستان می شد. در تمجید از خواهر خود بس زبردست بود. اما در به کار انداختن همه سلاح دل بری خود زبردستی کم تری نداشت. و همین که به کارشان انداخت، دیگر امکان از کار انداختنشان نبود. هر چه سیلوی می گفت:

- حالا دیگر آرام بگیر. بس است. پُر دور داری می روی...

... دیگر گوش نمی دادند؛ و چاره ای جز آن نبود که به خود رهاشان کنند... آخر، خیلی بامزه بود! پسرۀ احمق هم طبعاً بی درنگ گر گرفته بود. چه خرنده، این مردها! به گمانش، سیلوی اگر عشوه می فروخت، برای چشمان قشنگ او بود... گرچه، به راستی چشمانش قشنگ بودند... و حالا، این ماهی میان دو تا قلاب چه می خواست بکند؟ آیا پر رویی اش آن قدر بود که بخواهد هر دو را فرو دهد؟ درباره کدام يك تصمیم خواهد گرفت؟... «خوب دیگر، بابا، انتخاب کن!»

سیلوی هیچ در پی وا گذاشتن میدان به آنت نبود، تا انتخاب را بر تولیو آسان کند. آنت نیز همچنین. از این پس، آنت به گزینه تلاش خود را دو برابر کرد تا سیلوی را پس پشت بگذارد. دو خواهر یکدیگر را به مهربانی دوست می داشتند. به همان اندازه که سیلوی از ستایش هایی که درباره آنت می کردند سرافراز می شد، آنت هم از تأثیری که سیلوی به جا می گذاشت به خود می بالید. همدیگر

را راهنمایی می‌کردند. مراقب جزئیات آرایش هم بودند. با استادی بسیار می‌توانستند، از راه تضادی که در هیئتشان بود، یکدیگر را بیش‌تر به جلوه درآرند. در شب نشینی‌های مهمانخانه، همه نگاه‌ها را به سوی خود می‌کشیدند. ولی، به ناخواه خود آنان، این نگاه‌ها رقابتی میانشان پدید می‌آورد. کار به دست خودشان نبود، هنگامی که می‌رقصیدند، هر کدام به ارزیابی موفقیت‌های دیگری می‌پرداختند و از آن خودداری نمی‌توانستند. به ویژه موفقیت نزد آن کس که به راستی خیلی بیش از آنچه دلشان می‌خواست به خود مشغولشان می‌داشت... و تولیو، درست از زمانی که دیگر نمی‌دانست بیش‌تر به کدام یک از ایشان مشغول است، خیلی بیش‌تر آن دو را به خود مشغول می‌کرد. آنت، پس از آن که دید تولیو به خواهرش رغبت نشان می‌دهد، دردی مبهم در خود احساس کرد. هر دوشان خوب می‌رقصیدند و هر کدام شیوه‌ای خاص خود داشتند. آنت هر چه در توانایش بود کوشید تا برتری خود را مسلم دارد. بی‌شک هم، در چشم شناسندگان بهتر می‌رقصید. ولی سیلوی، با آن که بدان درستی رقص نمی‌کرد، بی‌تکلف‌تر بود؛ و از آن دم که به نیت آنت پی برد، دیگر به کمال دل‌ربایی رسید. و تولیو به راستی نتوانست مقاومت کند. آنت با سوز و درد دید که وی را به خود واگذاشته‌اند. تولیو، پس از چند دور رقص با سیلوی، خندان و صحبت‌کنان با او در آن شب خوش تابستان از تالار رقص بیرون رفت. آنت نتوانست عنان خود را به دست گیرد. ناچار، او نیز تالار را ترک گفت. بی‌آن که جرأت کند در باغ از پی ایشان برود، کوشید تا از پس شیشه‌های دهلیز که راه به باغ داشت آن دو را ببیند؛ و دیدشان، در خیابان باغ، که در حین راه رفتن به سوی هم خم شده‌اند و به هم بوسه می‌دهند.

این درد، در برابر آنچه پس از آن روی نمود، هیچ بود. - آنت به اتاق خود در بالا رفته، بی‌آن که چراغ را روشن کند نشسته بود. پس از چندی، سیلوی، سرزنده و با نشاط آمد، و از این که دید در تاریکی تنها نشسته است شگفتی نمود، بر دست‌هایش دست کشید، گونه‌هایش را بوسید و چنان که معمول او بود هزاران ناز و نوازشش کرد. آنت بهانه آورد که ناگهان در دسر عارضش گشته ناچار شده است تالار رقص را ترک کند. سپس از خواهرش پرسید که باقی شب نشینی چه گونه برگزار شده و آیا او با تولیو به گردش رفته است. - سیلوی معصومانه پاسخ داد که گردشی در میان نبوده نمی‌داند تولیو کجا رفته و چه شده است. از آن

گذشته، تولیو دیگر حوصله‌اش را سر می‌پرَد، تازه، او مردهایی را که پُر خوشگل‌اند دوست ندارد؛ از آن بدتر، تولیو تر است و کمی هم سیاه سوخته... پس از این گفته‌ها، سیلوی به رختخواب رفت و در آن میان آهنگ والسی را زمزمه می‌کرد.

آنت به خواب نرفت. سیلوی بسیار خوب خوابیده بود. پی نمی‌برد چه طوفانی برانگیخته است... آنت در چنگ دیوان زنجیر گسسته گرفتار بود. آنچه بر او گذشته بود مصیبتی بود. مصیبتی دوگانه. سیلوی رقیب وی بود. و سیلوی به وی دروغ می‌گفت. سیلوی که آن همه دوستش می‌داشت! سیلوی، شادی و ایمان او!... همه چیز فرو ریخته بود. آنت دیگر نمی‌توانست دوستش داشته باشد... دوستش نداشته باشد؟ آیا می‌توانست، می‌توانست، دیگر دوستش ندارد؟... او! چه قدر این دوستی در او ریشه‌دار بود، حتی بیش از آنچه خود پنداشته بود!... ولی آیا تو می‌توانی آنچه را که حقیرش می‌شماری دوست بداری؟ آخ! باز خیانت سیلوی اهمیتی نداشت!... چیز دیگری هم بود... «چه چیز... چه چیز... ده، بگو، چه چیز دیگر!...» بله، این مرد که آنت ارزشی به او نمی‌داد، - و اکنون دوستش می‌داشت، دوست می‌داشت؟ نه! - می‌خواستش. تب غروری غیرتمند از آنت طلب می‌کرد که او را بگیرد، از دست آن دیگری بیرون بکشد، - خاصه نگذارد که آن دیگری او را از دست وی بیرون کشد... (سیلوی اینک برای آنت آن دیگری شده بود!)

آن شب آنت يك ساعت هم نیاورد. ملافه‌ها گویی پوستش را می‌سوزاند. - و از تخت مجاور همهمه سبک خواب معصومانه برمی‌خاست.

صبح، هنگامی که خود را رودرروی هم یافتند، سیلوی به همان نگاه نخستین دریافت که همه چیز عوض شده؛ اما نفهمید چه روی نموده است. آنت، با حلقه کبودی گرد چشمان، رنگ پریده، عبوس، پرنخوت، ولی به نحوی شگرف زیباتر، - هم زیباتر و هم زشت‌تر، (چنان که گویی همه نیروهای نهفته‌اش، ناگهان فرا خوانده شده سربرافراشته‌اند). - آنت، ردای غرور به خود پیچیده، سرد و بدخواه و در خود فرو رفته، سیلوی را که جفنگ‌های همیشگی‌اش را می‌گفت نگاه می‌کرد و بدو گوش می‌داد، و در حالی که به زحمت روزبه خیری گفته بود از اتاق بیرون رفت... رشته پرچانگی سیلوی در وسط يك کلمه بریده شد. او نیز به نوبه خود بیرون رفت و با نگاه خود آنت را که از پلکان به زیر می‌رفت دنبال کرد...



پی برد که چیست. آنت تولیو را که در سراسری مهمانخانه نشسته بود دید و راست به سوی او رفت. تولیو نیز دریافت که وضع دگرگون شده است. آنت کنار او نشست. دربارهٔ چیزهای بی‌اهمیت گفت و گو کردند. آنت سر برافراشته، بی‌اعتنا، به روبه‌روی خود چشم دوخته بود و از نگریستن در چهرهٔ تولیو پرهیز داشت. ولی تولیو هیچ تردید نداشت. آنت به خود او بود که خیره گشته بود. نگاهش، که در پناه پلک‌های کبود تاب خود را پنهان می‌کرد و گویی از روشنایی بس شدید می‌گریخت، می‌گفت:

- می‌خواهی مرا؟

و تولیو که، چشم به ناخن‌ها دوخته، با لحنی خوشنود داستان بی‌مزه‌ای حکایت می‌کرد، مانند بیر و یوز از گوشهٔ چشم در کمین پیکر آنت و آن پستان‌های سفت گشته‌اش بود و گویی می‌پرسید:

- پس تو هم می‌خواهی؟

و جواب چنین بود:

- می‌خواهم که تو مرا بخوایی.

سیلوی هیچ تردید روا نداشت. دور سر سراسر چرخید و آمد، میان تولیو و آنت روی صندلی نشست. برآشفستگی آنت به يك نگاه - تنها به يك نگاه - بروز کرد، و این کافی بود. سیلوی تحقیری را که در آن انباشته بود مانند شلیک تیری از نزدیک دریافت کرد. مژه برهم زد و وانمود کرد که ندیده است؛ ولی مانند مادّه گربه‌ای که برق گرفته باشدش، مو بر تنش راست گشت؛ لبخندی زد و آمادّهٔ گاز گرفتن شد. نبرد نرم و نازک سه جانبه درگرفت. آنت که وانمود می‌کرد از حضور سیلوی بی‌خبر است، بی‌اعتنا به آنچه او می‌گفت، از فراز سر او با تولیو گفت و گو می‌کرد، که در این میان ناراحت بود. گاه هم که آنت ناگزیر از شنیدن بود، - زیرا سیلوی از حرف در نمی‌ماند، - با يك لبخند یا يك جمله طنزآمیز روی یکی از خطاهای لفظی که سخن سیلوی هنوز بدان آراسته بود تأکید می‌کرد؛ (چه زنگ جوان، با همهٔ تردستی خود موفق نشده بود این گیاهان هرز را از باغچهٔ خود کاملاً ریشه‌کن سازد).

سیلوی که زخمی کاری برداشته بود، دیگر در آنت خواهر نه، بلکه تنها رقیب می‌دید؛ در دل می‌گفت:

- نوبت تو هم می‌رسد که ضربت مرا بجوشی.

و با لب برگشته که دندان‌های پیشین را به نمایش می‌گذاشت، وارد کارزار شد:

- دندان به تاوان دندان و چشم به تاوان چشم... نه، بلکه هر دو چشم برای یکی...

آه، آنت! این چه بی‌احتیاطی بود! سیلوی مانند او نبود که بزرگ منشی مزاحمش باشد. برای او هر سلاحی خوب بود، به شرط آن که او را به پیروزی برساند. آنت، با زره غروری که به بر کرده بود، خود را پست می‌شمرد اگر می‌گذاشت که تولیو ذره‌ای به آرزومندی وی پی ببرد. سیلوی اما دست و پای خود را با چنین وسواس‌هایی نمی‌بست: ها، برای آقا همان افسانه‌ای را بخوانیم که بیش‌تر خوش‌آیندش باشد...

- کدام را تو بهتر می‌پسندی؟ بی‌اعتنایی بزرگ منشانه را، یا آن که تحسینت کنند؟...

سیلوی می‌دانست که مرد چیست: جانوری خودپسند. تولیو سخت شیفته تمجید بود. و سیلوی فراوان تمجیدش کرد. دختر ناقلا، با بی‌آزرمی معصوم‌وار و آرام خود، همه برزندگی‌های جوان را، از زیبایی اندام و هوش و پوشاک، تمردن گرفت. و بیش از همه، سلیقه‌اش در پوشاک. زیرا، چنان که خود می‌پنداشت، تولیو بدان بیش از همه پای بند بود. البته، او از هر گونه تمجیدی خوشش می‌آمد. ولی، اگر به او می‌گفتند که خوشگل است چیز تازه‌ای را بر او معلوم نمی‌کردند؛ و اما هوش، - نام پرآوازه‌اش در این باره ضامنی بی‌چون و چرا بود. حال آن که شیوة او در ترکیب جامع و پوشاک هنر خاص خود او بود؛ و به تأیید یک پارسی کارشناس ارج می‌نهاد. سیلوی، یا نگاه خبره‌وارش که پنهانی بر پاره‌ای خامی‌های بس آشکار سلیقه او خنده می‌زد، همه چیز را در سراپای او تحسین می‌کرد. آنت از شرمساری و خشم سرخ می‌شد. تیرنگ دختر در نظرش چنان ناشیانه می‌آمد که از خود می‌پرسید:

- آیا امکان دارد که تولیو تحملش کند؟

بسیار خوب هم تحمل می‌کرد: قند در دلتش آب می‌شد. سیلوی، پس از آن که پله پله از کراوات نارنجی رنگ به کمر بند قفایی و کفش‌های سبز طلایی فرود آمد، مکتی کرد: نقشه‌ای در سر داشت! همچنان که درباره‌ی ظرافت پاهای تولیو - چیزی که او سخت بدان می‌بالید - اظهار شیفتگی می‌نمود، پاهای خود را که

بسیار هم قشنگ بود به نمایش گذاشت. با عشوه گری بچه گانه ای ساقش را از پاشنه تا سر زانو برهنه کرد و برای مقایسه کنار پاهای تولیو گرفت. سپس به سوی آنت، که با بی‌اعتنایی سرش را به پشتی صندلی گهواره ای تکیه داده بود، رو نمود و با لبخندی شیرین گفت:

- جانم! تو هم پاهایت را نشان بده!

و با حرکتی چالاک، پاهای آنت را با آن قوزک درشت و آن ستون روی هم ستبر ساق‌ها خوب آشکار ساخت. دو ثانیه، نه بیش. آنت پنجه کوچک بدخواه را به تندی کنار زد، و او نیز با رضامندی دست خود را واپس کشید. تولیو دیگر دیده بود...

سیلوی به همین اکتفا نکرد. سراسر پیش از ظهر، وسیله‌ها برانگیخت تا، بی آن که به نظر رسد تعمّدی در کار است، مقایسه‌هایی میان او و آنت پیش آید که به سود آنت نباشد. به بهانه داوری خواستن از سلیقه عالی تولیو، دربارهٔ يك یقه یا بلوز و یا شال‌گردن، کاری می‌کرد که توجه تولیو را به آنچه در خود او از همه زشت‌تر و در آنت از همه زیباتر نبود جلب کند. آنت با لرزهٔ عصبی وانمود می‌کرد نمی‌شنود، و به هزار زحمت خود را مانع از آن می‌شد که بگیرد و خفه‌اش کند. سیلوی، همچنان نوازشگر و دل‌نشین، در فاصلهٔ دو نیش کوچکی که می‌زد، انگشت‌های به هم پیوستهٔ خود را به دهن می‌برد و بوسه‌ای برای آنت می‌فرستاد. ولی. هر از چندی برق نگاهشان به هم می‌خورد...

(آنت) - «خوار و حقیرت می‌دانم!»

(سیلوی) - «ممکن است. ولی آن که دوست می‌دارند منم.»

آنت فریاد می‌کشید: «نه! نه!»

سیلوی پاسخ می‌داد: «چرا! چرا!»

و نگاهی مبارزه‌جویانه با هم مبادله می‌کردند.

برخلاف آن مار کوچک نهفته زیر گل‌ها، آنت نیروی آن نداشت که بدخواهی خود را مدّتی دراز زیر لبخند پنهان بدارد. اگر آن جامی ماند، کینه‌اش به فریاد می‌آمد. یکباره میدان را به سیلوی باز گذاشت. با سری افراشته از آن جا رفت، و نگاه دیگری از سر مبارزه‌جویی بدو افکند. چشم سخریه بار سیلوی جوابش می‌داد:

- بمانیم و بخندیم.

فردای آن روز، و روزهایی که از پی آن بود، نبرد زیر نگاه تماشاگران که نشاطی می نمودند ادامه یافت. جمعیت مهمانخانه متوجه ماجرا شده، بیست جفت چشم بی کار مودبانه در کمین بودند؛ شرط بندی‌هایی صورت می گرفت. دورقیب بیش از آن سرگرم بازی خود بودند که پروای بازی دیگران کنند.

حقیقت آن که برایتان دیگر این يك بازی نبود. «سیلوی، همچنان که آنت، هر دو به جد درگیر بودند. دیوی آشفته‌نسان می داشت و حواسشان را برمی‌انگیخت. تولیو، سرفراز از این همراهی بخت، بی هیچ زحمتی آتش را نیز می کرد. جوانی بود به راستی خوشگل، که از هوش بهره‌ای داشت و خود نیز در آتش آرزویی که روشن کرده بود می سوخت؛ بدان می‌ارزید که بر سرش بجنگند. و هیچ کس بهتر از خود او بر این آگهی نداشت.

هر شب، دو خواهر دشمن گسته یکدیگر را در اتاق خود باز می یافتند. به هم کینه داشتند. با این همه، وانمود می کردند که نمی دانند. آری، اگر این نکته را بر زبان می آوردند، شب، با تخت‌های به هم نزدیک، دیگر وضعیتشان تحمل‌ناپذیر می شد. کارشان می‌بایست به ستیز و پرخاش آشکار بکشد، اما از این کار می‌بایست پرهیز کنند. از این رون، مراقب بودند که رفت و آمدشان در لحظات جداگانه باشد، با هم حرف نزنند، وانمود کنند که یکدیگر را نمی بینند. یا، چون به هر حال چنین چیزی امکان نداشت، به سردی به هم «روزبه‌خیر» و «شب خوش» بگویند، چنان که گویی هیچ پیش‌آمدی نبوده است. راست تر و عاقلانه تر آن بود که عقده دل خود را واکنند. ولی نمی خواستند. نمی توانستند. وقتی که در رن سودا زنجیر می‌گسلد دیگر سخن از راستی در میان نیست؛ و از عقل باز کم تر.

سودا در آنت زهری شده بود. يك شب تولیو، با بهره جویی از قدرت خویش، در پیچ خیابان باغ، بر دهان دختر مفردی که دفاعی از خود نکرد بوسه محکمی زد، و این بوسه سیلابی شهوانی در آنت برانگیخت. یا سرافکنندگی و خشم با آن نبرد می کرد. اما به ویژه از آن رو کم تر مقاومت می توانست کرد که این نخستین بار بود که موج او را فرا می گرفت. بدا به حال دل‌هایی که بی‌تس از اندازه محفوظ بوده اند؛ هنگامی که سودا راه به دل باز می کند، آن که عقیف تر است بی دفاع تر است...

يك بار، دريكي از شب های بي خوابي تب آلود كه جانش را می كاست، آنت كه به گمان خود همچنان بيدار بوده خواب رفت. خود را می دید كه با چشمان باز در بستر دراز كشيده است؛ اما نمی توانست بجنبد، گویی كه دست و پايش بسته بود. می دانست كه در جوار او، سیلوی خود را به خواب زده است و تولیو می باید بیاید. هم اکنون، چك چك تخته های كف راهرو را می شنید، همراه سایش قدم های احتیاط آمیزی كه نزدیک می شد و اینك سیلوی را می دید كه سر از بالش برمی دارد، ساق هایش را از میان ملافه ها بیرون می آورد، برمی خیزد و به سوی در نیمه باز می لغزد. آنت می خواست كه خود نیز برخیزد؛ ولی نمی توانست. سیلوی، چنان كه گویی صدای حرکتی از او شنیده است. برمی گشت و نزدیک تخت می آمد و روی او خم می شد تا بهتر ببیند. اما او هیچ، هیچ مانند سیلوی نبود. شباهتی به او نداشت؛ و با این همه خود سیلوی بود. خنده بدخواهانه ای داشت كه دندان های انیاب او را نمایان می ساخت؛ موهای بلند و سیاه بود، بی خم و تاب، سیخ گشته و زبر، و هنگامی كه سر فرود می آورد، بر چهره اش می ریخت و در دهان و چشمان آنت فرو می رفت. آنت مزه این تار موی درشت اسب را بر زبان داشت و بوی گرم گشته اش را. چهره رقیب نزدیک تر می آمد، يكسر نزدیک. سیلوی ملافه را كنار می زد و خود را در بستر او می سراند. آنت زانوی زمختش را حس می كرد كه بر سرینش سنگینی می كرد. دیگر خفه می شد. سیلوی كاردی داشت. سرمای تیغه اش با پهلوی آنت تماس می یافت. آنت دست و پا می زد، فریاد می كشید... - ملافه ها به هم خورده و خود نشسته بر تخت، آنت خود را در آرامش اتاق باز یافت. سیلوی آسوده خوابیده بود. آنت تپش قلب خود را با فشار دست مهار می كرد، به نفس زدن اطمینان بخش خواهرش گوش می داد؛ و هنوز از كینه و وحشت می لرزید...

در دلش كینه بود... به چه کسی؟... و چه کسی را دوست می داشت؟ تولیو را می سنجید، ارجی به او نمی نهاد، از او هراسان بود، هیچ، هیچ اعتمادی بدو نداشت. و با این همه، برای همین مرد كه پانزده روز پیش نمی شناخت و برایش هیچ چیز نبود، آنت آماده بود به خواهر خود كینه بورزد؛ به کسی كینه بورزد كه پیش از همه دوست داشته بود، به کسی كه هنوز دوست می داشت... (نه!..)

چرا!... همچنان دوستش می داشت... آنت می توانست بی درنگ سراسر باقی عمر خود را برای این مرد فدا کند... ولی آخر چه گونه چنین چیزی ممکن بود؟...

آنت در هراس بود؛ اما جز اذعان به قدرت بی چون و چرای دیوانگی کاری نمی توانست. پاره ای لحظات، برقی از خردمندی، تکانی از طنز، بازتاب موجی از محبت گذشته اش به سیلوی، سرش را بر فراز سیلاب بالا می آورد. ولی يك نگاه حسادت آمیز، یا دیدن آن که تولیو با سیلوی در پیچ پیچ است، کافی بود تا بار دیگر آنت فرو رود...

به روشنی پیدا بود که آنت بازی را می بازد، و به همین علت سودا در او هارتر می شد. ناشی بود. نمی توانست مناعت زخم دیده خود را پنهان بدارد. تولیو، از سر سازگاری، آماده بود که میان آن دو انتخابی نکند؛ بزرگواران به هر دوشان نقل و نبات می داد. سیلوی به چابکی می گرفت؛ هیچ ناز نمی کرد؛ برعهده می گرفت که بعدها تولیو را به ساز خود برقصاند. از این هم که می دید این دون ژوان خوشه بوسه ای چند از داربست آنت می چسبند، هیچ آشوبی به دل راه نمی داد. و اگر از کار او خوشش نمی آمد، خود را مجبور نمی دانست که چیزی از آن آشکارا کند. آری، می توان خود را به ندانستن زد... آنت قادر به چنین کاری نبود. نمی پذیرفت که با دیگری سهمیم باشد. و بیزاری خود را از بازی دو پهلوی تولیو بیش از آنچه می باید نشان می داد.

تولیو کم کم نسبت به او سرد شد. وقار سودایی او مزاحمش بود، «حوصله اش را سر می برد» (مانند بسیاری از بیگانگان، تولیو این اصطلاح را خیلی پارسی می پنداشت). در عشق، اندکی وقار خوب است. اما نیازی به بسیارش نیست؛ چه، دیگر بیگاری است، نه عیش و خوشی. در دیده او، سودا همچون خواننده اول اوپرا *Primadonna* بود که، پس از خواندن قطعه بلند آواز خود، با دست های یازیده می آید و به تماشاگران کرنش می کند. ولی سودای آنت چنان می نمود که نمی داند تماشاگرانی هم هستند. تنها برای خود بازی می کرد... آنت، راست گوتر از آن بود و بیش از آن به راستی سودا زده بود که در

۱: در متن واژه *em Bêter* به کار برده شده است که عابانه به شمار می رود و کسانی که مقید به فصاحت اند از به کار بردن آن پرهیز دارند.

اندیشه بزرگ کردن خود باشد، بخواهد آثار رنج‌ها و شکنجه‌های خود را، و آن نقایص همه روزه را که زنی کاردان تر از او روزی چند بار می‌زداید یا از حدتش می‌کاهد، اصلاح کند. دیگر او هیچ خوشگل نمی‌نمود. حتی، به تدریج که به شکست خود پی برد، زشت هم شد.

سیلوی پیروزمند که مطمئن بود بازی را برده است، با طنزی خودپسند که اندک چاشنی بدخواهی و بیش و کم ترحم نیز داشت، نگاهی از گوشه چشم به خواهر سرگشته‌اش می‌افکند...

- ها، خوب نوش جان کردی؟... همین بود که تو می‌خواستی؟... چه لب و لوجه آویخته‌ای!... انگار يك سنگ کتک خورده...

و دلش می‌خواست که بشتابد و بیوسدش. اما همین که سیلوی نزدیک می‌شد، آنت چنان چهره خشمناکی به او نشان می‌داد که سیلوی آزرده می‌شد و پشت به او می‌نمود و زیر لب می‌گفت:

- نمی‌خواهی، دختر جان؟... میل تو است! خودت می‌دانی!... مرا باش، چه خوبم!... هر که برای خودش، و گور بابای دیگران!... اما از همه گذشته، اگر این دختره احمق رنج می‌برد، گناه خودش است! برای چه همیشه تا حد مسخره خودش را جدی می‌گیرد؟

(این چیزی بود که همه‌شان با خود می‌گفتند.)

آنت سرانجام خود را از معرکه بیرون کشید. سیلوی، به همراهی تولیو، يك شب نشینی مرگب از تابلوهای زنده ترتیب می‌داد که در آن خودش می‌بایست با همه دل‌بری‌های خود، و چیزی هم بر سر، جلوه‌گری کند... (او از آن افسونگران ملوس پارسی بود که با يك تکه پارچه می‌توانست به چندین هیئت گوناگون درآید، هر یکی خوشگل‌تر از هیئت اصلی او، اما از آن جا که آن‌ها این هیئت اصلی را تکمیل می‌کردند موجب می‌شدند که از همگی‌شان دل‌ربا تر بنماید، زیرا که همگی‌شان را در برداشت... ) برای آنت مصیبتی بود اگر می‌کوشید در این زمینه با سیلوی به نبرد پردازد. خودش هم نيك بدان آگهی داشت؛ او که پیشاپیش شکست خورده بود، دیگر پس از آن چه می‌شد؟ باری، کسالت خود را بهانه آورد و خواهش کرد که از این جشن برکنار بماند: سیمای بیمارگونه‌اش عذری کافی بود. تولیو هم خیلی اصرار ننمود. - همین که آنت امتناع خود را بر زبان آورد، از این که همه سلاح نبرد را از کف داده است باز بیش تر رنج برد. مبارزه، هر چند

هم که امید پیروزی در آن نباشد، باز خود امیدی است. اکنون دیگر او می بایست بخشی از روز، سیلوی و تولیو را با هم تنها بگذارد. از این رو، برای آن که مزاحمشان باشد، خود را مجبور می کرد که در همهٔ ریبتیسون ها حضور یابد. اما چندان مزاحمشان نبود، - خاصهٔ برای آن دختر بی حیا که می گذاشت صحنهٔ ربوده شدن کنیز مدهوش حرمسرا به دست دزد دریایی ده بار تکرار شود. و این نقش دزد دریایی را - بدان گونه که بیرون تصویر کرده است؛ با چشمان سیاه شرربار و دندان هایی که به هم ساییده می شود، شوم و درنده خو، مانند پلنگی آمادهٔ جستن، - تولیو چنان بازی می کرد که گویی می خواهد سراسر مهمانخانه را به آتش و خون بکشد. و اما سیلوی، دست بیست هزار حوری را که در بهشت با ریش مؤمنان بازی می کنند از پشت می بست.

شب نمایش فرا رسید. آنت که در ردیف آخر تالار رو نهفته بود و خوش بختانه در میان شور و غوغای نمایش فراموش گشته بود، توانست تا پایان بماند. سخت پریشان، بیرون رفت. سرش گویی در آتش می سوخت. مرهٔ تلخی به دهان داشت. شکنجه خود را نشخوار می کرد. سودای خوار داشته اش درونش را می خورد.

به چمن های پیرامون مهمانخانه رفت؛ ولی دور نمی توانست شد؛ پیوسته گرد آن تالار چراغان شده می چرخید. آفتاب غروب کرده بود. تاریکی فرا می رسید. حسد غریزه ای حیوانی در او بیدار کرد و گویی به بو دریافت دری که آن دو بی شک می بایست از آن بیرون بیایند کدام است. يك در کوچه جنبی که امکان می داد تا بازیگران بی آن که از تالار بگذرند خود را به رخت کن واقع در ضلع دیگر ساختمان برسانند. - به راستی هم آن دو از همان در بیرون آمدند. و بی آن که دور شوند، در تاریکی چمن درنگ کرده به گفت و شنود پرداختند. آنت که در پس يك گله درخت پنهان شده بود، صدای سیلوی را شنید که می خندید، می خندید....

- نه، نه، امشب نه!

و تولیو اصرار می ورزید:

- برای چه؟

- یکی این که من می خواهم بخوابم.

- برای حققتن، وقت بسیار است!



- نه، نه، هرگز به اندازه کافی نیست!...

- خوب، فردا شب.

- شب‌های دیگر هم همین است. از آن گذشته، شب‌ها من تنها نیستم. مراقبم

هستند!

- پس، یعنی هرگز؟

و این سیلوی لوند، همچنان که از خنده روده بر می‌شد، جواب می‌داد:

- ولی من که روز پروایی ندارم! شما چه، شما می‌ترسید؟...

آنت بیش از این نتوانست گوش کند. تندباد بیزاری و خشم و درد او را، که در تاریکی شب می‌دوید، برگرفت و به دشت و صحرا برد. شاید همه‌مۀ دویدن سراسیمه وارش به گوش کسی رسید، و نیز صدای برخورد شاخه‌ها، که گشتی از گذار حیوانی گریزان برمی‌آمد. ولی آنت دیگر پروای آن نداشت که مبادا بشنوند. هیچ چیز دیگر برایش مهم نبود. می‌گریخت، می‌گریخت... کجا؟ نمی‌دانست... هرگز ندانست... در تاریکی شب می‌دوید و ناله می‌کرد. جلوی پای خود را نمی‌دید. آیا پنج دقیقه دوید، یا بیست دقیقه، یا یک ساعت؟ هرگز ندانست... تا آن که پایش به ریشه‌ای گرفت و بر زمین افتاد و پیشانی‌اش به تنه درختی برخورد... و آن وقت، دهان چسبیده به زمین، فریاد زد و مانند جانوری زخمی زوزه کشید.

گرداگرد او شب بود. آسمان سیاه، بی‌ماه و بی‌ستاره. زمین گنگ و بی‌نفس، بی‌فریاد حشرات. تنها همه‌مۀ یک باریکه آب که روی سنگ‌ریزه‌ها می‌چکید، در پای همان صنوبر لاغری که پیشانی آنت به آن برخورد کرده بود، و از ته دره که فلات بلند پر شیب را برش می‌داد، غرغرش وحشی سیلاب برمی‌خاست. زاری آن با زاری زن زخمی به هم می‌آمیخت، و هر دو با هم گویی نالشان جاودانه زمین بودند...

آنت، تا زمانی که فریاد می‌زد، به چیزی نیندیشید. تنش، در تکان تشنج‌های گریه گلوگیرش، بار رنجی را که روزها بود که خردش می‌کرد فرو می‌نهاد. جاننش خموشی می‌گریه - پس از آن، تن از تاب افتاده از ناله باز ایستاد. درد جاننش به سطح آگاهی باز آمد. و آنت بار دیگر به بی‌کسی خود بی‌برد. تنها بود و خیانت

دیده. دایره اندیشه هایش از این دورتر گسترده نمی شد. نیروی آن نداشت که گله پراکنده اندیشه های خود را گرد آورد. حتی نیروی آن نداشت که از جا برخیزد. دراز کشیده بود و خود را به زمین رها کرده بود... آه! کاش زمین خواسته بود که بگیردش!... غرّش سیلاب به جای او سخن می گفت و می اندیشید. زخمش را می شست. پس از مدتی درد و ناتوانی (که بی شک طولانی بود)، آنت پیکر کوفته اش را به آهستگی بلند کرد. صدمه پیشانی موجب سوزش رویهم شدیدی می شد. این درد که به خود مشغولش می داشت، به اندیشه اش مجال آسایش می داد. آنت دست های خراشیده اش را در آب جو فرو برد، و سپس بر پیشانی اش که می سوخت نهاد. و بدین سان، یک چند نشست و شقیقه ها و چشمانش را میان دو کف خیس گشته اش می فشرد و حس می کرد که پاکی یخوار آب در او نفوذ می کند. و اینک او از درد خویش دور می شد... مانند بیگانه ای نگاهش می کرد که ناله سر می دهد؛ و دیگر هم معنای سرکشی های آن را نمی فهمید. می اندیشید:

- برای چه؟... چه فایده دارد؟... آیا به زحمتش می ارزد؟...

سیلاب، در تاریکی شب، می گفت:

- دیوانگی، دیوانگی، دیوانگی... همه بیهوده است... همه هیچ است...

آنت به تلخی و با ترحم لبخند می زد:

- چه بود که خواسته ام؟... دیگر حتی نمی دانم... کجا است آن خوش بختی

بزرگ؟... بگذار هر که بخواهد تصاحبش کند!... من بر سر آن دعوا نخواهم کرد...

پس از آن، به ناگاه، گله گله تصاویری از این خوش بختی که او بی شک خواستارش شده بود به یادش آمد، و نیز نفس گرم آرزوهایی که تنش - اگر چه عقلش آن را انکار می نمود، - هنوز در چنگشان بود و تا مدتی دراز خواهد بود. و این آرزوها، در شیاری که با مهمیز زمختشان پدید می آوردند، خشم های دیوانه وار حسد را به دنبال می کشیدند... و او به خاموشی، در حالی که گویی در برابر بادی شدید خم گشته بود، یورش آن ها را تاب آورد. سپس، سر بلند کرد و به صدای بلند گفت:

- من بر خطایم... او سیلوی را بیش تر دوست دارد... و حق همین است.

سیلوی بهتر برای عشق ساخته شده است. از من خیلی قشنگ تر است. من این را می دانم، و دوستش دارم. برای آن دوستش دارم که همین است که هست. پس

باید از خوش بختی اش شاد باشم. من خودخواهم... چیزی که هست چرا، چرا به من دروغ گفت؟ همه هر چه می کرد، بکند، به جز این؛ برای چه گولم زد؟ برای چه رگ و راست به من نگفت که دوستش دارد؟ چرا با من به دشمنی رفتار کرد؟... آخ! از این گذشته، همه آن چیزهایی که در او هست و دلم سخت می خواهد که نبینم، چیزهایی نه چندان پاکیزه، نه چندان خوب، نه چندان زیبا... ولی گناه هم ندارد. چه گونه می توانست بداند؟ زندگی اش از بچگی، چه بوده است؟... و تازه، من، آیا حق دارم او را سرزنش کنم؟ خودم آیا رگ و راست بودم؟... و آن چیزی که در من بود، آیا پاکیزه تر بود؟... آن چیزی که در من بود؟ در من هست!... خوب می دانم که همچنان در من هست...

آنت خسته شد و آه کشید. پس از آن گفت:

- دیگر برویم! باید ختمش کرد! من به سال بزرگ ترم. و ستم که دیوانه ترم!...

بگذار سیلوی خوش بخت باشد!

اما، پس از گفتن آن که «دیگر برویم!»، باز یک چند بی حرکت بر جا ماند. به خاموشی شب گوش می داد، و همچنان که انگشتان پوست رفته اش را بندبند به دندان می گزید، در اندیشه بود. - پس از آن هم، نفسی کشید و بی سخن برخاست و به راه افتاد.

در شب تاریک باز می گشت. ماه می بایست بر آید؛ هنوز دور بود؛ اما در پس افق، از درون غرقاب تاریکی، حس می شد که در کار بر آمدن است. روشنائی ضعیفی بر ستیغ کوه هایی که فلات را در میان گرفته بودند حاشیه می بست و گویی لبه جامی بزرگ بود. دقیقه به دقیقه، نیمرخ سیاه کوه ها در متن زرتابی نمایان تر می شد. آنت بی شتاب می رفت؛ و سینه اش که دم زدن مرتب خود را باز می یافت، بوی چمن های درو شده را آهسته فرو می داد.

از دور، بر جاده تاریک، صدای پاهای شتابنده ای شنید. ایستاد. این قدم ها را او می شناخت. پس از آن، باز به راه افتاد، و تندتر به پیشوازشان رفت. از آن سو نیز، آن که می آمد شنیده بود. آوازی مضطرب می گفت:

- آنت!

آنت پاسخ نداد؛ نمی توانست، سخت در هیجان بود؛ جویباری از شادی در او

روان بود؛ همه باقی مانده آزرده‌گی‌هایش، همه زدوده شده بود. پاسخ نداد؛ ولی تندتر، باز تندتر قدم برداشت. و آن دیگری اکنون می‌دوید بار دیگر، با صدایی پر اضطراب گفت:

- آنت!...

در روشنایی مبهم و فیزی ماه که از پس دیوار بزرگ و تیره کوه‌ها بالا می‌آمد، هیئت کوچک نامشخصی از میان تاریکی سفیدتاب به درآمد. آنت فریاد زد.

- نازنینم!...

و دست‌ها یازیده همچون کوران، به سویش دوید...  
در شتابی که برای رسیدن به هم داشتند، بیکرشان به هم خورد. یکدیگر را در آغوس فشردند. دهانشان پی هم می‌گشت و همدیگر را پیدا کرد...

- آنت من!

- سیلوی من!

- خواهر بزرگ و محبوبم!

- خواهرک نازنینم!

دست‌هایشان در تاریکی گونه‌ها و موهای هم را لمس می‌کرد، بر گردن و پس گردن و شانه‌ها کشیده می‌شد، و آنچه را که از آیشان بود، دوست گمشده را، از نو در تصرف می‌آوردند.

سیلوی سانه‌های آنت را برهنه یافت و فریاد زد:

- جانم، مانتوات با تو نیست! چیزی نداری که خودت را بپوشانی!...

آنت متوجه شد که درواقع جز پیراهن شب نسینی چیزی به تن ندارد؛ و سرما در او تنست: لرزید.

سیلوی، همچنان که او را در شغل خود می‌گرفت و به خود می‌فشرد، فریاد می‌زد:

- دیوانه‌ای! دیوانه!

و دست‌هایش که در این میان به بازرسی ادامه می‌داد، به ضایعات پی می‌برد.  
- پیراهنت پاره است... چه کار کردی، آخر؟ چه به سرت آمده است؟... و این موها که روی گونه‌ها ریخته... و این جا، این جا، روی پیشانی‌ات، این چیست؟... مگر زمین خورده‌ای، آنت؟

آنت پاسخ نمی‌داد. دهان خود را بر شانه سیلوی نهاده، خود را واداده بود و می‌گریست. سیلوی او را در کنار خود بر خاکریز جاژه نشانده. ماه از حصار کوه‌ها برگزشته با فروغ خود آنت را، با آن پیشانی زخمی که سیلوی غرق بوسه می‌ساخت، روشن کرد.

- برایم بگو چه کرده‌ای... بگو چه پیش آمدی بوده... گنج من، گرگ بچه من، وقتی که رفتم بالا و تو را در اتاقت ندیدم، نمی‌دانی چه قدر نگران شدم!... همه جا تو را صدا زدم... يك ساعت است که دنبالت می‌گردم... آخ! چه بی‌چاره بودم!... می‌ترسیدم، می‌ترسیدم، می‌ترسیدم... نمی‌توانم بگویم از چه می‌ترسیدم... چه شد که رفتی؟ برای چه در رفتی؟

آنت نمی‌خواست پاسخ بدهد. می‌گفت:

- نمی‌دانم، درد داشتم، می‌خواستم... راه بروم، هوا بخورم...

- نه، راستش را نمی‌گویی. آنت، همه را برایم بگو!...

به سوی آنت خم شد و آهسته تر گفت:

- جان دلم، نکند به خاطر این یارو...؟

آنت در سخن او دوید:

- نه، نه!

ولی سیلوی اصرار می‌ورزید:

- دروغ نگو. برایم راستش را بگو. بگو! به کوچولوت بگو! برای خاطر او

بوده؟

آنت، همچنان که چشم‌ها را پاك می‌کرد و می‌کوشید لبخند بزند، گفت:

- نه، مطمئن باش... درست است، کمی غصه داشتم... احمقانه است... ولی،

حالا دیگر تمام شده. خوش‌حالم که تو را دوست دارد.

سیلوی بر جا جست و از خشم دست‌ها را به هم کوبید:

- ها، پس برای خود او بوده!... ولی من که دوستش ندارم، دوستش ندارم،

این مردك را!...

- چرا! دوستش داری...

- نه! نه! نه!

سیلوی بر جاژه پا می‌کوفت.

- برایم تفریحی بود که دوستش بدارم، يك جور بازی بود برایم؛ ولی در

قیاس با تو؛ برایم او هیچ چیز نیست، هیچ چیز... به! همه بوسه های يك مرد پیش من به يك اشك تو نمی ارزد...

آنت از شادی متقلب گشت:

- راست است؟ راست است؟

سیلوی خود را در آغوش او انداخت.

پس از آن که اندکی آرام گرفتند، سیلوی به آنت گفت:

- حالا، اقرار کن! تو هم دوستش داشتی!

- من، هم؟ آه! می بینی! به زبان خودت گفتی که دوستش داشتی!

- به تو می گویم، نه. تو نباید... دیگر نمی خواهم حرفی از آن بشنوم. تمام شد.

آنت هم تکرار کرد:

- تمام شد. تمام شد.

از جاده که اینک غرق مهتاب بود بازگشتند، و سرمست از آن که یکدیگر را باز یافته اند به هم لبخند می زدند.

... ناگهان، سیلوی ایستاد، و در حالی که مشت به ماه نشان می داد، فریاد زد:

- آخ! جانورا!... به حسابش خواهیم رسید!...

و چون جوانی نشاط خود را هرگز از دست نمی دهد، هر دو از این گفتار دور

از صداقت بلند خندیدند.

سیلوی کینه توزانه سخن از سر گرفت:

- ولی می دانی چه کار می کنیم؟ وقتی که رسیدیم، فوری اثاثمان را جمع

می کنیم و فردا، همین صبح فردا، با اولین وسیله «جیم می شویم.» وقت ناهار که

سر میز بیاید، دیگر پیدایمان نخواهد کرد... پرنده ها پرواز کرده اند!... از آن

گذشته، اوه!... (سیلوی پوفی خندید.) داشت فراموشم می شد!... من برای نزدیک

ساعت ده با او وعده داشتیم، در جنگل های آن بالا... تا ظهر همه اش دنبال من

خواهد دوید...

سیلوی با قهقهه بیش تری خندید. آنت نیز با او. سر و روی فریب خورده و

خشمناک تولیو در نظرشان سخت خنده آور می نمود. های، دخترهای دیوانه!...

دیگر از غم و اندوه دور بودند.

آنت گفت:

- با همه این ها، جانم، خوب نیست که این جور خودت را به خطر بیندازی.

سیلوی جواب داد:

- به! برای من چه می‌شود؟ من اهمیتی ندارم... - و در حالی که دست آنت را که ضربه‌های کوچکی به گوشش می‌زد نرم گاز می‌گرفت، ادامه داد: - بله، حالا که خواهرت هستم، می‌باید عاقل‌تر باشم... و خواهم شد، قول می‌دهم... ولی تو، می‌دانی خواهر، خودت خیلی عاقل‌تر از من نبودی.

آنت با سوز پشیمانی گفت:

- نه. راست است. و می‌ترسم که شاید در پاره‌ای اوقات باز کم‌تر از تو عاقل بوده‌ام... - و در حالی که خود را بیش‌تر به خواهرش می‌فشرده، گفت: - آخ، چه عجیب است کار دل! هرگز، هرگز نمی‌توان دانست چه چیزی در آن سر برمی‌دارد و آدم را با خودش می‌برد... و کجا؟ سیلوی او را در آغوش فشرد:

- بله، برای همین است که من دوستت دارم! در خانه تو باد به شدت می‌وزد!

دیگر نزدیک می‌شدند. بام ساختمان‌های مهمانخانه در روشنایی ماه رخشان بود. سیلوی بازوی خود را دور گردن آنت برد و با صدایی شوریده و لحنی جدی که در خود سراع نداشت در گوش او گفت:

- خواهر! رنجی را که تو امشب کشیدی - و از دست من کشیدی - فراموش نخواهم کرد... چرا، چرا، نگو که از دست من نبود... وقتی که من در جست و جوی تو می‌دیدم، فرصت یافتم که در این باره فکر بکنم... در ترس و لرز بودم که مبادا مصیبتی... اوه! اگر همچو پیش آمدی می‌کرد، من چه می‌کردم!... دیگر بر نمی‌گشتم.

آنت که منقلب گشته بود، گفت:

- جانم، تقصیر تو نبود. تو نمی‌توانستی بدانی چه بدی در حقم می‌کردی. - خیلی خوب هم می‌دانستم. می‌دانستم که باعث درد و رنج تو می‌شوم؛ و حتی - گوش کن، آنت - و حتی از آن لذت می‌بردم!

قلب آنت فشرده شد. با خود اندیشید که ساعتی پیش او نیز از این که ببیند سیلوی رنج می‌کشد، از این که دل او را خون کند، امکان داشت که سخت لذت ببرد. و این را بر زبان آورد. بازوئانشان به هم فشرده شد.

شرسنده و درهم کوبیده از خود می‌پرسیدند:

- آخر، آدم را چه می‌شود؟ آدمی چه هست؟  
و در همان حال هر يك از ایشان از این تسکین می‌یافتند که دیگری هم مثل  
خود او بوده است... سیلوی گفت:  
- آدم دوست دارد.  
آنت نیز ماشین‌وار تکرار کرد:  
- آدم دوست دارد. - و پس از يك دم، وحشت‌زده پرسید: - همین است،  
عشق؟  
سیلوی گفت:  
- و می‌دانی، تازه این اوّل کار است.  
آنت به سختی اعتراض می‌کرد که دیگر نمی‌خواهد دوست بدارد.  
سیلوی ریشخندش نمود. ولی آنت سخت به جدّ تکرار می‌کرد:  
- دیگر نمی‌خواهم. من برای این کار ساخته نشده‌ام.  
سیلوی با خنده گفت:  
- های، بی‌نوا آنت، بدآوردی؛ تو وقتی از دوست داشتن دست می‌کشی که از  
زندگی دست بکشی!



نخستین روزهای اکتبر، خاکستری و ملایم. هوای خاموش. باران ولرم راست می‌ریزد و شتابی ندارد. بوی گرم و جسمانی خاک خیس گشته، بوی میوه‌های رسیده در انبار، بوی شیرۀ انگور در چرخشت...

کنار پنجرۀ باز، در خانۀ ییلاقی خانوادۀ ریوی‌یر واقع در بورگونی<sup>۱</sup> دو خواهر روبه‌روی هم نشسته بودند و چیزی می‌دوختند. سرهاشان روی کار خم شده، گویی که پیشانی‌های گرد و بی‌چین خود را در برابر هم گرفته بودند. - همان پیشانی برآمده در هر دو، اما در سیلوی ملوس‌تر و در آنت درشت‌تر، در یکی بلهوس و در دیگری لجوج، - یکی مادۀ بز و دیگری مادۀ گاو جوان نر نشناخته. هر گاه که سر بلند می‌کردند، چشمانشان نگاهی از سر همدستی به هم می‌افکند. زبانشان که روزهای دراز در کار بود، اینک می‌آسود. تب و تاب خود، جهش‌های عاطفی خود، سخنان گذشته خود را، و هر چه را که از روزها پیش از هم گرفته و دانسته بودند تشخوار می‌کردند. زیرا این بار آن دو با ولعی که داشتند تا همه چیز بگیرند و همه چیز بدهند، خود را به تمامی تسلیم هم کرده بودند. و اکنون خاموش بودند، تا بهتر به این همه غنیمت نهفته بیندیشند.

ولی، با همه خواستشان که همه چیز را ببینند و همه چیز را داشته باشند، در پایان همچنان معمای برای یکدیگر باقی مانده بودند. و بی‌شک هر موجودی برای دیگری معمای است؛ و همین خود موجب کششی می‌گردد. ولی چه بسا چیزها در هر کدامشان که دیگری هرگز نمی‌توانست بفهمد! البته، به هم می‌گفتند (چه بر این نکته آگهی داشتند):

- فهمیدن، چه تأثیری دارد؟ فهمیدن، توضیح دادن است. برای دوست داشتن

نیازی به توضیح نیست...

با این همه، فراوان تأثیر دارد! این تأثیر را دارد که اگر نفهمی، کاملاً در اختیار نمی‌گیری. - و اما دوست داشتن، آن دو چه گونه دوست می‌داشتند؟ شیوه دوست داشتشان به هیچ روی یکی نبود. دو دختر راثول ربوی بر، بی‌شک هر دو از پدرشان نیروی سرشاری از زندگی به ارث برده بودند؛ ولی این نیروی زندگی در یکی واپس زده بود و در دیگری پراکنده. هیچ چیز به اندازه عشق در این دو خواهر متفاوت نبود. از سویی، محبت بسیار آزاد سیلوی، خندان و کودک‌آسا و گستاخ، اما در اساس بسیار سنجیده، که جوش و خروش بسیار داشت، ولی هرگز بی‌راهه نمی‌رفت؛ بال و پر به هم می‌زد، اما هرگز جز در پیرامون کبوتر-خان خود پرواز نمی‌کرد. از سوی دیگر، اهریمن شگرف عشق که در آنت خانه داشت و شش ماه به زحمت می‌گذشت که او از حضورش آگهی یافته بود. آنت اهریمن خود را در فشار می‌گذاشت، می‌کوشید تا پنهانش کند، زیرا از آن می‌ترسید؛ غریزه‌اش به او هشدار می‌داد که دیگران درباره آن به اشتباه خواهند افتاد: آن اروس در قفس که با چشمانی بسته، مضطرب، آزمند و گرسنه، به خاموشی خود را به میله‌های جهان می‌کوبید و قلبی را که در آن زندانی است آهسته می‌جود! گزش سوزان و مداوم و بی‌صدای آن جان آنت را به نحوی نامحسوس درهمهمه کرخی آزرده‌ای که خالی از لذت نبود کله‌پا می‌کود؛ همان لذتی که او از تأثیراتی که مایه درد ورنجش می‌شدند می‌برد: فلان پارچه زبر، یا زیر جامه چسبان، یا دستی که روی ناهمواری‌های مبلی بلغزد، و یا سرمای سطح زمخت يك دیوار. گاه آنت، در حالی که پوست تلخ شاخه‌ای را گاز می‌زد و می‌جوید، خود را و زمان را فراموش می‌کرد و در نوعی بی‌خودی فرو می‌رفت که خدا می‌داند تا کی طول می‌کشید، يك ربع ثانیه یا يك ربع ساعت؟ و یکبارہ نتابان از این حالت به در می‌آمد و، بدگمان و شرمنده، متوجه نگاه ناپیدای سیلوی می‌شد، که به نظر می‌رسید همچنان سرگرم کار است، اما زیرکانه از گوشه چشم مراقبتش بود. دخترک چیزی نمی‌گفت. نه این و نه آن، حرکتی نمی‌کردند؛ اما گله‌گله آتش بر گونه‌های آنت می‌دوید. سیلوی، بی‌آن که درست بفهمد، این زندگی درونی را که گویی در آفتاب خفته بود و سپس وحشیانه، با جهش‌های ناگهان، مانند ماری زیر برگ‌ها رو نهمان می‌کرد، با بینی کوچک خود بو می‌کشید. خواهر بزرگ خود را عجیب و اندکی هم خل می‌یافت. می‌دید که به

راستی به همه کس مانند نیست... آنچه در او به شگفتی اش وامی داشت، نه چندان آن جنبش‌های سودایی و آن شور و تب و تاب یا همه آن اندیشه‌های آشفته‌ای بود که در آنت حدس می‌زد، بلکه آن رنگ جدی و تقریباً فاجعه‌آمیزی بود که آنت بدان همه می‌داد. فاجعه؟ هه، چه کاری! جدی؟ چرا، که چه بشود؟ هر چیزی همان است که هست. هر چه را، همان گونه که هست باید پذیرفت. سیلوی کسی نبود که از هزار بلهوسی که در درونش می‌گذشت آشوبی به دل راه دهد! می‌آیند و بعد هم می‌روند. هر چیز خوب و خوش آیند ساده و طبیعی است. آنچه هم که نه خوب است و نه خوش آیند، درست به همان اندازه طبیعی است. خواه خوب باشد و خواه نباشد، من فرو می‌دهمش و به زودی می‌بینی که گذشته است و رفته! این همه ادا برای چه؟... چه کلاف سردرگمی، این آنت! با آن انبوه اندیشه‌های گرم و سردش، با آن رشته‌های درهم آرزوها و ترس‌هایش، آن مُشته‌مُشته سوداها و شرمندگی‌هایش که در هر گوشه و کنار وجودش درهم ریخته است!... چه کسی سر رشته را به دستش خواهد داد؟... ولی سیلوی از خود همین که او بدین سان غیر عادی و افراط کار و نافهمیدنی بود سخت تفریح می‌نمود، کنجکاو می‌شد و به سوی کشیده می‌شد؛ و باز بیش تر دوستش می‌داشت...

خاموشی ممتدشان سرشار از رازهای نگران کننده بود. سیلوی یکباره خود را از چنگ آن به در می‌برد و از هر دری سخن می‌گفت. تند، خیلی تند، به صدایی بس آهسته، در حالی که سرش را در کارش فرو برده بود و گویی دشنامش می‌داد، يك خروار کلمات یاوه و صداهاى نامرتبط که بیش تر به «ای» ختم می‌شد زمزمه می‌کرد: «کی کی کی کی»، مانند سهره‌ای که از خوشی در جست و خیز است. و سپس یکباره (*subito*) لحن موقری می‌گرفت، تو گویی که می‌خواهد بگوید:

«چه؟ من؟ من که چیزی نگفتم...» - یا آن که نخش را نرم نرمک گاز می‌زد و با صدای نازک تودماغی سرود عاشقانه پیش پا افتاده‌ای می‌خواند که در آن سخن از گل‌ها و از «مرغان چه چه زن» می‌رفت، یا شعر هزلی را می‌گرفت و به شوخی، اما با قیافه بچه‌ای بسیار سنجیده، بخشی از آن را که سخت هرزه بود به روشنی تقریر می‌کرد. آنت یگه می‌خورد، و نیمی به خنده و نیمی با برخاش، می‌گفت:

- ده، آخر، دهنش را می‌بندی!

سبکبار بودند. تکلفی در میان نبود. واژه‌ها را چه اهمیتی است! خود صدا، و

نیز دست‌ها، تماس را برقرار می‌دارند. به هم می‌رسند. کجا بودند؟... از خاموشی باید ترسید. هیچ می‌دانیم که به يك ثانيه فراموشی تو را و مرا کجا می‌تواند ببرد؟ یا من حرف بزن! من با تو حرف می‌زنم. من نگهت می‌دارم. تو مرا خوب نگه دار!...

آن دو یکدیگر را نگه می‌داشتند. عزم راسخشان بر این بود که هر پیش آمدی رخ نماید، هیچ همدیگر را رها نکنند. هر پیش آمدی که ممکن بود رخ بنماید، به هیچ رو لطمه‌ای به این واقعیت اساسی نمی‌زد: «من منم. تو تویی. با هم مبادله می‌کنیم. دست بده! از حرفمان دیگر بر نمی‌گردیم». میانشان يك هبه دو جانبه، يك قرارداد ناگفته، نوعی زناشویی سر می‌گرفت که به ویژه از آن رو معتبر و نافذ بود که هیچ فشار بیرونی - نه تعهد نوشتنی و نه جزای شرعی یا عرفی - بر آن سنگینی نمی‌کرد. و این که تا بدان حد با هم متفاوت بودند چه اهمیت داشت؟ این که پنداشته می‌شود بهترین پیوندها بر پایهٔ دمسازی - یا تضادها - بنا می‌گردد اشتباه است. نه این و نه آن، بلکه بر پایهٔ يك جنبش درونی، چیزی مانند این که: «خودم انتخاب کرده‌ام، می‌خواهم، و عهد می‌کنم»، اما عهده‌ی که خوب آبدیده بوده، همچنان که در مورد این دو دختر گردیشانی، با عزم لجوج دوگانه‌ای سگه خورده باشد. «تو را من دارم و اکنون دیگر نه قادرم تو را پس بدهم و نه خود را پس بگیرم... از این که بگذریم، تو آزادی که هر که را بخواهی دوست بداری و آنچه پسند تو است بکنی، هر دیوانگی که دلت خواست، و اگر هم به سرت زد و لازم افتاد، يك جنایت كوچك (اگر چه خوب می‌دانم که تو چنین کاری نخواهی کرد! ولی با همهٔ این‌ها!)، هیچ چیز تغییری در پیمان ما پدید نخواهد آورد...» توضیح را بر عهدهٔ هر کس که خواست می‌گذارم! آنت، با آن همه وسواس خود، اگر جرأت می‌کرد تا پایان اندیشهٔ خود برود، می‌بایست پیش خود اعتراف کند که هیچ اطمینانی به ارزش اخلاقی سیلوی و کارهای آینده‌اش ندارد. سیلوی نیز که دید روشنی داشت، نمی‌توانست قسم بخورد که روزی از آنت اعمال باورنکردنی سر نخواهد زد. ولی این چیزی بود مربوط به دیگران، به خود آن دو ربطی نداشت. آن دو خاطرشان آسوده بود، اعتمادی مطلق به یکدیگر داشتند. باقی مردم خود دانند!... آن‌ها هر کاری که از ایشان سر می‌زد، چون این کار نمی‌توانست به محبت دو جانبه‌شان آسیبی برساند، پیشاپیش و با چشم بسته آن را به همدیگر می‌بخشیدند.

شاید این امر چندان با اخلاق راست نمی‌آمد؛ ولی به جهنم! پیروی از اخلاق باشد برای وقت دیگر!

آنت که اندکی فضل فروش بود و زندگی را از روی کتاب‌های شناخت، و این مانع وی نمی‌شد که بعد خود کشفش کند: (زیرا زندگی، در بیرون کتاب‌ها، دیگر همان صدا را نمی‌دهد) - شعرهای زیبای شیلر<sup>۱</sup> را به یاد می‌آورد:

فرزندان من، جهان به دروغ و کینه انباشته است؛ هر کسی تنها خود را دوست می‌دارد؛ پیوندهایی که به دست سعادت زودشکن پدید می‌آید همه سست است... آنچه بلهوسی به هم می‌پیوندد باز بلهوسی از همش می‌گسلد. تنها طبیعت است که راست و بی‌غش است؛ تنها اوست که بر لنگرهای استوار تکیه دارد. باقی همه بازیچه موج‌های طوفانی است... هوس، دوستی به تو ارزانی می‌دارد و سود مشترك يك رفیق؛ خوشا آن کس که مادرش برادری به وی می‌دهد... در برابر این جهان جنگ و خیانت، دو تن هستند که با هم پایداری می‌کنند...

این شعرها را سیلوی البته نمی‌دانست. و اگر هم می‌دانست، بی‌شک به چشمش کلمات بس فراوان و درهمی بودند برای بیان يك احساس ساده. ولی، همچنان که نگاهش به آنت بود و پس‌گردن ستبر و موهای انبوه به هم پیچیده‌اش، و می‌دید که سر فرود آورده کاری نمی‌کند، می‌اندیشید:

- باز این خواهر گنده‌ام به رؤیا فرو رفته است؛ بار دیگر سرش را برده است توی صندوقچه دیوانگی‌هایش. چه‌ها که باید در این صندوقچه باشد! خوش‌بختانه که حالا من این جا هستم! بی‌من بازش نمی‌کنند...

زیرا خواهر کوچک‌تر، - گرچه شاید مبالغه می‌نمود، - به برتری خود از حیث عقل و تجربه یقین داشت. و با خود می‌گفت:

- در پناه خودم می‌گیرمش.  
و حال آن که نیازمند بود ابتدا خود را در پناه بگیرد. زیرا در صندوقچه خود

او نیز کم دیوانگی نبود. ولی او آنهمه را از پیش می‌شناخت؛ و به همان چشم در آن‌ها می‌نگرست که صاحب خانه‌ای در کرایه نشینان خود، که اگر مسکنی در اختیارشان گذاشته می‌شود به رایگان نیست... و تازه، «بکن آنچه خواهی، هرچه باداباد!» تا زمانی که پای خود او در میان بود، این‌گونه رفتار اهمیت بس فراوانی نداشت. همیشه می‌توانست گلیم خود را از آب بیرون بکشد... اما، این که دیگری را در پناه خود بگیرد، برایش يك احساس تازه و بس خوش آیند بود... آری، ولی... آنت که سر فرود آورده کار نمی‌کرد، درست همین احساس را داشت. می‌اندیشید:

- نازنین خواهرک دیوانه‌ام!... خوش بختانه که به موقع رسیده‌ام تا راهنماییش کنم!...

و از محبتی که به سیلوی داشت، نقشه‌هایی برایش می‌کشید که بی‌شک دل‌نشین بود، اما درباره‌شان مشورتی با خود سیلوی نشده بود... پس از آن که هر کدامشان خوش‌بختی دیگری را - و از آن گذشته، خوش‌بختی خود را نیز - خوب تشواری می‌کرد، یکیشان می‌گفت:

- اوخ! سوزنم شکست... هوا دیگر تاریک شده نمی‌توان دید...

و هر دو کار دوخت و دوز را کنار می‌گذاشتند و برای رفع تنبلی پاهای باهم بیرون می‌رفتند. زیر باران، در حالی که هر دو يك شئل به خود پیچیده بودند، تا ته باغ می‌رفتند، زیر درختان اشک ریز که برگ‌های خود را از دست می‌دادند؛ در پای داربست يك خوشه انگور زردوش که همان خیس بودن خوش‌مزه ترش می‌کرد می‌خوردند؛ و گپ می‌زدند، گپ می‌زدند... سپس ناگهان خاموش می‌شدند و گوش فرامی‌داشتند و باد پاییزه را، بوی اشتهانگیز میوه‌های افتاده و بوی برگ‌های زرد را، روشنایی خسته‌اکتیر را که در ساعت چهار خاموش می‌شود، سکوت دشت‌های کرخ‌گشته را که به خواب می‌روند، و زمین را که باران می‌نوشد و شب را، در خود فرو می‌کشیدند...

و دست در دست یکدیگر، همراه طبیعت که لرزان و ترسان امیدسوزان بهار را در خود می‌پروراند، به رؤیای معمّای آینده فرو می‌رفتند...

یگانگی و صمیمیتشان. در این روزهای لطیف و مه‌گرفته‌اکتیر که گفتمی به تار

عنکبوت در پیچیده بود، چنان از برایشان ضروری گشته بود که از خود می پرسیدند: چه گونه توانسته بودند تا آن زمان بی آن سر کنند.

و با این همه، بی آن سر کرده بودند و باز هم می بایست سر کنند. زندگی در بیست سالگی خود را در چارچوب يك صمیمیت هر چند هم که گرمی باشد، زندانی نمی کند، - خاصه زندگی دوموجود که بال و پری بدین گونه دارند. آنان می باید که فضاهای آسمان را درنوردند. اراده قلبشان هر چند که خود را استوار نشان دهد، غریزه بال هاشان نیرومندتر است. گاه که آنت و سیلوی به مهربانی به هم می گفتند:

- چه گونه ممکن است که ما آن همه وقت بی هم زیسته باشیم؟  
در دل اعتراف نمی کردند که:

- با این همه، (و چه حیف است!) دیر یا زود می باید که بی هم زندگی کنیم!  
زیرا دیگری نمی تواند برای تو و به جای تو زندگی کند؛ و تو خود همچو چیزی را نخواهی خواست. بی شك، نیاز مهر دو جانبه شان ریشه دار بود؛ ولی هر دوشان نیاز نیرومندتری داشتند که از جایی دورتر، از سرچشمه های وجود این دو ربوی بر جوان، نشأت می گرفت: نیاز به استقلال. آن دو که آن همه خصایص متفاوت داشتند، درست (اما نه از یاری بخت!) در این يك خصیصه با هم مشترك بودند. و خود به خوبی می دانستند: حتی، بی آن که به هم بگویند، همین یکی از انگیزه هایی بود تا یکدیگر را بیش تر دوست بدانند؛ زیرا خود را در آن باز شناخته بودند. - درست، اما نیتشان که زندگی خود را در هم بیامیزند چه می شد؟ هنگامی که هر کدامشان دل به این خیال خوش می کرد که خواهد توانست زندگی دیگری را در پناه خود بگیرد، از این نکته غافل نبود که دیگری، همچنان که خود او، بدان رضا نخواهد داد. این يك رؤیای دل نشین بود که با آن بازی می کردند. و می کوشیدند تا این بازی هر چه بیش تر ادامه یابد.

و حال آن که مدتی دراز هم نمی توانست دوام یابد.

تازه، این که هر دوشان مستقل باشند چیزی نبود. بدتر آن بود که این جمهوری های کوچک و نگران آزادی خویش، بی آن که خود بخواهند، مانند همه جمهوری ها دارای غرایز خودکامگی بودند. هر کدامشان، از آن جا که قوانینش در دیده خود او خوب می نمود، گرایشی داشت که آن ها را به قلمرو دیگری صادر کند. آنت، که قادر بود درباره خود داوری کند، خود را، پس از

دست اندازی هایش به قلمرو خواهر، سرزنش می کرد؛ - و با این همه باز از سر می گرفت. سرشتی یکپارچه و سودایی داشت که به ناخواه خود به تسلط جویی کشیده می شد. البته، زیر نقاب يك محبت بزرگ، این سرشت می توانست تا چندی در او تضعیف گردد؛ ولی همچنان برقرار می ماند. از سویی هم باید اعتراف کرد که آنت اگر می کوشید که خود را با خواست های سیلوی سازش دهد، سیلوی کار را بر او آسان نمی کرد. رفتار و کردارش تنها به میل خود بود؛ و در بیست و چهار ساعت بیش از بیست و چهار خواست در او سر برمی داشت، که همیشه هم با یکدیگر جور نمی آمد. آنت که در کارش نظم و ترتیبی بود، از این بلهوسی های ناگهانی ابتدا می خندید و سپس بی حوصله می شد. سیلوی را «گلباد» و «می خواهم... چی چی می خواهم؟» لقب می داد. - سیلوی هم او را «تندباد»، «خانم فرمان فرما» و «ظهر، سر ساعت دوازده» می نامید، زیرا از وقت شناسی اش به ستوه بود.

با آن که یکدیگر را سخت گرامی می داشتند، دشوار بود که بتوانند خود را به يك شیوه زندگی سازش دهند. سلیقه ها و عاداتشان یکسان نبود. از آن جا که یکدیگر را دوست می داشتند، آنت البته می توانست به وراجی های سیلوی، که برای جستن موضوع سخن چشمی بسیار ورزیده و گوش از آن هم ورزیده تر داشت، ولی زبانش خیلی نرم و بی گزند نبود، با گذشت و آسان پذیری گوش دهد. سیلوی هم، در حالی که خمیازه ریشخند آمیز خود را فرو می خورد...

- («دیگر بگذر! کوتاهش کن!»)

... خوب می توانست، در مورد کتاب های کسل کننده ای که آنت می خواست او را در لذت خواندنش با خود سهیم کند، خود را به دروغ علاقه مند نشان دهد...

- خدا! چه قشنگ نوشته!

یا در جایی که سخن از زندگانی و مرگ یا اجتماع می رفت و اندیشه های غریب و خنده آوری پیش کشیده می شد...

- («خفه شدم، وای... يك مشت جفنگ!... این همه وقت زیادی دارند که به هدر بدهند!...»)

آنت می پرسید:

- تو، سیلوی، در این باره چه فکر می کنی؟

سیلوی در دل می گفت: («ده، کوفت!») و بلند:



- من هم، جانم، مثل خودت فکر می‌کنم.  
 این همه به هیچ رو مانشان نمی‌شد که یکدیگر را بیرستند. ولی، باز هر چه  
 باتند، اندک اشکالی در گفت و شنودشان پدید می‌آورد.  
 و اما روزها را چه گونه سر کنند؟ تنها، در آن خانه غم‌زده در حاشیه جنگل،  
 رو به روی کشتزارهای بی‌بار و بر، زیر آسمان ابری پاییز که درون مه با داشت  
 برهنه یکی می‌شود؟ سیلوی اگر چه می‌گفت و باور داشت که روستا را دوست  
 می‌دارد، ذخیره خوشی‌های آن به زودی برایش ته کنید؛ بی‌کار و سرگشته و  
 بی‌تکلیف بود... طبیعت، طبیعت... راست بگوییم! طبیعت مایه ملالتش می‌شد...  
 اوفا! این ده کوره و مردم بی‌سر و پاش... سیلوی در دسرهای کوچک روستا را  
 تحمل نمی‌کرد: ای باد و باران و گیل و مثل (که در عوض، از آن پاریس در نظرش  
 خوش آیند می‌نمود)، موش‌هایی که در پس دیوارهای کهن می‌دوند،  
 عنکبوت‌هایی که برای گذراندن زمستان به درون خانه می‌آیند، و این جانوران  
 نفرت‌انگیز، این پشه‌ها که در گوش سیلوی شیور می‌نواختند و خون قوزک پا و  
 مچ دستش را نوش می‌کردند. به راستی، سیلوی از ستوه و ملال آن می‌خواست  
 بگرید. - آنت، شاد از هوای آزاد و از این که با خواهر محبوب خود تنهاست، دور  
 از آسیب ملال و فارغ از نیش پشه، بی‌آن که متوجه چهره عبوس و بیزار سیلوی  
 شود، می‌کوشید تا او را در راه پیمایی‌های گیل آلود خود به دنبال بکشد. يك نفس  
 باد باران خیز سرمستش می‌کرد؛ سیلوی را از یاد می‌برد و با قدم‌های بلند در  
 زمین‌های شخم کرده یا از میان جنگل‌ها می‌رفت و شاخه‌های خیس را بر سر راه  
 خود تکان می‌داد؛ و تنها مدتی دراز پس از آن به یاد خواهر تنها مانده می‌افتاد. و  
 سیلوی که با سر و رویی ترحم‌انگیز مراقب چهره باد کرده اش بود، لب  
 ورمی چید و با بی‌حوصلگی با خود می‌گفت:

- دیگر کی برمی‌گردیم؟

بگذریم. از میان هزار يك خواست خواهر کوچک‌تر، یکی بود که خوب و  
 پسندیده بود و هیچ چیز نمی‌توانست در آن خدشه‌ای وارد کند؛ هوای دشت و  
 روستا هم رنگ و جلای تازه‌ای بدان می‌داد. سیلوی پیشه خود را دوست  
 می‌داشت، به راستی دوستش می‌داشت. او که از نژاد اصیل کارگران پاریسی  
 بود، به کار خود، به سوزن و انگشتانه خود احتیاج داشت تا پنجه‌ها و اندیشه خود  
 را مشغول بدارد. ذوقی خداداد برای دوزندگی در او بود؛ و این که ساعت‌ها و

ساعت‌ها يك قواره پارچه و يك تکه حریر نازك یا تور را دستکاری کند و چین‌های ریز و درشت بدان‌ها بدهد و گل‌روبانی را به يك حرکت شصت از کار درآورد برایش لذتی جسمانی در برداشت. از آن گذشته، مخ کوچکش که خدا را شکر مدعی فهم اندیشه‌هایی که مغز بزرگ آنت در خود جا می‌داد نبود، می‌دانست که این جا، در قلمرو خود، در زمینه پارچه و دوزندگی، او تیز برای خود فکری‌هایی دارد، آن قدر که می‌تواند به دیگری هم قرض بدهد... خوب، آیا او می‌توانست از این فکرها دست بکشد؟ مردم گمان می‌کنند که برای زن لذتی بزرگ‌تر از آن نیست که رخت‌های زیبا بپوشد!... برای زنی که به راستی با استعداد باشد، دوختن رخت‌های زیبا لذتی بس بزرگ‌تر است. و آن که چنین لذتی را چشیده باشد، دیگر نمی‌تواند از آن چشم بپوشد. - در بی‌کاری گرم و نرمی که خواهرش او را در آن نگه می‌داشت، گاه که آنت دست‌های زیبای خود را روی شستی پیانو حرکت می‌داد، سیلوی، دلش برای همه‌چیز دوزندگی و فیجی‌های بزرگ تنگ می‌شد. اگر همه آثار هنری را به وی می‌دادند، در دیده‌اش به اندازه آدمک بی‌سر کارگاه دوزندگی ارزش نداشت، که می‌توان به دل‌خواه خود با پارچه پوشاندنش و از این ور و آن ور چرخاند، در برابرش چمباتمه زد، پنهانی به وی سقلمه زد و گاه که سر شاگرد خیاطخانه آن جا نیست می‌توان در آغوشش گرفت و يك دور رقصید. پاره‌ای سخنان که جابه‌جا از دهان سیلوی به در می‌جست، به اندازه کافی جریان اندیشه‌اش را باز می‌نمود؛ و آنت، به دیدن چشمان سیلوی که می‌درخشید، با ناشکیبایی درمی‌یافت که باز يك داستان خیاطخانه است که می‌باید از او تحمّل کند.

از این رو، پس از بازگشت به پاریس، هنگامی که سیلوی اعلام کرد به سر خانه و کار همیشگی خود می‌رود، آنت آهی کشید؛ ولی به تعجب نیفتاد. سیلوی که انتظار داشت با مخالفت او روبه‌رو شود، این آه و این خاموشی بیش از هر سخنی به دلش نشست. به سوی خواهر که نشسته بود رفت و در برابرش زانو زد، دست خود را به کمرش حلقه بست و لب‌های خود را پیش برد:

- از من دلگیر نباش، آنت!

آنت به او گفت:

- خودت می‌دانی، جانم، که آنچه خوشی تو است، خوشی من هم هست.

با این همه، در دلش غم بود. در دل سیلوی نیز. گفت:

- تقصیر من نیست. بی اندازه دوستت دارم، مطمئن باش!

- بله کوچولوی من، مطمئنم.

آنت لبخند می زد، ولی باز آه بلندی کشید. سیلوی که همچنان زانو زده بود، چهره خواه را به دو دست گرفت و صورت خود را بدو نزدیک کرد:

- مآذون نیستی آه بکشی!... دختر بد! تو که این جور آه بکشی، من دیگر نخواهم توانست بروم. جلاد که نیستم.

- نه، جانم، نیستی. اشتباه کردم. دیگر آه نمی کشم... ولی برای سرزنش تو نبود، برای این بود که از هم جدا می شویم.

- جدا می شویم!... چه حرف ها!... دختر بد!... همدیگر را هر روز خواهیم دید. تو می آیی. من می آیم. این جا اتاق مرا برابم نگه می داری. یعنی این قدر پررویی که بخواهی آن را از من پس بگیری؟ نه، نه، مال خودم است. به تو پس نمی دهم. تصمیم دارم، هر وقت که خسته شدم، بیایم این جا تو نازم را بکشی. تازه، می دانی، پاره ای سب ها که انتظار مرا نداری، دیروقت، سر می رسم. کلید هم که دارم، می آیم و غافلگیرت می کنم... مواظب خودت باش، نبینم که داری شیطنت می کنی!... خواهی دید، خواهی دید، همدیگر را باز بیش تر دوست خواهیم داشت؛ با هم باز بهتر خواهیم بود... جدا بشویم!... خیال می کنی که من بخواهم از تو جدا بشوم، بتوانم از آنت خوشگل خودم چشم بپوشم!

آنت می خندید و می گفت:

- هی! زبان باز ناقل! چه خوب می داند دل آدم را به دست بیارد! لعنتی دروغ گو!

سیلوی با لحن جدی می گفت:

- خواهش دارم فحش نده، آنت!

- بسیار خوب، دروغ گوی صاف و ساده... این را که اجازه می دهی؟

سیلوی بزرگواری نشان می داد.

- ها، این باز چیزی شد.

و خود را به گردن آنت می آویخت و چنان می بوسیدش که می خواست خفه اش کند.

- به تو، بله، دروغ می گویم، دروغ می گویم، دروغ!...

دختر مهربان و حيله‌ساز شگردهای دیگری داشت که رفتارش را بر او بیخشتند. از آنت خواهش کرد که با وی کمک کند تا کارگاه مستقلى برای خود ترتیب دهد. دختر جوان بیست ساله می‌خواست صاحب اختیار خود باشد، از کسی فرمان نبرد، بلکه به نوبه خود فرمان بدهد. - اگر چه به آدمک پوشالی خود. آنت از این که امکان پول دادن خواهد داشت شیفته گشت. دو خواهر به اتفاق هم هزینه‌ها را برآورد کردند و تا بخواهی درباره ترتیب تأسیس کارگاه بحث کردند، و روزهای بعد، در جست و جوی يك محل و انتخاب اثاث و لوازم کار و سپس هم برای کار گذاشتن آن دوندگی کردند و بی تهیه پروانه کسب و دیگر دردسرهای اداری رفتند، چندین شب نشستند و فهرستی از مشتریان ترتیب دادند، نقشه از بی نقشه چیدند و این و آن را دیدند، - تا به حدی که سرانجام آنت می‌پنداشت که خود اوست که با سیلوی در کار مستقر می‌شود. و از یاد برد که زندگیشان می‌باید از هم جدا شود.

دیری نکشید که مشتریان به سوی سیلوی روی آوردند. آنت در مهمانی‌هایی که می‌رفت قشنگ‌ترین رخت‌های دست‌دوز خیاط جوان را به نمایش می‌گذاشت، و در تمجید او داد سخن می‌داد. او موفق شد که چندین زن جوان از همطرازان خود را نزد سیلوی بفرستند. از سوی دیگر، سیلوی بی هیچ دغدغه از نام و نشان مشتریان صاحب کاران سابق خود بهره می‌جست. با این همه، به قدر کافی دانا بود که نخواهد دایره عملیات خود را خیلی زود گسترش دهد. کم‌کم رشته زندگی دراز است. وقت خواهیم داشت... سیلوی کار را دوست می‌داشت، اما نه تا حدّ وسواس برخی مردان - و به ویژه زنان - مورصفت که دیده بود خود را از فرط کار می‌کشند. او خوب مصمم بود که برای خوشی‌های زندگی جایی در برنامه خود مقرر کند. کار یکی از این خوشی‌ها بود. اما نه تنها خوشی زندگی. «از هر چیز، اندکی باید». این شعار او بود، که اشتهایی کوچک اما خوش خوراک و کنجکاو داشت...

در اندک مدتی، زندگی‌اش چنان پر شد که در آن دیگر جای چندانی برای آنت نماند. البته، سیلوی در هر حال سهم او را برایش نگه می‌داشت؛ اما برای دل آنت، تنها سهمی داشتن کم بود. زیرا خودش هم نمی‌توانست به يك نیمه یا يك

سوم و يك چهارم به کسی دل بدهد. ناگزیر می بایست پیامزد که مردم در کار محبت همچون فروشندگان خرده پا هستند؛ آن را خرده خرده عرضه می کنند. و آنت، مدتی طول کشید تا به این نکته پی برد، و باز مدتی بیش تر تا آن را پذیرفت. و او در این زمینه هنوز در درس های نخستین بود.

آنت، بی آن که بر زبان بیاورد، از این که می دید اندك اندك از برنامه روزهای سیلوی حذف می شود رنج برد. سیلوی دیگر هرگز در کارگاه خود تنها نبود. به زودی هم، گذشته از حرفه اش، دیگر هیچ وقت نمی شد تنهاش یافت. باز دوست مردی اختیار کرده بود. آنت خود را کنار کشید. محبتش به خواهر خود اکنون او را در برابر سرخوردگی حسد و قضاوت های سخت گذشته محفوظ می داشت. اما در برابر اندوه سرپناهی برایش نبود. سیلوی که به اندازه کافی دوستش می داشت تا با همه سبک سری دریابد که چه رنجی به آنت می دهد، گاه گاه خود را از مسیر اشتغالات جدی یا هوس بار خود بیرون می کشید و ناگهان در بجهوحه کار یا يك خلوت دوتایی همه چیز را ول می کرد و خود را شتابان به خانه آنت می رساند. آن گاه، گویی گردباد محبتی بود که می گذشت، و در آن ساعت که می گذشت، این محبت در سیلوی کم تر از آنت نبود. ولی می گذشت؛ و هنگامی که گردباد بار دیگر سیلوی را، - سیراب از آنت، - به سوی کارها یا لذت هایش می برد، آنت، در عین حق شناسی نسبت به این طوفان کوچک که با چندان پرگویی های عاشقانه و رازگویی های دیوانه وار و بوسه های خندان به سراغش آمده بود، آه می کشید و خود را تنها تر و آشفته تر می یافت.

با این همه، نه آن که اشتغالات او کم بوده باشد. روزهایش به اندازه روزهای سیلوی پر بود.

زندگی اش، زندگی دوگانه فکری و معاشرتی اش، که پس از مرگ پدر وقفه ای در آن رو نموده بود، سیر خود را از سر گرفته بود. نیازهای اندیشه اش که تنهاهای قلبی در این يك ساله واپس زده بود، با شدتی بیش تر بیدار شده بود. هم برای پر کردن ساعت هایی که در غیبت سیلوی خالی مانده بود، هم از آن رو که در يك سرشت پرمایه تجارب زندگی سودایی هوش را پخته تر و آزموده تر می کند، آنت بار دیگر به مطالعات علمی خود بازگشته بود؛ و از آن در شگفت بود که اکنون با نگاهی روشن تر از گذشته در آن می نگرد. آنت به زیست شناسی

علاقه‌مند بود و در نظر داشت که دربارهٔ منشأ احساس زیباییشناسی و تظاهرات آن در طبیعت رساله‌ای بنویسد.

آنت روابط معاشرتی خود را نیز از سر گرفته بود؛ به محیطی که در گذشته با پدر خود در آن رفت و آمد داشت برمی‌گشت. و لذتی تازه در آن می‌یافت. لذت کنجکاری، لذت اندیشه‌ای آگاه‌تر، که در کسانی که به گمان خود می‌شناخت جنبه‌های پیش‌بینی نشده‌ای را که حدس هم نمی‌زد کشف می‌کرد. و یاز لذت‌های دیگر، از نوعی یکسر متفاوت، بر خیستان مورد اعتراف او، اما برخی دیگر هم که بدان اعتراف نمی‌کرد: لذت پسند افتادن، نیروهای ناشناخته کشش (و همچنین بیزاری) که در ما و پیرامون ما پیدا می‌شود، روابط مغناطیسی که زیر پردهٔ کلمات فریبنده میان جان‌ها و تن‌ها برقرار می‌گردد، غرایز نهفتهٔ تملک که گاه گاه تا سطح هموار و یکنواخت اندیشه‌های مجلسی بالا می‌آید، و باز محو و ناپیدا می‌شود، اما در ژرفای ضمیر در اهتزاز می‌ماند...

کار و رفت و آمد با آشنایان هنوز هم جز بخش کم‌تری از روزهای آنت را اشغال نمی‌کرد. زندگی‌اش هرگز به اندازهٔ اوقات تنهایی پر ازدحام نبود. در نشست‌های طولانی شبانه و در آن ساعت‌های شب که خواب روح آدمی را به بیداری و اندیشه‌های هدیانی‌اش باز می‌راند، همچنان که موج به هنگام بازگشت، هزاران جانوری را که از غرقاب‌های آبیگون اقیانوس برکنده است بر ساحل به جا می‌گذارد، - آنت به رفت و آمد امواج دریای درونی خود و دریا کنار بذر افشاندن‌اش خیره می‌شد. اینک در او اعتدال بزرگ ربیعی بود.

بخشی از این نیروها که در او به جنبش آمده بود برایش تازگی نداشت؛ ولی در همان حال که بر شدتشان ده برابر افزوده شده بود، نگاه اندیشه‌اش با وضوحی سودایی بر آن‌ها آگهی می‌یافت. وزن و آهنگ متضادشان مستی و سرگیجه‌ای در دلش به جا می‌گذاشت... دریافتن نظمی که در گیرودار این معرکه نهفته بود امکان نداشت. ضربهٔ پر زور آن سودای شهوی که همچون رگبار تابستان قلب آنت را تکان داده بود، آشوب پایانی به دنبال داشت. با آن که خاطرهٔ تولیو از ضمیرش زدوده شده بود، تعادل هستی برای مدتی دراز در او خلل یافته بود. آرامش زندگی آنت و نبودن هیچ حادثه‌ای در آن او را فریب می‌داد؛ می‌توانست باور دارد که هیچ خبری نیست و به رغبت فریاد سست شبگردان شب‌های زیبای ایتالیا را تکرار کند: «چه هوای صافی!... Tempo sereno» ولی شب گرم،

طوفان‌های تازه‌ای در خود می‌پروراند؛ و هوای ناپایدار در پیچ و تاب اضطراب می‌لرزید. يك بی‌نظمی مداوم. روح‌های مرده که بار دیگر به زندگانی رو می‌آوردند، در این روح گذاران به هم تصادم می‌کردند... این جا، میراث خطرناک پدری، آرزوهایی که معمولاً فراموش گشته و به خواب رفته بودند، ناگهان همچون موجی از اعماق سر بر می‌آوردند. آن جا نیروهایی ناماسز: غرور اخلاقی، سودای پاکي. و آن سودای دیگر. سودای استقلال، که آنت تاکنون مزاحمت ناشکیبای آن را در پیوندش با سیلوی آزموده بود، - و پیشاپیش هم با نگرانی حس می‌کرد که روزی موجب برخورد‌های دردناک تری با عشق خواهد شد. در طول روزهای زمستان، همه این تلاش درونی، او را به خود مشغول می‌داشت. روحش که مانند نوچه پروانه در پیله روشنایی مه گرفته‌ای زندانی بود، به رؤیای آینده خود فرو رفته بود، گوش به زمزمه رؤیای خود داشت...

ناگهان زیر پایش خالی می‌شد. گاه گاه، همچنان که پاییز گذشته در بورگونی، وقفه‌هایی در شعورش پدید می‌آمد، نوعی خلاء که شخص در آن غرق می‌شود... خلاء؟ نه، این لحظات خالی نبود؛ ولی در واقع چه بود که روی می‌نمود؟... این پدیده‌های شگرف که پیش از این ده ماهه اخیر در او دیده نمی‌شد و شاید هم اصلاً وجود نداشت، به ویژه در بحران سودای تابستان در او درگرفته، اینک فراوان‌تر گشته بود. آنت دریافت مهمی داشت که این غرقاب‌های وجدان گاه در شب به هنگامی که او خفته است دهن می‌گشاید... خواب‌های سنگین سباتی... وقتی که او از چنان خوابی به در می‌آمد، گویی از جای بسیار دوری باز آمده است؛ کم‌ترین یادی از آن به جا نمی‌ماند؛ و با این همه دغدغه‌ای در او بود که حوادث خطیری بر او گذشته است، دنیاها، چیزهای بی‌نامی روی نموده است، فراتر از هر چه به دیده خرد مجاز و تحمل‌پذیر می‌نماید. چیزهایی حیوانی و در همان حال برتر از آدمی، بدان سان که در غول‌های یونان باستان و در ناودان‌های سنگی کلیساها تصویر کرده‌اند. گلی بی‌شکل، که به انگلستان می‌جسبید. حس می‌کرد که همچنان زنده به این ناشناخت رؤیاها به هم پیچیده است. اندوهی، شرمی، گرخی گرم نوعی همدستی بر او سنگینی می‌کرد که نمی‌توانست به تعریف درآید. تنش از آن به بوی گسی آغشته می‌گردید که روزها و روزها شنیده می‌شد. گویی رازی بود که در میان نقش‌های گریزبای روز با خود حمل می‌کرد، رازی نهفته در پس در بسته یسانی

صاف، برکنار از هر اندیشه، با چشمانی بی‌اعتنا که به درون می‌نگریستند، دست‌ها مؤذبانه روی شکم چلیپا شده، - دریاچه‌ای خواب زده...

این رؤیای مداوم را آنت به هر جا که می‌رفت با خود می‌برد: در رفت و آمد کوچه‌ها، در کرخی تالارهای درس و کتابخانه‌ها، در ابتدای دل‌نشین گفت و شنود مجالس که از يك جو مغالزه و طنز چاشنی دارد. در شب نشینی‌ها چه بسا که متوجه نگاه غایب این دختر جوان می‌شدند که بی‌خود لبخند می‌زد، آن‌هم کم‌تر به آنچه با وی می‌گفتند تا به حکایتی که در دل با خود می‌گفت، به تصادف چند کلمه‌ای درگذر می‌قاید و بار دیگر دور می‌شد، بسیار دور، و معلوم نبود گوش به نوای کدام پرندگان نهفته در قفس درونی خود دارد.

نواهای این جمعیت کوچک درونی چندان پر هیاهو بود که يك روز، هنگامی که سیلوی محبوب در برابرش بود و می‌خندید و با پرچانگی دل‌آویز خود منگش می‌کرد، آنت ناگهان پی‌برد که گوشش به وی نیست. ها، می‌گفت... سیلوی چه به او می‌گفت؟... و سیلوی متوجه این نکته شد و با خنده به او تشر زد:

- تو که خوابیده‌ای، آنت، خوابیده‌ای!  
آنت انکار می‌نمود.

- چرا، چرا، خودم دیدم، مثل اسب‌های پیر درشکه ایستاده خواب می‌بینی. شب‌ها را به چه کارهایی سر می‌کنی؟  
- پررو!... اگر من هم درباره شب‌های تو بیرسم؟...  
- شب‌های من؟ می‌خواهی بدانی؟ بسیار خوب! حالا برایت حکایت می‌کنم. حوصله‌مان سر نخواهد رفت.

آنت که دیگر یکسره بیدار گشته بود، خنده‌کنان می‌گفت:  
- نه! نه!

و دست خود را بر دهان خواهر می‌گذاشت. اما سیلوی خود را رها می‌کرد و سر آنت را می‌گرفت و در چشمانش خیره می‌شد:  
- این چشم‌های خوشگل خواب‌گردها را... بگذار ببینم چه توش هست... خواب چه می‌بینی، آنت؟ بگو! بگو! چه خواب می‌بینی! برایت حکایت کن! زود باش، حکایت کن!

- چه چیز را می‌خواهی حکایت کنم؟  
- بگو به چه فکر می‌کردی.



آنت سر باز می زد، ولی سرانجام همیشه گردن می نهاد. برای هر دوشان این کار با لذت شدید محبت - و شاید هم خودخواهی - همراه بود که همه را برای هم بازگو کنند. هیچ از آن خسته نمی شدند. آنت می کوشید تا سررشته رؤیاهای خود را پیدا کند، آن هم خیلی کم تر به خاطر سیلوی و بیش تر برای سبک باری خودش. او، هر چند به دشواری، ولی با وسواسی فراوان و لحنی جدی که سیلوی از آن پوفی به خنده می افتاد، همه اندیشه های دیوانه وار خود را شرح می داد، - اندیشه هایی ساده دلانه، خوش باورانه، بی سروته، گستاخانه، و حتی گاهی... سیلوی که وانمود می کرد از شنیدن شرم دارد، با تحاشی می گفت:

- خوب، خوب، آنت!... راستی، وقتی که به آن یکی دنده می افتی...

زندگی درونی خود او شاید کم تر از این شگرف نبود، - (نه کم تر و نه بیش تر از آنچه در همه ماست)، - ولی او خود بدان پی نمی برد و علاقه ای هم بدان نداشت. موجود کوچکی بود با سرستی عملی که به آنچه می دید و لمس می کرد، به رؤیای معقول و مبتذل زندگی دم دست خود، یک بار برای همیشه باور داشت و هر چیزی را که می توانست باورش را آشفته سازد به عنوان چیزی بی معنی کنار می زد.

سیلوی، هنگامی که به سخنان خواهرش گوش می داد، از ته دل می خندید. راستی، این آنت، بین هیچ می شد تصور کرد! با آن سر و روی معصومانه اش، گاه با چه لحن جدی چه حرف های گنده ای می زد. و با این همه از چیزهای بسیار ساده ای که همه کس می دانست چه می رمید. و با یقین خنده آوری عقیده خود را با سیلوی در میان می نهاد. و تازه، خدا می داند چه اندیشه های بی سر و تهی از مغزش می گذشت!... سیلوی خواهرش را موجودی بفرنج، بسیار دوست داشتنی، سخت خنده آور و اوه! عجیب بی دست و پا می یافت. و آن آزار همیشگی اش که برای چیزهایی که کافی است انسان وا بدهد و به هوای دل خود رفتار کند، هزار نگرانی و اشکال برای خود می تراشید.

آنت می گفت:

- آخر، در یک زمان، آدم نیم دوجین هوا در دلش هست!

و سیلوی جوابش می داد:

- خوب، این که بامزه است. انگار جشن شیربفور<sup>۱</sup>.  
 آنت گوش‌های خود را می‌گرفت و می‌گفت:  
 - واه! واه!

- من که غش می‌کنم برایش. - چهار تا چرخ فلک، صدای تیراندازی، بوق  
 تراموای‌ها، چند تا ارگ بخار، و دیگر زنگ، دیگر سوت، و مردم که همه با هم  
 فریاد می‌کشند، و حرف هم را نمی‌توان شنید، و خود آدم که بلندتر از همه داد  
 می‌زند، همه‌همه و خرخر، صدای خنده، انسان می‌غلند و می‌رود، دلش وا  
 می‌شود...

- های، بچه و لگرده!

- ولی تو اعیان زاده، خودت - همین حالا گفתי - خودت این جور هستی! اگر  
 خویشت نمی‌آید، کاری ندارد، مثل من بکن. من همه چیزم مرتب است. هر چیزی  
 به جای خود. هر کاری به توبت!

و بی شك سیلوی راست می‌گفت. هر قدر هم که در میدان دانفر<sup>۲</sup> یا در مغز  
 کوچکش هیاهو در گرفته باشد، هم در این جا و هم در آن جا، سیلوی می‌توانست  
 حواس خود را جمع دارد. در پیچیده‌ترین بی‌نظمی‌ها، می‌توانست بی‌درنگ نظم  
 برقرار کند. می‌دانست چه گونه باید همه نیازهای گوناگون خود را با یکدیگر  
 هماهنگ سازد، هم نیازهای دل و هم از آن تن، هم نیازهای زندگی اجتماعی و  
 هم آنچه جز این بود. هر کدام در جای خود. تا جایی که آنت به او می‌گفت:

- مثل يك مبل کشودار... - و میز تحریر سبك لویی پانزدهم را که نامه‌های  
 پدرش زمانی در آن نهاده بود و به وی نشان می‌داد، - ببین، تو مثل این هستی!...  
 سیلوی خندان و با زیرکی در جواب می‌گفت:

- بله، به من شبیه بود...

(و منظورش نه آن مبل بلکه پدرش بود.)

... در اصل، دختر واقعی‌اش منم...

می‌خواست آنت را سر لیج بیارد. ولی آنت دیگر «دم لای تله نمی‌داد». دیگر

۱: Lion de Béfort، منظور شیر بلفور Belfort است. مجسمه‌ای است از يك شیر، کار یارتولدی، به  
 یادبود دفاع قهرمانانه شهر و دژ بلفور در برابر آلمانی‌ها در جنگ ۱۸۷۰ کیه‌ای از این شیر در میدان  
 دانفر رورشروی Denfert - Rochereau پاریس نصب شده است.

برای وراثت پدر حریص نبود. سهمی از آن داشت و به رغبت آماده بود که واگذارش کند. میراث پدری، در پاره‌ای روزها، مهمان رویهم مزاحمی برایش بود.

چند و چو نش را نمی‌دانست؛ ولی، در این يك سال آخر، آنت اطمینان هوش منطقی و تعادل پاهای استوارش را که محکم در جهان واقعیت کاشته شده بود از دست داده بود؛ و نمی‌دانست چه گونه خواهد توانست بار دیگر آن را باز یابد. آماده بود بهای هنگفتی پردازد تا بتواند پوتین‌های کوچک سیلوی را به پا کند، و مانند او بی‌هیچ دودلی با قدم‌های مصمم پاشنه‌های آن را روی زمین به صدا درآورد. آنت خود را به زندگی هر روزه، به زندگی همه کس و همه وقت، به اندازه کافی پای بند نمی‌دید. برخلاف خواهر خود، بیش از اندازه سرگرم هستی درونی خود بود، و نه چندان سرگرم آن هستی که پیش چشم آفتاب می‌بالید. و بی‌شک تا زمانی که به کام دام بزرگ فعالیت جنسی نیفتاده باشد، کار بر همین منوال خواهد بود. - دامی که خیال بافان زودتر از دیگران و با خامی بیش‌تری در آن گرفتار می‌آیند. ساعت کمینکاری فرا می‌رسید. دام آماده می‌شد...

ولی برای جانی اندک مایه وحشی‌منش، آن هم از خانواده درندگان بزرگ، آیا خود همین دام کافی است که مدتی دراز گرفتارش بدارد؟...

و تا پی بردن به این نکته، آنت گرد دام می‌چرخید، البته بی‌آن که بدان توجه داشته باشد؛ چه، اگر توجه می‌داشت، با سرکشی و خشم خود را واپس می‌کشید. - اما اهمیت ندارد؛ هر يك از قدم‌هایش او را به دام نزدیک می‌کرد...

دیگر او می‌بایست در دل اعتراف کند: او که سال گذشته تظاهر به اطمینان بی‌دغدغه رفیقانه‌ای در برخورد با مردان می‌کرد، - بی‌شک رفیقی کم و بیش عشوه‌گر و مهربان، اما بی‌اعتنا، چه، به نظر می‌رسید که نه چیزی از آنان می‌خواهد و نه ترس از ایشان دارد. - اکنون آن‌ها را به چشم دیگری می‌نگریست. خود را در موقعیت مشاهده و انتظار آشفته‌ای نگه می‌داشت. پس از آن ماجرای تولیو، آرامش گستاخ و زیبای خود را از دست داده بود.

اکنون دیگر می‌دانست که از آن‌ها چشم پوشیدن نخواهد توانست؛ و از یادآوری سخنان بی‌جگانه خود درباره زناشویی، همان لبخند پدر بر لبانش نقش

می‌بست. آرزوی سودایی همچون زنبور نیش خود را در تنش به جا گذاشته بود. پاکدامن و سوخته هوس، ساده دل و آگاه، آنت از آرزوهای خود خبر داشت؛ و گرچه آن‌ها را در زوایای تاریک اندیشه‌اش واپس می‌زد، آن‌ها نیز با سردرگمی که در باقی اندیشه‌هایش وارد می‌کردند حضور خود را بر او محسوس می‌نمودند. فعالیت فکریش سراسر از نظم افتاده بود. نیروهای تعقلش فلج گشته بود. هنگام کار - خواندن یا نوشتن - خود را کاسته می‌یافت. جز به بهای تلاشی بیرون از اندازه، نمی‌توانست ذهن خود را درباره موضوعی تمرکز دهد؛ و ز آن پس هم یکسر فرسوده و بیزار بود. و هر چه می‌کوشید فایده نداشت. گره توجهش پیوسته باز می‌شد. در همه اندیشه‌هایش ابر و مه توهم نفوذ می‌کرد. هدف‌های بسیار صریحی که در برابر هوش و استعداد خود نهاده بود، - هدف‌هایی بیش از اندازه صریح و بیش از اندازه روشن - در میان مه محو می‌شد. و راه راستی که می‌بایست بدان رهنمون شود، هر لحظه قطع می‌گردید. آنت با دل سردی می‌اندیشید:

- هرگز نخواهم رسید.

او که پیش از این از سرِ غرور همه استعدادهای معنوی مرد را به زن نسبت می‌داد، اکنون سرافکننده با خود می‌گفت:

- در اشتباه بوده‌ام...

زیر تأثیر خستگی که جاننش را می‌فشرد، اینک (به حق یا به باطل) به پاره‌ای ضعف‌های دماغی زن اذعان می‌کرد. - ضعف‌هایی که شاید به سبب قرن‌ها ناآمختگاری زن باشد به اندیشه بی‌غرضانه، به آن فعالیت فکری عینی ورسته از خویش که لازمه دانش یا هنر واقعی است، ولی به احتمال بیش‌تر باید معلول وسوسه گنگ غریزه‌های بزرگ مقدسی باشد که طبیعت ذخیره سرشار و سنگینی از آن در زن به جا نهاده است. آنت حس می‌کرد که تا تنهاست ناقص است؛ ناقص در هوش و تن و قلب. ولی از این دو نقص آخری هر چه کم‌تر با خود سخن می‌گفت، چه اندیشه‌اش را بیش از اندازه به خود معطوف می‌داشتند. او در چنان مرحله‌ای از زندگی بود که دیگر بی‌یاری نمی‌توان به سر برد. و از این بابت، زن باز کم‌تر از مرد؛ زیرا در او عشق نه تنها دلدار بلکه مادر را برمی‌انگیزد. اما زن خود بدان پی نمی‌برد؛ در او این دو گرایش در احساس یگانه‌ای مستحیل می‌شوند. بی‌آن که هنوز آنت اندیشه خود را روی کسی

متمرکز کند، نیاز آن که خود را به موجودی، هم نیرومندتر و هم ناتوان‌تر، بدهد تا در میان بازوان خود بگیردش و از پستانش بنوشد، قلبش را می‌انباشت. و او از چنین تصویری، از فرط مهربانی سست می‌شد؛ می‌خواست که همه خون تنش به شیر سبّل شود تا نثار کند... بنوش!... ای محبوب من!...

همه را نثار کند!... نه! آنت نمی‌توانست همه را نثار کند. بدین کار مُجاز نبود... همه را نثار کند!... آری، شیرش، خوش، تنش و عشقش را... ولی همه را؟ همه روحش را؟ همه اراده‌اش را؟ آن هم برای سراسر زندگی؟... نه، چنین کاری را می‌دانست که هرگز نخواهد کرد. اگر هم می‌خواست نمی‌توانست. چیزی را که از آنِ خود ما نیست، - روح آزاد را - نمی‌توان نثار کرد. روح آزاد من از آنِ من نیست. این منم که از آنِ روح آزادم هستم. من در آن نمی‌توانم تصرف کنم... حفظ آزادی خود بسی مهم‌تر از آن است که حق باشد، وظیفه دینی است.

در این اندیشه‌های آنت اندکی از صلابت اخلاقی موروثی مادرش بود. ولی در او همه چیز خصلتی سودایی به خود می‌گرفت؛ با خون پرتوان خود به انتزاعی‌ترین اندیشه‌ها می‌توانست گرما ببخشد... «روحش!»... این واژه جهان بینی «پرستان»! (و این آنت بود که چنین می‌گفت... و غالباً آن را به کار می‌برد!)... آیا دختر راثول رویی بر جز يك روح نداشت؟ آنت يك رمه روح داشت، و از آن میان سه چهارم تا که بر و بالای رسایی داشتند و همیشه هم با یکدیگر نمی‌ساختند...

چیزی که بود، این پیکار درونی در محیطی نامشخص جریان داشت. آنت هنوز مجال آن نیافته بود که این سوداهای ناساز را به آزمون بگذارد. مخالفتشان با هم هنوز رنگ يك بازی فکری داشت، پرشور و تا اندازه‌ای دل‌انگیز، اما بی‌خطر. آنت مجبور نبود که تصمیمی بگیرد؛ می‌توانست تفنّن کند و در اندیشه این یا آن راه‌حل را به آزمایش بگیرد.

این موضوع، میان او و سیلوی، مایه بحث‌های خوش مزه‌ای بود، - بحث درباره گرفتاری‌های دل که دل جوان در مراحل بی‌کاری یا انتظار آن را سخت خوش دارد، تا روزی که واقعیت، بی‌آن که پروای نقشه‌های زیرکانه وی کند، ناگهان به جای او تصمیم می‌گیرد. - سیلوی نیاز دوگانه آنت را بسیار خوب درک می‌کرد؛ ولی، تا آن جا که مربوط به خود او بود، در آن هیچ گونه تضادی نمی‌دید؛

کافی بود که آنت هم از او پیروی کند: هر وقت که خوش داشت دوست بدارد و هر وقت که خوش داشت آزاد باشد...

آنت سر تکان می داد:

- نه!

- چه! نه؟

آنت از گفتار بیش تر سر باز می زد.

سیلوی به ریشخند می گفت:

- می خواهی بگویی که این کار رو بهم برای خودم خوب است؟

آنت به انکار فریاد می کشید:

- نه، جانم. خودت که خوب می دانی، تو را من همین جور که هستی دوست

دارم.

ولی سیلوی چندان اشتباه نمی کرد. آنت، از محبتی که داشت، (در عین آن که آهسته آه می کشید) از تضاد دربارهٔ عشق های آزاد سیلوی سر باز می زد. اما در مورد خود، حتی تصورش را نفی می کرد. و این تنها پرهیزگاری سیراث مادری اش نبود که در این کار لکهٔ ننگی می دید. سرشت «یکپارچه» اش، خود همان آرزوی پرمایه اش بود که از خرده خرده به کار رفتن امتناع داشت. با همهٔ کشش مبهم يك زندگی شهوی نیرومند، در این لحظه از زندگی برای آنت محال بود که بی سرکشی و طغیان، اندیشهٔ عشقی را به خود راه دهد که در آن تمامی وجودش، همهٔ حواس و قلب و اندیشه اش احترامی که به خود می گذاشت و احترامی که برای آن دیگری داشت، همراه جهش مذهبی روح سودازده اش، با هم به مهمانی خوانده نشده باشند. تن را نثار کردن و اندیشه را برای خود نگه داشتن، - نه، همچو چیزی نمی توانست باشد. این خیانت می شد!... پس تنها يك راه باقی می ماند، زناشویی، عشق یگانه؟ آیا، برای کسی همچون آنت، چنین رؤیایی امکان پذیر بود؟

امکان پذیر بوده باشد یا نه، زیانی نداشت که پیشاپیش دربارهٔ آن به رؤیا فرو رود. و آنت خود را از آن محروم نمی داشت. - او اینک به حاشیهٔ جنگل نوجوانی رسیده بود، به آن لحظهٔ زیبای نهایی که در آن، جوان، در حالی که هنوز از سایه و سرپناه رؤیاها برخوردار است، می بیند که در آفتاب دشت جاژه های سفید طولانی به رویش باز می شود. بر کدام يك از آن ها قدم خواهیم نهاد؟ شتابی در

انتخاب نداریم. روح، خندان خندان، درنگ می کند، و همه شان را برمی گزیند. -  
 دختری جوان و خوش بخت، برکنار از دغدغه های مادّی، دختری که فروغ عشق  
 از او می تراود، با آغوش پر از خرمن امیدها، می بیند که امکان بیست زندگی  
 گوناگون به قلبش عرضه می گردد؛ و حتی پیش از آن که از خود بپرسد:  
 - «کدام است آن که من ترجیح می دهم؟»

همه بافه را برمی گیرد تا نفس بکشد. آنت، در تصور خود، لذت روزگار  
 آینده را که با فلان یار و فلان یار و فلان یار دیگر به سر رود یک به یک می چشید،  
 و میوه گاز زده را کنار می گذاشت، به سراغ دیگری می رفت و بار دیگر به اولی  
 باز می گشت، و در همان حال دست به میوه سومی می کشید، - بی آن که درباره  
 هیچ کدامشان تصمیم بگیرد. - سال های دودلی، که در آغاز توأم با خوش بختی  
 است و پر شور، اما به زودی خستگی هایی نیز در برخواهد داشت، و  
 دل سردی های توان فرسا، و گاه هم تردیدهای نومیدکننده.

بدین سان آنت زندگی خود، زندگی های آینده خود را در خیال می دید.  
 انتظار نامشخص آن را تنها با سیلوی در میان می نهاد. و سیلوی از تصمیم های  
 کام خواه و نگران خواهرش تفریح می نمود. او خود کم تر با این حالات آشنایی  
 داشت؛ زیرا عادتش بیش تر آن بود، - و برای ماندن آنت بدان مباحات هم  
 می کرد، - که پیش از انتخاب تصمیم بگیرد؛ بی درنگ تصمیم بگیریم، بعد همیشه  
 فرصت انتخاب هست...

و با لاف و گزافی که در او بود و می گفت:  
 - دست کم انسان می داند از چه حرف می زند؟

آنت، در مجالسی که می رفت، با موفقیت های بزرگی روبه رو می شد. بیش تر  
 جوان ها به او خوش آمد می گفتند. دختران جوان، که بسیاریشان از او خوشگل تر  
 بودند، این را از او خیلی منت نداشتند. انگیزه رنجش ایشان خاصه از آن رو  
 بیش تر بود که به نظر نمی رسید آنت برای پسند افتادن خیلی به خود زحمت  
 بدهد. پریشان حواس و اندکی بی تفاوت، آنت هیچ کاری نمی کرد تا علاقه  
 مردانی را که به سراغش می آمدند به سوی خود بکشد یا خودخواهیشان را  
 نوازش کند. آسوده در يك گوشه سالن جا می گرفت، و بی آن که به نظر رسد که

از حضورشان خبر دارد، می گذاشت که به سویش بیایند، لبخندزنان گوش به سخنانشان می داد (گرچه هرگز اطمینانی نبود که به راستی شنیده است)، و هنگامی که پاسخ می گفت از دایره حرف های دل پسند پیش پا افتاده کم تر بیرون می رفت. با این همه جوان ها، - از اعیان زاده و زنباره و جوان های ساده و بی غش، - همه به سویش می آمدند و می کوشیدند تا به دامش بکشند.

دختراتی که به او حسد می ورزیدند مدعی بودند که آنت دست خود را پنهان نگه می دارد، و بی تفاوتی چیزی جز حيله گری يك لوند کار آزموده نیست؛ و بدین نکته اشاره می کردند. که وقار اندکی سرد رخت و آرایش آنت چندی است که جای خود را به توالی های پرازنده داده است که - به گفته ایشان - مایه های غریب آن می توانست ملالی را که از زشتی خواب آلود او به دل می نشست چاشنی بخشد. و آنان که زبان گزنده ای داشتند می افزودند که جوانان را بیش تر دارایی اوست که جلب می کند تا چشمانش. - اما آنچه مربوط به آرایش او بود، نیرنگ دل آویز آن را نمی بایست به آنت نسبت داد؛ همه چیز آن کار سلیقه و هوش سیلوی بود. از سوی دیگر، بی شك آنت «لقمه چربی» بود؛ اما اگر جوانانی که گرد آنت بودند آن را البته به حساب می آوردند، تظاهر این امر بیش تر در آن مایه احترامی بود که در رفتار خود با او نشان می دادند. آنت هرگاه دارایی کم تری می داشت، جوان ها با دلیری باز بیش تری دنبالش می کردند.

جاذبه آنت سرچشمه عمیق تری داشت. بی آن که عشوهر گر باشد، غرایزش به اندازه کافی یاریگرش می شدند. غرایزی نیرومند و سرشار که نیازی بدان نبود که گفته شود چه بایدشان کرد؛ عملشان استادانه بود، زیرا اراده در آن دخالتی نداشت. آنت، همچنان که لبخندزنان، کرخ گشته و گویی در زندگی درونی خود نشست کرده، خود را به دست امواج دل نشین خیالات نامشخص رها می کرد - و این مانع وی نبود که ببیند و بشنود، تنش با حالتی مبهم و شهرتالک به جای او سخن می گفت. از چشمانش، از دهانش، از پیکر تازه و نیرومندش و از جوانی وجود سرشار از عشقش که به گلیسین<sup>۱</sup> پرشکوفه می مانست، جاذبه پرتوانی می تراوید. افسون او چنان نیرومند بود که به بدین او هیچ کس - مگر آن که خود، زن بوده باشد - به فکرش نمی رسید که بگوید زشت است. با آن که کم سخن بود،



در همان گفت و گوهای سرسری، چند کلمه‌ای که جا به جا از دهانش بیرون می‌آمد کافی بود تا افق‌های فکری نامعهودی در اذهان سر برآرد. از این رو آنت به همان اندازه آرزو را در آنان که در جست و جوی گنج‌های روحی بودند برمی‌انگیخت که در کسانی که در تن و اندام خواب‌آلود - همچون آب‌های راگد - او اندوخته‌های لذتی می‌دیدند که از خود بی‌خبر مانده است.

او گفتی که نمی‌بیند؛ ولی بسیار خوب می‌دید. و این استعدادی است زنانه که در آنت درون بینی پرتوانی تکمیلش می‌کرد، - چیزی که بیش تر اوقات خاصاً يك نیروی زندگی شدید است، و زبان دیگری را بی‌یامردی حرکات یا گفتار درمی‌یابد. گاه گفتی که حواسش به جای دیگر است، و در همان زمان گوش فرا می‌داد. به جنگل پرسیایه دل‌ها! او و آن‌های دیگر همه در پی شکار بودند. هر کس ردّ شکار خود را می‌جست. و آنت، پس از آن که يك چند دودل ماند، ردّ شکاری را برای خود برگزید.

جوانانی که او می‌بایست از میانستان یکی را برگزیند، به همان بورژوازی تروتمند و زیرک و فعال و دارای اندیشه‌های پست رو - دست کم به گمان خودشان - تعلق داشتند که راتول ریوی بر نیز در زمان خود یکی از افراد آن بود. شمارهٔ این گروه بورژوازی پس از گردباد ماجرای دریفوس کم بود. ماجرا مردانی از محیط‌های فکری گوناگون را که در غریزهٔ عدالت اجتماعی اشترک داشتند به هم نزدیک کرده بود. و این غریزه، چنان که بعدها همه دیدند، چندان هم پایدار نبود. ستم اجتماعی برایش به همان يك ستم محدود ماند. از هزاران نمونهٔ آن یکی خود راتول ریوی بر، که بی‌دادی‌های جهان خوابش را نمی‌آشفته، و نه همان، بلکه هنگامی هم که سلطان عثمانی در خاموشی اروپای سازشگر با خونسردی دست به نخستین کشتار ارمنیان می‌زد، توانسته بود بی‌هیچ آتوب وجدان معاملات پر بهره‌ای با سلطان بکند، و با این همه ماجرای دریفوس سخت و صمیمانه منقلبش کرده بود. خوب، نباید از مردم بیش از اندازه توقع داشت! مردم اگر در زندگی يك بار در راه عدالت مبارزه کنند، دیگر از نفس می‌افتند. اوه! دست کم روزی در زندگی خود عادل بوده‌اند. و باید از ایشان منت داشت. به هر حال خودشان از خود ممنون‌اند. معاشران ریوی بر، خانواده‌هایی که پسرانشان

امروز دل باخته آنت بودند، درباره شایستگی های خود در مبارزه قهرمانی حق و عدالت، و نیز درباره یهودگی هرگونه تلاش تازه ای برای تجدید این شایستگی ها کم ترین شکی نداشتند. دست ها به کش نهاده، یک بار برای همیشه، گروه هواخواه پیشرفت بودند و همچنان باقی می ماندند.

با روحیه ای نسبتاً آرمیده در زمینه بین الملی، آن هم در لحظه گذرایی که مبارزات خانگی آتش کینه توزی میان ملت ها را خاموش کرده بود - بگذریم از کهنه نیم سوز دشمنی با انگلیسیان که به سبب جنگ بوئر<sup>۱</sup> هنوز دودی از آن برمی خاست -، با میهن پرستی فروکش کرده و بس مختصر پرخاش جویی نظامی، با گرایش به مدارا و خوش خویی - چه، طرف پیروزمند بودند و خوب توانسته بودند از آن بهره بگیرند -، آنان چنان می نمود که زندگی را آسان می گیرند و در زمینه اخلاق دیدی وسیع دارند، کم و بیش بشردوست، اما متقن تر آن که سودگرایند، دیر باورند، و اگر پای بند اصول بزرگ نیستند پیش داوری های عمده هم ندارند... (گرچه نمی بایست بدان اعتماد نمود!...) در میان این گروه چند تن کاتولیک آزاداندیش، تعداد بیش تری پروتستان و از آن باز بیش تر یهودی بودند، و باز یک جو از بورژوازی ریشه دار فرانسه که به هر دینی بی تفاوت بودند و سیاست را جانشین آن کرده بودند؛ و در سیاست هم برچسب های گوناگون داشتند، اما از جمهوری خواهی چندان دور نمی شدند، و از آن جا که سی سالگی از عمر جمهوری گذشته بود، جمهوری خواهیشان کم کم به شکل محافظه کاری - و عملی ترین شکل آن - در می آمد. سوسیالیسم نیز در میان این گروه نمایندگانی داشت؛ و اینان بیش تر جوانان بورژوا بودند، ثروتمند و دانشور، که سرمشق ژورس<sup>۲</sup> هم در آن زمان هنوز دوران ماه غسل خود با جمهوری را می گذراند. آنت هرگز به صورتی جدی به سیاست علاقه مند نشده بود. زندگی درونی نیرومندش فرصتی برای این کار باقی نمی گذاشت. ولی او نیز مانند دیگر کسان به هنگام ماجرای دریفوس ساعت های شور و برانگیختگی داشته بود. عشق به پدر، او را در قالب آنچه پدر حس می کرد فرو می برد. کشش قلب و غریزه آزادی هم که در خونسش بود همیشه از پیش آماده اش می داشت که جانب ستم دیدگان را

1: Boers.

2: Jaurès.

بگیرد. از این رو، در آن هنگام که زولا<sup>۱</sup> و پیکار<sup>۲</sup> با افکار عمومی بند گسسته - این جانور غول آسا - دست به گریبان می شدند، آنت از لحظات هیجان سودایی گذشته بود؛ و نمی باید محال بنماید که مانند بسا دختران جوان، گاه که از پای دیوارهای زندان شرش میدی<sup>۳</sup> می گذشت، قلبش برای کسی که در آن زندانی بود به تپش درآمده باشد. ولی این احساسات کم تر از روی تعقل بود؛ و آنت نتوانسته بود خود را به بررسی انتقادی ماجرای دریفوس وا دارد. از سیاست می رسید؛ هنگامی که خواسته بود از نزدیک در آن بنگرد، بی درنگ در نتیجه آمیزه ای از ملال و بیزاری که در پی تحلیل آن بر نمی آمد از آن دور شده بود. نگاهش بیش از آن راست و بی غش بود که چیزی از انبوه حقارت ها و ناپاکی ها را که در هر دو سو به يك اندازه بود نبیند. قلبش که به اندازه چشم هارک و راست نبود، همچنان می خواست باور دارد که طرفی که از اندیشه های عدالت هواخواهی می نمود می باید از مردمی درستکارتر و عادل تر ترکیب یافته باشد. و آنت خود را از آنچه تبلی خویش در شناخت بهتر شیوه عمل ایشان می نماید سرزنش می کرد. به همین سبب خود را بر آن می داشت که درباره شان هواخواهی منتظرانه ای داشته باشد. - همچنان که در اجرای يك قطعه موسیقی تازه که نامی معروف ضامن آن است، شنونده مؤدبی که درکش نمی کند خود را به زیبایی هایی که شاید بعدها در آن کشف کند دل خوش می دارد.

آنت که خود درستکار بود به درستی برچسب ها باور داشت، و نمی دانست که در هیچ جا به اندازه قلمرو داد و ستد اندیشه تقلب امری عادی نیست. او هنوز برای «ایسم» هایی که انواع نوشابه های سیاسی یا چنان برچسبی از هم تمیز داده می شوند کم و بیش واقعیتی قایل بود؛ و از آن میان آن هایی که نوید حزب های پیشرو می داد او را به خود جلب می کرد. پندار نهفته ای بر آتش می داشت که امیدوار باشد از این جانب است که بیش تر امکان دارد تا همسری موافق بیابد. او که خود به هوای آزاد خو گرفته بود، به سوی کسانی می رفت که چنان هوایی را بیرون از پیش داوری های دیرینه و دیوانگی های قرون و بیرون از خفگی خانه گذشته ها می جستند. آنت از مسکن قدیمی هیچ بد نمی گفت. چندین نسل

1: Zola.

2: Picquart.

3: Cherche - Mide.

رؤياهاى زندگى خود را در آن پناه داده بودند. ولى هوا در آن فاسد بود. بگذار هر كه دلش خواست در آن بماند! مى‌بايست نفس كشيد. و آنت چشم مى‌گرداند و در جست و جوى دوستى بود كه ياريش كند تا خانه خود را، سالم و روشن، از نو بسازد.

در سالن‌هاى كه در آن رفت و آمد داشت، جوان‌هاى كه چنان مى‌نمود كه قادر به درك و يارى او باشند كم نبودند. خواه با برچسب و خواه بى برچسب، بياريشان آنديشه‌اى بى‌باك داشتند. ولى از بخت بد، بى‌باكيشان به سوى افق‌هاى يكسانى متوجه نبود. همچنان كه فيلسوف گفته است، «جهش زندگى» محدود است. هرگز در يك آن از همه سو اعمال نمى‌شود. نادرنند، بى‌اندازه نادرنند، جان‌هاى كه راه مى‌روند و گرداگرد خود روشنى پخش مى‌كنند. بيش‌تر كسانى كه توفيق يافته‌اند تا فانوس خود را برافروزند (و چنين كسانى بسيار نيستند!) روشنايى چراغ خود را به يك نقطه، تنها به يك نقطه پيش روى خود متوجه مى‌كنند؛ و بيرون از آن ديگر هيچ نمى‌بينند. حتى گويى كه پيش روى در يك جهت تقريباً هميشه به بهاى پس روى در جهت ديگر به دست مى‌آيد. فلانى كه در سياست انقلابى است، در هنر، محافظه‌كارى قشرى است. و اگر خود را از يك مشت پيش داورى سبك بار كرده است (از آن‌هاى كه كم‌تر بدان دل بسته بود)، پيش داورى‌هاى ديگر را با تنگ چشمى بيش‌ترى بر سينه مى‌فشارد.

اين رفتار پرده‌ست انداز هيچ جا روشن‌تر و نمايان‌تر از مسير تحوّل اخلاقى زن و مرد به چشم نمى‌خورد. زن، در تلاش خود براى بريند پيوند از گمراهى‌هاى گذشته، در يك جا از جاّه‌هاى كه به سوى اجتماع نوين مى‌رفت گام مى‌نهد، اما به ندرت در آن مردى مى‌يافت كه خواسته باشد جهان تازه‌اى بنا كند. مرد راه ديگرى در پيش مى‌گرفت. و اگر جاّه‌سربالايى هر دوشان شايد مى‌بايست در آن بالا به هم پيوند، حال را آن دو پشت به هم داشتند. اين دورى و دوگانگى هدف‌ها در آن روزگار خاصّه در فرانسه نمايان‌تر بود، چه در اين كشور روح زن كه مدّتى درازتر عقب نگه داشته شده بود، در اين چند ساله ناگهان در كار پيش افتادن بود و مردان آن زمان بدان توجّه نداشتند. خود زن‌ها نيز هميشه اين پيش افتادگى را به درستي برآورد نمى‌كردند، تا روزى كه برخورد يك تجربه شخصى وجود ديوارى را بيان آنان و همراهان مردشان برايشان آشكار مى‌كرد. و اين لطمه سختى بود. - آنت وجود اين سوء تفاهم دردناك را مى‌بايست به زبان

خود کشف کند.

در میان جان‌های متردّی که مانند دسته زنبوران در میانش گرفته بودند، چشمان سر به هوای آنت، که بی آن که کسی بدان پی برد گرد هر يك از آن‌ها می‌گشت، دیگر آن را که می‌خواست انتخاب کرده بود. اما بی آن که چیزی بگوید. آنت می‌کوشید که هر چه بیش‌تر در این پندار که هنوز در تردید است باقی بماند. وقتی که دیگر دغدغه تصمیم گرفتن در میان نیست، آن وقت است که انسان خوش دارد با خود زمزمه کند:

- «هنوز هیچ تعهدی نسپرده‌ام».

و برای آخرین بار همه درهای امید را فراخ باز بگذارد.

به ویژه دو جوان بودند که آنت بسیار دوست داشت آینده خود را میانشان معلق نگه دارد، - گرچه بسیار خوب می‌دانست کدام يك را برگزیده است: دو جوان بیست و هشت تا سی سال، مارسل فرانک<sup>۱</sup> و روزه بریسو<sup>۲</sup>. هر دو از محافل بورژوازی مرفه، با رفتار و اطواری شایسته، مهربان، باهوش، ولی از محیط‌های فکری و میث‌های متفاوت.

مارسل فرانک از خانواده نیمه یهودی بود و چهره‌ای دل‌فریب داشت، از آن گونه که گاه از پیوند زناشویی میان افراد برگزیده دو تژاد مختلف پدید می‌آید. میانه بالا، باریک، ظریف و برازنده بود، با چشمانی آبی در رخساری به رنگ سفید مات، بینی اندکی خمیده، ریشی کم پشت و بور؛ نیم‌رخ کشیده و اندکی اسب‌وارش آلفره دوموسه را به یاد می‌آورد. مانند او نیز نگاه طیبیت‌آمیز و نوازشگر داشت که گاه ناز می‌داد و گاه طرف را برهنه می‌کرد. پدرش بازرگان ثروتمند پارچه‌های پشمی بود، مردی در داد و ستد آگاه و در سودهای خود پرتوان، که هنر نورانی‌پسندید و از مجله‌های جوانان پستیپانی می‌کرد، پرده‌های وان گوگ<sup>۳</sup> و دوآنیه روسو<sup>۴</sup> می‌خرید و با يك دختر زیبای اهل تولوز، که با جایزه

1: Marcel Franek.

2: Roger Brissot.

3: Van Gogh.

4: Douanier Rousseau.

دوم کمدی از کنسرواتوار بیرون آمده، يك چند در تناثر آنتوان و پورل هنرپیشه اول بود، ازدواج کرده بود. ژوناس فرانک، پهلوان آسا، ابتدا قلعه دختر را با یورش تسخیر کرده سپس وی را به عقد خود درآورده بود؛ و زن، در بحبوحه موفقیت هنری، صحنه تناثر را ترك گفته بود تا هم از روی کاردانی به کارهای شوهر برسد و هم يك سالن ادبی را که هنرمندان با آن خوب آشنایی داشتند با هوشیاری راه ببرد. این زن و شوهر بسیار سازگار، - که بر اثر موافقتی ناگفته، هر يك می کوشیدند خیلی از نزدیک به رفتار دیگری چشم ندوزند، و از آن گذشته هر کدام برای نگه داشت نفع مشترك می دانستند چه کنند که بهانه به دست بدگویان نیفتد، - یگانه پسر خود را در محیطی سرشار از هوش تند و تیز ولی آسان گذار تربیت کرده بودند. در چنین محیطی، مارسل فرانک آموخته بود که میان کار و کسب لذت يك هماهنگی هست و هنر زندگی عبارتست از یگانگی استادانه این دو. و او خود کم تر از دیگران در راه چنین هنری نمی کوشید، تاجایی که اینک به غایت کارآزمودگی رسیده بود. کارمند اداره موزه های ملی بود و شهرتی زودرس به عنوان منتقد هنری به دست آورده بود. او، با نگاه تن آسان و نافذ و گستاخ و اغماض کار خود، به همان اندازه می توانست در چهره های زنده دقیق شود که در تابلوهای نقاشی. از این رو، در میان جوانان دل بسته آنت، او کسی بود که بهتر از همه در وی می دید و می خواند. آنت به خوبی بر آن وقوف داشت. گاه که به هنگام گفت و شنود اندیشه هایی پاک متمایز از آنچه بر زبان می آورد از خاطرش می گذشت، پس از آن که از این تخیلات سر به هوا بیرون می آمد، با چشمان کنجکار فرانک مصادف می شد که گویی به او می گفت:

- آنت، من شما را برهنه می بینم.

و شگفت انگیزتر آن که او، آنت آرمگین، از آن ناراحت نمی شد. دلش می خواست در پاسخ بگوید:

- به نظر تان این جور چه گونه می آیم؟

لیخند کنایه فهمی میانشان مبادله می شد. این که فرانک بی پرده می دیدش کم تر اهمیتی داشت. آنت می دانست که هرگز از آن او نخواهد شد. مارسل هم این یقین را در او می خواند. آشوبی به دل راه نمی داد. می اندیشید:

- خوب، خواهیم دید!

زیرا آن دیگری را می‌شناخت.

آن دیگری، روزی بریسو، در دبیرستان همشاگردش بود. فرانک به خوبی درمی‌یافت از چه رو آنت، روزی را بر او رجحان می‌نهد... دست کم، در آغاز... («اما بعدها؟!... این مسأله دیگری است!...»)- بریسو پسر خوش آب و رنگی بود، با چهره‌ای زیبا و روشن، حالتی راست و بی‌غش، چشمان خندان فندقی رنگ، انگارهٔ رخسار منظم اما اندکی ستبر، صورت پر گوشت، دندان‌ها سالم، - ریش تراشیده، موهای انبوه و سیاه جوانی که فراز پیشانی هوشیارش رو به بالا شانه می‌خورد و فرقی از کنار باز می‌شد. بلند بالا بود، سینه فراخ، پاها دراز، بازوها ورزیده، با رفتاری چابک و حرکاتی پرنشاط. خوب، بسیار خوب سخن می‌گفت، با صدایی گرم و خوش آهنگ، اندکی بم یا ظنن می‌سگون که به گوش خوش می‌آمد، و خود نیز دوستش می‌داشت. رقیب درسی فرانک بود. با هوشی تیز و آسان‌پذیر و درخشان، خوگیر به موفقیت‌های فکری، و همچنان دوستار بازی‌ها و ورزش‌های بدنی. در بورگونی که املاک خانواده اش - از جنگل و تاکستان - درست در همسایگی خانهٔ بیلاقی خانوادهٔ ریوی واقع بود، با شور و بی‌باکی به راه‌پیمایی و شکار و سواری می‌پرداخت. آنت در گذشته بارها در گردش‌های خود به او برخورد کرده بود. ولی آن زمان چندان پروای یک رفیق همراه نداشت، دوست می‌داشت که تنها راه برود. خود روزی نیز در آن ماه‌های زندگی در هوای آزاد، که از پاریس برکنده شده بود، از هیپولیت جوان پیروی می‌کرد و چنین می‌نمود که اسب و سگ خود را بر هر دختری ترجیح می‌دهد. از این رو، به هنگام گذار، جز سلام و نگاه، چیزی با هم مبادله نکرده بودند. اما از همین نیز همه چیز به هدر نرفته بود. تصویرهایی خوش‌آیند و کشش مبهم دو موجود که جسمشان نیکو می‌توانست با هم جور آید در ایشان به جا مانده بود.

خانوادهٔ بریسو به این نکته اندیشیده بود. گذشته از شخص این دو، املاک دو خانواده هم گویی برای آن ساخته شده بودند که با هم یکی شوند. با این همه، تا زمانی که راتول ریوی بر زنده بود، مناسبات همسایگی‌شان، با همهٔ ادب، سرد و تا اندازه‌ای دور مانده بود. از شگفتی‌های غریب آن که ریوی بر که در زمینهٔ آزاد

اندیشی از هیچ کسی کمی نداشت، تا هنگامه ماجرای دریفوس، مشتریان خود را به عنوان آرشیوتکت میان اشراف و اردوگاه مرتجعان می‌جست. و چون بیش از آن زرنگ بود که با آنان راه نیاید و گاه که سودمند می‌دید حتی برای جلب نظر مساعدشان با آن‌ها به نماز کلیسا نرود، در دیده جمهوری خواهان شهرستان خویش مردی مرتجع و حتی هواخواه کشیشان قلمداد می‌شد (چیزی که سخت به خنده اش می‌آورد!) و اما خانواده بریسو از ارکان رادیکالیسم بود. این خانواده اهل قضا - وکیل دادگستری و دادستان - به خود می‌بالید که از بیش از یک قرن پیش جمهوری خواه است، (درواقع هم از زمان نخستین جمهوری فرانسه این خانواده جمهوری خواه بود اما آن‌ها فراموش می‌کردند بگویند که جد بزرگشان که زمانی عضو کتوانسیون<sup>۱</sup> بود، به هنگام بازگشت بوربون‌ها نشان زنبق دریافت کرده بود)، و همچنان که دیگران به خدا ایمان دارند، آنان به جمهوری ایمان داشتند و خود را به سنت‌های دیرین جمهوری خواهی پای بند می‌شمردند: آری، نجابت تعهد می‌آورد! از این رو، وظیفه خود دانسته بودند که ناخشنودی سخت خود را نسبت به راتول ریوی بر اظهار داشته او را از خود دورتر نگه دارند؛ چیزی که به هیچ رو مایه دلنگی ریوی بر نمی‌شد، زیرا از آن‌ها کم‌ترین انتظار دریافت سفارش نداشت. - در این میان ماجرای کذایی دریفوس درگرفت، و در آن، چنان که دیدیم ریوی بر بی آن که خواسته باشد خود را در صف حزب پیش رو یافت. این بود که در يك لحظه همه گناهانش شسته شد؛ بر گذشته اش رقم عفو کشیدند؛ و حتی صفات عالی میهن پرستی و جمهوری خواهی در او کشف کردند، که اگر کار به خودش بود نمی‌توانست بدان پی برد، ولی اگر مرگ در نمی‌رسید و نقشه‌هایش را بهم نمی‌ریخت بی‌شک سود خوبی از آن می‌برد.

از این مرگ، نقشه‌های خانواده بریسو آسیبی ندید. این جمهوری خواهان معتبر که در طی يك قرن توانسته بودند احترام به اصول را با رعایت منافع خویش دوشادوش هم پیش ببرند، مردمی دارا بودند و طبیعی بود که در اندیشه آن باشند که باز بیش تر دارا شوند. آنان می‌دانستند که ریوی بر ثروت خوبی برای دختر خود گذاشته است. و بسیار خوشوقت می‌شدند که ملک بورگونی او را که بدان خوبی می‌توانست املاکشان را تکمیل کند به دارایی خود بیفزایند. ولی برای



کسانی مانند خانواده بریسو که معتقد به اصول بودند، انگیزه های ملك و مال تنها در درجه دوم اهمیت بود. - حتی اگر برحسب اتفاق از نخست بدان فکر کرده باشند. - آری، در امر زناشویی، دختر می بایست پیش از همه به حساب آید. و دست یر قضا، دختر همه مدعیات آنان را برآورده می ساخت. آنت، هم از بابت چیزهایی که از او می دانستند هم به سبب رفتار متینی که داشت، و هم از روی آنچه درباره فداکاریش نسبت به پدر شنیده بودند، مورد پسندشان بود. هم هوش و هم سادگی اش جلب نظر می کرد. رفتار و گفتارش در مجالس بی نقص بود. آرامش داشت. از عقل کافی و تندرستی برخوردار بود. بی شك در کارهای دانشگاهی اش در سوربون، در پژوهش ها و دیپلم هایش اندک نشانه خودنمایی می دیدند. ولی با خود می گفتند که این همه وقت گذرانی دختر جوان و باهوشی است که حوصله اش سر می رود، و همین که نخستین فرزند را بیاورد همه را کنار می گذارد. تازه، خانواده بریسو بدشان نمی آمد که نشان دهند دوستدار دانش و هوش اند، حتی در زنان، - طبعاً به شرطی که دیگر مزاحم نگردد. و شکر خدا! آنت نخستین زن دانشور خانواده خواهد بود. خود خانم بریسو، مادر روزبه، و مادموازل آدل<sup>۱</sup> خواهرش، از شهرتی رو بهم به جا برخوردار بودند که به همان اندازه که زنی مهربانند سنجیده و مهذب نیز هستند و می توانند در زندگی فکری مردان خانه شان همان قدر سهیم باشند که در زندگی عملیشان. خصلت دانشور آنت تضمینی هم بود. و این سخت اهمیت داشت. - که هر چه باشد کم ترین خطر هواخواهی از کشیشان از او متصور نیست. و اما برای باقی چیزها، آنت در خانواده تازه خود با سرپرستی محبت آمیزی روبه رو خواهد شد که خواهد توانست وی را از هر گونه افراط کاری برکنار دارد. دختر نازنین بی هیچ زحمتی می توانست با کسانی که نامشان را می پذیرفت یکی شود؛ چه، پدر و مادر نداشت، و می بایست خود را بسی خوش بخت بیابد که در پناه مادری دیگر و خواهری اندک مایه مسن تر از خود قرار بگیرد، کسانی که از هم اکنون به رغبت آماده بودند او را راه ببرند. خانم های بریسو که نظر تزیینی داشتند، آنت را به راستی دلپسند می یافتند، دختری سخت برازنده، مهربان، باادب، خویشتن دار،

1: Sorbonne.

2: Adèle.

شرمگین، (و از نظر آنان این عیب نبود)، اندکی سرد، (و این خود تا اندازه‌ای حسن شمرده می‌شد).

بدین سان روزه، با همداستانی همه خانواده که قبلاً با ایشان مشورت هم شده بود، از آنت خواستگاری کرد. روزه چیزی را از خانواده خود پنهان نمی‌داشت، زیرا مطمئن بود که همیشه تأییدش خواهند کرد. این جوان مورد پرستش نزدیکان خود بود. و محبتشان را نیز به خوبی باز پس می‌داد. در خانواده بریسو تحسین متقابل رواجی داشت. درست است که سلسله مراتبی در میان بود؛ ولی هر کسی برای خود ارزشی داشت. می‌باید اذعان نمود که از جنبه معنوی، همچنان که از حیث جسم و ثروت، همه‌شان بهره نسبتاً فراوانی دریافت داشته بودند. خودشان هم این نکته را ستذکر می‌شدند، اما با ظرافت، چنان که از مردم تربیت یافته می‌سزد، به کسانی که آشکارا در مرتبه فروتر می‌شمردند، چیزی از آن ابراز نمی‌کردند. اما به یقین نرم و نازکی که در سیمایشان خوانده می‌شد، هیچ امکان نداشت که بتوان در این باره شك نمود. از همه یقین‌های خانواده، روزه یقین بی‌چون و چراتری بود. او مایه دل‌انگیزترین و شاید به جاترین غرورشان بود. درخت بریسو هرگز میوه‌ای بهتر و شاداب‌تر از او به بار نیاورده بود. روزه از بهترین استعدادهای تبار خود برخوردار بود؛ و اگر معایب آن هم در او وجود داشت، باری چیز زنده‌ای نبود؛ رفتار ظریف او و جوانی‌اش موجب می‌شد که آن را از یاد ببرند. روزه سرشار از استعداد بود؛ همه چیز برایش آسان بود، خاصه سخن گفتن. و سخنوری از تیول‌های خانوادگی بود. از ایشان تاکنون يك رئیس کانون و کلا برخاسته بود؛ همه‌شان هم از هنگام زادن ذوق فصاحت داشتند. دور از انصاف است اگر کسی مدعی شود که آنان مانند برخی سخن‌پردازان جنوب می‌بایست در سخن باشند تا بتوانند ببندیشند. ولی به سخن گفتن نیاز داشتند؛ در این جای تردید نبود. استعدادهایشان که واقعی بود در جملات شکفته می‌شد؛ خاموشی آن را از توش و توان می‌انداخت. پدر روزه که از نام‌آورترین پرگویان مجلس بود و انتخاب‌کنندگان شوخی تلخی باوی کردند و دیگر انتخابش نکردند، از فصاحت فرو خورده خویش خفه می‌شد؛ و روزه که در آن زمان شش ساله بود، هرگاه که با هم در خانه تنها بودند یا ساده‌دلی به او می‌گفت:

- بابا، برایم يك سخنرانی بکن!

و اینک او خود سخنرانی می‌کرد. شهرت تازه کارش بسیار زود و به نحوی

درخشان در کنفرانس‌های وکلای دادگستری مسلم گشته بود. مانند همه افراد خاندان بریسو، روزه جوهر و استعداد خود را متوجه سیاست کرده بود. میتینگ‌های ماجرایی دریفوس برای پیشرفتش زمینه‌ای بسیار عالی شد؛ به معرکه درآمد و با صدای رسا به سخنرانی پرداخت. شور جوانی، دلیری و گفتار سرشار و برگزیده این زیبا پسر لطف پر شور زنان جوان هواخواه دریفوس و بسیاری از جوانان کم‌سال‌تر از خود او را به سویس جلب کرد. خانواده بریسو که همواره خواهان آن بودند که نگذارند کسی در جاده ترقی خواهی از ایشان پیشی بگیرد، و در همان حال سخت مراقب بودند که هرگز يك قدم اضافی یا پیش از وقت به جلو برندارند، پس از آن که زمینه کار را با احتیاط و اراسی کردند، پسر جوان و مایه افتخار خود را در جاده سومیلیسم نیک اندیش سوق دادند. روزه هم که ردشکار را می‌بوید، خود به خود بدان راه کشیده می‌شد. مانند بهترین جوانان زمان خویش، او نیز شیفته زورس بود و می‌کوشید تا کار سخنوری خود را بر الگوی گفتار باشکوه آن خطیب بزرگ منطبق کند، که سرشار از مکاشفات پیغمبرانه و سراب‌های پنداشت بود. باری، روزه وظیفه نزدیکی توده مردم و دانشوران را اعلام کرد. و این موضوع سخنرانی‌های بس فصیح او گردید. و اگر توده مردم - که وقت فراغت کم داشتند - چندان چیزی از این سخنرانی‌ها دریافتند، ساعت‌های فراغت جوانان بورژواشور و جنبشی از آن گرفت. روزه با گردآوردن پرداخت‌های ماهانه و کمک‌های شخصی گروه کوچکی از دوستان خویش، يك انجمن مطالعات، يك روزنامه و يك حزب تأسیس کرد. در این راه او وقت بسیار و پولی اندک مایه گذاشت. خانواده بریسو که حساب هزینه‌های خود را خوب نگه می‌داشتند، در جای خود هم می‌دانستند چه گونه خرج کنند. برایشان خوش آیند بود که ببینند پسرشان رهبر نسل تازه می‌شود. آن‌ها زمینه را برای انتخابات بعدی فراهم می‌کردند. از هم اکنون جای روزه در مجلس آینده مشخص بود. خودش هم از این نکته غافل نبود. او که از کودکی عادت داشت ببیند کسایش به وی عقیده‌مندند، خود نیز اعتقاد به خود داشت؛ و بی‌آن که به درستی بداند چه اندیشه‌هایی دارد، ایمانش بدان‌ها مطلق بود. آن هم بی‌هیچ گزافه‌کاری. لبریز از خود بود، ولی تا چه پایه طبیعی! روزه در هر کار موفق می‌شد، و چنان به این امر خو گرفته بود که حتی در پی آن که بر خود بی‌بالد نبود؛ اما اگر کار جز بر این منوال می‌گذشت پاك حیرت‌زده می‌شد؛ بی‌چون و

چراترین معتقداتش به سختی لطمه می‌دید. راستی که جوان دل‌تیشینی بود! خودخواه، بی‌آن که خود بدانند، و بی‌هیچ توداری، با ساده‌دلی؛ خوشگل پسری مهربان؛ آمادهٔ بخشندگی، ولی مصمم به گرفتن تا دادن، چه، به فکرش نمی‌رسید که بتوان چیزی را از او دریغ داشت، ساده، خوش‌رو، صمیمی، پرتوقع، منتظر آن که همهٔ عالم در پایش بیفتند... آری، به راستی، پسری بسیار جذاب.

آنت زیر تأثیر این جاذبه قرار گرفت. او را به اندازهٔ کافی خوب می‌شمرد، و به همین سبب بیش‌تر دوستش می‌داشت. بر ضعف‌هایش که بی‌اندازه برای وی گرمی بود لبخند می‌زد. از این نظر، در دیده‌اش کم‌تر مرد و بیش‌تر بچه می‌نمود. شادی قلبش در آن بود که می‌دید روزه، هم این و هم آن است. از افسونگری‌های روزه، یکی این بود که هیچ چیز را پنهان نمی‌داشت؛ خود را به تمامی نشان می‌داد. رضایت ساده‌دلانه‌اش از خود موجب می‌شد که کاملاً طبیعی باشد.

او به ویژه از آن رو خود را بی‌پرده نشان می‌داد که دل‌باختهٔ آنت شده بود. با شوری فراوان، بی‌کم و کاست. روزه هیچ چیز را نیمه‌کاره دوست نمی‌داشت. اما هیچ چیز را هم جز نیمه‌کاره نمی‌دید.

آتش عشقش به آنت شبی‌زبانه کشید که در مجلسی با فصاحت بسیار سخن گفته بود. آنت چیزی نگفته بود، اما با دقتی شگرف گوش داده بود. (دست کم، روزه چنین می‌پنداشت). چشمان هوشیار دختر اندیشه‌های روزه را بر خود او روشن‌تر و سبک‌پروازتر می‌نمود. لبخندش در او شادایی پدید می‌آورد که بدین خوبی سخن گفته است، و باز شادی شیرین‌تری که حس می‌کرد آنت با وی در آن سهیم است... چه زیبا بوده، در این حالت، دختری که گوش به‌وی داشت! چه هوش دل‌انگیزی، چه جان‌استثنائی در این چشمان دقیق و سخن‌گو خواننده می‌شد، و در این لبخند که همه چیز را فهمیده بود!... روزه، با آن که خود به تنهایی سخن می‌گفت، در این پنداشت بود که با او در گفت و گو است. به هر حال، دیگر جز برای او سخن نمی‌گفت؛ و از این گفت و شنود درونی، از این مبادلهٔ اسرارآمیز پاسخ‌های خاموش حس می‌کرد که برتر از خود فراز رفته است.

حقیقت آن که آنت چندان هم گوش نمی‌داد. به اندازهٔ کافی باهوش بود که

بتواند تند و زود جهت کلی اندیشهٔ روزه را دریابد. از این رو به عادت خویش جمله‌های زیبا و خوش آهنگ او را سرسری دنبال می‌کرد. اما به دیدن آن که روزه سرگرم فصاحت گفتار خویش است، فرصت را غنیمت می‌شمرد تا خوب نگاهش کند: چشم‌ها، دهان، دست‌ها، و آن حرکتی که در گفتن به چانه‌اش می‌داد، آن پرّه‌های خوشگل بینی که گفتی کرّه‌اسبی است که شبیه می‌کنند، و آن شیوهٔ بامزه‌اش که برخی حرف‌ها را به تأکید می‌کنید، و آنچه این همه مبین می‌داشت، خواه از ظاهر و خواه از باطن... آنت نگاه کردن می‌دانست. می‌دید چه میلی در اوست که تحسینش کنند. می‌دید چه لذتی می‌برد از این که پسند آفتد، از این که آنت وی را زیبا و باهوش و فصیح و شگفت آور بداند. و آنت هیچ در پی آن نبود (چرا! کمی، خیلی کم...) که او را خنده آور بیابد. برعکس، شور و وجدی از آن در دلش پدید می‌آمد...

(- «بله، نازنینم. خوشگلی، دل‌بری، باهوشی، سخنگویی، شگفت‌آوری... لبخند کوچولویی از من می‌خواهی؟!... بیا، نازنینم، نه یکی، دو تا... با مهربان‌ترین نگاه چشمانم... راضی شدی...»)

و آنت از این که یکسر خوش حال و سرفرازش می‌یافت و می‌دید که مانند مرغان بهاری با شور بیش‌تری نوا درمی‌دهد، در دل می‌خندید. روزه این تمجید خاموش را، پاک و خالص، بی‌یک قطره طنز، با لذت می‌چشید و می‌نوشید و باز دلش می‌خواست، هرگز سیر نمی‌شد. و در همان حال که از نوای خود سرمست می‌گشت، دیگر آن را از دختری که تحسینش می‌کرد تمیز نمی‌داد. آنت در دیده‌اش تجسم همهٔ آنچه در او زیبا و ناب و نبوغ‌آسا بود جلوه کرد. او را پرستید.

آنت نیز که عشق از نخستین نگاه در او رخنه کرده بود، همین که خود را در این پرستش غوطه‌ور یافت، دیگر کم‌ترین مقاومتی نمود. حتی طنز محبت‌آمیزی که به سان سینه‌بند تپش‌های قلبش را در پناه خود می‌گرفت، فرو ریخت؛ سینه‌اش را برهنه به عشق سپرد. بس که تشنهٔ محبت بود! چه لذت بخش بود این عطش را بر لبان موجودی که شیفته‌اش می‌دانست فرو نشانیدن! (و او پستیایش از آن لذت می‌برد). و این که روزه به پیشواز آرزوی آنت شتافته با جهشی چنان پرشور لبان خود را به وی عرضه می‌کرد، دختر را از سپاسی سودایی لبریز می‌ساخت...

آتش خوب گرفته بود. هر کدامشان به آرزوی آن دیگری می سوخت و با آرزوی خویش تیزترش می کرد. و هر اندازه که یکیشان بیش تر به شور می آمد، انتظار بیش تری از دیگری داشت؛ و آن دیگری نیز می کوشید حتی از حد انتظار این يك دورتر رود. کوششی بس خسته کننده. ولی آنان نیروی بی کران جوانی را در اختیار داشتند که می بایست به مصرف برسانند.

اکنون اما نیروی جوانی آنت ناگزیر از نقشی غیرفعال بود. جز این نقشی برایش به جا نمی گذاشتند. روزه او را از همه سو فرامی گرفت... آب از سر آنت می گذشت. روزه به زحمت مجال نفس کشیدن به وی می داد. سرشت زودجوش و ناخویشتن دارش نیاز بدان داشت که همه چیز را بگوید، همه چیز را در میان نهد: آینده، حال، گذشته. و این رشته سر دراز داشت! روزه جا بر او تنگ می کرد؛ ولی روزه همچنین می خواست همه چیز را بداند، همه چیز را داشته باشد. خود را به زور در رازهای آنت وارد می کرد. آنت به دشواری می توانست از آخرین نهانگاه های خود دفاع کند. و او از این اندکی برمی آشت، و در همان حال خوشوقت بود و تفریح می نمود؛ به سستی می خواست در برابر این مهاجم پایداری کند؛ ولی مهاجم چه نازنین بود!... آنت با لذتی شهوتناک می گذاشتش که هر چه می خواهد بکند؛ و در تسلیم خود به این تجاوز فکری، - (*Et Cognoviteam*) روزه او را چندان نمی شناخت!... پنهانی دستخوش طغیان های خشم و لذت می شد.

همه چیز خود را در میان نهادن، خیلی به احتیاط نزدیک نبود. برخی رازگویی های ساعات همدلی این خطر را دربر دارد که بعدها از طرف کسی که راز با وی در میان نهاده شده است همچون سلاحی به کار رود. ولی آنت و روزه کم ترین پروایی از آن نداشتند. در چنان هنگام عشق، هیچ چیز از جانب معشوق نمی توانست ناپسند افتد، هیچ چیز نمی توانست مایه شگفتی گردد. آنچه معشوق از رازهای خود در میان می نهاد، نه تنها عاشق را به شگفت نمی آورد، چنان بود که گفتمی به خواست های ناگفته اش پاسخ می داد. روزه نیز مواظب اعترافات پرده در خود که گوش خطاپوش آنت نادانسته به دقت بسیار ضبط می کرد نبود. بلکه حتی کم تر از آنت مواظب این امر بود.

با همه لذتی که داشتند تا گذشته را با هم در میان نهند، حال و گذشته هر دو در رؤیای آینده - آینده شان - مستحیل می شد: زیرا با آن که آنت هیچ نگفته و هیچ وعده ای نداده بود، همداستانی او چنان به قوت مفروض بود و چندان امید بدان بسته شده بود که سرانجام آنت هم باورش می شد که رضایت خود را اعلام داشته است. باری، چشم ها نیم بسته و سرخوش، آنت به روزه گوش فرامی داد - (و این جوان از کسانی بود که همواره از فردا بیش از امروز لذت می برند) - و می شنیدش که با چه شور خستگی ناپذیری زندگی پرتکوه سرامر اندیشه و عملی را که در انتظار اوست وصف می کند... اما این / او که بود؟ روزه. و همچنین البته آنت، چه، او دیگر چیزی از روزه بود. این جذب شدن در وی به آنت بر نمی خورد: بیش از این ها سرگرم شنیدن و دیدن و نوشیدن این موجود شگرف بود. روزه از سوسیالیسم، از عدالت، دوستی، بشریت رهایی یافته بسیار سخن می گفت. به راستی، این جوان عالی و درخشان بود. در گفتار، بخشندگی اش حدی نمی شناخت. آنت از آن متقلب می شد. برایش مستی آور بود که با خود بگوید در چنین کار هنگفت نیک مردی می تواند شریک باشد. روزه هرگز عقیده اش را در این باره نمی پرسید. ناگفته مسلم بود که آنت مانند خود او می اندیشید. نمی توانست جز این ببیندش. روزه از جانب او سخن می گفت؛ به جای هر دوشان سخن می گفت، زیرا بهتر حرف می زد. می گفت:

- این کار را خواهیم کرد... آن را به دست خواهیم آورد...

آنت اعتراض نمی کرد. از آن بالاتر، سپاس داشت. این همه چندان پهناور، چندان مبهم و چندان بی غرضانه بود که آنت هیچ انگیزه ای نداشت که در آن خود را ناراحت احساس کند. روزه سراپا روشنی، سراپا آزادی بود... شاید، اندکی مه آلود. آنت، شاید دلش پاره ای تصریح می خواست. ولی این کار نوبتش بعد فرا می رسید؛ همه چیز را که نمی توان از همان وهله نخست گفت. بگذاریم لذت‌مان طولانی تر شود!... امروز کاری جز این نداریم که از این افق های بی پایان لذت ببریم...

آنت به ویژه از چهره دل فریب روزه، از جاذبه سوزان تن های عاشقشان که ناگهان امواج کهربایی آن را درمی نوردید، از گردش سیره شهوانی که هر دوشان را لبریز می کرد لذت می برد، هر دوشان سرشار از نیروهای يك جوانی پاك، هر دو تندرست، زورمند و سوزان.

فصاحت روزه هرگز به اندازه هنگامی که سخنش به پایان می‌رسید با یقین توأم نبود، هنگامی که در آخرین تموجات گفتار که مناظر شورانگیزی در برابرشان گسترده بود چشمانشان به هم می‌رسید: برخورد ناگهانی نگاهشان نوعی هماغوشی بود. چنان آرزویی در ایشان زیانه می‌کشید که نفسشان بند می‌آمد. روزه دیگر در پی آن نبود که سخن بگوید و حریف را خیره کند. آنت دیگر به آینده بشریت، و حتی به آینده خود نمی‌اندیشید. همه چیز را دیگر از یاد می‌بردند، هر چه را که در پیرامونشان بود: سالن را و شتونندگان را. در آن دم موجود یگانه‌ای بیش نبودند، مومی بودند که آتش بدان در افتاده بود. جز کام طبیعت دیگر چیزی در میان نبود. - یگانه، جان اوبار و یاک، همچون آتش. پس از آن هم آنت، با چشمانی آشفته و گونه‌هایی برافروخته، خود را از این سرگیجه بیرون می‌کشید، و با یقینی ترسان و سرمست به خود می‌گفت که روزی از پا خواهد افتاد...

عشقشان دیگر بر کسی نهفته نبود. هردوشان از پوشیده‌داشتنش عجز داشتند. آنت هر چه به خاموشی پناه می‌برد بیهوده بود: چشمانش به جای او سخن می‌گفتند. قبول خاموش چشمانش چندان صریح بود که در دیده مردم، همچنان که در دیده روزه، چنان می‌نمود که ناگفته پیمان نامزدی بسته است.

تنها خانواده بریسو از نظر دور نمی‌داشت که آنت نامزد نیست. البته، اظهار عشق روزه را آنت با لذتی آشکار گوش می‌داد. ولی از آن که پاسخی بدان دهد پرهیز داشت؛ به اندازه کافی زیرک بود و رشته سخن را به یک موضوع مهم می‌کشاند؛ و روزه به ساده‌دلی شکار را ول کرده در پی سایه می‌دوید، و سخت شاد از آن که فرصت سخن یافته است، چهار نعل در پی آن موضوع می‌تاخت، و سرانجام این بار هم آنت چیزی بر زبان نمی‌آورد. - خانواده بریسو که مردمی محتاط بودند، پس از آن که دو سه بار ناظر چنین بازی گشتند، بر آن شدند که دخالت نکنند. نه از آن رو که امکان داشت درباره عزم آنت و سعادت‌ی که از یک چنان ازدواجی می‌بایست بدو دست دهد شکلی به دل راه دهند. ولی آخر، همیشه می‌بایست بلهوسی‌های غریب دختران جوان را به حساب آورد! آنان زندگی را می‌شناختند، یا دام‌های آن آشنا بودند. از آن شهرستانی‌های زرنگ فرانسوی



بودند. آن جا که تصمیمی که انتظارش می‌رود در راه پُر درنگ می‌کند، شرط احتیاط است که از پی‌اش بروند. و خانم‌های بریسو - مادر و دختر - به راه افتادند.

نوعی لبخند بود که در پاریس، در میان آشنایان، بدان لبخند بریسو نام داده بودند: چرب و نرم، مهربان و بزرگ‌مثنانه، شوخ به اندازه - گرچه با سنگینی، از بیش آگاه به همه چیز، لیریز از نیک‌خواهی و کاملاً بی‌تفاوت؛ لبخندی که با گتساده‌دستی وعده می‌داد، اما دست همچنان پُر باقی می‌ماند. - مادر و دختر بدین لبخند آراسته بودند.

خانم بریسو، مادر روزه، زنی بود بلند بالا و زیبا، با چهرهٔ پهن، گونه‌های گوتسالتو، اندام فربه و پروار، رفتاری پرتسکوه، سینه‌ای بزرگ و برجسته، گفتاری نرم و فریبا، چاپلوس به حد افراط، چندان که آنت، این دختر صمیمی را، ناراحت کرد. اما او تنها در مورد آنت چنین نبود. (و آنت به زودی بدان پی برد و دلش آرام گرفت). خانم بریسو این لحن ستایش‌آمیز را با گتساده‌دستی دربارهٔ همه کس به کار می‌برد. و همراه آن شوخی‌های مداومی که در خانوادهٔ بریسو نشانهٔ مؤدبانهٔ یقینی بود که در طبعشان سرشته بود، و نیز آن سادگستان در پذیرفتن این لطیفهٔ خداداد.

مادموازل بریسو، خواهر روزه نیز پلند بالا و درشت اندام بود، موها بور بسیار کم‌رنگ، چنان‌رنگ‌پریده که تقریباً سفید بلکه زال می‌نمود. و او باز ابری از پودر بر گونه‌ها و یک خط سرخ روی لبان بدان می‌افزود. الگوی او در این زمینه نقاشی‌های با مداد رنگی زمان لویی بانزدهم بود. و او می‌توانست برای ناتیبهٔ مدل فبهٔ بورگونایی باتسد، پر ناز و ادا، کبودتاب و گوش‌تالو. مادرش این دختر گنده را «نازنین کوچولوی بی‌نوایم» خطاب می‌کرد؛ زیرا مادموازل بریسو که خوش و تندرست مثل شاخ شمنساده بود، به دیدن رنگ‌پریدگی خود در آینه به سرش زده بود که خود را بیمار و نزار بداند. اما از آن برای آن که نازش را بکشند سود نمی‌جست. بهره‌برداری‌اش از آن این بود که نیروی ارادهٔ خود را بهتر به رخ دیگران بکشد و به خود این حق را بدهد که همچنان نرم و وارفته

1: Nattier.

2: Phoebé.

خود را که از دردهای کوچک خویش ناله سر می‌دادند تحقیر کند. در حقیقت، آدل شایان تحسین بود، فعال، خستگی‌ناپذیر؛ همه چیز می‌خواند، همه چیز می‌دید، همه چیز می‌دانست، نقاشی می‌کرد، از موسیقی سررشته داشت، دربارهٔ ادبیات داد سخن می‌داد. هر روز به اتفاق خانم بریسو برنامهٔ دوست سیصد بازدید می‌داد که می‌بایست در مدتی معین صورت دهند به انجام می‌رساند و به نوبهٔ خود پذیرایی می‌کرد، شام می‌داد، به کنسرت‌ها، نمایش‌ها، جلسات مجلس و نمایشگاه‌ها می‌رفت، و این همه، بی‌آن که خم به ابرو بیاورد، بی‌آن که خستگی خود را جز با چند آه که مردوار فرو می‌خورد بروز دهد، آن هم در لحظاتی که خود انتخاب می‌کرد، - از آن گذشته، بدنی را که چنین به ریاضت وامی‌داشت می‌دانست چه‌گونه پرورش دهد، خوب می‌خورد (مثل همهٔ خانواده)، و شب می‌کروند می‌خوابید، بی‌آن که خوابی ببیند. بر قلب خود به همان اندازه تسلط داشت که بر تن خود. به آرامی مقدمات زناشویی خود را با یک مرد سیاسی کم و بیش چهل ساله که اکنون فرماندار یکی از مستعمره‌های بزرگ آن سوی دریاها بود، فراهم می‌کرد. هیچ در پی آن نبود که آن جا نزد او برود. نمی‌خواست بیش از آن که برگزیدهٔ بختور قلبش بتواند موقعیتی را که شایستهٔ اوست در خود فرانسه به وی ارزانی دارد پاریس را و نام بریسو را ترک گوید. با این همه، از او برمی‌آمد که نگذارد مقامات عالی کشور آقای فرماندار را از یاد ببرند، میانشان نامه‌هایی صمیمانه و مربوط به کارهای اداری منظمآ مبادله می‌شد. این معاشقه از راه دور چندین سال بود که ادامه داشت. نوبت زناشویی به وقت خود فرا می‌رسید. آدل شتابی نداشت. شوهر کمی جا افتاده می‌شد. ولی، به سلیقهٔ مادموازل بریسو، به همان اندازه بر ارزشش می‌افزود. دختر با کله‌ای بود. - و از بابت کله، خانوادهٔ بریسو هرگز کمبودی نداشتند. و اما کلهٔ مادموازل بریسو تا بخواهی سیاسی بود. چنان که مادرش می‌گفت، درست برای نقش اثری ساخته شده بود. در برابر داناتی مادموازل بریسو، خانم بریسو سراپا تحسین بود. مادموازل بریسو هم، نبوغ خانه‌داری و هوش خانم بریسو را تحسین می‌نمود. با چه ناز و نوازشی یکدیگر را می‌ستودند. بیش چشم آنت همدیگر را می‌بوسیدند. دل انگیز بود. با این همه، برای نوازش آنت، بر این پرسش دوجانبه سرپوش نهادند. دیگر

خوش آمدها بود که می‌گفتند، دربارهٔ خودش، خانه‌اش، رخت و آرایشش، سلیقه‌اش، هوش و زیبایی‌اش. زیاده‌رویشان در ستایش آنت را اندکی ناراحت می‌کرد؛ ولی هیچ کس نسبت به نسبت به عقیدهٔ ستایش‌آمیزی که دیگران درباره‌اش دارند بتواند کاملاً بی‌اعتنا بماند، خاصه اگر دیگران ظاهراً پیام‌آوران کسی باشند که در دیدهٔ شخص گرامی است. و در این نکته تردید کردن دشوار بود، زیرا خانم‌های بریسو در گفت و گوهای خود مدام نام روزه را بر زبان می‌آوردند. ستایش او را با تمجید از آنت به هم می‌بافتند؛ با لبخند، اشاراتی مصرّانه به تأثیری که آنت بر روزه داشته بود می‌کردند، سخنانی را که آنت به او گفته و او هم با شتاب و شور برایشان بازگفته بود به یاد می‌آوردند - (روزه همه چیز را برایشان بازگو می‌کرد: آنت برآشفته می‌شد، و با این همه به دلش می‌نشست). - خانم‌ها آیندهٔ درخشان روزه را به چشم می‌کشیدند؛ و خانم بریسو در بیان امیدواری و اطمینان خویش به این که روزه همسری شایستهٔ خود پیدا کند - و شاید هم پیدا کرده باشد - لحن پرمعنائی به گفتار خود می‌داد. کسی را نام نمی‌برد. ولی مقصود فهمیده می‌شد. همهٔ این نیرنگ‌های کوچک از بیست قدمی با چشم ساده هم دیدنی بود. و می‌خواست هم چنین باشد. این هم نوعی بازی مجلسی بود که در آن می‌بایست، پیرامون کلمه‌ای که هر کس بر سر زبان داشت، سخن بگویند بی‌آن که هرگز تلفظش کنند. و لبخند خانم بریسو گویی در کمین آن کلمه بر لبان آنت بود که بیرون بجهد تا بتواند فریاد بردارد:

- ها! سوختی!

آنت لبخند می‌زد و دهانش را می‌گشود. ولی آن کلمه بیرون نمی‌آمد... آنت به شب‌نشینی‌های خودمانی به خانه‌شان دعوت شد، در آپارتمان خانوادهٔ بریسو، واقع در کوچهٔ پروانس<sup>۱</sup>. آن جا با پدر روزه آشنایی یافت، مردی بلندبالا و تنومند، با چشمانی زیرکسار در سایهٔ ابروهای پرپشت، چهره‌ای سرخ، ریشی کوتاه و خاکستری، سر و روی يك مشاور دعاوی نیرنگ‌باز و چرب‌زبان که باران لطفه‌ها و خوش‌آمدگویی‌های کهنه بر او باریدن گرفت. پدر نیز کوشید تا در بازی‌های مجلسیشان شرکت جوید؛ ولی کنایه‌هایش بیش از اندازه بی‌پرده بود. آنت رسیده شد؛ و خانم بریسو به شوهرش اشاره کرد که دیگر

وارد بازی نشود. ازین رووی کناره گرفت، اما ریشخندکنان از گوشه چشم بازی را دنبال می کرد، معترف بود که این کار، کار او نیست و زن ها بهتر از عهده برمی آیند.

خانم بریسو در آغاز با زیردستی تنها سه چهار دوست نزدیک را با آنت دعوت کرد، - پس از آن دو و سپس يك تن، و سرانجام هیچ کس جز آنت. و بدین سان آنت خود را با چهار تن بریسو تنها یافت.

خانم بریسو با لحنی سرشار از وعده های چرب و نرم مادرانه می گفت: «يك شب نشینی خانوادگی». آنت دام را بو می کشید؛ ولی خود را دور نمی گرفت. از هم نشینی روزه فراوان لذت می برد. به پاس محبت او، در حق خویشانش اغماض روا می داشت. از آنچه در این محیط حوصله اش را پنهانی سر می برد چشم می پوشید. خانم های بریسو را زیرکی غریزی زنانه شان بر این نکته آگاه می کرد: خودخواهیشان، با همه شدت خویش، هرگز چندان نبود که به سافعیان زبان برسانند. از این رو، بر اثر سازشی ناگفته، توانستند خود را کنار بکشند، کم تر حرف بزنند، اندیشه های خود را از الك بگذرانند، برای دو دل داده فرصت هم نشینی دوفره که در آن کسی مزاحمشان نگردد فراهم کنند. خواست دل روزه را بهتر از خود او کسی نمی توانست به کرسی بنشانند. روزه بیش از هر زمانی دل باخته بود، اما خویشان داری آنت نگرانش می کرد، - و این خویشان داری، اگر مادر و خواهرش او را متوجه آن نمی کردند، در دیده اش کم تر غیر عادی می نمود. - و روزه هرگز به اندازه اکنون که اطمینانش به خود لطمه دیده بود گیرا و دل فریب نبود. دیگر سخنرانی نمی کرد: فصاحتش فروکش کرده بود. برای نخستین بار در زندگی خویش می کوشید درون روح دیگری را بخواند. کنار آنت می نشست و چشمان فروتن و سوزانش با تضرع به این معنای کوچک دوخته می شد، می کوشید که آن را دریابد. آنت از این آشوب، از این کم رویی که در او چندان تازه می نمود، از این انتظار ترس آلود که با آن هر يك از حرکاتش را می پایید، لذت می برد. کم کم سست می شد. در پاره ای لحظات نزدیک بود که به سوی او خم شود و سخنانی قطعی بگوید. - و با این همه، نمی گفت. در آخرین ثانیه، به غریزه و بی آن که علتش را بداند، خود را واپس می کشید؛ عشقی را که روزه می خواست اظهار کند، و نیز اعترافات خود را، به تندى کنار می زد. درمی رفت...

آن گاه دام تنگ تر شد. خانم و دوشیزه بریسو، از یکی از سالن های مجاور این گفت و گوی بی بر را پنهانی زیر نظر گرفتند. گاه دیده می شد که لبخند زنان و پرکار می آیند و از سالن می گذرند. در گذار خود، کلمه ای چند دوستانه می گفتند؛ اما درنگ نمی کردند. و آن دو جوان به گفت و شنود طولانی خود ادامه می دادند.

يك شب که آلبومی را سرسری ورق می زدند، و این بهانه ای بود تا سرهاشان را به هم نزدیک کنند و اندیشه های خود را آهسته با هم در میان نهند، سکوتی در گرفت؛ و ناگهان آنت بی به خطر بره. خواست برخیزد؛ ولی بازوی روزه دیگر بر کمرگاهش حلقه بسته بود و دهان سودازده جوان لبان نیمه باز او را می جست. آنت کوشید مقاومت کند. ولی در برابر خود چه گونه می توان مقاومت کرد! لبانش در همان حال که می خواست خود را بدزد، بوسه را به بوسه پاسخ داد. با این همه، دیگر خود را از دست روزه رها می کرد که، از آن سر سالن، صدای خانم بریسو شنیده شد که می گفت:

- آخ! دختر نازنینم!...

و صدا زد:

- آدل!... آقای بریسو!...

آنت، حیرت زده، در يك لحظه خود را در میان خانواده بریسو دید، با چهره هایی شاد و شکفته. خانم بریسو با دستمال اشک شوق از چشمان خود می سترد و او را غرق بوسه می کرد و پیاپی می گفت:

- خیلی دوستش بدارید!

مادموازل بریسو نازش می داد:

- خواهرکم!

و آقای بریسو که همیشه می بایست نابه جا حرف بزند، می گفت:

- آخرش راضی شدید!... ولی چه قدر طولش دادید!...

در این میان، روزه که در پای آنت زانو زده دست هایش را می بوسید، ترسان و اندکی شرمنده، با نگاه خود از او تمنا می نمود و عذر می خواست و التماس می کرد:

- نگویید نه!

آنت برجا خشک شده بود و می گذاشت که ببوسندش؛ تضرع این چشمان که دوست می داشت، دست و بالش را پاك می بست. باز تلاشی کرد که اعتراض کند:

(نه، من چیزی نگفتم...)

ولی در چشمان روزه اندوهی چنان راست و بی غش دید که نتوانست تاب آورد؛ بر خود فشار آورد که لبخندی بزند؛ و چون چهره روزه از خوشی درخشید، چهره خود او نیز از شادی که در دیگری پدید می آورد شکفته شد. آنت سر روزه را به دو دست گرفت. روزه با فریاد شادی از جا برخاست. وزیر نگاه مبارک باد پدر و مادر، بوسه نامزدی را با هم مبادله کردند.

شب، هنگامی که آنت خود را در خانه خویش تنها یافت، یکسر از یاد افتاد. دیگر از آن خود نبود. خود را به دیگری بخشیده بود... داده بود؛ زندگی خود را داده بود!... قلبش از اضطراب فشرده شد.

او درباره تنگنای پیوندی که پذیرفته بود، باز راه مبالغه می پیمود. از آن دختران متجدد نبود که در حضور نامزد خود شوخی های دل نشینی درباره طلاق می کنند. خود را از يك دست نمی داد که با دست دیگر بگیرد. دیگر از آن خود نبود. از آن خانواده بریسو بود. و ناگهان خانواده بریسو در چشمش دشمن نمودند. همه آنچه در این هفته های اخیر چشمانش دیده بود، با رنگ های زنده تر در برابرش نمودار گشت؛ همه آن حرکاتشان برای نزدیک شدن و در محاصره گرفتن او، توطئه شان بر ضد آزادی او، و آن بازی نهایشان که رضایتش را غافلگیرانه از او بیرون کشیدند... (روزه، خود روزه آیا در این کار با آنان همدست نبود؟...) - و آنت بدین اندیشه از خود به در رفت، مانند شکاری شد که در میانش گرفته اند و می بیند که دایره به گردش تنگ تر می شود، خود را از دست رفته می شمارد، و دیگر آماده است که سر به زیر به حلقه شکارچیان حمله برد تا راهی به روی خود باز کند، یا با مرگ خود از آنان انتقام بگیرد. برای نخستین بار همه آنچه در خانواده بریسو بر دلش ناگوار بود و تا آن زمان اندیشه آن را از خاطر دور نگه داشته بود، با ابعاد بزرگ تر، نفرت انگیز تر و تحمل ناپذیرتر به چشمش ظاهر شد... همه، حتی روزه!... هرگز آنت نخواهد توانست در چهار دیوار شخصیت این مرد، این خانواده، این دسته بندی در راه منافعی که از آن او نیست و هرگز نخواهد شد، زندگی کند. آنت بر آن شد که پیوند را پاره کند. این پیوند را، هم اکنون که با روزه نامزد شده است، آیا باز می تواند پاره

کند؟ روزه آیا خواهد گذاشت؟... ناچار است که بگذارد! نمی تواند مانع شود... آنت، به اندیشه آن که ممکن است روزه مخالفت کند، او را دشمن گرفت. در این دم، اندوه دیگران به حساب نمی آمد. آنت، برای باز یافتن آزادی خود، در پایمال کردن قلب او تردیدی به خود راه نمی داد... اما، بار دیگر چشمان تضرع آمیز او را به یاد آورد. و منقلب شد... اهمیتی ندارد! خودخواهی زندگی به خطر افتاده و غریزه حفظ نفس، زورشان بر ترحم می چربید! می بایست خود را نجات دهد. و بدا به حال کسی که راه گریز را بر او ببندد!...

سراسر شب، دستخوش بی خوابی تب آلود، آنت در بستر خود غلت و واغلت زد و صحنه گفت و گویی را که با روزه خواهد داشت پیشاپیش زندگی کرد. همه سخنانی را که امکان داشت او و روزه به هم بگویند گفت و آزمایش کرد. کوشید مجابش کند، با وی بحث کرد، برآشفست، بر او دل سوزاند، از او کینه به دل گرفت. - سپیده دمان، دیگر خود را فرسوده اما مصمم یافت. نزد روزه خواهد رفت. یا نه! برایش نامه خواهد نوشت؛ بدین گونه آزادتر خواهد توانست آنچه در دل دارد بر زبان آرد، بی آن که سخنش قطع شود. پیوندش را خواهد گسست. برای آن هم که خانواده بریسو بار دیگر پادرمیانی نکنند، بر آن شد که از پاریس بگریزد و چند روزی به مهمانخانه ای در پیرامون شهر برود. از بستر برخاست و نامه ای را که صدبار جمله هایش را در مغز خود زیور و کرده بود نوشت؛ سپس با شتاب به آماده ساختن وسایل سفر پرداخت.

درست در میان این کار روزه غافلگیرش کرد. آنت که چنین زود آمدنش را انتظار نداشت، در پی آن برنیامده بود که بسپرد به نحوی دست به سرش کنند. روزه به درون آمد و با شتاب عاشقانه خود از خدمتکاری که ورودش را خبر می داد پیشی گرفت. سرشار از خوشی و حق شناسی، دسته گلی آورده بود. و چنان مهربان و چندان جوان و چنان دل فریب بود که آنت به دیدن او دیگر نیروی سخن گفتن در خود نیافت. همه تصمیم های جدیش به فراموشی سپرده شد، قلبش به همان نخستین نگاه از تو مسخر گشت. با دغل کاری شگفت انگیز عشق، بی درنگ در تأیید زناشویشان همان اندازه دلیل و برهان در خود یافت که يك دقیقه پیش بر ضد آن. می کوشید مبارزه کند؛ ولی در چشمانش، که از نگرانی های دیشبه به کبودی نشسته بود، شادی خنده می زد. روزه خود را که با نگاه سرمست خویش گویی او را می نوشید، می نگریست و با خود می گفت:

- آخر من تصمیم گرفته ام... آخر باید تصمیمی بگیرم... ولی من چه تصمیمی گرفته ام؟...

اما با چنین نگاهی که حتی روح تو را حریصانه می نوشد، چه گونه می توان دانست؟ چه گونه می توان اندیشید، چه گونه می توان سررشته کار خود را به دست آورد؟... آنت دیگر نمی دانست، از دست رفته بود... و اما هم اکنون، احساس آن که دوستت دارند چه لذت بخش بود!... تنها کاری که توانست بکنند، - آن هم با تلاشی بی کران، - این بود که از روزه بخواند تاریخ زناشوییشان را پر نزدیک نیاورد... اما روزه بی درنگ چنان سروروی امیدباخته و افسرده ای را به خود گرفت که آنت در خود یارای آن ندید که ادامه دهد. چه گونه می توانست دل چنان پسر نازنینی را به درد آورد؟ شتاب زده و مهربان خاطرش را مطمئن ساخت و گفت که دوستش دارد. به سستی کوشید تا مهلتی را که خود پیشنهاد کرده بود بقبولاند، اما روزه آن را با چنان سرسختی رد می کرد که گویی کار به جانش بسته است. سرانجام، پس از چانه زدن های عاشقانه شان، هر يك رضایت دادند که يك نیمه راه به پیشواز دیگری بروند؛ و زناشویی برای نیمه تابستان معین شد. آن گاه، روزه رفت؛ و آنت، همچنان که شرمنده خود را در آینه می نگریست، بی تصمیمی های خود را باز یافت... از این بن بست چه گونه می بایست بیرون آید؟ به تدارکات سفرش که ناتمام مانده بود نگاه کرد و گفت:

- دیگر کار از این بهتر؟

شانه ها را بالا انداخت، خندید... چه دل فریب بود، این روزه!... جامه های زیر خود را و دیگر چیزهایی را که بیرون آورده بود تا در جامه دان بچیتد، همه را از نو در گنجه نهاد... اندیشید:

- با این همه، دلم نمی خواهد، نمی خواهد!...

عصبی بود، يك بسته پیراهن از دستش افتاد... و از پی آن، چند بروس آرایش بر زمین ریخت... حوصله اش سر رفت و با لگد همه را به هر سو پرتاب کرد...

پس از آن خم شد و آن ها را از کف اتاق برداشت. در میان این جابه جا کردن ها، خسته شد، و نه چندان سرفراز از اراده خود، بر تخته کوبی اتاق نشست. پس از آن روی قالی دراز کشید و گفت:

- به! هنوز چهار ماهی وقت دارم که تصمیم عوض کنم...



دَم دراز کشیده چهره اش را در پستی فرو برد بود و روزها را می شمرد...

خانوادهٔ بریسو، از روی احتیاط، به خواهش آنت برای طولانی کردن دوران نامزدی گردن نهادند؛ نمی خواستند بیش از حد خود را شتاب کار نشان دهند و موفقیت کار را به خطر بیندازند. ولی لازم دانستند که آنت را در این ماه های انتظار در میان بگیرند. نمی بایست او را به خود رها کنند؛ دختر غریبی بود و همواره امکان داشت که از دستشان بگریزد.

نزدیکی های یکشنبهٔ شهادت عیسی بود. خانوادهٔ بریسو از آنت دعوت کردند که هفته های عید فصیح را با آن ها در ملک بورگویتان بگذرانند. آنت به اکراه پذیرفت؛ دلش می خواست و می ترسید؛ ترس از آن که زنجیری بر زنجیرهایی که هم اکنون بر پایش بود بیفزاید؛ ترس از آن که یکسره تسلیم شود یا همهٔ رشته ها را بگسلد؛ و باز ترس از چیزهایی خطرناک تر، که او نمی خواست در آن ها بنگردد. میل نداشت از حالت دودلی عاشقانه ای که در آن برای خود لالایی می خواند بیرون بیاید؛ درست است که از آن رنج می برد، اما لطفی هم در آن می یافت. دلش می خواست همچنان ادامه اش دهد. ولی می دانست که کار سالمی نیست، و در برابر روزه چنین حقی ندارد.

سرانجام بر آن شد که نگرانی های خود را با سیلوی در میان بگذارد. آنت از عشق خود به روزه هرگز کلمه ای یا وی نگفته بود. با این همه، هر چه داشت با سیلوی در میان می نهاد. از همه جوان های دیگر غالباً با وی سخن می گفت... بلی، اما جوان های دیگر را دوست نداشت! و چنین بود که نام روزه پنهان مانده بود.

سیلوی فریاد تعجب برکشید و او را «آب زیرکاه» خطاب کرد، و هنگامی که آنت کوشید تا بی تکلیفی خود را، و سواس ها و شکنجه های خود را برایش بیان کند، دیوانه وار خندید. پرسید:

- خوب، این یاروی تو خوشگل هست؟

آنت جواب داد:

- آره.

- دوست داری؟

- آره.

- تو هم دوستش داری؟

- دوستش دارم.

- خوب، پس، ديگر چه هست که بتواند تو را مانع بشود؟

- آخ! براي من دشوار است. چه جور می‌توانم بگويم؟ دوستش دارم... خیلی

دوستش دارم... نمی‌دانی چه دلرباست!...

(زیر نگاه ریشخندآمیز سیلوی به توصیف خوبی‌های روزه پرداخت. سپس

رشته این سخن را برید...)

- خیلی دوستش دارم... خیلی... در ضمن هم، دوستش ندارم... چیزهایی در

او هست... نخواهم توانست با او زندگی کنم... هرگز نخواهم توانست... از آن

گذشته... از آن گذشته، بیش از حد دوستم دارد، انگار می‌خواهد مرا بخورد...

سیلوی قاه قاه خندید.

... راست می‌گويم، می‌خواهد سراپا بخوردم، همه زندگی‌م، همه آندیشه‌هایم،

همه هوایی را که نفس می‌کشم می‌خواهد بخورد... او! روزه جانم خورنده

خوبی است. سر میز از دیدنش حظ می‌کنم... اشتهای خوبی دارد... چیزی که

هست، من نمی‌خواهم خورده بشوم.

آنت نیز می‌خندید، از ته دل؛ و سیلوی که روی زانوانش نشسته بود، سر در

گردن آنت برده می‌خندید. آنت باز گفت:

- وحشتناك است که آدم خودش را ببیند این جور، زنده زنده، بلعیده

می‌شود، طوری که ديگر چیزی برای خود نداشته باشد، ديگر چیزی را نتواند

برای خودش نگه دارد... و روزه متوجه این امر نیست... دیوانه وار دوستم دارد، و

ببین، به نظر می‌آید که نه تنها در پی درك من نیست، بلکه حتی دغدغه‌اش را

ندارد. می‌آید و مرا می‌گیرد، با خودش می‌برد.

سیلوی گفت:

- اه، این که تا دلت بخواهد خوب است.

آنت او را در آغوش فشرد و گفت:

- تو هم که همه‌اش فکرهای چرند می‌کنی!

- پس دلت می‌خواست به چه فکر کنم؟

- به زناشویی. این يك چیز جدی است.

جدی! به! نه، چندان هم جدی!

- چه! جدی نیست که انسان همه چیز خودش را بدهد و هیچ چیز را برای خودش نگه ندارد؟

- آخر، که همچو حرفی می‌زند؟ باید انسان دیوانه باشد!

- ولی او می‌خواهد همه را صاحب بشود!

سیلوی از خنده مانند ماهی در پیچ و تاب بود.

- آخ! خرس گنده!... چه خری!...

(برایش بسیار ساده بود که انسان هر چه خود می‌خواهد بگوید، هر چه خود می‌خواهد بدهد، و بی آن که دم بزند باقی را برای خودش نگه دارد! درباره مردان و اذعاهاشان، سیلوی طنزی محبت آمیز داشت. مردها خیلی هم زیرک نیستند!...)

آنت گفت:

- خوب، خود من هم زیرک نیستم.

سیلوی گفت:

- او! این که بله! تو همه چیز را جدی می‌گیری.

آنت با افسوس بدان اذعان کرد:

- راستی که بدبختی است!... دلم می‌خواست مثل تو بودم. اقبال خوشی داری!

سیلوی گفت:

- بیا با هم عوض کنیم! تو اقبال خودت را به من بده!

آنت هیچ میلی به معاوضه نداشت. - سیلوی با خاطری برآسوده او را ترک گفت.

هر چه بود، آنت به کُنه کار خود پی نمی‌برد! کنج‌کاویش برانگیخته می‌شد. با خود می‌گفت:

- عجیب است! همه چیز را می‌خواهم تفویض کنم. و باز همه چیز را

می‌خواهم نگه بدارم!...

روز دیگر، - يك روز پیش از عزیمت، - هنگامی که تدارکات سفر را به پایان می‌رساند و بار دیگر در تشویش بود، باز دید نامنتظری نگرانی‌های وی را به چشمش روشن تر نمود و باز بر شدت آن افزود. خدمتکار آمدن مارمل فرانک را اعلام کرد.

فرانك، پس از يك چند خوش آمد و عرض ادب، به نامزدی آنت که روژه پنهانش نمی داشت اشاره کرد. با خوش رویی به وی تبريك گفت؛ لحن سخن و چشمانش مهربانی و طنزی نرم دربر داشت. با او، آنت خود را بسیار راحت احساس می کرد؛ او را دوستی تیزبین می شمرد که با وی نیازی به گفتن همه چیز یا پنهان کردن پاره ای چیزها نیست؛ مقصود هم را سر بسته درمی یافتند. آن دو از روژه سخن به میان آوردند و مارسل فرانك لبخند زان گفت که به او رشك می برد. آنت می دانست که راست می گوید، و دل باخته وی است. ولی هیچ آشوبی از آن به دلشان نبود. آنت از او درباره روژه که مارسل از نزدیک می شناخت پرسید. مارسل از او تمجید کرد. اما، پس از آن که آنت اصرار ورزید تا به نحوی که کم تر از این مبتدل باشد از او سخن بگوید، مارسل به سوخی گفت بیهوده است که او بخواهد روژه را برایش توصیف کند، زیرا آنت او را به همان خوبی زی می شناسد. و در حالی که چنین می گفت، با نگاهی چنان نافذ در آنت می نگرست که دختر يك دم خود را باخت و چشم از او برگرداند. سپس، به توبه خود نگاهتس را به او دوخت و همان لبخند ظریف خود را باز یافت، - نشانه آن که بی برده ام چه می گویی. آن دو يك چند از چیزهای بی تفاوت سخن گفتند، اما ناگهان آنت از سر دل متغولی در سخن او دوید:

- رُك و راست بگریید. به نظر تان کار غلطی است که می کنم؟

- من در کار تان هرگز غلط نمی بینم.

- نه، خوش آمد نمی خواهم! شما تنها کسی هستید که می توانید حقیقت را به

من بگویید.

- آخر، می دانید که من در موقعیت بسیار باریکی هستم.

- می دانم. ولی این را هم می دانم که تأثیری در صمیمیت قضاوتان نخواهد

داشت.

مارسل گفت: سپاس گزارم!

آنت سخن از سر گرفت:

- گمان می کنید که من و روژه کار غلطی می کنیم؟

- شما را گمان می کنم که در اشتباه هستید.

آنت سر به زیر افکند. پس از آن گفت:

- خود من هم چنین گمان می کنم.

مارسل پاسخی نداد. همچنان نگاهش نمی کرد و لبخند می زد.

« چرا لبخند می زیند؟

« مطمئن بودم که همین فکر را می کنید.

آنت چشمان خود را نزدیک آورد.

« حالا به من بگویند مرا چه جور می یابید؟

« هر چه بگویم، برایتان تازگی نخواهد داشت.

« کمکم می کنید که بهتر ببینم.

مارسل گفت:

« شما عاشق پیشه ای سرکش هستید. مدام عاشق پیشه (معذرت می خواهم!)

و مدام در سرکشی. هم می باید خودتان را تفویض کنید و هم می باید خودتان را

نگه بدارید...

(آنت یکّه خفیفی خورد و نتوانست پنهان کند).

« به اتان برخورد؟

« نه، نه، برعکس! چه قدر درست است! خوب! باز هم بگویند!...

مارسل باز گفت:

« شما یک دختر مستقل هستید که تنها نمی توانید بمانید. این قانون طبیعت

است. شما این قانون را با حدت بیش تری حس می کنید، زیرا سرزنده ترید.

« بله، شما مرا درک می کنید! بهتر از او مرا درک می کنید. ولی...

« ولی اوست که شما دوست دارید.

در لحن گفته او هیچ تلخی دیده نمی شد. بسیار دوستانه یکدیگر را

می نگریستند، و از این سرشت غریب آدمی تفریح می نمودند. آنت گفت:

« زندگی کردن، دوتایی زندگی کردن، کار آسانی نیست.

« نه، چرا؟ خیلی هم آسان می بود، اگر از قرن ها پیش مردم تدبیر نمی کردند

که با مزاحمت های متقابل زندگی را بر همدیگر دشوار سازند. کافی است این

مزاحمت ها به دور ریخته شود، ولی طبعاً روزه، این جوان بسیار شایسته، مانند هر

فرانسوی خوب اصیل، همچو چیزی به مغزش خطور نخواهد کرد. این ها اگر

مزاحمت های گذشته را حس نکنند، خودشان را از دست رفته می پندارند. چایی

که مزاحمت نیست، لذت هم نیست، خاصه اگر وقتی که در زحمتی همسایه ات

را هم به زحمت بیندازی...

- پس شما زناشویی را چه جور در نظر می آورید؟  
 - من آن را يك مشارکت هشیارانه در منافع و لذت می دانم. زندگی موستانی است که زن و شوهر به اشتراك از آن بهره برداری می کنند؛ با هم می کارند و انگورش را با هم می چینند. اما مجبور نیستند که شرایش را همیشه دوتایی با هم بخورند. خوش محضری و لطف دوجانبه آن ها را بر آن می دارد که خوشه لذتی به هم بدهند یا از هم بخواهند، و هر کدام بی سر و صدا می گذارد که دیگری خوشه هایی هم از جای دیگر بچیند.  
 آنت پرسید:

- منظور از این که می گوئید، آزادی زناکاری است؟  
 - چه کلمه کهنه و منسوخه! من از آزادی عشق سخن می گویم، که از همه آزادی ها اسامی تر است.  
 آنت گفت:

- برای من از همه آزادی های دیگر کم تر اهمیت دارد. زناشویی در نظر من چهار راهی نیست که در آن خودم را به همه رهگذران تفویض کنم. من خودم را تنها به يك تن تفویض می کنم. روزی که دیگر دوستش نداشته باشم، روزی که دل به دیگری بدهم، از اوّلی جدا می شوم. من خودم را میان دو مرد سهم نمی کنم؛ این را هم که با دیگری سهمی باشم طاقت نمی آورم.  
 مارسل حرکتی طنزآمیز به خود داد که گفتی می خواهد بگوید:  
 - چه اهمیتی دارد؟...

آنت گفت:  
 - دوست من، می بینید. سر آخر من از شما باز بیش تر از روزه دورم.  
 مارسل پرسید:  
 - پس شما هم پیرو آن مکتب قدیمی هستید که می گوید: «بیاید مزاحم یکدیگر باشیم»؟

آنت گفت:  
 - تنها عظمت زناشویی در عشق یگانه است و وفاداری دو قلب به یکدیگر. اگر این را هم از دست بدهد، دیگر جز پاره ای برخوردارای های عملی برایش چه باقی می ماند؟  
 - این را نمی توان هیچ انگاشت.

- برای جبران فداکاری‌هایش، این کافی نیست.  
- شما که این جور فکر می‌کنید، دیگر از چه شکایت دارید؟ شما زنجیری را که می‌خواهند از آن نجاتتان بدهند، خودتان محکم‌تر می‌کنید.  
- آن آزادی که من می‌خواهم، آزادی قلب نیست. من احساس می‌کنم به اندازه کافی نیرومند هستم که قلبم را برای کسی که آن را به وی داده‌ام دست نخورده نگه دارم.

مارسل به آرامی پرسید:

- تا این حد مطمئن اید؟

آنت بدین اندازه مطمئن نبود. با شك نیز آشنایی داشت. در این دم، دختر مادرش بود که سخن می‌گفت، نه آنت با تمامی وجود خویش. ولی نمی‌خواست بدان اعتراف کند، خاصه در حضور مارسل، و به هنگام بحث با او. گفت:  
- اراده‌ام همین است.

مارسل با آن لبخند ظریف خود گفت:

- اراده، آن هم در این گونه امور!... مثل آن است که دستور صادر کنند آتش سرخ سبز رنگ است. عشق به نورافکنی می‌ماند که نورش به رنگ‌های گوناگون است.

ولی آنت، از سر لجاج، گفت:

- نه برای من!... من نمی‌خواهم!

آنت نیاز دیگرگون شدن و ثابت ماندن، این دو غریزه سودایی هر زندگی نیرومند را، کاملاً و با اصراری یکسان در خود حس می‌کرد. ولی، گاه این غریزه و گاه آن دیگری، به گمان آن که مورد تهدیدند، به نوبت در او سرکشی می‌کردند.  
مارسل که این دختر مغرور و یکدنده را خوب می‌شناخت، از روی ادب سر فرود آورد. آنت که به همان درستی مارسل درباره خود قضاوت می‌کرد، اندکی شرمنده گفت:

- به هر حال، دلم نمی‌خواهد...

و پس از این گذشت در راه حقیقت خواهی، اکنون که جای پای خود را مطمئن‌تر حس می‌کرد، با استواری بیش‌تر ادامه داد:

- ولی من دلم می‌خواهد که در ازای نثار محبت یک‌رویه از دو جانب، هر کس این حق را برای خود محفوظ بدارد که بر مقتضای روح خود زندگی کند، در راه

خاص خود گام بردارد، حقيقت خاص خود را بجويد، و اگر لازم افتد زمينه فعاليت خاصي براي خود تأمين کند، و در يك سخن، قانون خاص زندگي روحي خود را مجري بدارد و آن را فدای قانون کسی ديگر، اگر چه هم گرامي ترين کس باشد، نکند. زيرا هيچ آفريده‌اي حق ندارد روح ديگري را در پای خود و يا روح خود را در پای ديگري قرباني کند. اين کار جنائيت است.

مارسل گفت:

- دوست عزيز، حرف بسيار زيبايي است؛ ولي می دانيد که داستان روح از صلاحيت من بيرون است. در صلاحيت روزه شايد بهتر در بيايد. اما از اين می ترسم که او اين موضوع را به همان صورتي که شما می فهميد، نفهمد. من نمی بينم که خانواده بريسو، در چارچوب زندگي خانوادگيشان، بتواند امکان يك «قانون روحي» ديگري را جز همان قانون سرنوشت سياسي و خصوصي خانواده بريسو در نظر بگيرند.

آنت به خنده افتاد و گفت:

- راستي، فردا من براي دو سه هفته‌اي به خانه شان در بورگوني می روم.  
- خوب؛ پس، فرصت خواهيد داشت ايده آليسم خودتان را با ايده آليسم آن‌ها مقابله کنید. آخر، آن‌ها هم سخت ايده آليست هستند! از همه گذشته، شايد منم که اشتباه می کنم. به گمانم، شما خيلي خوب با هم سازگار خواهيد بود. درواقع، شما بسيار خوب می توانيد با هم جور بيايد.

آنت گفت:

- سر لجم نياريد! شايد از آن جا من يك بريسوي تمام عيار برگردم.  
- ايش! چيز دل چسبي نخواهد بود!... نه، نه، خواهش می کنم!... خواه بريسو بشويد و خواه نشويد، آنت را براي ما حفظ کنید.  
- افسوس! اگر هم بخواهم آنت را از دست بدهم، باز می ترسم که نتوانم.  
مارسل دست آنت را بوسيد و اجازه رفتن خواست.  
- با همه اين احوال، جای تأسف است!...

مارسل رفت. آنت نيز به خود می گفت که جای تأسف است، اما نه به همان معنایی که مارسل در اندیشه داشت. هر چه هم که او آنت را به درستي می ديد باز بيهوده بود، چه، از روزه که آنت را اصلا نمی ديد بيش تر درکش نمی کرد. براي درک آنت جان‌هايی «مذهبي تر» از تقريباً همه اين جوان‌هاي فرانسوي لازم بود. -



جان‌هایی که به گونه‌ای مذهبی‌تر آزاد بوده باشند. کسانی که مذهبی‌اند، بر سنت مذهبی کاتولیک‌اند، یعنی فرمان‌برداری و چشم‌پوشی از حرکت آزادانه عقل (خاصه در آنچه مربوط به زن است). کسانی هم که عقلی آزاد دارند، به ندرت بویی از نیازهای ژرف روح برده‌اند.

روز دیگر که آنت، در ایستگاه کوچک راه آهن بورگونی، از قطار پیاده شد، روزه با درشکه به انتظارش بود. همین که آنت او را دید، نگرانی‌هایش از میان رفت. بس که روزه شاد می‌نمود! شادی خود او هم کم‌تر از آن نبود. از این هم که خانم‌های بریسو بهانه‌های دست و پا شکسته‌ای جسته بودند که به پیشوازش نیابند، از آن‌ها ممنون گشت.

عصر روشن بهار. افق زرین تموجات نرم سبزه‌های بور تازه دمیده و زمین‌های گل‌رنگ شخم‌زده را در میان می‌گرفت. چکاوک‌ها چهچه می‌زدند. درشکه با دو چرخ خود روی جاده سفید که زیر پای اسب کوچک اندام تیزدو طنین می‌انداخت گویی پرواز می‌کرد؛ هوای خنک بر گونه‌های سرخ آنت سیلی می‌زد. آنت خود را به همسفر جوان خویش می‌چسباند، و این یک، در همان حال که درشکه را راه می‌برد، با او می‌خندید و می‌گفت و ناگهان به سوی لب‌های او خم شده بوسه‌ای از او می‌ربود. آنت مقاومت نمی‌کرد. دوستش داشت؛ چه دوستش می‌داشت! و این مانع وی نمی‌شد که بدانند می‌دیگر از نو در او به چشم خرده بینی خواهد نگریست، درباره خود به قضاوت خواهد نشست. اما قضاوت چیز دیگر است و دوست داشتن چیز دیگر. آنت او را مانند این هوا، این آسمان، مانند این بوی چمنزارها، مانند گوشه‌ای از بهار دوست می‌داشت. جستن سررشته کلاف اندیشه‌هایش، باشد برای فردا! آنت امروز را به خودش مرخصی می‌داد. از این لحظه دل نشین پرخوردار شویم! چنین فرصتی دوبار پیش نخواهد آمد... آنت گفتی که با دلدار خود بر فراز زمین در پرواز بود.

زود، پُر زود به مقصد رسیدند. گرچه در آخرین پیچ جاده، بس از ورود به خیابانی از درختان سپیدار، دیگر قدم آهسته می‌رفتند، و حتی زمانی، برای آن که اسب، نفس تازه کند، در پناه برجین‌های بلندی که جبهه ساختمان را پنهان می‌داشت توقف کردند و دو جوان، بی آن که سخن بگویند، مدت دراز یکدیگر را

در آغوش گرفتند.

خانواده بریسو به پیشواز شناختند. آنان توانستند سخنانی در پرده، اما خوش تراش، برای یادآوری خاطره پدرش بر زبان بیاورند. شب اول، در محفل خانوادگی، آنت با شوریدگی و سپاس خود را به دست مهربانی آنان می سپرد. مدتی بس دراز بود که از گرمای محبت کانون خانواده محروم مانده بود؛ می خواست خود را بدین گونه دل خوش بدارد. هر کدامشان هم در این زمینه کوششی می نمودند. مقاومت در او کرخ گشته بود.

ولی در نیمه شب، در بیداری از همه موشی که در خاموشی خانه کهنه چیزی را می جوید، اندیشه تله موش از خاطرش گذشت؛ با خود گفت:

- به دام انداختند...

اضطرابی بر او چیره شد، کوشید خود را دلداری دهد:

- نه، نه، نمی خواهم، به دام نیفتاده ام...

از واکنش عصبی، عرق شانه هایش را خیس می کرد. گفت:

- فردا با روزه حرفم را جدی خواهم زد. لازم است که مرا بشناسد. لازم

است که ما درست بنشینیم و ببینیم آیا می توانیم با هم زندگی کنیم...

ولی چون فردا فرا رسید، از باز یافتن روزه و از این که می تواند خود را در گرمای محبتش بیچند، از این که خواهند توانست لطف مستی خیز دشت را در بهار با هم نفس بکشند و درباره خوش بختیشان به رؤیا فرو روند، - (خوش بختی که شاید ناممکن باشد، ولی کس چه می داند، چه می داند؟... شاید هم یکسر نزدیک باشد... و همین قدر می باید دستی دراز کرد...) - باری، از این همه چندان سرمست بود که گفت و گو را برای روز دیگر گذاشت... و سپس، برای روز دیگر... و باز روز دیگر...

و هر شب نیش اضطراب، با ضربه هایی بر قلب، در او می خلید...

- باید حرف زد، باید... برای خاطر روزه باید حرف زد... هر روز بندش

محکم تر می شود و مرا بیش تر به بند می کشد. من حق ندارم خاموش باشم. این

فریب دادن اوست...

خدایا! خدایا! چه ناتوان بود، آنت!... با این همه، در زندگی عادی، او چنان

نبود. اما نفس عشق به بادهای گرم می ماند که سست احوالی سوزانش مفاصل

آدمی را از کار می اندازد و قلب را از حال می برد. خستگی بی کران شهوتی ناشناخت. ترس از حرکت. ترس از اندیشه... روح آدمی که در رویای خود کز کرده است، از بیدار شدن پروا دارد. - آنت می دانست که به نخستین حرکت رویایش درهم خواهد شکست...

ولی حتی اگر ما نجنبیم، زمان از بهر ما می جنبد، و گریز روزها کافی است تا پنداری را که می خواهیم ثابت نگه داریم به دنبال خود بکشند. هر چه هم انسان مراقب خرد باشد، بیهوده است؛ نمی توان از بامداد تا شام با هم زیست، بی آن که شخص پس از مدتی چند خود را چنان که هست نشان بدهد.

خانواده بریسو در هیئت طبیعی خود نمایان گشت. لبخندشان ظاهرسازی بود. آنت در خانه راه یافته بود. بورژواهایی می دید پرکار و عبوس، که از ملک و دارایی خود با لذتی خشن بهره برداری می کردند. این جا دیگر حرف از سوسیالیسم در میان نبود. از همه «اصول جاودانی»، تنها به «اعلامیه حقوق مالکان» استناد جسته می شد. دست اندازی بدان کار سرسری نبود. نگاهبانان مدام در کار تنظیم صورت مجلس خلاف بود. خودشان نیز مراقبت سخت گیرانه ای اعمال می کردند که برایشان نوعی لذت اخمو دربرداشت. آنان چنین می نمود که با خدمتکاران خود، با اجاره داران و موکاران و همه همسایگان خود در حال جنگ و کمین سازی هستند. روحیه مراقبه گری و توسل به دادگستری در خانواده و همچنین در آن شهرستان شکوفان بود. بابا بریسو، هرگاه که موفق می شد یکی از کسانی را که در کمیتشان بود به دام بیندازد، شادمانه می خندید. اما آخرین کسی که می خندید او نبود. زیرا حریف نیز از همان گل بورگونی سرشته بود؛ غافل گیر نمی شد؛ روز دیگر با نیرنگ تازه ای پاسخ می داد. و کار از نو شروع می شد...

بی شک، آنت رادر این مراقبه ها وارد نمی کردند؛ خانواده بریسو، یادر سالن یا سر میز، هنگامی که آنت و روزه چنان می نمود که سرگرم یکدیگرند، درباره آن گفت و گومی کردند. ولی، توجه دقیق آنت به همه آنچه در پیرامون او گفته می شد معطوف بود. روزه نیز گفت و شنود عاشقانه خود را قطع می کرد، تا در بحثی که همگان را به شور می آورد شرکت جوید. آن وقت گرمی گرفتند؛ همه با هم سخن می گفتند؛ آنت را از یاد می بردند، یا از او درباره اموری که از آن بی خبر بود گواهی می خواستند. تا آن که خانم بریسو حضور دختر را که گوش به آن ها

داشت به یاد می آورد، و دامنه بحث را یکباره قطع می کرد، و با لبخند نرم و نازک خود به سوی آنت برگشته رشته سخن را به موضوع های خوش آیند می کشاند. آن گاه، به یکباره باز به گفت و شنود مهربان و ساده دلانه برمی گشتند. سخنانشان در مجموع آمیزه غریبی از پارسا نمایی و شوخ طبعی هرزه بود، - همچنان که در زندگی اعیانیشان نیز گشاده دستی و امساک به هم می آمیخت. آقای بریسو، شوخ و سرزنده، لطیفه می پرداخت. دوشیزه بریسو از شعر سخن می گفت. در این زمینه هر کسی چیزی داشت که بگوید. همه مدعی شعر شناسی بودند. پسندشان به بیست سال پیش برمی گشت. در هر چه مربوط به هنر می شد، عقیده قاطعی داشتند. تکیه شان بر نظرهای سنجیده و نیک و اراسی شده «فلان دوست» عضو فرهنگستان بود که تا بخواهی مدال و نشان دریافت کرده بود. هوشی کم جُرْبزه تر - و متقن تر - از هوش این بورژواهای بزرگ نمی توانست باشد، - مردمانی که خود را در هنر به همان اندازه پیش روی دانستند که در سیاست، و در حقیقت نه در این زمینه پیش روی بودند، نه در آن: زیرا در این هر دو جا، دانسته و به عمد، جز پس از جنگ های به پیروزی انجامیده وارد میدان نمی شدند.

آنت خود را سخت دور می یافت. نگاه می کرد و گوش می داد و با خود می گفت:

- آخر، مرا چه به این بدبوزها!

اندیشه آن که ممکن است یکایکشان مدعی اعمال سرپرستی درباره او باشند دیگر مایه خشمش هم نمی شد. بلکه به خنده اش می آورد. آنت از خود می پرسید، اگر سیلوی دچار همچو خانواده ای می شد، چه فکر می کرد. چه فریادها و چه قهقهه هایی!...

آنت، گاه که در باغ تنها بود، به این خنده ها پاسخ می داد. و گاه اتفاق می افتاد که روزه بشنود و با شگفتی از او بپرسد:

- از چه می خندید؟

آنت پاسخ می داد:

- هیچی، جانم. نمی دانم. يك مشت جفنگ...

و می کوشید که باز سر و روی دختری عاقل به خود بگیرد. ولی بی چاره می شد؛ بار دیگر با شدتی بیش تر می خندید، حتی در حضور خانم های بریسو. آن گاه پوزش می خواست؛ و خانم های بریسو، با آن که به تریخ قباشان برخورده

بود، با چشم پوشی می گفتند:

.. بچه است! خنده اش که گرفت، باید بخندد!

ولی آنت همیشه هم نمی خندید. ناگهان لگه های تیره ای از آسمان خوی خوشش می گذشت. پس از چند ساعت مهربانی و اعتماد درخشان که با روزه می گذراند، به یکباره و بی هیچ علتی، آندوه و شک و دلهره بر او چیره می شد. بی ثباتی اندیشه اش، از پاییز سال گذشته، بی آن که آرام گرفته باشد، در این ماه های عشق دوجانبه شدت هم می یافت. گاه رگبار هجوم غریزه های غریب و ناهماهنگ بود، - زود خشمی، خلق ناساز، طنز بدخواهانه، غرور اندک رنج، کینه های بی دلیل. آنت بس به زحمت می توانست بر آن ها سرپوش بگذارد. نتیجه هم چندان درخشان نبود: در آن حالت، پنداری دچار کم گویی بدخواهانه و نگران کننده ای شده است. از آن جا که آنت هشیاری خود را حفظ کرده بود، از این دگرگونی های طبع خود به شگفتی می افتاد و خود را از آن سرزنش می کرد. و این چندان تغییری در نفس امر نمی داد. ولی، آگاهی بر نقایص خود، او را به چشم پوشی - بیش تر هم خود خواسته تا از صمیم دل - درباره نقایص این «میمون ها» وامی داشت. (اوه، باز؟!... دختر فضول!... «ببخشید! دیگر نخواهم گفت!...») حال که آن ها پدر و مادر و خواهر روزه بودند، آنت، اگر روزه را می پذیرفت، می بایست آن ها را هم بپذیرد... اما همه مسئله این بود که بدانند آیا روزه را می پذیرد. وقتی که انسان ببیند در دفاع از خود نه يك تن بلکه دو تن است، چیزهای دیگر به راستی چندان اهمیتی ندارد.

چیزی که هست آیا دو تن بودند؟ روزه آیا آماده بود که از او دفاع کند؟ تازه، پیش از آن که از خود بپرسد آیا روزه را می پذیرد، باید دید روزه، پس از آن که سرانجام او را چنان که هست ببیند، آیا صمیمانه و با قلبی بخشنده خواهدش پذیرفت؟ زیرا تاکنون، روزه، جز دهان و جز چشم های آنت چیزی از او نمی دید. و اما آنچه آنت می اندیشید و می خواست - آن آنت حقیقی - گویی روزه چندان اصراری در شناختنش نداشت؛ برایش آسان تر می نمود که از خود اختراعش کند. با این همه، آنت خود را به این امید دل خوش می داشت که، به یاری عشق، محال نخواهد بود که، پس از آن که دلیرانه تا ژرفای قلب یکدیگر نگاه کردند، به هم بگویند:

.. می خواهمت. همان جور که هستی می خواهمت. تو را با عیب ها،

بلهوسی‌ها و توقع‌هایت، با قانون زندگی خودت، می‌خواهم. تو همانی که هستی. همین‌گونه که هستی دوستت دارم.

و تا آن‌جا که مربوط به خود او بود، آنت می‌دانست که قادر به چنین گذشت در عشق هست. در این روزهای اخیر، آنت با چشمان شکوفه‌سان خود، که بی‌آن که کسی می‌برد همه چیز در آن تصویر می‌شد، مدت‌ها روزه را نگریسته بود. روزه، از آن‌جا که دیگر انگیزه‌ای برای بدگمانی نمی‌دید، بارها بیش از حد انتظار آنت خود را بریسو نشان داده بود؛ دل بسته‌سناغ و ستیزه‌های قبیلۀ خود و دارای همان روحیۀ مرافعه‌گر. برخی جنبه‌های کوچک سخت‌دلی و حیلۀ بازی او خوش آیند آنت نبود. ولی آنت نمی‌خواست درباره‌شان به همان سختی که اگر پای دیگران در میان بود قضاوت کند، به نظرش می‌رسید که این جنبه‌ها در او تقلیدی است. در دیده‌ او، روزه در بسیاری چیزها هنوز يك بجهٔ نارسیده می‌آمد که به رغم حرف‌های گنده‌ای که می‌زند فرمان بردار خویشان خود است. با آن‌که آنت تازه داشت به کم‌اعتباری نقشه‌های او دربارهٔ نوسازی اجتماع پی می‌برد، با آن‌که دیگر کاملاً به ایده‌آلیسم خطابه‌سرایانه‌اش باور نداشت، از او دلتنگ هم نبود، زیرا می‌دانست که روزه در پی فریب او نیست، بلکه خود او نخستین فریب‌خوردهٔ خویش است؛ حتی آنت با طنزی محبت‌آمیز، آماده بود هرچه را که می‌توانست آن پنداشت را که روزه برای زیستن بدان نیاز داشت دچار آشوب کند، از سرراهش کنار بزند. و آن خودخواهی ساده‌دلانهٔ روزه نیز، که گاه آشکارا و به نحوی مزاحم نمایان می‌شد، آنت را نمی‌رماند، در دیده‌اش خالی از بدکنشی می‌نمود. در واقع، همهٔ این معایبش از ناتوانی سرچشمه می‌گرفت، و خنده‌آور آن که روزه خود را نیرومند می‌شمرد... مردی روئین‌خصال... *Aes Triplex* بی‌چاره روزه!... این اداهایش تقریباً به دل می‌نشست. آنت زیرجلی بر این همه می‌خندید، ولی در همان حال گنج‌هایی از گذشت و آسان‌پذیری برایش آماده داشت. آنت چه نیک دوستش می‌داشت! به رغم همهٔ این‌ها، او را خوب و جوانمرد و پرشور می‌یافت. مانند مادری بود که عیب‌های فرزند گرامی‌اش را کوچک و کم‌اهمیت می‌بیند و به نرمی با آن روبه‌رو می‌شود؛ او را مسؤول آن نمی‌شمارد؛ بیش‌تر گرایش بدان دارد که دل بر او بسوزاند و نوازشش کند... اوه، از آن گذشته، آنت برای روزه نه همان چشم‌آسان‌گذار يك مادر، بلکه چشمان سخت‌خواه يك دلدادۀ را داشت. این‌جا تن بود که سخن می‌گفت. صدای تن

بس بلند بود؛ بگذار صدای عقل هر چه می خواهد بگوید: آنت شیوه ای در شنیدن داشت که از خود سرزنش های عقل انگیزه ای برای روشن کردن آرزو پدید می آورد. آنت همه چیز را خوب می دید. ولی همان گونه که با خم کردن سر و چین دادن پلک ها می توان به سطوح مختلف يك منظره هماهنگی داد، آنت، با آن که ویژگی های ناپسند روژه را می دید، از چنان زاویه ای بدان ها می نگرست که از زندقیشان می کاست. حتی دور نبود که آنت زشتی ها را در او دوست بدارد؛ زیرا در دوست داشتن نقایص کسی که دوست می داریم اینار بیش تری هست؛ در دوست داشتن آنچه از خوبی که در معشوق هست، ما دیگر چیزی نمی دهیم، بلکه می گیریم. آنت می اندیشید:

- تو را از این که در حد کمال نیستی دوست می دارم. اگر می دانستی که چشم نقص تو را می بیند، برآشفته می شدی. ببخش! آه، چیزی ندیدم... ولی من مثل تو نیستم؛ دلم می خواهد که تو نقص مرا ببینی! در من نقص هست، نقص هست؛ و من همان را می خواهم. آنچه در من با :نص همراه است، بیش از دیگر چیزها خود من است. اگر تو مرا می گیری، آن را هم با من می گیری. آیا می گیری؟... ولی تو نمی خواهی بر آن آگهی بیایی. کی آخر به خودت زحمت نگاه کردن به من خواهی داد؟

روژه شتابی نداشت. پس از چند تلاش بی فایده برای کشاندن وی به این زمینه خطرناک، که او گویی از آن می گریخت، روزی آنت به هنگام گردش، گفت و گو را برید و ایستاد، دو دست روژه را گرفت و گفت:

- روژه، باید با هم حرف بزنیم.

روژه خندید و گفت:

- حرف بزنیم! گمان می کنم که ما جز این کاری نمی کنیم!

- نه، منظورم سخن های مهربانی و خوش آمد نیست؛ جدی حرف بزنیم.

روژه بی درنگ سر و روی کمی وحشت زده به خود گرفت. آنت گفت:

- نترسید. می خواهم از خودم یا شما حرف بزنم.

روژه آرامشی یافت و گفت:

- از خودتان؟ در این صورت، جز چیزهای دل چسب نمی تواند باشد.

- صبر کنید! صبر کنید! پس از آن که گوش کردید، شاید دیگر همچو چیزی نگوید.

- شما دیگر حالا چه می‌توانید به من بگویید که مایهٔ تعجب بشود؟ این همه روزها که با هم هستیم، همه چیز را آیا به هم نگفته‌ایم؟  
آنت خندید:

- من که به سهم خودم جز این که سر بجنبانم کاری نکرده‌ام. همیشه شما بودید که حرف می‌زدید.

- اوه! بدجنس! حرف من آیا دربارهٔ خود شما نیست؟

- چرا، دربارهٔ من هم هست. شما، حتی، به جای من حرف می‌زنید. روزی به سادگی پرسید:

- می‌خواهید بگویید که من این همه پرگو هستم؟  
آنت لبان خود را گاز گرفت.

- نه، نه، روزی جان، حرف زدن را من دوست دارم. ولی وقتی که دربارهٔ من حرف می‌زنید، می‌مانم و گوش می‌دهم. و بس که قشنگ و زیباست، می‌گویم: «خدا کند!» ولی کار از این قرار نیست.

- شما اولین زنی هستید که از زیبا بودن تصویر خودش گله دارد.

- بهتر می‌دانم که تصویر من خودم باشد. روزی، شما که نمی‌خواهید يك تصویر زیبا را به دیوار خانه‌تان آویزان کنید. من زنی هستم زنده، و این زن برای خودش اراده‌ای، اندیشه‌ای، سودایی دارد. آیا مطمئن هستید که او بتواند با همهٔ بار و بندیش وارد خانه‌تان بشود!

- من با چشم بسته می‌گیرمش.

- من از شما می‌خواهم که چشم‌هاتان را باز کنید.

- من روح زلالتان را می‌بینم که بر چهره‌تان نقش می‌بندد.

- روزی بی‌نوا؟ روزی مهربان!... شما نمی‌خواهید نگاه کنید.

- دوستان دارم. برای من همین کافی است.

- من هم دوستان دارم. و این برایم کافی نیست.

روزی با لحنی افسرده گفت:

- برایتان این کافی نیست؟

- نه. من احتیاج به دیدن دارم.



- چه می‌خواهید ببینید؟  
- دلم می‌خواهد ببینم چه جور دوستم دارید.  
- شما را من بیش از همه چیز دوست دارم.  
- طبیعی است! کم‌تر از این نمی‌توانید. ولی من از شما نمی‌پرسم چه قدر دوستم دارید، می‌پرسم چه جور دوستم دارید... بله، من می‌دانم که شما مرا می‌خواهید؛ ولی از آنتان، به درستی، چه چیزی می‌خواهید بسازید؟  
- نیمه وجودم.  
- ها، همین!... ولی می‌دانید، دوست من، من يك نیمه نیستم. من يك آنت درسته هستم.  
- این يك اصطلاح زبان است. می‌خواهم بگویم که شما منید و من شما هستم.  
- نه، نه، من نباشید! بگذارید، روزه، خود من من باشم!  
- با پیوند دادن زندگی‌ها مان به هم، مگر ما یکیش نمی‌کنیم؟  
- همین است که مایه نگرانی می‌شود. می‌ترسم، نتوانم کاملاً همانی باشم که هستم.  
- چه چیزی نگران‌تان می‌کند، آنت؟ این فکرها چیست؟ شما دوستم دارید، نه؟ دوستم دارید؟ عمده همین است؛ نگران باقی چیزها نباشید. باقی به من مربوط است. خواهید دید، من و خانواده‌ام، که خانواده شما هم خواهد بود، چنان خوب زندگی‌تان را مرتب می‌کنیم که دیگر کاری جز این نخواهید داشت که بگذارید روی دست بپرندتان.  
آنت، چشم بر زمین دوخته، با نوک پا حرف‌هایی بر خاک رسم می‌کرد. لبخند می‌زد:  
(- پسرک عزیز، هیچ، هیچ نمی‌فهمد...)  
آنت چشمان خود را به سوی روزه، که با خاطری آسوده به انتظار پاسخ وی بود، برداشت. گفت:  
- نگاهم کنید، روزه. آیا پاهای خوبی ندارم؟  
روزه گفت:  
- هم خوب و هم زیبا.  
آنت با انگشت خود تهدیدش کرد:

- حرف سر این نیست... آیا من استعداد خوبی برای راه پیمایی ندارم؟  
 - البته دارید، و من برای همین هم دوستان دارم.  
 - خوب، آیا گمان می‌کنید من می‌گذارم دیگران مرا روی دست ببرند؟... شما بسیار، بسیار مهربانید، و من ازتان تشکر می‌کنم؛ ولی بگذارید خودم راه بروم! من از آن دخترها نیستم که از خستگی‌های راه پیمایی می‌ترسند. این خستگی‌ها را اگر بخواهند از من دریغ بدانند، شور و اشتهای زنده بودن را از من دریغ داشته‌اند. کم و بیش، به نظرم می‌رسد که شما و خانواده‌تان گرایش به این دارید که مرا از زحمت در کار بودن و انتخاب کردن سبک‌بار کنید، و همه چیز را - زندگی خودتان، زندگی آن‌ها، زندگی من، - همه آینده‌راه، آسوده و مرتب، از پیش در جعبه‌های معین جا بدهید. اما من، دلم رضا نمی‌دهد. من نمی‌خواهم. من خودم را در آغاز کار احساس می‌کنم. من در جست و جو هستم. می‌دانم که نیاز به جست و جو دارم، باید خود را بجویم.

روژه سر و روی مشفقانه و ریشخند کننده‌ای داشت.

- خوب، چه چیزی را ممکن است شما جست و جو کنید؟

در این گفته‌ها او چیزی از بلهوسی‌های دخترکان می‌دید. آنت این نکته را احساس کرد و با لحنی آشفته گفت:

- مسخره نکنید!... من چندان چیزی نیستم، باد هم به گلو نمی‌اندازم. ولی هر چه هست، می‌دانم که هستم و برای خودم يك زندگی دارم... زندگی ناچیزی دارم... زندگی همچو طولانی نیست، تنها يك بار هم هست... من حق دارم... نه، اگر مایلید، حق نگوییم! به نظر خودخواهانه می‌آید... من وظیفه دارم که آن را به هدر ندهم، سرسری از آن نگذریم...

روژه، به جای آن که از سخنان آنت به شور آید، سر و روی آزرده به خود

گرفت:

- گمان می‌کنید که دارید سرسری از زندگیتان می‌گذرید؟ آیا زندگیتان به هدر خواهد رفت؟ آیا با من مورد استفاده‌ی زیبا، بسیار زیبایی نخواهد یافت؟  
 - زیبا، بی‌شک... ولی کدام مورد استفاده؟ شما چه چیزی به من پیشنهاد می‌کنید؟

يك بار دیگر روژه، با شور و التهاب، ورود خود را به جهان سیاست، آینده‌ای را که امید داشت، جاه‌طلبی‌های بزرگ شخصی و اجتماعی خود را

برای آنت بیان کرد. آنت به گفته‌های او گوش فرا داد؛ پس از آن به نرمی رشته سخن او را برید، (زیرا روزه از پرداختن به چنین موضوعی هرگز خسته نمی‌شد). گفت:

- بله، روزه. البته بسیار جالب است. ولی، اگر حقیقت را با شما در میان بگذارم، - به شما برنخورد! - باید بگویم که من به اندازه شما به این سیاست که زندگیتان را وقف آن می‌کنید، اعتقاد ندارم.

- چه! اعتقاد ندارید؟ با این همه، در آن اوقات که من تازه شما را در پاریس می‌دیدم و در این باره حرف می‌زدم، شما به آن اعتقاد داشتید... آنت گفت:

- من کمی عوض شده‌ام.

- چه چیزی باعث شد که عوض بشوید؟... نه، نه، این ممکن نیست... شما بار دیگر عوض خواهید شد. آنت من، با آن قلب بخشنده‌اش، نمی‌تواند به مرام توده مردم و نوسازی اجتماعی بی‌علاقه باشد!

- ولی من بی‌علاقه نیستم. آنچه من به آن علاقه ندارم، سیاست است.

- این و آن هر دو یکی هستند.

- نه کاملاً.

- پیروزی یکی پیروزی آن دیگری خواهد بود.

- سن کمی تردید دارم.

- با این همه، برای خدمت به پیشرفت، خدمت به مردم، این تنها وسیله است.

(آنت در دل می‌گفت: «از راه خدمت به خود» - اما خود را از این اندیشه

سرزنش کرد.)

- وسیله‌های دیگری من سراغ دارم.

- کدام؟

- آن که قدیمی‌تر است، هنوز از همه بهتر است. مثل پیروان مسیح، همه چیز

دادن، از همه چیز گذشتن، و به سوی مردم رفتن.

- خیال پرستی است!

- بله، گمان می‌کنم. شما، روزه، خیال پرست نیستید. من اول همچو گمان

برده بودم. حالا دیگر بر این گمان نیستم. شما، در سیاست، واقعیات را خوب درک

می‌کنید. با استعداد فراوانی که دارید، به موفقیت‌های آینده‌تان من یقین دارم. اگر

دربارهٔ مرام تردیدی برایم هست، دربارهٔ خودتان تردیدی ندارم. شما زندگی سیاسی زیبایی خواهید داشت. از هم اکنون من شما را در رأس يك حزب می بینم، سخنرانی می بینم که برایش کف می زنند، در مجلس اکثریتی تشکیل می دهید، وزیر می شوید...

روژه گفت:

- بس کنید! «... مکبث»، تو شاه خواهی شد!...

- بله، من يك کم جادوگرم... برای دیگران. اما آنچه مایهٔ دلخوری است، این که برای خودم نیستم.

- کار همچو دشواری هم نیست! اگر من وزیر بشوم، يك گوشه اش به شما هم می رسد... بیستم، رك و راست بگویید، آیا شما از این خوشتان نخواهد آمد؟ - از چه! از وزیر شدن!... خداوندا! به هیچ عنوان!... او، بیخشید، روژه، به خاطر شما من خوشم خواهد آمد. و اگر با شما باشم، باور کنید نقشم را در بهترین حد امکان خودم بازی خواهم آمد، برایم مایهٔ خوش بختی خواهد بود که کمکتان کنم... ولی (می خواهید که من رك باشم، نیست؟) اعتراف می کنم، چنین چیزی زندگی مرا پُر نخواهد کرد، به هیچ وجه.

- شك نیست. من این را می فهمم. زن هرچه هم خوب تر برای شريك بودن در يك زندگی سرشار از فعالیت سیاسی ساخته شده باشد، - ببینید، به عنوان مثال، مادر شایان تحسین خود من! - باز نمی تواند خودش را به همان محدود بکند. کار حقیقی اش در کانون خانوادگی است. استعداد خاص زن، همان مادر شدن است. آنت گفت:

- می دانم. بر سر این استعداد کسی با ما سر اعتراض ندارد. ولی... (از آنچه می خواهم به اتان بگویم پروا دارم، می ترسم حرفم را درست درك نکنید)... من هنوز نمی دانم، مادر شدن برایم چه چیزی دربر خواهد داشت. من بچه ها را بسیار دوست دارم. گمان می کنم که سخت دل بسته بچه های خودم خواهم بود... (این کلمهٔ دل بسته را شما دوست تدارید؟ بله، به نظرتان من سرد می آم... شاید که یکسر دل باخته شان بشوم... ممکن است. نمی دانم... ولی دلم نمی خواهد چیزی بگویم که حس نکرده باشم. و باز برای آن که راستگو باشم، باید بگویم که این

«استعداد» هنوز چنان که باید در من بیدار نشده است. فعلا هم، تا زمانی که زندگی آنچه را که نمی دانم بر من کشف نکرده است، به نظرم می رسد که زن در هیچ حال نمی باید همه زندگی اش را در این عشق به فرزند غرق کند... (گره به ابرو نیندازید!) من یقین دارم که می توان بچه خود را خوب دوست داشت، کارهای خانه را به درستی انجام داد، و باز - چندان که باید - بخشی کافی از خود را برای آنچه اساسی تر است حفظ کرد.

- آنچه اساسی تر است؟

- روح شخص.

- نمی فهمم.

- چه جور می توان زندگی درونی خود را فهماند؟ بس که واژه ها تیره و مبهم و فرسوده شده است! روح... مسخره است که انسان از روح خود حرف بزند! معنی روح چه باشد؟... من نمی توانم شرح بدهم چه چیزی هست. - ولی هست. آنچه من هستم، روزه. حقیقی ترین، ژرف ترین چیز در من.

- این حقیقی ترین و ژرف ترین چیز را مگر به من نمی دهید؟

آنت گفت:

- همه را من نمی توانم بدهم.

- پس، دوست ندارید.

- چرا، روزه. من دوستان دارم. ولی هیچ کس نمی تواند همه خودش را

بدهد.

- شما به اندازه کافی دوست ندارید. کسی که دوست می دارد، دیگر در فکر

آن نیست که چیزی از خودش را برای خود نگه دارد. عشق... عشق... عشق...

روزه در فضای سخترانی های بزرگ خود پروبال می گشاید. آنت می شنیدش

که درباره ایثار نفس، شادی فداکردن خویش در راه خوش بختی معشوق، با

عباراتی پر شور داد سخن می داد. می اندیشید:

(- برای چه، جانم، این ها را می گویی؟ گمان می کنی که من نمی دانم؟ گمان

می کنی که من نخواهم توانست، در جایی که لازم افتاد، خودم را در راه تو فدا کنم

و در این کار شادی هم بیابم؟ ولی، به يك شرط. و آن این که از من طلبکاری

نکنی... برای چه تو این را طلب می کنی؟ برای چه گویی که تو این را به عنوان

حق خود از من چشم داری؟ چرا به من، به عشق من، اعتماد نمی کنی؟)

پس از آن که سخن روزه به پایان رسید، آنت گفت:

- بسیار زیبا بود. خودتان می دانید، من قادر نخواهم بود این چیزها را به خوبی شما بیان کنم. ولی به موقع خود، شاید که من از احساس آن‌ها عاجز نباشم...

روژه فریاد برداشت:

- شاید! به موقع خود!...

- به نظرتان خیلی کم می آید، نه؟... این از آن هم که گمان می کنید بیش تر است... من، بیش از آنچه توانائی اش در من هست، دوست ندارم وعده بدهم... (شاید کم تر از آن شد)... من که از پیش نمی دانم... برای هم باید اعتبار باز کرد. ما آدم‌های درست کاری هستیم. همدیگر را دوست داریم، روزه. تا جایی که بتوانیم، سعی خواهیم کرد.

بار دیگر روزه دست‌ها را به آسمان برداشت:

- تا جایی که بتوانیم!...

آنت لبخند زد و بر سر سخن رفت:

- آیا می خواهید اعتباری برایم باز کنید؟ من به این اعتبار احتیاج دارم. خیلی چیزها باید بخواهم... روزه احتیاط نمود:

- بگویید!

- من، روزه، دوستان دارم؛ ولی دلم می خواهد راست گو باشم. از کودکی کم و بیش تنها و بسیار آزاد زندگی کرده‌ام. پدرم استقلال فراوانی برایم قایل می شد که من از آن سوء استفاده نمی کردم، زیرا در نظرم چیزی کاملاً طبیعی می نمود، زیرا جنبهٔ سالمی داشت. از این رو، پاره‌ای عادت‌های فکری برایم حاصل شد که چشم پوشیدن از آن‌ها اکنون برایم دشوار است. خودم بی می برم که با بیش تر دختران جوان هم طبقه‌ام کمی تفاوت دارم. با این همه، به گمانم، آنچه من احساس می کنم، آن‌ها هم احساس می کنند. چیزی که هست، من جرأت گفتنش را دارم و مسئله را روشن تر می بینم. - شما از من می خواهید که زندگی‌ام را با زندگی شما یکی بکنم... این آرزوی من است. برای هر کدامان، عمیق ترین آرزویمان این است که همسر عزیزی پیدا بکنیم. و به نظرم می رسد که شما، روزه، اگر بخواهید... می توانید چنین کسی باشید...

روژه گفت:

- اگر بخواهم! شوخی جالبی است! من جز خواستن کاری نمی‌کنم...  
- اگر به راستی بخواهید همسر من بشوید. این شوخی نیست. فکر کنید!...  
یکی کردن زندگی‌ها مان به معنای آن نیست که این یا آن دیگری را حذف کنیم...  
این چیست که شما به من پیشنهاد می‌کنید؟... خودتان توجه ندارید، زیرا زمان بسیار درازی است که دنیا به این نابرابری‌ها خو گرفته است. ولی برای من این‌ها تازه است... شما تنها با محبت خودتان به سوی من نمی‌آید. شما با خانواده‌تان، با دوستانتان، با آشنایان و خویشاوندانتان می‌آید، - يك دنیا سراسر که از آن شما است، دنیایی که خود شماست. و من هم که برای خودم دنیایی دارم، برای خودم دنیایی هستم، - شما به من می‌گویید: «دنیای خودت را همان جا بگذار! بیتدازش دور و بیا به دنیای من!» - من آماده آمدنم، روژه، ولی باید به تمامی بیایم. آیا مرا به تمامی می‌پذیرید؟

روژه گفت:

- من همه را می‌خواهم. این شما بودید که ساعتی پیش می‌گفتید نمی‌توانید همه را به من بدهید.  
- مقصود مرا نفهمیدید. من می‌گویم: «آیا مرا آزاد می‌پذیرید؟ و آیا مرا در تمامی ام می‌پذیرید؟»

روژه از سر احتیاط گفت:

- آزاد؟ در فرانسه، پس از ۱۷۸۹ همه کس آزاد است...

(آنت لبخند می‌زد: «دل خوش کنک!»)

... ولی، از همه گذشته، باید بدانیم چه می‌گوییم. پرواضح است که شما، همین که شوهر اختیار می‌کنید، دیگر کاملاً آزاد نیستید. با این کار، شما وظایفی برعهده می‌گیرید.

آنت گفت:

- من از این کلمه چندان خوشم نمی‌آید؛ اما از مفهومش ترسی ندارم. من از رنج‌ها و کارهای کسی که دوست می‌دارم، از وظایف زندگی مشترکمان، سهم خود را شادمانه و آزادانه برعهده می‌گیرم. و هر چه هم سخت‌تر باشند، به یاری عشق، برایم گرمی‌تر خواهند بود. اما من برای این از وظایف زندگی خاص خودم چشم نمی‌پوشم.

- آخر، کدام وظایف دیگر؟ برحسب آنچه خودتان به من گفته‌اید و آنچه من به گمان خودم می‌دانم، زندگیتان، آنت عزیز من، زندگی تا امروزتان که بسیار آرام و بسیار عقیفانه بوده است، به نظر نمی‌آید که با توقعات فراوانی همراه بوده باشد. زندگیتان چه می‌تواند تقاضا کند؟ آیا می‌خواهید از کارتان حرف بزنید؟ دلتان می‌خواهد ادامه‌اش بدهید؟ من اعتراف می‌کنم که به عقیده من این گونه فعالیت برای زن مایه سرخوردگی است. مگر آن که استعدادی خداداد باشد. در زندگی زنانشویی، چنین چیزی مزاحم است... با این همه، گمان نمی‌کنم که شما دچار دردسر چنین عطیه آسمانی باشید. جنبه انسانیتان بیش از این هاست، شما متعادلید.

- نه، منظورم يك استعداد خاص نیست. در آن صورت کار ساده می‌شد؛ می‌بایست به دنبال همان رفت... خواست، یا چنان که شما می‌گویید، توقع زندگی من به این آسانی در بیان نمی‌آید؛ زیرا کم‌تر از آنچه باید مشخص و خیلی بیش از آن وسیع است. حرف بر سر حقی است که هر روح زنده بدان مکلف است: حق دگرگونی.

روژه به اعتراض گفت:

- دگرگونی! دگرگونی در عشق؟

- حتی اگر من، چنان که دلم می‌خواهد، به يك عشق وفادار بمانم، روح من حق دگرگون شدن دارد. بله، روژه، من خوب می‌دانم که این کلمه «دگرگون شدن» مایه وحشتان می‌شود... خود مرا هم نگران می‌کند... این ساعتی که می‌گذرد، وقتی که بینم زیباست، دلم می‌خواهد که دیگر از آن دور نشوم... انسان از این که نمی‌تواند برای همیشه ثابت بماند آه سر می‌دهد... با این همه، روژه، نباید چنان کرد؛ و تازه، نمی‌توان هم کرد. انسان در يك جا نمی‌ماند. زندگی می‌کند، می‌رود، به پیش رانده می‌شود، باید، باید پیش رفت! این زیانی به عشق نمی‌رساند. عشق را انسان با خودش می‌برد. ولی عشق هم نباید بخواهد که ما را واپس نگه دارد، ما را در لذت ساکن يك اندیشه یگانه با خود زندانی کند. يك عشق زیبا می‌تواند سراسر يك عمر دوام بیاورد؛ اما آن را به تمامی پُر نمی‌کند. روژه عزیزم، فکر کنید که من، با آن که دوستتان دارم، شاید روزی در دایره فعالیت شما و اندیشه شما احساس تنگی بکنم، (از هم اکنون می‌کنم)، من هرگز به فکر آن نخواهم افتاد که ارزش انتخابتان را درباره خودتان نفی کنم، ولی آیا انصاف است که انتخاب



شما بر من تحمیل شود؟ به نظر تان آیا عادلانه نمی آید که برایم این آزادی را قابل باشید که هرگاه بینم به قدر کافی هوا ندارم، پنجره را و حتی کمی در را - باز کنم، - (اوه! پُر دور نخواهم رفت!) قلمرو کوچکی برای فعالیت داشته باشم، مصالح فکری، دوستی‌های خاص خودم داشته باشم، در يك نقطه کرهٔ خاکی، در يك دایرهٔ افق زندانی نمانم، سعی کنم افق خودم را گسترش بدهم، هوای دیگری نفس بکشم، مهاجرت کنم... (می‌گویم: اگر لازم افتاد... هنوز من نمی‌دانم. ولی در هر حال به این نیاز دارم که احساس کنم آزادم چنین کاری بکنم، آزادم که بخواهم، آزادم که نفس بکشم، آزاد... آزادم که آزاد باشم... حتی اگر نمی‌بایست آزادی خودم را به کار برم)... بیخشید، روزه، شما شاید این نیاز را بی‌معنی و بچگانه بیابید. ولی چنین نیست، مطمئن باشید، این عمیق‌ترین چیز در وجود من است، نفسی است که بدان زنده‌ام. اگر آن را از من بگیرند، خواهم مرد... من، به خاطر عشق، همه کار می‌کنم. ولی اجبار مرا می‌کشد. و همان اندیشهٔ اجبار می‌تواند مرا به سرکشی وادارد... نه، پیوند دو تن نباید به زنجیر کشیدن دوجانبه باشد. باید يك شکفتگی دوگانه باشد. من می‌خواهم که هر کدام، به جای آن که بر رشد آزادانهٔ دیگری حسد برند، با شادی بدان کمک کنند. آیا شما چنین خواهید بود، روزه؟ آیا خواهید توانست به اندازهٔ کافی دوستم بدارید تا مرا آزاد، آزاد از خودتان دوست بدارید؟

(آنت می‌اندیشید: «در آن صورت باز بیش‌تر از آن تو خواهم بود!...»)  
 روزه، نگران و عصبی و اندکی آزرده، به سخنان آنت گوش می‌داد. هر مردی به جای او چنین حالی می‌داشت. آنت می‌توانست ماهرانه‌تر رفتار کند. اما بر اثر نیازش به راستی و ترسش از فریب دادن، همیشه گرایشی بدان داشت که در آنچه از اندیشه‌هایش که می‌توانست بیش‌تر زنده بنماید مبالغه کند. با این همه، عشقی نیرومندتر از عشق روزه در این باره به اشتباه نمی‌افتاد. روزه که به ویژه خودخواهیش آسیب دیده بود، میان دو احساس در نوسان بود: یکی که می‌خواست این بلهوسی زنانه را به جد نگیرد، و دیگر که این سرکشی و شورش روحی بر او گران می‌آمد. او توسل گرم و پرشور آنت را به عاطفهٔ قلبی خود درک نکرده بود. جز نوعی تهدید مبهم و دستبرد به حقوق مالکانهٔ خود چیزی از آن به خاطر نسپرده بود. اگر او زرنگی بیش‌تری در رفتار با زنان می‌داشت، بر رنجش نهفتهٔ خود سربوش می‌گذاشت و هر چه آنت می‌خواست به او وعده می‌داد.

«عهد و پیمان عاشقان همه باد و هواست؛ برای چه خست نشان دهیم!...» ولی روزه که عیب‌هایی داشت، حسن‌هایی نیز داشت؛ به اصطلاح «جوانِ خوبی» بود، بیش از آن از خویشتن پُر بود که بتواند زنان را که با ایشان سروکار داشته بود خوب بشناسد. باری، زیرکی آن نداشت که آزرده‌گی خود را پنهان بدارد. و هنگامی که آنت چشم به راه يك سخن جوانمردانه بود، با سرخوردگی دریافت که روزه در آن اثنا که به گفته‌هایش گوش می‌داد تنها به فکر خود بوده است. روزه گفت:

- آنت، اقرار می‌کنم که فهمیدن آنچه از من می‌خواهید برایم دشوار است. شما از زناشویمان چنان حرف می‌زنید که گویی زندان است. وانگار که فکر دیگری جز فرار از آن ندارید. در خانه من پنجره‌ها را به میله‌های آهنی نگرفته‌اند، و این خانه به اندازه کافی وسیع هست که انسان در آن راحت باشد. ولی زندگی در خانه طوری است که نمی‌توان همه درها را باز گذاشت؛ و خانه من برای آن ساخته شده است که در آن بمانند. شما به من می‌گویید که از خانه بیرون می‌روید، می‌خواهید زندگی جداگانه، روابط شخصی و دوستان خاص خود داشته باشید، و حتی، اگر درست فهمیده باشم، می‌خواهید به میل خودتان بتوانید از کانون خانوادگی بروید تا خدا می‌داند چه چیزی را که در آن نمی‌باید بجوئید، و روزی که دلتان خواست به آن جا باز گردید... آنت! این حرف‌ها جدی نیست! درباره اش فکر نکرده‌اید! هیچ مردی نمی‌تواند رضا بدهد که برای زن خود موقعیتی قابل شود که برای مرد تا بدین حد خوارکننده و برای زن تا این اندازه دوبهلو باشد.

شاید این ملاحظات از عقل سالم به دور نبود. ولی لحظاتی هست که در آن مجرد عقل سالم، بدون دریافت عاطفی قلب، بی‌عقلی است. - آنت که اندکی رنجیده بود، با سردی غرورآسیزی که بر هیجانش پرده می‌کشید، گفت:

- روزه، مرد باید به زنی که دوست می‌دارد ایمان داشته باشد؛ باید، وقتی که با او ازدواج می‌کند، این اهانت را به او روا ندارد که تصور کند او به اندازه خودش نگران شرف و آبروی او نیست. آیا شما خیال می‌کنید زنی که من باشم به يك موقعیت دوبهلو که مایه خوارگی شما باشد تن می‌دهد؟ خوارگی شما خوارگی او هم خواهد بود. و هر اندازه که زن آزادتر باشد، خود را بیش تر موظف به مراقبت بخشی از مرد که به او واگذار شده است احساس خواهد کرد. شما می‌باید ارزش

بیش تری برایم قایل باشید. آیا از شما بر نمی آید که به من اعتماد کنید؟  
 روزه این خطر را دریافت که با تردیدهای خویش می تواند آنت را از خود دور کند؛ و درحالی که با خود می گفت که روی هم رفته نمی باید در اهمیت این حرف های زنانه غلو کرد، و بعدها هم فرصت آن خواهد بود که (هرگاه آنت باز به یادشان بیفتد) - درباره شان تصمیم بگیرد، باز به همان واکنش نخستین برگشت که این همه را شوخی تلقی کند. از این رو به گمان خود بهتر آن دید که از سر خوش محضری بگوید:

- اعتماد کامل، آنت من! من به چشمان زیبای شما ایمان دارم. چیزی که هست، قسم بخورید که همیشه دوستم خواهید داشت، تنها مرا دوست خواهید داشت! بیش از این من چیزی از شما نمی خواهم!

ولی آنت که این شیوه مزاح آسبز برای سر باز زدن از جواب رگ و راست راضی نمی کرد، در برابر این تعهد غیرممکن ایستادگی نمود:

- نه، روزه، من نمی توانم، نمی توانم چنین قسمی بخورم. شما را من بسیار دوست دارم. ولی نمی توانم آنچه را که در اختیار من نیست تعهد کنم. این به معنای فریب دادن شماست؛ و من هرگز فریبتان نخواهم داد. تنها این را به شما قول می دهم که هیچ چیز را از شما پنهان ندارم. و اگر دیگر دوستان نداشته باشم، یا اگر به دیگری دل بدهم، شما پیش از هر کسی، - حتی پیش از خود آن دیگری، - از آن باخبر خواهید شد. خودتان هم همین کار را بکنید! روزه من، حقیقی باشیم! و این چندان به دل خواه روزه نبود. حقیقت مزاحم آشنایی و رفت و آمدی با خانواده بریسو نداشت. هرگاه که به آستانه خانه شان می آمد و در می کوفت، با عجله جواب می آمد:

- «هیچ کس در خانه نیست!»

روزه نیز چنین کرد. گفت:

- آخ! نازنینم، چه خوشگلید!... و دیگر بس! حرف از چیزهای دیگر

بزنیم!...

آنت سرخورده بازگشت. امید فراوانی به گوی بی پیرایه شان بسته بود. با آن که مقاومت هایی را پیش بینی می کرد، امیدوار بود که پرتو عاطفه قلبی بر

هوش روزه بتابد و روشنش سازد. دردناک‌تر از همه آن نبود که روزه بی به منظور او نبرده بود، بلکه کم‌ترین تلاشی هم در این باره نکرده بود. چنین می‌نمود که از ارزش عاطفی این مسأله برای آنت چیزی دریافته است. همه چیز روزه سطحی بود، و همه چیز را به قیاس خود می‌دید. برای آنت، زنی با چنان زندگی درونی نیرومند، هیچ چیز نمی‌توانست از این برخوردارتر باشد.

آنت اشتباه نمی‌کرد. روزه از گفته‌های او هاج و واج مانده، حوصله‌اش سر رفته بود؛ به هیچ روهم جنبه جدی آن را دریافته بود؛ همه را بی سروته می‌شمرد. فکر می‌کرد که آنت اندیشه‌های غریب و اندکی ناجور دارد، خودش را هم دختری «نامتعارف» می‌دید؛ و این مایه دردسر بود. خانم و دوشیزه بریسو می‌توانستند زن‌های برجسته‌ای باشند، بی آن که «نامتعارف» به نظر رسند. هر چند، این کمال را از همه نمی‌توان انتظار داشت. آنت دارای محاسن دیگری بود، - که شاید روزه آن‌ها را در پایگاهی بدین بلندی نمی‌نشانند، اما باید گفت که هم اکنون بدن‌ها بسی بیش‌تر علاقه داشت. در این ارجحیت، تن آنت از هوشش سهم می‌برد؛ اما هوش نیز از آن سهمی داشت: روزه ذهن تند و پرتشاط آنت را، آن جا که به موضوعاتی که مایه دردسری می‌باشند نمی‌پرداخت، سخت می‌پسندید. - نگران نبود. آنت، با راستکاری خود به او نشان داده بود که دوستش دارد. یقین داشت که آنت نخواهد توانست از او دل برکند.

روزه از مخمصه وجدانی که در نزدیکی وی در گرفته بود بویی نمی‌برد. در حقیقت، آنت چندان دوستش داشت که نمی‌توانست بدین که او را آن همه بی‌ارزش بیاید تن در دهد. می‌خواست باور کند که خود به اشتباه رفته است. از این رو تشبّهات دیگری کرد، کوشید از خود برایش مایه بگذارد. روزه، اگر زندگی مستقل او را به رسمیت نمی‌شناخت، دست کم چه بخشی از زندگی خود را به وی اختصاص می‌داد؟... اما، حقیقت‌های تازه‌ای که ناگزیر آنت بدان پی می‌برد برایش نویدکننده بود. خودخواهی بی‌پرده روزه روی هم زندگی او را به سفره و سالن و رختخواب محدود می‌کرد. این قدر بر سر لطف بود که کارهای خود را برایش بگوید؛ اما، پس از آن، آنت جز تأیید آن‌ها کاری نداشت. او نه تنها برای زنش حقوق یک همکار را که بتواند درباره فعالیت سیاسی‌اش بحث کند و در آن تئیراتی بدهد قابل نبود، بلکه همچنین به زن اجازه نمی‌داد که یک فعالیت اجتماعی جدا از آن خود داشته باشد. در نظرش بسیار طبیعی می‌نمود، - (زیرا

کار همیشه بر همین منوال گذشته بود، - که زنی که دوستش دارد همه زندگی خود را به او بدهد، و در عوض جز بخشی از زندگی وی را دریافت نکند. در ته دلش همان اعتقاد دیرین مرد به برتری خویش وجود داشت، اعتقادی که موجب می شود تا در چشم مرد آنچه خود می دهد دارای جوهری عالی تر بنماید. اما بدین نکته امکان نداشت که روزه اعتراف کند: زیرا پسر خوب و فرانسوی خوش محضری بود. گاه که آنت مدعی می شد برخی حقوق زن را بر نمونه شوهر استناد دهد، روزه لبخند می زد و می گفت:

- قابل قیاس نیست...

و آنت می پرسید:

- برای چه؟

روزه از پاسخ طفره می رفت. آری، اعتقادی که به بحث گذاشته نشود کم تر در خطر تزلزل است. و اعتقاد روزه ریشه دار بود. آنت از این که می خواست اعتماد او را به خود سست کند راه درستی در پیش نمی گرفت. آنتی جویی های آنت، تلاش هایش برای آن که زمینه سازی میانشان به دست آید پس از کوشش بیپسوده اش برای آن که اندیشه های خود را بر او تحمیل کند، از جانب روزه همچون دلیل تازه ای بر سلطه خود بر آنت تلقی می شد. از این رو بر اطمینانش به خود می افزود. حتی کارش به خودبستگی می کشید. - ناگهان آنت برمی آشفت و گفتارش لحنی لرزان به خود می گرفت... روزه بی درنگ رشته سخن را عوض می کرد، و به شیوه ای که به گمان خود آن همه برایش با توفیق همراه بود باز می گشت: خنده کنان هرچه را که از او خواسته می شد وعده می داد. پیدا بود که کار را سرسری می گیرد. آنت اهانتی را که در رفتار او نهفته بود حس می کرد.

مسائل خطیری دیگری باز مطرح بود. یگانگی آنت با سیلوی می توانست سخت در خطر افتد. به روشنی پیدا بود که آن دختر آزادخو در چنین محیطی به دشواری پذیرفته می شد، و از آن دشوارتر وقتی که کارگر دوزنده هم باشد. خانواده خودبستند و متمغ بریسو، هرگز يك چنین خویشاوندی رسوا را برای خود یا عروسشان نمی پذیرفتند. می بایست پنهانش داشت. اما نه سیلوی بدان تن درمی داد، نه آنت. هر کدامشان غروری داشتند، و هر کدام به دیگری می نازیدند. آنت روزه را دوست داشت؛ او را با آرزویی سوزان تر از آنچه بدان معترف بود می خواست؛ ولی هرگز امکان نداشت که سیلوی را فدای او کند. او سیلوی را

بیش از اندازه دوست داشته بود؛ و اگر هم این محبت شاید که رنگ باخته بود، فراموش نمی کرد که پاره ای لحظات در آن به پایاب سودا راه برده بود: - (این نکته را او خود تنها می دانست؛ حتی سلوی جز تا نیمی از آن بو نمی برد). - اما آنت، در ساعت های رازگشایی با روزه زیاده از آنچه باید در این باره برایش حکایت کرده بود. در آن زمان روزه گویی تفریح می کرد. این گفته ها به دلش می نشست... آری، اما به شرط آن که گذشته، گذشته باشد. هیچ میل نداشت که این خواهری دور از شان ادامه یابد. حتی در نهان مصمم بود که به نرمی، بی آن که معلوم شود دستش در کار بوده است، آن را قطع کند. نمی خواست کسی را در یگانگی با زن خود شرکت دهد. زن خود... «سگ من...» روزه، مانند همه خانواده اش، جانش به آنچه از آن وی بود بسته بود.

اقامت آنت در خانه شان هر چه ادامه می یافت، این تملک، - هر چند هم که رنگ و روی محبت بدان می دادند، - شدیدتر می شد. خانواده بریسو آنچه را که به چنگ می گرفتند، به راستی در چنگ می گرفتند؛ استبداد خانگی آن دو زن هر روزه در هزاران جزئیات کوچک نمایان می گشت. خواه خانه داری و خواه معاشرت، زندگی همه روزه یا مسائل بزرگ معنوی، درباره همه چیز، چنان که می گویند، «عقیده ساخته و پرداخته ای» داشتند. و این عقیده يك بار برای همیشه و گویی با بیخ در آن ها جای گیر گشته بود. هر حکمی به صورت قانون ادا می شد: چه چیز شایسته تمجید بود، چه چیز می بایست دور ریخته شود، - به خصوص آنچه می بایست دور ریخته شود! چه مایه طرد و نفی! چه بسا مردم، چه بس چیزها، چه قدر طرز اندیشه یا عمل که درباره شان قضاوت کرده، بی چون و چرا برای ابد محکوم ساخته بودند! لحن گفتار و لبخندشان چنان بود که هر گونه میل بحث را خاموش می کرد. پنداشتی که می گویند، (و غالباً هم به صراحت می گفتند):

- دختر جان، راه فکر کردن یکی است، دو تا نیست.

یا، گاه که آنت، به رغم این همه، می کوشید تا نشان دهد که او خود راه خاصی دارد:

- چه بامزه آید، شما، دختر جانم!

و خاصیت این سخن چنان بود که در دم دهانش را می بست. از هم اکنون با او مانند دختر خانه رفتار می کردند که درست آموخته نشده می بایست در جریان کارها گذاشته شود: ترتیب و گذران روزها، ماه ها و

فصل‌های خانواده بریسو، آشنایان شهرستان و آشنایان پاریشان، وظایف خوشیاوندیشان، بازدیدهاشان و مهمانی‌هاشان، رشته بی‌پایان بیگاری‌های معاشریشان، چیزی که زن‌ها از آن می‌نالند اما از آن بسیار سرفرازند، زیرا در عین آن که سخت خسته‌شان می‌کند، از این جنبش مداوم، این پندار به ایشان دست می‌دهد که به درد چیزی می‌خورند. این زندگی مکانیکی، این نادرستی روابط. این تظاهر دائمی، برای آنت تحمل‌ناپذیر بود. همه چیز در آن گویی از پیش مقرر گشته بود: کارها، خوشی‌ها، - چه، خوشی‌هایی هم وجود داشت، - ولی مقرر شده از پیش!... زنده باد ناخوشی‌های پیش‌بینی نشده که خارج از برنامه‌اند!... اما این جا امیدی نبود که حتی در ناخوشی‌ها از برنامه خارج شوند. آنت خود را همچون سنگی می‌دید که در دیوار کار گذاشته باشند؛ با شن و آهک. سیمان رومی. ساروج بریسو...

آنت در سختی نظم این زندگی سبالقه می‌نمود. مانند هر زندگی دیگر، تصادفات و امور پیش‌بینی نشده در آن نیز نقشی بازی می‌کرد. خانم‌های بریسو بیش‌تر در گفتار مایه ترس بودند تا در عمل؛ ادعا داشتند که همه چیز را راه ببرند؛ ولی با بهره‌گیری از نقاط ضعف، با چاپلوسی و تمجید و ستایش، دور نبود که بتوان آن‌ها را به میل خود راه برد؛ دختر زرنگی که آن‌ها را درست ارزیابی کرده باشد می‌توانست با خود بگوید:

- شما حرفتان را بزنید! من به میل خودم کار خواهم کرد!

می‌بایست با خود گفت که يك انرژی بی‌گیر، از آن گونه که در آنت بود، هرگز خفه نمی‌شد. ولی آنت اینک دچار آن تب عصبی زنان بود که بدانچه دلشان بدان مشغول است چندان خیره می‌شوند که دیگران را چنان که هست نمی‌بینند. از چند کلمه‌ای که در روز می‌شنید، شب، وقتی که تنها بود، برای خود غول‌هایی می‌ساخت. از مبارزه‌ای که می‌بایست مدام درگیر آن باشد به وحشت می‌افتاد، و پیوسته به خود می‌گفت که هرگز نخواهد توانست از خود در برابر همه دفاع کند. دیگر چندان که باید خود را نیرومند حس نمی‌کرد. درباره انرژی خود به شك افتاده بود. از سرشت خاص خود، از این نوسانات نامنتظر که روح نگرانیش همچنان دچار آن بود، از این تغییرات ناگهانی امیال که علتش را درک نمی‌کرد، می‌ترسید. - و بی‌شک، این همه از بغرنجی جوهر پر غنای خود او بود که هماهنگی تازه‌اش جز به آهستگی نمی‌توانست در طی زندگی تحقق پذیرد؛ ولی تا

آن زمان برسد، این خطر در پیش بود که این همه او را دچار غافل‌گیری‌های خسونت یا ناتوانی، شهوت یا اندیشه، ساخته به دست تصادف دام‌های سرنوشت که در پیچ يك لحظه یا زیر سنگ‌های جاده کمین کرده اند بسپارد...

اصل آشوب او در این بود که از عشق خود دیگر مطمئن نبود. دیگر نمی‌دانست... دیگر دوست نداشت و همچنان دوست می‌داشت. هوش و قلب او - هوش و شهوات او - با هم در جنگ بودند. هوش در او بیش از آنچه باید به روشنی می‌دید؛ از دام پنداشت به در آمده بود. اما قلب چنان نبود؛ و تن نیز، از آن که می‌دید آن را که در آرزویش می‌سوزد از دست می‌دهد، برمی‌آشفته؛ سودا در او می‌غرید:

- من نمی‌خواهم از او دست بشویم!

آنت این سرکشی تن را حس می‌کرد و خود را از آن خوار می‌یافت؛ تندی طبیعی اش به سختی واکنش نشان می‌داد و از غرور آزرده اش یاری می‌خواست. آنت می‌گفت:

- دیگر دوستش ندارم.

و نگاه بدخواهش اکنون در کمین بهانه‌هایی در روزه بود که دیگر دوستش نداشته باشد.

روژه هیچ نمی‌دید. پیوسته با گل و مهربانی و دل‌جویی‌های خاطرخواهانه با آنت روبه‌رو می‌شد. می‌پنداشت که کار را به سود خود پایان داده است. حتی يك دم در اندیشه جان‌مغرور و رمنده آنت نبود که از پس نقاب بدو چشم دوخته با شوری سوزان آماده تفویض بود، اما تفویض به آن کس که بتواند کلمه رمزی را که نشانه آن بود که یکدیگر را شناخته‌اند به او بگوید. روزه آن را نمی‌گفت؛ و علت هم داشت. برعکس، کلمات ناسنجیده‌ای می‌گفت که قلب آنت را، بی‌آن که چیزی از آن ظاهر کند، می‌خست. دمی دیگر، روزه آنچه را که گفته بود به یاد نمی‌آورد. اما آنت که پنداشتی‌نشیده است، می‌توانست ده روز یا ده سال دیگر آن را به او باز گوید. یاد گفته روزه در او تازه و زخمش دهن‌گشاده می‌ماند. و این به رغم خواست آنت بود، که طبعی پخشنده داشت و خود را از این که قادر به فراموشی نیست سرزنش می‌کرد. ولی، بهترین زنان می‌تواند اهانت‌های نهفته را ببخشد، اما هرگز از بادش نمی‌برد.

روز از پس روز، پارگی‌هایی در تارِ باریکی که عشق تنیده بود پدید آمد.



کسی بدان توجه نداشت. تار تنیده همچنان صاف و کشیده بود، اما کم‌ترین ورزش هوا لرزش اضطرابی در آن می‌نشانده. - آنت روزه را در محیط خانواده در نظر می‌گرفت و ویژگی‌های خانوادگی‌اش را، همچون سخت‌دلی، خشکی پاره‌ای گفته‌ها، و تحقیرش نسبت به مردم خرده‌پا، می‌دید و با خود می‌گفت:

- رنگ پس می‌دهد. پس از چند سالی، از آنچه من در او دوست داشته‌ام هیچ چیز باقی نخواهد ماند.

و از آن جا که هنوز دوستش می‌داشت، بر آن شد که از تلخی سرخوردگی و از درگیری‌های خوارکننده‌ای که در صورت بیوندشان با هم می‌توانست پیش آید احتراز بجوید.

دو شب پیش از عید فصیح، آنت عزم جزم کرد. - شبی بس سخت. ناچار بود بر بسا کام‌ها که به خود نوید می‌داد چیره شود، امید خیره سر را که نمی‌خواست بمرید زیر پا بگذارد. آنت در اندیشه‌ی خویش آشیانه‌اش را با روزه بنا کرده بود. چه بسا رؤیاهای خوش‌بختی که آهسته با خود زمزمه کرده بود؛ می‌بایست از آن همه چشم‌پوشد؛ اعتراف کند که به اشتباه رفته بود؛ با خود بگوید که برای خوش‌بختی ساخته نشده است!...

و آنت، از دل سردی که داشت، با خود چنین می‌گفت. اگر دیگری به جای او بود، همین خوش‌بختی را به دور نمی‌ریخت. برای چه قادر به پذیرفتن آن نباشد؟ برای چه نتواند بخشی از طبیعت خود را فدا کند؟... ولی نه، آنت نمی‌توانست! زندگی چه بد ساخته شده است! نه از محبت دوجانبه می‌توان چشم‌پوشید، و نه می‌توان از استقلال دست کشید. هر کدام به اندازه دیگری مقدس است. هر کدام به اندازه دیگری برای نفس سینه‌مان ضرورت دارد. چه گونه می‌توان با هم آشتیمان داد؟ می‌گویند: «فداکاری کنید! اگر فداکاری نمی‌کنید، از آن رو است که به اندازه کافی دوست ندارید...» ولی، تقریباً همیشه، کسانی که بیش از همه می‌توانند پذیرای عشقی بزرگ باشند بیس از همه سودای استقلال دارند. زیرا همه چیز در آنان پُرتوان است. و اگر اصل غرور خود را در راه عشقتان فدا کنند، خود را حتی در همان عشق خوار احساس می‌کنند، خود را مایه بدنامی عشق می‌شمارند... - نه، کار به آن سادگی نیست که اخلاق مبتنی بر خاکساری

مسیحی، یا اخلاق پر غرور نیچه، می خواهد به ما بیاوراند. در ما يك نیرو که مخالفت با يك ناتوانی، یا يك فضیلت که به مخالفت با يك عیب برخیزد، نیست. بلکه دو نیرو هستند که با هم گلاویز می شوند: دو فضیلت، دو وظیفه... یگانه اخلاق حقیقی، سازگار با زندگی حقیقی، اخلاقی است مبتنی بر هماهنگی. ولی جامعه بشری تاکنون جز اخلاق مبتنی بر فشار یا ترك و تسلیم، که دروغ رنگ اعتدالی بدان می دهد، چیزی نشناخته است. و آنت نمی توانست دروغ بگوید. چه باید کرد؟... باید از موقعیت دوپهلوی هر چه زودتر و به هر قیمت بیرون آمد! حال که آنت یقین داشت که برایش ممکن نیست در چنین پیوندی زندگی کند، می بایست همین فردا رابطه شان را برهم زند!...

رابطه را برهم زند!... آنت حیرت خانواده و الم شنگه ای را که به راه خواهند انداخت در خیال مجسم کرد... این باز چیزی نبود... اما اندوهی که بردل روژه خواهد نشست... بی درنگ در دل شب چهره محبوب به یادش آمد... از این دیدار، موج سودا بار دیگوه همه چیز را با خود برد... آنت با تنی سوزان و سرد، چشم ها باز، در حالی که بی حرکت در بستر خود به پشت دراز کشیده بود، می کوشید مانع طپش قلب خود شود... با تضرع می گفت:

- روژه، روژه من، ببخش!... آه کاش می توانستم تو را از این غم برکنار دارم!... اما نمی توانم، نمی توانم!...

آن گاه چنان موجی از عشق و پشیمانی او را در خود فرو می برد که چیزی نمانده بود که برود و خود را در بای تخت روژه بیندازد، دست هایش را ببوسد و به او بگوید:

- هر چه تو بخواهی می کنم...

چه! هنوز آیا دوستش داشت؟... آنت برآشفته:

- نه! نه! دیگر دوستش ندارم!...

دیوانه وار با خود دروغ می گفت:

- دیگر دوستش ندارم!...

و بیهوده بود... هنوز دوستش می داشت. بیش از همیشه دوست می داشت. شاید نه به اقتضای آنچه در او شریف تر از همه بود - (ولی چه چیز آیا شریف

است؟ یا چه چیز نیست؟) - چرا! به اقتضای آنچه در او شریف تر بود و آنچه کم تر شریف بود! تن و جاننش هر دو... انگار کافی است که انسان به کسی ارجح نهد تا دیگر دوستش نداشته باشد! کار در این صورت بسیار آسان می شد... ولی رنج کشیدن از دست محبوب هرگز کسی را از دوست داشتن باز نداشته است: شخص با نیرویی دردناک تر حس می کند که ناگزیر از دوست داشتن است... آنت از لطمه ای که به عشقش رسیده بود - از بی اعتمادی و بی ایمانی که روزه در حق او نشان می داد، از کمبود عشق عمیق در روزه، رنج می برد. از احساس تلخ کامی آن همه امید بر باد رفته، که بی آن که ظاهر سازد در دل می پروراند، رنج می برد. او، به این علت که با چنان شور سوزانی روزه را دوست می داشت، در این که استقلال خود را به او بقبولاند پافشاری می کرد. آنت می خواست برای او چیزی بیش از يك زن، که در پیوند با مردی به نحوی منفعل از خود می گذرد باشد، - یعنی همری آزاد و مطمئن. روزه ارجی بدین نمی نهاد. و آنت، در سوداهای اهانته دیده خود، زردی و خشمی از آن احساس می کرد...

- نه! نه! دیگر دوستش ندارم! نباید، نمی خواهم دیگر دوستش بدارم... ولی نیرویش درهم شکست؛ و بی آن که فریاد سرکنشی خود را به پایان برساند، گریه سر داد... در دل شب، به خاموشی... افسوس! زیر یخ عقل، آنت می سوخت... آنچه نمی خواست بگوید: همین قدر اگر روزه يك حرکت جوانمردانه می کرد، يك حرکت ساده در جهت گذشت از خود، نه فدا کردن آنت، در آن صورت آنت هر چه را که از آتش بود، حتی استقلال خود را، با چه شادمانی در پایش فدا می کرد!... نمی گذاشتش که خود را فدا کند. از او چیزی بیش از يك جهش عاطفی قلب، جز يك دلیل عشق حقیقی طلب نمی کرد... ولی، روزه، با آن که به شیوه خود آنت را دوست می داشت، قادر نبود این دلیل را در اختیار او بگذارد. حتی به فکرش نمی رسید که چنین کند. امکان داشت که خواهش دل آنت را يك پر توهمی زنانه بشمارد که معنای درستی ندارد و می باید با لبخند برگزار کرد. آنت چه می توانست آرزو کند؟ برای چه آخر اشک می ریخت؟ - برای این که روزه را دوست می داشت؟ خوب، بعد چه...؟

- «شما دوستم دارید، نه؟ دوستم دارید؟ عمده همین است...»

آخ! این گفته روزه را هم آنت از یاد نبرده بود...

آنت در میان اشک های خود لبخند زد. بی چاره روزه؛ همان بود که بود.

نمی توان از او دلتنگ شد. ولی آنت هم خود را عوض نمی کرد. نه او، نه من. با هم نمی توانیم زندگی کنیم.

آنت چشمان خود را پاك کرد.

- خوب، دیگر، باید کار را فیصله داد...

پس از يك شب بیدار خوابی - (آنت تنها یکی دو ساعت به هنگام سبیده به خواب رفته بود) - از بستر پر خاست و دیگر مصمم بود. با روتنایی روز، آرامش بدو بازگشته بود. خونسرد و بس منظم، رخت پوشید و موها را شانه کرد، و در حالی که آنچه را که می توانست تردید را در او بیدار کند از اندیشه اش می راند، به آرایش خود پرداخت، - آرایشی بیش از معمول هر روز بی خدشه و سخت دقیق.

نزدیک ساعت نه، روزه شادمانه به در اتاق کوفت. مانند هر بامداد از پی اش آمده بود که او را به گردش ببرد.

به راه افتادند، به همراهشان سگی که جست و خیز می کرد و می دوید. جاده ای را که در دل جنگل می رفت در پیش گرفتند. آفتاب از میان بیشه های جوان که تازه سبزی می زد نفوذ می کرد. نغمه و فریاد پرندگان از شاخه ها روان بود. به هر قدم پروازی درمی گرفت، بال هایی به هم زده می شد، برگ ها زمزمه و شاخه ها خش خش می کرد، جانورانی یا به گریز گذاشته دیوانه وار به جنگل می زدند. سنگ که سخت برانگیخته شده بود، عوعو می کرد، بو می کشید، چپ و راست می رفت. زاغچه ها با هم در پر خاش بودند. در گنبد يك درخت بلوط، دو کبوتر وحشی بق بقو سر می دادند. و در جایی بس دور، فاخته ای می چرخید، می چرخید، دورتر و نزدیک تر می شد، و بی احساس خستگی همان لطفه دیرینش را باز می گفت. موسم انفجار جوش بهار بود.

روژه، پر سر و صدا و بسیار شاد، می خندید و سنگ خود را تحریک می کرد، و خود او نیز گویی سنگ بزرگ خوش حالی بود. آنت به خاموشی چند قدم عقب تر از او می آمد. می اندیشید:

- این جا... نه، آن جا، پس از آن پیچ...

روژه را نگاه می کرد. به صداهای جنگل گوش می داد. پس از آن که حرفش

را بزند، همه چیز چگونه رنگ دیگر خواهد گرفت! از بیج گذشته بودند و او حرف زده بود...

با صدایی تقریباً آهسته، نامطمئن و لرزان، گفت:

- روزه...

روزه هیچ متوجه نبود. پیشاپیش آنت خم شده بود و بنفشه می چید؛ و می گفت و می گفت... آنت از نو گفت:

- روزه!

و این بار با چنان لحن سرگشته ای که روزه سراسیمه برگشت. و بی درنگ پریدگی چهره آنت را که همچون مرده ها جدی بود دید؛ به سویش آمد... از هم اکنون در دلش ترس بود. آنت گفت:

- روزه، باید از هم جدا بشویم.

در چهره روزه حیرت و هراس نمودار شد. با لکنت گفت:

- چه می گویند؟ چه می گویند؟

آنت که از نگاه بدو پرهیز داشت، با لحنی محکم گفت:

- روزه، باید از هم جدا بشویم. دردناک است، ولی چاره نیست. دیدم که

غیرممکن است، غیرممکن است که من زنتان بشوم...

باز می خواست ادامه دهد. ولی روزه او را از آن باز داشت:

- نه، نه، درست نیست!... ساکت شوید! ساکت شوید! دیوانه اید!...

آنت گفت:

- من باید بروم، روزه.

روزه فریاد کشید:

- بروید، شما! من نمی خواهم!...

بازوهای آنت را گرفته با خشونت می فشرد. پس از آن چهره مغرور آنت را، مصمم و سرد مانند یخ، دید و حس کرد کارش از دست رفته است؛ آنت را رها کرد، عذر خواست، خواهش نمود، تمنا کرد:

- آنت! آنت کوچولوی خودم! باشید، باشید! نه، ممکن نیست... آخر، چه

اتفاقی افتاده است؟ من چه کرده ام؟

بر چهره گرفته آنت بار دیگر رحم نمایان شد. گفت:

- بشینیم، روزه...

(روژه با فرمان برداری کنار او روی يك پشته خزه نشست: چشمانش از او برگرفته نمی شد، هر يك از کلماتش را با تضرع می یابید.)  
 ... آرام باشید، باید همه چیز را روشن کنیم... خواهش می کنم، آرام باشید... باور کنید که من همه نیروهایم را باید جمع آوری کنم تا آرام باشم... من اگر بر خودم فشار نمی آوردم، نمی توانستم حرف بزنم...  
 روژه گفت:

- پس حرف نزنید! دیوانگی است!...  
 - لازم است.

روژه می خواست دهانش را ببندد. آنت خود را از دست او رها کرد. با همه آشوب درونش، عزمش چنان انعطاف ناپذیر می نمود که روژه از آن جا خورد؛ از مبارزه دست شست؛ و خرد گشته و گیج، بی آن که یارای نگاه کردن داشته باشد، به حرف های او گوش داد.

آنت با صدایی که خالی از احساس می نمود، صدایی سرد و تیره که با شکستگی های ناگهانی همراه بود و یکی دوبار هم وقفه پیدا کرد تا نفس تازه کند، آنچه را که تصمیم داشت بگوید بر زبان آورد؛ با عباراتی صریح، سنجیده، معتدل، که همین خود بی رحمانه ترش می نمود... آنت گفت که صمیمانه خواسته بود آزمایش کند آیا خواهند توانست با هم زندگی کنند. در آغاز هم او چنین امید داشت، با همه قلب خود آن را آرزو می کرد. ولی دیده بود که این رؤیا تحقق پذیر نیست. چیزهای بسیاری از هم جداشان می کرد. محیطشان، اندیشه شان، با هم بسیار اختلاف داشت. آنت گناه خود را به گردن می گرفت؛ به این نتیجه رسیده بود که به راستی نمی تواند با شوهر زندگی کند. دریافتش از زندگی و از استقلال با از آن روژه سازگاری نداشت. شاید حق با روژه بود. بیش تر مردها، و شاید هم زنان، مانند او می اندیشیدند. بی شك، آنت برخاطا بود. ولی برحق یا برخاطا، او همین بود. بی فایده بود که آنت موجب بدبختی دیگری و بدبختی خود بشود. برای آن ساخته شده بود که تنها زندگی کند. آنت روژه را از هر وعده ای که به وی داده بود آزاد می ساخت، و خود نیز آزادی خود را باز می گرفت. گرچه، پیرندی با هم نداشته بودند. همه چیز میانشان به راستی و درستی گذشته بود. می بایست هم به راستی و درستی، مانند دو دوست، از هم جدا شوند...

آنت، به هنگام سخن گفتن، چشم به سبزه زیر پای خود داشت؛ از نگاه به

روژه خودداری می نمود. ولی، همچنان که حرف می زد، نفس زدن های او را می شنید، و به زحمت بسیار توانست تا پایان سخن خود برود. پس از آن که از گفتن باز ایستاد، جرأت کرد و نگاهی به روژه افکند. به نوبه خود سخت منقلب گشت. چهره روژه مانند کسی بود که در کار غرق شدن است؛ سرخ، نفس گرفته و پر صدا؛ نیروی آن که فریاد بکشد نداشت. دست های منقبض خود را ناشیانه حرکت داد، تلاشی کرد و نفس خود را باز یافت، نالید:

- نه، نه، نه، من نمی خواهم، نمی خواهم...

و یکباره بغضش ترکید.

از کشتزاری در حاشیه جنگل، صدای مرد کشاورز و خیش گاو آهنش نزدیک می شد. آنت، منقلب گشته، بازوی روژه را گرفت و او را دورتر در میان جنگل به قلمستانی برد. روژه، که نیرویی در او نبود، می گذاشت که آنت راهش بیرد، و تکرار می کرد:

- من نمی توانم، نمی توانم... آخر، به چه حال و روزی می اقم؟...

آنت به مهربانی می کوشید ساکتش کند. ولی موج نومیدی روژه را فرا گرفته بود: درد عشق، درد خودخواهی آسیب دیده، سرافکنندگی علنی، ورشکست سعادت می که به خود نوید می داد، همه با هم درمی آمیخت؛ این کودک بزرگ سال که زندگی نازش کشیده بود و هرگز ندیده بود که چیزی در برابر خواستش مقاومت کند، در این شکست از پا می افتاد؛ این برایش يك فاجعه بود، فرو ریختن همه بنای یقینش بود؛ ایمان به خود را دیگر از دست می داد، غرق می شد، دیگر جایی نداشت که بدان چنگ بیندازد. آنت که دلش بر این اندوه بزرگ می سوخت، می گفت:

- دوست من... دوست سن... گریه نکنید!... شما زندگی زیبایی دارید، زندگی

زیبایی خواهید داشت... شما به من احتیاجی ندارید...

روژه همچنان می نالید:

- نمی توانم از شما چشم بیوشم. دیگر به هیچ چیز ایمان ندارم... دیگر به

زندگی ام ایمان ندارم...

و پیش او به زانو افتاد:

- باشید! باشید!... همان که شما می خواهید می کنم... هر چیزی که بخواهید

می کنم...

آنت خوب می‌دانست که او وعده‌ای می‌دهد که نخواهد توانست از عهده‌اش برآید، ولی خود همین بر دلش می‌نشست. به نرمی گفت:  
 - نه، دوست من، شما صادقانه می‌گویید؛ ولی نخواهید توانست به آن عمل کنید، یا این که در رنج می‌افتید و من هم از آن رنج خواهم برد؛ زندگیمان يك کشمکش دایمی خواهد شد.

روژه، چون دید که نمی‌تواند در تصمیمش تزلزلی پدید آرد، مانند بچه‌ها های‌های در پای او به گریه درآمد. ترحم و عشق آنت را فرا گرفته بود. انرژی‌اش آب می‌شد. می‌خواست سخت دل باشد، اما در برابر این گریه نمی‌توانست تاب آورد. دیگر به خود نمی‌اندیشید؛ تنها به او می‌اندیشید. سر گرامی‌اش را که به ساق‌های وی تکیه داشت نوازش می‌داد و کلمات مهرآمیز می‌گفت. پسر بزرگ بی‌تاب خود را بلند کرد، چشمانش را با دستمال خود سترد، بار دیگر زیر بازویش را گرفت و مجبورش کرد که راه برود... روزه چنان ناتوان بود که می‌گذاشت راهش ببرند، و جز گریه کاری نمی‌دانست. شاخه‌های درختان در گذار بر چهره‌شان تازیانه می‌زدند. بی‌آن که ببینند، بی‌آن که بدانند کجا می‌روند، در جنگل قدم برمی‌داشتند. آنت حس می‌کرد که هیجان و عشق در او بالا می‌گیرد. همچنان که زیر بازوی روزه را گرفته بود، می‌گفت:

- گریه نکنید!... نازنینم!... پسرکم!... دلم خون می‌شود... نمی‌توانم تحملش کنم... گریه نکن!... دوستان دارم... دوست دارم، روزه کوچک بی‌نوایم...  
 روزه در میان اشک‌های خود می‌گفت:

- نه!...

- چرا! دوستت دارم، دوستت دارم، هزار بار بیش‌تر از آنچه تو ممکن است دوست داشته باشی... چه می‌خواهی که من بکنم؟! آخ! می‌کنم... روزه، روزه... من...

و همچنان که راه می‌رفتند، از جنگل به در آمدند و خود را دم پرجین ملک خانواده‌ی ریوی‌ری دیدند، نزدیک خانه‌ی قدیمی، آنت آن‌جا را باز شناخت... به روزه نگاه کرد... و ناگهان سراسر پیکرش را سودا فرا گرفت. بادی آتشین، مستی حواس، به‌سان مستی اقا قیای پرشکوفه... در حالی که دست روزه را به دست داشت، به سوی در دوید. با هم به درون خانه‌ی خالی رفتند. لت‌های تخته‌ای پنجره‌ها بسته بود. آنان که از روشنایی بیرون آمده بودند، چشمشان جایی را



نمی دید. روزه به میز و صندلی برمی خورد. بی دید چشم و بی اندیشه، می گذاشت که دست سوزان آنت او را در تاریکی اتاق های طبقه هم کف راه نمایی کند. آنت بی دودلی می رفت، سرنوشتش او را با خود می کشید... به اتاق ته ساختمان، اتاق دو خواهر، که هنوز عطر پیکرهایشان از پاییز گذشته در آن موج می زد، به سوی تخت خواب بزرگی که دو خواهر در آن خوابیده بودند، آنت رفت و روزه با او؛ و آن جا آنت، در سودای رحم و کام جویی، خود را تفویض کرد.

هنگامی که از مستی صاعقه آسای خود بیدار شدند، چشمانشان به تاریکی خو گرفته بود و اتاق روشن می نمود. از درزهای لت بیرونی پنجره ها، نوارهای روشنی در رقص بود و روز خوش و آفتابی بیرون را به یادشان می آورد. روزه تن برهنه آنت را غرق در بوسه می کرد؛ و با سخنانی شوریده او را سپاس می گفت...

ولی، پس از گفتن آن، ناگهان، با چهره ای که بر پهلوی آنت تکیه داده بود خاموش شد... آنت، ساکت و بی حرکت، می اندیشید... بیرون، از میان بوته گل سرخ که از دیوار بررفته بود، مهمه زنبوران عسل به گوش می رسید... آنت، مانند سرودی که دور می شد، شنید که عشق روزه پروازکنان می رود...

روزه، از هم اکنون کم تر دوستش داشت. خود او هم با شرمساری و اندوه آن را حس می کرد؛ ولی نمی خواست بدان اقرار کند. در ته دل، از این که آنت خود را تفویض کرده بود بدش آمده بود... پرتوقعی مسخره مرد! زن را می خواهد؛ و همین که زن صادقانه خود را به وی تفویض می کند، کار بیش از اندازه سخاوتمندانه اش را تقریباً به چشم خیانت می نگرد!...

آنت به سوی او خم شد، سرش را بالا گرفت و مدتی دراز چشم در چشمش دوخت، چیزی نگفت، با اندوه لبخند زد. روزه که حس می کرد این نگاه تازرفای او را می کاود، کوشید فریض دهد. به فکرش رسید که خود را سخت دل باخته نشان دهد. گفت:

- حالا دیگر، آنت، شما نمی توانید بروید: من باید با شما ازدواج کنم. لبخند غمگینی بار دیگر بر چهره آنت نمایان شد. نیتش را به درستی خوانده بود. گفت:

- نه، دوست من، شما هیچ کاری نباید بکنید.

روژه بر خود مسلط شده بود.

- من می خواهم...

ولی آنت گفت:

- من خواهم رفت.

پرسید:

- چرا؟

و پیش از آن که آنت بگوید چرا، روژه دیگر به دلایل رفتش بهتر پی برده بود. - با این همه، خود را ناچار دید که باز در آن باره بحث کند. آنت دست خود را بر دهانش گذاشت. روژه این دست را با خمی سودایی بوسید... آخ! چه قدر روژه دوستش داشت! از اندیشه‌هایی که در او بود سرافکنده بود. آیا آنت آن‌ها را در او ندیده بود؟... و دست نرم و عرق کرده‌ای که لب‌های روژه را نوازش می‌داد، گویی می‌گفت:

- من چیزی ندیده‌ام...

از يك دهکده دور دست، طنین گاه گیر ناقوس‌ها می‌آمد... آنت، پس از خاموشی ممتد، آه کشید... خوب، این بار دیگر پایان کار است... آهسته گفت:

- روژه، باید برگردیم...

پیکرشان از هم جدا شد. روژه در پای تخت زانو زد. پیشانی خود را بر پاهای برهنه آنت تکیه داد. می‌خواست به او ثابت کند:

- من از آن توام.

ولی موفق نمی‌شد اندیشه‌ای را که در نهانگاه ذهن داشت از خود براند. از اتاق بیرون رفت تا آنت رخت خود را باز بپوشد. هنگامی که به انتظار او بود، با آرنج بر دیوار حیاط کوچک ورودی تکیه داد؛ گوشش به طور مبهم به همه‌های دشت و روستا بود، و ساعتی را که گذرانده بود مزمره می‌کرد. اندیشه‌های مزاحم رو نهفته بودند. روژه از خوشی غرور و از حواسی که آرام یافته بود لذت می‌برد. به خود می‌باید، اندیشید:

- بی‌چاره، آنت!

گفته خود را تصحیح کرد:

- آنت عزیز!

آنت از خانه به در می آمد. همچنان آرام. ولی سخت رنگ پریده... چه کسی می تواند بگوید در لحظات کوتاهی که روزه او را تنها گذاشته بود چه بر او گذشته بود، هجوم سودا، درد، یا ترك و تسلیم؟... روزه چیزی از آن همه ندید، به خود مشغول بود. روزه به سوی او رفت و خواست سخنان دلدادگی را از نو بر زبان آورد. آنت انگشت بر دهانش نهاد؛ خاموش... از پرچینی که به گرد باغچه بود، يك شاخه خفچه کند و آن را دو نیمه کرد و نیسی از آن را به روزه داد. و همچنان که با او از آن خانه بیرون می آمد، در آستانه در، لبان خود را بر لبان روزه نهاد. بی آن که سخنی بگویند، از میان جنگل بازگشتند. آنت از او خواهش کرده بود که سکوت را در هم نشکند. روزه بازوی آنت را گرفته بود. سر و روی بس مهربان داشت. آنت، چشم ها نیم بسته، لبخند می زد. این بار روزه بود که وی را راه می برد. دیگر به یاد نمی آورد که ساعتی پیش در این جا گریسته بود... در ژرفنای جنگل، عووه های سگ که شکاری را دنبال می کرد...

آنت فردای آن روز حرکت کرد. نامه ای و بیماری ناگهانی عمه پیرش را بهانه آورد. خانواده بریسو چندان فریب نخوردند. از چندی به این طرف، بهتر از روزه بو برده بودند که آنت از دستشان به در می رود. اما وقارشان ایجاب می کرد که وانمود کنند احتمال چنین کاری را نمی دهند و به دلایل این عزیمت ناگهانی پاور دارند. تا آخرین دقیقه، کمدی «جدایی کوتاه و دیدار به زودی» را بازی کردند. و این برای آنت تکلفی ناگوار بود؛ اما روزه از او خواهش کرده بود که تصمیم خود را، بعد، از پاریس به اطلاعشان برساند؛ آنت هم در دل اعتراف می کرد که سخت ناراحت می شد اگر می خواست موضوع را با زبان خود به خانواده بریسو بگوید. و چنین بود که به هنگام ترك یکدیگر، لبخندها و تعارف های بی جان و بوس و کناری میانشان مبادله شد که از دل بر نمی خاست.

روزه باز آنت وا با درشکه به ایستگاه رساند. هر دو اندوهگین بودند. روزه از سر درست کاری بار دیگر از آنت تقاضای ازدواج کرد؛ خود را بدان موظف می دانست؛ جنتلمن بود. بیش از آنچه باید. او اکنون به خود حق می داد که - برای خیر و صلاح آنت - لحن تحکم به خود بگیرد. بر این عقیده بود که آنت با تفویض خود از اراده مستقل خویش چشم پوشیده است و اکنون دیگر موقعیتشان کاملاً یکسان

نیست، و او باید این ازدواج را طلب کند. آنت بسیار به روشنی می‌دید که اگر روزه در چنین احوالی او را به زنی بگیرد، هزار بار بیش از گذشته به خود حق خواهد داد که او را به میل خود راه ببرد. بی‌شک آنت از نزاکت روزه در این اصرار سپاس‌گزار بود. ولی... از پذیرفتن سر باز زد. روزه در نهان از این کار او به خشم افتاد. دیگر درکش نمی‌کرد... (می‌اندیشید که هرگز او را درک نکرده است!)... و به سختی درباره‌اش قضاوت کرد. هر چند که چیزی از آن ظاهر نساخت. اما آنت دریافت، - و در دلش آمیزه‌ای از اندوه و طنز بود، - و همچنین مهربانی... (آری، روزه همین بود!...)

نزدیک رسیدن بودند که آنت دست خود را با دستکش بر دست روزه نهاد. روزه یکه خورد:

- آنت!

آنت گفت:

- همدیگر را ببخشیم!

روزه خواست چیزی بگوید؛ نتوانست. دست‌هاشان همچنان به هم فشرده ماند. همدیگر را نگاه نمی‌کردند؛ ولی می‌دانستند که هر دو از ریختن اشکی که آماده دارند خودداری می‌کنند...

دیگر در ایستگاه بودند؛ می‌بایست مراقب خود باشند. روزه آنت را در واگون نشاند. آنت در کویه تنها نبود. ناگزیر شدند به سخنان عادی دوستانه اکتفا کنند؛ ولی نگاهشان با شور و آزمندی نقش چهره‌ی محبوب را در خود می‌کشید. سوت لوکوموتیف برخاست. به یکدیگر گفتند:

- دیدار به زودی!

ولی می‌اندیشیدند:

- هرگز!

قطار به راه افتاد. شب فرا می‌رسید. روزه راه بازگشت در پیش گرفت. قلبش سرشار از درد و خشم بود. خشم به آنت. خشم بر خود. حس می‌کرد که قلبش پاره می‌شود. و - شرم باد! - خود را سبک بار می‌یافت...

و در آن جاده‌ی خالی، اسب را نگه داشت، - و از تحقیرش به خویشتن، از تحقیر و از عشق هر دو، به تلخی گریست.

آنت به خانه خود در بولونی بازگشت. و در به روی خود بست. پس از فرستادن نامه برای خانواده بریسو، همه پیوندها را با جهان بیرون گسیخت. هیچ يك از دوستانش نمی دانست که او بازگشته است. نامه هائی را که می رسید نمی گشود. روزها و روزها در طبقه ای از خانه که جای او بود می ماند و بیرون نمی آمد. عمه پیر که عادت داشت سر از کار او در نیاورد و در غم آن هم نباشد، گوشه نشینی او را محترم می شمرد. زندگی بیرونی اش گویی متوقف شده بود. از این روزندگی دیگر - زندگی پنهانی اش - حدت بیش تری به خود گرفته بود. در پهنه خاموشی اش، رگبارهای سودای سرخورده درمی گرفت. آنت می بایست تنها باشد تا خود را به دست آن بسپارد، آن قدر که از توش و توان بیفتد. آنت درهم شکسته، بی خون، با دهانی خشک و پیشانی سوزان، دست ها و پاها یخ کرده، از این حال بیرون می آمد. و از پی آن دوره های سستی و بی حالی بود، همراه با رویاهای سنگین. روزها و روزها در رؤیا فرو می رفت؛ و تلاش نمی نمود که اندیشه خود را رهبری کند. توده درهم هیجانانگوناگون او را فرامی گرفت... اندوهی تیره، ملایمتی تلخ، مزه خاکستر در دهان، امیدهای فروخورده، فروزش ناگهانی خاطرات که قلبش از آن بر می جهید، حمله های نومییدی و غرور و سودای زخم دیده، احساس ورشکستگی، چاره ناپذیری، سرنوشتی که در مقابله با آن همه تلاش ها بیهوده است، - احساسی در آغاز خردکننده و سپس افسرده، که بعد کم کم در کرخنی تحلیل می رفت و اندوه دوردست آن از لذت شگرفی مایه می گرفت... آنت نمی فهمید...

آنت يك شب خود را در خواب در همان جنگل پربار از جوانه ها دید. تنها بود از میان بیشه های انبوه می دوید. شاخه های درختان به پیراهنش گیر می کردند؛ بوته های خیس در او چنگ می انداختند؛ آنت خود را رها کرد، اما پیراهنش پاره شد. با ترمساری دید که نیم برهنه است. خم شد تا خود را با تکه پاره های دامنش بپوشاند. و ناگهان در برابر خود، بر زمین، سبیدی دید بیضی وار، در زیر توده ای از برگ ها که آفتاب بر آن تابیده بود، - برگ هایی نه زرد و زرین، بلکه سفید سیمین، مانند ساقه درخت غان، یا به سفیدی حریر نازک.

شوریده نگاه کرد، کنارش زانو زد. و دید که حریر تکان می خورد. با دلی که می طپید، آنت دست پیش برد، - و بیدار شد... - هیجانش همچنان بر جا بود... نمی فهمید...

روزی فرا رسید که فهمید... دیگر تنها نبود. زندگی، زندگی تازه ای در او سر برمی داشت...  
و هفته ها می گذشتند و او مانند مرغ روی دنیای نهفته اش خوابیده بود...

- «عشق، آیا این تویی؟ تو، ای عشق، که هنگامی که می پنداشتم گرفتمت از من گریختی، اینک آمده ای و در منی؟ تو را در چنگ دارم، در چنگ دارم، دیگر از دستم فرار نخواهی کرد؛ تو را، ای زندانی کوچکم، در پیکر خود دارم. تلافی کن! مرا بخور! جوئنده کوچکم، شکم مرا بجو! از خونم تغذیه کن! تو منی. تو رؤیای منی. حال که در جهان بیرون نتوانسته ام پیدات کنم، تو را با گوشت تنم ساخته ام... و اکنون، ای عشق، تو را دارم!... من آن کسی هستم که دوستش دارم!...»

## تابستان

To Strive, to Seek, not to find, and not to yield.

کوشیدن، جستن، نه یافتن و نه تسلیم شدن.





## بخش اول

در روشنایی ضعیف اتاق که لت‌های بیرونی پنجره اش بسته بود، آنت لباده مانند سفیدی به تن کرده روی تخت خواب خود نشسته بود و لبخند می‌زد. موهای افشانش که تازه شست و شو داده بود، بر شانه‌هایش ریخته بود. از پنجرهٔ باز، گرمای زرین بعدازظهر ماه اوت در هوای ساکن گسترده می‌شد. بیرون، کرخی باغچهٔ بولونی که در آفتاب به خواب رفته بود، بی‌آن که دیده شود، احساس می‌شد. آنت از این بهروزی سهم داشت. می‌توانست بی‌هیچ حرکت، بی‌آن که بیندیشد یا نیازی به اندیشه داشته باشد، ساعت‌ها دراز بکشد. برایش همین کافی بود که می‌دانست دوتاست؛ حتی تلاش نمی‌کرد با بچه‌ای که در او بود حرف بزند؛ زیرا به یقین می‌دانست که آنچه خود حس می‌کند او نیز احساس می‌کند؛ بی‌سخن با هم سازگاری داشتند. خواب‌زدگی سعادت‌آمیز پیکرش را امواج محبت در می‌نوردید. وز آن پس، آنت بار دیگر در لبخند خفتهٔ خویش فرو می‌رفت.

اما اگر اندیشه‌اش بینگی می‌زد، حواسش روشن بینی شگرفی داشت و در توالی لحظات، ناچیزترین تموجات هوا و روشنایی را دنبال می‌کرد... بوی بس دل‌نشین توت‌فرنگی از باغ... آنت با بینی و زبان خود از آن لذت می‌برد. گوشش از کم‌ترین همه‌جه یا سرخوشی بهره می‌گرفت: برگ‌هایی که نفس نسیم نوازش می‌داد، شن‌های خیابان که کسی زیر پا می‌نهاد، صدایی در کوچه، ناقوسی که برای نماز عصر طنین می‌انداخت. و غرشی که از شهر بزرگ برمی‌خاست: پاریس ۱۹۰۰... تابستان نمایشگاه جهانی. هزاران خوشهٔ آدمی در خمرهٔ شان‌دومارس در برابر آفتاب در تخمیر بود... آنت که از این جوشش

غول آسا چندان دور بود که از آن در پناه باشد و آن قدر هم بدان نزدیک بود که حضورش را حس کند، در خلاف آمد آن، از سایه و آرامش آشیان خود لذت می برد. جنب و جوش بیهوده! حقیقت در من جای دارد...

همچون گربه‌ها، گوش تیز و بی توجهش همه صداهای درگذر را یکی پس از دیگری می قاپید و با تن آسانی وامی داد. آنت از طبقه زیرین، زنگ در کوچه را شنید، و قدم های کوتاه سیلوی را که همیشه در حال دویدن بود شناخت. البته، خوش تر داشت که تنها باشد. ولی در بهروزی خود چنان استوار جای گرفته بود که هر که هم می آمد، هیچ چیز نمی توانست آشوبی در آن پدید آورد.

سیلوی تنها هشت روز می شد که آگهی یافته بود. از بهار گذشته، از خواهر خود بی خبر مانده بود. يك ماجرای شخصی، که چندان شوری هم در او نمی انگیخت، باز آن قدر به خود مشغولش داشته بود که نگذارد متوجه طولانی بودن سکوتشان بشود. اما، پس از آن که سروته داستان به هم آمد، هوش و حواس خود را باز یافت و فرصت فکر کردن به دست آورد، و دیگر داشت نگران می شد. برای خبرگیری به خانه بولوتی نزد عمه آمد. و چون اطلاع یافت که آنت برگشته است، آن هم از چنان مدتی پیش، سخت درشگفتی شد. خود را آماده ساخت که خواهر فراموش کار را سرزنش کند. ولی آنت موجبات دیگری برای شگفتی او در چنته داشت؛ با شوری نهفته و لحنی بی پیرایه داستان خود را برای سیلوی حکایت کرد. سیلوی سخت به زحمت توانست تا پایان بدان گوش دهد. چه! آنت، آنت سنجیده و عاقل، مرتکب يك چنین دیوانگی شود و پس از آن هم از زناشویی سر باز زند! نه، چنین چیزی کس نشنیده است و سیلوی آن را بر او نمی بخشند!... سیلوی، این لوکرس<sup>۱</sup> توخاسته، این کار را به چشم رسوایی می دید. بر آنت خشم گرفت، دیوانه اش خطاب می کرد. آنت همچنان آرام بود. پیدا بود که هیچ چیز او را وادار به تغییر روش نخواهد کرد. سیلوی درمی یافت که هیچ امکان تأثیر در این دختر خودسر ندارد؛ به رغبت آماده بود که او را بزند!..

۱: Lucrece، زن رومی که مورد تجاوز پسر تارکن آخرین پادشاه روم قرار گرفت و خود را کشت. این واقعه موجب برقراری جمهوری در رم گردید. - ۵۱۰ پیش از میلاد.

ولی، از يك چنین چهره گرامی که با لبخندی که تو را از رو می برد به گفته های گوش می داد، چه گونه می توان دلتنگ بود؟ و از آن گذشته، کشش نهفته این آبستنی... سیلوی بر آن همچون مصیبتی نفرین می فرستاد. ولی بیش از آن زن بود که شیفته نشود...

و امروز باز سیلوی آمده بود، مصمم بر آن که با آنت پرخاش کند و سرانجام بر مقاومت احمقانه اش چیره گردد و بر آتش وادارد که تقاضای ازدواج کند. وگر نه... «وگر نه، اوقاتم تلخ می شود!...» سیلوی تند و شتاب زده درآمد. بوی بودر آرایش و باروت جنگ از او شنیده می شد. و برای آن که زبانش بهتر به راه بیفتد، پیش از سلام، از این که آنت روزها خود را درون تاریکی زندانی می کند به او سرکوفت زد. اما، همین که دیدش که با چشمانی شاد و خوش دست ها را به سوی او دراز کرده است، به سویش دوید و در آغوشش گرفت. و همچنان غرولند می کرد:

- دیوانه! دیوانه! هزار بار دیوانه!... با آن موهای بلندش که روی لباده سفید پریشان کرده، سر و روی فرشته به خودش می گیرد... هان! چه خوب می توان گول خورد!... جانماز آیکش! دختره ولگرد!

سیلوی تندی می نمود. آنت با سر و روی خمسته و خوشنود تحمل می کرد. سیلوی در میان سخنان خود متوقف شده، پیشانی آنت را میان دو دست گرفت و موهایش را کنار زد:

- چه تازه و شاداب. مثل برگ گل، هرگز سن با رنگ و روی به این خوبی ندیده امش. قیافه کسی که از فتح و پیروزی برگشته؛ راستی که جا دارد؛ خجالت نمی کشی؟  
آنت گفت:

- هیچ! خوش حالم، چنان خوش حالم که در زندگیم هرگز نبوده ام. بسیار هم خوب، بسیار نیرومند! برای اول بار در زندگی ام خودم را کامل حس می کنم، دیگر در جست و جوی چیزی نیستم. این آرزوی بچه که به زودی برآورده خواهد شد، از مدت ها پیش در زندگی من بوده است! از وقتی که من خودم بچه بوده ام... بله، هفت سال درست نداشتم که این آرزو در من بود.  
سیلوی گفت:

- دروغ می گویی، تو! شش ماه پیش به من می گفتی که هرگز در خودت

استعداد مادری سراغ نکرده‌ای.

آنت وارفت:

- گمان می‌کنی؟ من همچو چیزی گفته‌ام، راستی؟ درست است، من این را گفته‌ام. با این همه، دروغ نیست، نه حالا، نه آن وقت... چه جور توضیح بدهم؛ از خودم در نمی‌آرم. بسیار خوب یادم هست.  
سیلوی گفت:

- من با این حالت آشنا هستم. وقتی که برای چیزی ویرم می‌گیرد، فوری یادم می‌آید که از وقتی که یا به دنیا گذاشته‌ام هرگز جز آن چیز دیگری نخواست‌ام.

ولی آنت، که لب‌ها را به ناخشنودی پیش می‌آورد، گفت:

- نه، متوجه نشده‌ای. این طبیعت واقعی من است، طبیعتی که امروز حس می‌کنم، اما همیشه بوده است؛ من جرأت نمی‌کردم پیش از آن که موعدش برسد به وجودش اقرار بکنم؛ می‌ترسیدم فریبی بوده باشد. حالا... آخ! حالا، می‌بینم از آنچه هم که امیدش را داشتم زیباتر است... و این منم در تمامیت خودم. چیز دیگری هم نمی‌خواهم...

سیلوی مودبانه گفت:

- وقتی که روزی یا تولیو را می‌خواستی، باز چیز دیگری نمی‌خواستی...  
- آخ! تو يك ذره نمی‌فهمی!... مگر می‌توان با هم تیاستان کرد؟ وقتی که من دوست داشتم - (آنچه شما اسمش را «دوست داشتن» می‌گذارید) - این خواست خود من نبود، مجبور بودم... چه قدر من از این قدرت، که بی آن که بتوانم مقاومتی کنم مرا در چنگ خودش گرفته بود، رنج برده‌ام! بارها و بارها به دعا خواسته‌ام که از دستش رها بشوم!... و حالا این بچه من است که به یاریم آمده. وقتی که من در رشته‌های درد و رنجی که عشق نام دارد دست و پامی‌زدم، بچه‌ام سر رسید و نجاتم داد... نجات دهنده کوچولوی من!

سیلوی به خنده افتاد. از دلایلی که خواهرش پیتس می‌کشید هیچ چیز نفهمیده بود. اما او، برای پی بردن به غریزه مادری آنت، نیازی به دلیل و برهان نداشت: در این باره هر دو خواهر همیشه با هم موافق بودند. پرگویی محبت‌آمیزی درباره کوچولوی ناشناس - (پسر خواهد بود یا دختر؟) - آغاز کردند، و نیز درباره هزاران جزئیات جدی یا سبک‌سرانه‌ای که به آمدنش مربوط می‌شد و زنان از پرچانگی درباره آن هرگز خسته نمی‌شوند.

آن دو، مدتی دراز بدین گونه در گفت و شنود بودند، تا آن که سیلوی به یاد آورد که آمده بود تا به خواهرش پند و اندرز بدهد، نه آن که با او در ستایش آنچه واقع شده بود همسرایی کند. گفت:

- آنت، دیگر دیوانگی بس است! هر چیزی به وقت خودش. روزه می باید تو را بگیرد. و تو باید طلب کنی که زنش بشوی.

آنت حرکتی از سر خستگی نمود.

- باز چرا برگشتی سر مطلب. به تو گفتم که روزه خودش این تقاضا را پیش کشید، و من استناع کردم.

- خوب، وقتی که از انسان حماقتی سر زده، باید اعتراف کرد و راه دیگری پیش گرفت.

- من هیچ میل ندارم راه دیگری پیش بگیرم.

- برای چه نمی خواهی؟ تو این مرد را دوست داشتی. مطمئن هستم که هنوز هم دوستش داری. مگر چه اتفاقی روی داده است؟

آنت نمی خواست جواب بدهد. سیلوی اصرار می ورزید و با پرده دری برای ناسازگاریشان انگیزه هایی از نظر روابط خصوصی می جست. آنت حرکت تندی به خود داد. سیلوی نگاهش کرد و حیرت زده شد. آنت دهانی بدخواه، ابروانی گره خورده و چشمانی خشمگین داشت.

- مگر چه شده؟

آنت برآشفته پشت به او نمود و گفت:

- هیچ.

سیلوی یاد زخمی را بیدار کرده بود که آنت می خواست فراموش کند. بر اثر تناقضی که چند و چونش را نمی توانست بیان دارد و از ژرفای سرشتش سر بر می زد، آنت با آن که از آمدن بچه شادی می نمود، به مردی که آن را به وی ارزانی داشته بود کینه می ورزید، آن غافل گیری حواس و آن شور و هیجانی را که بدین گونه تسلیمش کرده بود نمی بخشید، - آن را به کسی که از آن بهره جسته بود نمی بخشید. این سرکشی غریزه انگیزه پنهانی (پنهان برای او و برای دیگران) - گریزش از روزه و امتناعش از دیدن او بود. در ته دل، آنت از او بیزار بود. از آن رو بیزار بود که دوستش داشته بود. ولی از آن جا که هوش درست کاری داشت، این غریزه ها را که بد می شمرد واپس می زد. برای چه سیلوی ناگزیرش می کرد

که آن‌ها را دوباره به سطح آگاهی بیاورد؟...

سیلوی نگاهش می‌کرد، و دیگر هم اصرار نورزید. آنت آرامش خود را باز یافت، و شرمند از آنچه در معرض دید گذاشته بود و خود دیده بود، در حالی که می‌کوشید خود را فریب دهد، با لحنی آرام گفت:

- نمی‌خواهم شوهر کنم. من برای این گونه پیوندهای انحصاری ساخته نشده‌ام. شاید بگویی که میلیون‌ها زن به همین راضی‌اند، شاید بگویی که من در جدی گرفتن موضوع سیالغه می‌کنم. خوب، من اینم، همه چیز را جدی می‌گیرم. اگر خودم را تفویض کنم، زیاده از آنچه باید از خودم مایه می‌گذارم، و آن وقت می‌بینم که خفه می‌شوم؛ انگار که سنگی به گردنم بسته‌اند و در کار غرق شدنم. شاید من به اندازه کافی نیرومند نیستم! شخصیتم استوار نیست. پیوندهایی که پُر صمیمانه باشد - مثل پیچک‌های جنگلی - انرژی مرا می‌مکند؛ دیگر به اندازه کافی برای خودم نمی‌ماند. می‌کوشم موردپسند «طرف» باشم، می‌کوشم به شکل آن چیزی در بیایم که او دلش می‌خواهد باشم؛ و این پایان بدی دارد؛ زیرا شخص اگر بیش از حد از سرشت خود چشم‌پوشد؛ احترام به خود را دیگر از دست می‌دهد. دیگر نمی‌توان زندگی کرد؛ یا آن که شخص سر به شورش برمی‌دارد و «طرف» را رنج می‌دهد... نه، سیلوی، من خودخواهم. برای آن ساخته شده‌ام که تنها زندگی کنم.

(اما، با آن که آنت دروغ نمی‌گفت، سخنش جز بهانه‌هایی نبود که پرده به روی حقیقت می‌کشید.)

سیلوی گفت:

- خنده‌ام می‌گیرد از تو. تو کم‌تراز هر زنی می‌توانی از عشق چشم‌پوشی.  
- بیزارم از عشق، ولی، حالا، دیگر دستش به من نمی‌رسد. پناهگاهی دارم.  
- چه پناهگاه خوبی! تو را از هیچ چیز پناه نخواهد داد؛ تویی که باید پناهش بدهی. تو که نمی‌خواهی پای‌بند برای خودت درست کنی، آیا فکر کرده‌ای این يك تکه گوشت چه سرباری برایت خواهد بود؟  
- چه سعادت! آغوش مرا پر خواهد کرد، آغوشی که این همه مدت خالی بوده است!

- تو، بیش از آن که بدانی حرف می‌زنی. چه کسی بزرگش خواهد کرد؟  
- من.

- پدرش چه؟ دربارهٔ بچه‌اش حقوقی دارد.
- موج تازهٔ خشم زیر ابروان آنت گذر کرد... حقوق! حقوق دربارهٔ بچه‌اش!...
- بچه‌اش! بچهٔ آن مرد، ثمرهٔ آن يك دقیقه کوری، که او از یاد برده است، اما مرا برای همهٔ زندگیم پای بند می‌کند!... هرگز! بچهٔ خود من است... آنت گفت:
- پسر من تنها مال من است.
- مال کسی هست که خودش بخواهد.
- او! می‌دانم که دلش مرا خواهد خواست.
- بچهٔ گول زن!... با این همه، اگر روزی سرزنشت بکند که از داشتن پدر محرومش کرده‌ای!...
- من قلبش را چنان خوب پُر خواهم کرد که در آن کوچک‌ترین جایی برای حسرت کس دیگر باقی نماند.
- تو غولی از جهت خودخواهی هستی.
- خودم که گفتم.
- کیفرش را هم خواهی دید.
- خوب، اگر کاری نکنم که دوستم بدارد، بدا به حال خودم! هیچ چیز نمی‌تواند مانع بشود که دوستش داشته باشم و او را از آنِ خودم بکنم.
- اگر تو به راستی دوستش داری، پیش از هر چیز باید به فکر آینده‌اش باشی. خیلی زن‌ها به خاطر مصالح بچه، خودشان را مجبور به تحمل يك زناشویی ناخوش آیند کرده‌اند...
- آنت گفت:
- لجم می‌گیرد از تو، که می‌بینم از زن‌هایی پیشم تمجید می‌کنی که، به خاطر محبت فرزندان، خودشان را به ازدواجی پُر از دروغ و چه بسا هم سرشار از کینه محکوم می‌کنند. تو مرا به یاد آن مادر می‌اندازی که به دخترش می‌گفت برای او خودش را به جهنم انداخت و به زندگی با شوهر ادامه داد. و دختر در جواب گفت: «به گمانت جهنم کانون پرورش خوبی برای يك بچه بوده است؟»
- بچه به پدر احتیاج دارد.
- پس، آن هزاران بچه‌ای که بی‌پدر به سر می‌برند چه می‌کنند؟ چه بسا که حتی پدرشان را تشناخته‌اند! چه بسا که در همان یکی دو سال اول زندگی پدرشان را از دست داده‌اند و تنها به دست مادرشان پرورش یافته‌اند! آیا این بچه‌ها از

دیگران پایین ترند؟ بچه احتیاج به محبتی دارد که او را زیر بال خودش بگیرد. محبت من برای چه نتواند کافی باشد؟  
- تو درباره توانایی خودت مبالغه می کنی. هیچ می دانی چه ها به انتظار تو است؟

- می دانم، می دانم! بازوهای کوچک بچه دور گردنم.  
- و هیچ می دانی که مردم همترازت این را به چه قیمتی پای تو خواهند نوشت؟ برای تو بهتر می بود که زنی شوهردار باشی یا چهار تا فاسق تا آن که دختری باشی که بچه مول آورده است. تو، بی آن که قبلاً مهر ازدواج رسمی به تو زده باشند، جرأت می کنی که زحمت ها و وظایف مادری را به گردن بگیری: چنین چیزی را بورژواها به زنی از طبقه خودشان نمی بخشند... کار من چیز دیگر است! آنچه ماها با تمان می کنیم عواقب مهمی ندارد. حتی مردهای بورژوا بهره هم از آن می برند؛ برای همین هم آماده اند، مانند داستان لونیژ، تا جایی که به دخترهای توده مردم مربوط می شود، از عشق آزاد هم ستایش بکنند. ولی يك دختر بورژوا شکارگاه اختصاصی است. تو ملك آنها هستی. تو را می توانند پیش محضردار با قبالة رسمی بخرند؛ تو نمی توانی خودت را پیش چشم همه تفویض بکنی و بگویی: «حق من است». ملك اگر در برابر مالك سرکشی می کرد و می گفت: «من آزادم. هر که آماده کشت و کار است بیاید!...» خدا می داند آن وقت کارمان به کجا می کشید!  
آری، سیلوی، حتی زمانی که در خشم بود نمی توانست جدی سخن بگوید. آنت لبخند زده، و گفت:

- رسوم اخلاقی را مردها درست کرده اند. می دانم. مرد زنی را که جرأت کند بیرون زناشویی فرزندی داشته باشد و نخواهد خود را برای سراسر زندگی در خدمت پدر بچه های خود درآورد، محکوم می کند. و این برای بسیاری از زن ها به معنای بندگی است، زیرا شوهرشان را دوست ندارند. بسیارشان، اگر شجاعت می داشتند، آزاد و تنها یا بچه هاشان زندگی می کردند. من سعی خواهم کرد از این دسته باشم.

سیلوی از سر ترحم گفت:



- بی چاره بی گناه! تو تاکنون در برابر سختی‌های زندگی در پناه همین بورژوازی به سر برده‌ای که تو را در حصار پیش‌داوری‌ها و همچنین امتیازاتش زندانی می‌کند. آن روز که تو از این زندان بیرون بروی، دیگر نخواهد گذاشت به آن جا برگردی. و آن وقت خوب خواهی دید که زندگی چیست!

- ها، سیلوی، درست است؛ تو راست می‌گویی، من زندگی ممتازی داشته‌ام. دیگر خوب است که به نوبه خودم از رنجی که شما می‌کشید سهمی داشته باشم.

- دیر است! باید از بچگی یاد گرفت. به سن و سال تو، دیگر نمی‌توانی... خوش بختانه تو ثروتمندی، با رنج‌های مادی هرگز سروکار نخواهی داشت، اما آن یکی، رنج معنوی... طبقه‌ات تو را از خودش خواهد راند، قضاوت مردم محکومت خواهد کرد، هر روز اهانت‌های خرده‌خرده خواهی دید... تو دل نازک و مغرور داری. دلت خون خواهد ریخت.

- بریزد. سعادت‌ی که بهایش را پردازی، لذت بیش‌تری از آن می‌بری. من هیچ چیز نمی‌خواهم که سالم و شرافتمندانه نباشد. ترمسی از قضاوت مردم ندارم.

- اگرچه بچه‌ات از آن رنج ببرد؟

- یعنی جرات می‌کنند؟... بسیار خوب، با هم بر ضد این ناکس‌ها می‌جنگیم. آنت روی تخت خواب راست نشسته، مانند شیر موهای خود را تکان می‌داد. سیلوی نگاهش کرد. خواست سر و روی جدی خود را حفظ کند، نتوانست، خندید، شانه‌ها را بالا انداخت، آه کشید:

- دخترک دیوانه بی‌نوا!...

آنت به ناز از او می‌پرسید:

- تو یاریمان می‌کنی؟

سیلوی با شوری دیوانه‌وار خواهرش را بوسید. و مشت به دیوار نشان داد:

- وای بر آن که بخواهد دست به تو بزند!

سیلوی رفت. آنت که از این بحث خسته شده بود، بار دیگر به رویای خود فرو رفت. این بار، در گفت و گو با خواهر خود، برد با او بود! اما يك نگرانی برایش به جا مانده بود، يك کلمه از دهان سیلوی به در آمده بود... آیا امکان داشت که روزی بچه او را سرزنش کند؟...

آنت به پشت دراز کشیده، دست‌ها را چلیپاوار بر شکم نهاده، به درون خود گوش‌فرا می‌داد. بچه، در شکمش، تازه می‌جنبید. همچنان که در بیش‌تر اوقات

آنت با دهان بسته با او سخن می‌گفت. از او می‌پرسید آیا کار خوبی می‌کند که او را تنها برای خودش نگه می‌دارد؛ به اصرار از او خواهش می‌کرد که بگوید آیا حق با آنت است و آیا او خود راضی است: زیرا آنت هیچ نمی‌خواست کاری کند که بتواند موجب سرزنش بچه‌اش گردد. - و آن گاه بچه طبعاً به وی پاسخ داد که آری، کار خوبی می‌کند و راضی است. گفت که می‌خواهد آنت از آن او باشد، تنها از آن او، و برای آن که خود را وقف خدمت او کند، می‌باید که آزاد باشد و تنها با او به سر برد. آنت و او...

آنت از خوشی خندید. قلبش چنان سرشار بود که سخن در او به خاموشی گرایید. با سری سنگین و مست از شادی خویش، خسته، به خواب رفت...

همین که حالت بارداری آنت نمایان شدن گرفت، سیلوی خواهرش را واداشت که از پاریس دور شود. آغاز پاییز بود؛ دوستانی که به سفر تابستانی رفته بودند به زودی باز می‌گشتند. برخلاف آنچه بیم آن می‌رفت، آنت مقاومتی نمود. از قضاوت مردم نمی‌ترسید؛ ولی، در این هنگام، هرگونه انگیزه ناسازگاری برایش تحمل‌ناپذیر بود؛ بگذار هیچ چیز هماهنگی او را پربان ندارد!

سیلوی آنت را به يك آيادی کوت‌دازور<sup>۱</sup> راهنمایی کرد؛ ولی آنت آن جا نماند. آرامش اندیشه و احساس در آن نمی‌یافت. همسایگی دریا موجب ناراحتی اش می‌شد. آنت پرورده خشکی بود؛ دریا را می‌توانست تحسین کند، اما در مصاحبت آن نمی‌توانست به سر برد؛ نفس دریا شیفتگی شدیدی بر او تحمیل می‌کرد؛ ولی این نفس برایش سودمند نبود؛ بسا آشوب‌های نهفته رادراو بیدار می‌کرد، چیزهایی در او سر بر می‌آورد که آنت نمی‌خواست بداند... هنوز نه! اکنون نه!... می‌گویند کسانی هستند که انسان دوستشان ندارد، به این علت که می‌ترسد دل بسته‌شان شود - (پس، به این علت که دوستشان دارد؟). - آنت از دریا پرهیز می‌کرد، زیرا می‌خواست که از خود پرهیز کند، از آن آنت خطرناکی که خود می‌کوشید از او پرکنار بماند...

آنت به سوی شمال رو آورد، و به کنار دریاچه‌های ساووا<sup>۲</sup> رفت؛ و در شهر

1: Côte d'Azur.

2: Savoie.

کوچکی در پای کوه‌ها جایی برای گذران زمستان اختیار کرد. سیلوی تنها پس از آن که آنت مستقر شد خبر یافت. پیشه خیاطی‌اش او را در پاریس نگه می‌داشت، تنها دورادور می‌توانست بازدیدهای کوتاهی از آنت بکند؛ و از دیدن آن که آنت در چنان جای دورافتاده‌ای تنهاست نگران شد. اما در این هنگام آنت نه به اندازه دل خواه می‌توانست تنها باشد و نه جایی چندان که باید برایش دور افتاده بود. سخت خوش حال می‌شد، اگر می‌توانست در دیری منزوی گردد، هر اندازه که زندگی درونیش غنی‌تر بود، نیاز بیش‌تری به یک محیط زلال و بی‌هیاهو داشت. برخلاف آنچه سیلوی می‌اندیشید، آنت از این که در چنان حالی به دست مردم بیگانه رها شده است رنج نمی‌برد. پیش از هر چیز، چندان محبت در او بود که هیچ کس در نظرش بیگانه نمی‌آمد؛ و از آن جا که مهربانی، مهربانی رابه خود می‌کشد، برای هیچ کس تا مدتی دراز بیگانه نمی‌ماند. نه از آن رو که مردم آن ناحیه، که چندان کنجکار نبودند، پروای شناختن او داشته باشند. سلامی به هم می‌دادند و به هنگام گذار، از آستانه در خانه یا از فراز پرچین، چند کلام صمیمانه با هم مبادله می‌کردند. خوشی یکدیگر را خواستار بودند. اما بی‌شک، به وقت نیاز، نمی‌بایست چندان هم روی این نیک‌خواهی حساب کرد. گرچه خود همین، در روزهای عادی، بسیار است؛ روزگار سبک‌تر می‌گذرد. آنت این نیک‌خواهی بی‌تفاوت مردم ناشناس را که آموده‌اش می‌گذاشتند بیش‌تر خوش داشت تا مراقبت‌های مستبدانه خویشاوندان و دوستان که به خود حق می‌دهند قیومت سنگینی درباره‌ی ما اعمال کنند.

نیمه‌های نوامبر... آنت کنار پنجره نشسته بود، و همچنان که چیز می‌دوخت، برف تازه را روی چمن‌ها و درختان کلاه گیس به سر می‌نگریست. اما نگاهش هر از چندی به نامه‌ای می‌رفت که از ازدواج روزه بریسو با دختری از محافل سیاست پیشه پاریس خبر می‌داد: (و آنت این دختر را می‌شناخت)... روزه وقت را به هدر نداده بود. خانم‌های بریسو که از گریز آنت دل‌آزرده بودند، با شتاب، پیش از آن که داستان شکست پسرشان به دهن‌ها بیفتد، عروسی دیگری به راه انداخته بودند. و روزه نیز، از غصه‌ای که داشت، بر انتخابشان صحه گذاشته بود. آنت نه می‌توانست تعجب کند، نه گله‌ای داشته باشد، حتی می‌کوشید فکر کند که برای این روزه بی‌نوا خوش حال هم هست. با این همه، این خبر بیش از آنچه دلش می‌خواست منقلبش می‌کرد. آن همه خاطرات که در جان و تنش به اهتزاز

می آمد! و باز، این زندگی که روزه در پیکرش برانگیخته بود... در متن سایه های ضمیر، آشوب های گذشته به جنب و جوش می افتاد... نه، نه، آنت اجازه نمی دهد که آن ها سر بر آرند! آنت در برابر تب های گذشته احساس بیزاری می کند. هر آنچه رنگ شهوت دارد خسته اش می دارد... بیزاری، سرکشی... و نیز آن بدخواهی... - (این بار آنت بدان پی می برد!...) بازتاب کینه اجدادی ماده در حق تری که بارورش کرده است...

آنت می دوخت، می دوخت، می خواست فراموش کند. بسا اوقات که عصبی بود و می دید که ابر خطرناکی در افق پیش می آید. به کار - این درمان دردها - روی می آورد. چیز می دوخت؛ و اندیشه هایش، چنان که می باید، نظم و ترتیب می یافت...

آن روز هم اندیشه اش نظم یافت. پس از نیم ساعت کوشش گنگ، نگرانی اش معو شد، لبخندش باز آمد. آنت، سرش را که روی کار خم شده بود بلند کرد، چشمان آرام یافته اش را نشان داد. و گفت:

- بگذار همین باشد!

آفتاب روی برف می خندید. آنت کار را از دست نهاد و رخت پوشید تا بیرون برود. قوزک و سینه پایش کمی باد کرده بود؛ ولی می بایست خود را به راه رفتن وادارد؛ و همین که پا به بیرون می نهاد، از این کار لذت می برد. زیرا همراه کوچکش را با خود گردش می داد. او اکنون حضور خود را به رخ می کشید. خاصه شب ها، گویی آشیانه خود را اندازه می گرفت، به همه جایش دست می کشید... گویی می گفت:

- خدایا! چه تنگ است، این جا! آیا ماندنم هرگز به پایان نخواهد رسید؟...  
و دوباره به خواب می رفت. روز، به هنگام گردش، آرام بود. و گویی که با چشمان مادرش نگاه می کرد. زیرا به این چشمان، همه چیز تازه می نمود. اوه! چه رنگ های شادابی! طبیعت تازه آن ها را بر بوم نهاده بود. آنت نیز رنگ های زیبایی بر گونه ها داشت. قلبش با نیروی بیش تری می زد و خون تا زیر پوست می دوید. آنت از بوها، از مزه ها لذت می برد؛ آن جا که کسی نبود تا ببیندش، مثنی از برف جاده برمی داشت و می خورد... چه لذیذ!... به یاد می آورد که در کودکی، همین که خدمتکار نگاهش به او نبود، همین کار را می کرد... همچنین آنت ساقه های خیس و یخ زده نی ها را می مکید: لرزه لذت شکمباره ای سراسر

گلویش را می‌نوردید؛ و خود نیز، مانند ستارهٔ برفی که روی زبان داشت، از لذت می‌گذاخت...

پس از آن که یکی دو ساعت، تنها و دوگانه، تنها و تمام، زیر قُبّهٔ خاکستری آسمان زمستان بر جاده‌های برفی دشت و روستا می‌رفت و به چهجه بهار کوچک درون خود گوش می‌داد، با گونه‌هایی سرخ گشته از سیلی باد و چشمانی رخشان، به سوی شهر باز می‌گشت. به دکان قنادی که می‌رسید، در برابر وسوسه شیرینی و شکلات و عسل مقاومت می‌نمود: - (اوه، این بچه چه پرخور بود!) - سپس، در پایان روز، به کلیسا می‌رفت و در برابر محراب که همچون عسل تیره و زرین بود می‌نشست. و او که به اعمال دینی رفتار نمی‌کرد، او که به دین اعتقاد نداشت، - (می‌پنداشت که اعتقاد ندارد) - تا آن دم که درهای کلیسا را بیندند در آن جا به خیال‌پردازی و دعا و دوست داشتن درنگ می‌کرد. شب فرا می‌رسید، چراغ‌های محراب که به نرمی نوسان می‌کردند، آخرین نقطه‌های روشنایی را به کام تاریکی می‌کشاندند.

آنت، اندکی سرمازده درون شنل پشمی خود کرخ می‌شد و خود را پیش آفتاب درونی خود گرم می‌کرد. آرامش مقدس در درون او بود. در رؤیای خود برای بچه یک زندگی آمیخته به شیرینی و سکوت، - در میان بازوان عشق خود، به تصور می‌آورد.

در نخستین روزهای سال، بچه به دنیا آمد. پسر. سیلوی درست به موقع رسید که بگیردش. آنت، با همهٔ دردهای خود که گاه ناله‌ای - اما نه اشکی - از آن بیرون می‌کشید، در عین علاقه‌مندی و توجه و اندکی سرخوردگی، از این درشگفت بود که بیش‌تر تماشاگر حادثه است تا پدید آورندهٔ آن. هیجان بزرگی که انتظار داشت در او ظاهر نشده بود. - از همان آغاز زایمان، انسان‌گویی که در تله افتاده است. هیچ راه‌گریزی نیست. باید تا به آخر رفت. و آن وقت، تسلیم است، و باید همهٔ نیروهای خود را به کار انداخت تا هر چه زودتر به نتیجه رسید. هوش انسان به جا و روشن، اما همهٔ انرژی‌اش درگیر تحمل درد است. به فکر بچه نمی‌توان بود. جا برای احساسات مهرآسین یا پرشور نمانده است. عواطفی که قلب پیش از این بدان انباشته بود محرک گشته‌اند. اینک به راستی نوبت «کار» است. کار سخت

و تنگ دامنه، کار تن، کار ماهیچه‌ها، منحصرأ جسمانی، بی هیچ چیز زیبا یا سودمند... همه، تا آن لحظه‌های بخش که مادر حس می‌کند آن بیکر کوچک از بیکر خود او بیرون می‌لغزد... اوف!...

بی درنگ شعله شادی برمی‌فروزد. آنت با دندان‌هایی که به هم می‌خورد، فرسوده و ناتوان، در حالی که نزدیک است به ته اقیانوسی منجمد فرو رود، دست‌های خود را پیش می‌آورد تا میوه زنده خود - فرزند محبوب خود - را بر اندام شکسته خود بفشارد!

و اکنون آنت از هم شکافته دوتا شده است. نه مانند پیش که دو تن بود در يك تن. پاره‌ای از وجود او در فضا از او جدا شده است. همچون قمر کوچکی که به گرد ستاره‌ای بچرخد، يك ارزش بس کوچک اضافی که تأثیرش در محیط روح بی‌اندازه است. شگفت آن که در این زوج تازه که از دوپاره شدن يك موجود به دست آمده است، پاره بزرگ‌تر بیش‌تر به کوچک‌تر تکیه می‌کند تا آن که کوچک‌تر است به بزرگ‌تر. این فریاد کودک، درست به سبب ناتوانی خود، نیرویی برای آنت بود. آه! چه غنایی به مامی بخشد آن محبوب که بی‌مانمی تواند به سر برود!... آنت، با آن پستان‌های سفت که جانور کوچک حریصانه می‌مکید، همچنان حریصانه جوی شیر و اسیدواری را که سینه‌اش بدان لبریز بود در تن پسر خود روان می‌کرد.

آن گاه نخستین دور دل‌انگیز *Lavitanuova* در نور دیده شد، این بازیابی دنیا که همچون خود دنیا کهنه است، و هر مادری که بر گهواره فرزندش خم می‌شود آن را از سر می‌گیرد. پرستار خستگی ناپذیر، با قلبی که می‌تپد، مراقب بیداری «زیبا پسر خفته در جنگل» خویش است. چشمان چون یاقوت کبودش، - این بنفشه‌های پر رنگ، - بس که درخشان بود، آنت خود را در آن می‌دید. و چه می‌دید این نگاه نامشخص و بی‌کران، به سان چشم بزرگ آسمان که نمی‌توان دانست تهی است یا ژرف، ولی در فروغ نیلگون دایره خویش جهان را در چنگ دارد... و چه سایه‌های ناگهان که ابرهای درد، خشم‌های نهفته، و سوداهای ناشناخته که معلوم نیست از کجا آمده‌اند، بر این آئینه پاك می‌افکنند! از کجا؟ از

گذشته من، یا آینده تو؟ پشت و روی يك سگه. «تو همانی که من بوده‌ام. من آنم که تو خواهی بود. تو چه خواهی بود؟ چه هستم من؟...» آنت خود را در چشمان اسفنکس خود می‌جست. و با نگرستن در این وجدان، که ساعت به ساعت از مفاک برمی‌آمد، آنت، بی‌آن که خود بداند، زایش بشریت را در این 'Homunculus' از نو به سر می‌برد.

مارک کوچولو پنجره‌های خود را يك يك به روی جهان می‌گشود. بر سطح هموار نگاه آبگون او فروغ‌های مشخص‌تری گذر کردن گرفت، - تو گویی پرندگانی در پرواز که جایی می‌جویند تا فرود آیند. پس از چند هفته‌ای، بر این گیاه زنده، گل لبخند پدیدار شد. پس از آن هم، مرغانی که بر بوته آشیان ساخته بودند به چهجه در آمدند... کابوس دردناک روزهای نخست فراموش گشت! و همچنین فراموش، وحشت زمین ناشناخته، زوزه‌های موجودی که با خشونت از تنه مادر برکنده شد و برهنه و پژمرده درون روشنایی بی‌رحم پرتاب شدا... مردک، که دیگر اطمینانی یافته بود، زندگی را در چنگ تصرف می‌گرفت. و خوش‌آیندش می‌یافت. زندگی را کشف می‌کرد، می‌سود، حریصانه می‌مزید: با دهان، با چشم و پا و دست و سرین. و طعمه خود را با صداهایی که، شگفت‌زده، از نی لبک حنجره‌اش برمی‌آورد جشن می‌گرفت. و آوازش باز طعمه دیگری برای او بود. گوش به سرود خود می‌داد. ولی لذتی که از آن می‌برد به پای خوشی مادرش نمی‌رسید. آنت مست می‌شد. این آوای نازک جویباران دلش را آب می‌کرد. حتی فریادهای زیر این ساز زنده با لذتی دل‌نشین پرده گوشش را می‌درید.

- نازنینم، بلند فریاد بکش! ها، زندگی‌ات را اعلام کن!

و بجه خود با چنان نیرویی اعلامش می‌کرد که دیگر نیازی به تشویق نداشت. فریادهایی از همه رنگ: شادی، خشم، هوس. آنت، این مادر تازه کار و مربی ناشی، همه چیز را در او دل‌انگیز می‌یافت؛ نیروی آن که در برابر فریادهای مستبدانه‌اش مقاومت کند نداشت. حاضر بود ده بار در شب بیدار شود و يك بار صدای گریه بجه را نشنود. و از بامداد تا شام می‌گذاشت که زالوی حریص او را

بمکد. حال بچه از آن بهتر نمی‌شد؛ اما تندرستی خود او سخت لطمه می‌دید. سیلوی بار دیگر که در بهار از خواهرش دیدار کرد لاغرش یافت؛ و نگران شد. آنت همچنان همان شادی و خوشنودی را از خود نشان می‌داد؛ ولی اظهار آن کمی در او تب‌آلود گشته بود؛ به يك کلمه محبت آمیز، اشك به چشمانش می‌نشست. اقرار کرد که به اندازه کافی نمی‌خواهد، نمی‌داند چه گونه از دیگران یاری بخواهد، در برابر دشواری‌های عملی که از جهت پرستاری بچه یا مراقبت از تندرستی‌اش پیش می‌آید خود را بی‌دست و پا می‌بیند. آنت، در ضمن گفتن این نکات، وانمود می‌کرد که نازرنگی خود را به ریشخند می‌گیرد؛ ولی آن اعتماد دل‌نشین آغازین در او فروکش کرده بود. از این درشگفت بود که می‌دید به آن نیرومندی که تصور می‌کرد نیست؛ او که هرگز بیمار نشده بود حدی برای نیروهای خود نمی‌شناخت و گمان می‌کرد که می‌تواند بی‌حساب مصرف کند؛ اما اکنون درمی‌یافت که این حدود تنگ است و تجاوز از آن بی‌کیفر نمی‌ماند... زندگی، چه چیز شکننده‌ای! اگر وقت دیگری بود، دریافت این حقیقت تأثیری در او پدید نمی‌آورد. ولی اکنون که زندگی‌اش دوگانه بود، اکنون که روی این چیز شکننده چیز دیگری که باز شکننده‌تر بود تکیه داشت... خدایا! اگر آنت از میان برود، چه خواهد شد؟ آنت، در شب‌های بی‌خوابی، بارها این نگرانی را نشخوار کرده بود... به خواب بچه گوش می‌داد؛ و کم‌ترین تغییر در دم زدن او، نفسی کمی تندتر، یا ناله‌ای و سکوتی، قلبش را از ضربان می‌انداخت. و نگرانی، همین که در او راه یافت، همان جا لانه کرد. آنت دیگر آرامش پرشکوه و سبک ساعات شب را نشناخت، ساعتی که در آن، تن بی‌حرکت و جان بی‌اندیشه، که بی‌آن که به خواب باشند در رؤیا فرو رفته‌اند، مانند نیلوفری آبی بر سطح آبگیر شب شناور مانده‌اند. رامشی بهشتی که فیض آن را، قلب زمانی حس می‌کند که از دستش داده باشد... از آن پس، روح گوش به زنگ هر دم در بدگمانی می‌افتد. حتی در آنچه مطمئن‌تر می‌نماید لِرزشی نهفته است...

سیلوی فریب ظاهر را نخورد. در لبخند دلیرانه آنت که بر ناتوانی خود می‌خندید، سرگستگی جسمی او را دریافت، و آن نیاز نزدیک شدن به گله که در حیوان است، حکم کرد که آنت می‌باید گوشه عزلت خود را ترك گوید و در مسافت چند ساعتی پاریس در يك خانه روستایی مستقر شود تا، بی‌آن که خیر بازگشتش به دهن‌ها بیفتد، سیلوی بتواند تقریباً هر روز او را ببیند. آنت برای



برگشتن اشکالی پیش نکشید، اما می‌بایست رُک و راست به خانه خود در پاریس برگردد. به هیچ اعتراضی هم سر فرود نیاورد. و هر چه سیلوی حجت آورد که عاقلانه نیست و آرامش زندگی‌اش ممکن است به هم بخورد، سودی نداشت. آنت لجوجانه ایستادگی کرد. غرورش بر نمی‌تافت که به نظر رسد از برابر قضاوت مردم می‌گریزد. در آن روزگار خوش‌بختی که باردار بود، به قضاوت مردم نمی‌اندیشید. تنها و رودررو، با سعادت خود زندگی می‌کرد؛ و جایی برای کس دیگر نبود. در این چند ماهه از خوش‌بختی‌اش کاسته نشده بود؛ ولی دلش می‌خواست که آن را به آگاهی همه برساند؛ و برایش دردناک بود که با خود بگوید ناچار است که پنهانش بدارد. آنت، بس که در این باره فکر کرد، آزرده خاطر شد. چه! این جواهر را که مایه غرورش بود، همچون چیزی شرم‌آور پنهان می‌کرد! انگار که می‌خواهد وجودش را منکر شود...

- منکر تو بشوم، گنج من!... (آنت بچه را با شوری سودایی می‌بوسید)... من نمی‌بایست بگریزم، می‌بایست تو را از همان روز اول به همه تحمیل کنم. ولی پنهان کاری دیگر بس! تو را نشان می‌دهم و می‌گویم: «بچه قشنگم را ببینید! شما، مادرهای دیگر، همچو بچه‌ای ندارید، ها؟...»

آنت به پاریس بازگشت، و در آن جا مستقر شد. دختر رانول ریوی بر نیک می‌دانست که قبولاندن وضع خود به این آسانی هم نخواهد بود! ولی با همه بی‌اعتنایی به قضاوت مردم که از پدر خود به ارث برده بود، این را آنت از پدر نیاموخته بود که در ظاهر، به پیش‌داوری‌های مردم سر فرود آورد تا بهتر بتواند شانه از زیر بارش خالی کند؛ مدعی بود که در برابر آن بایستد و بر آن چیره آید. نخستین تجربه‌اش در این زمینه تا اندازه‌ای مساعد بود. در غیبت آنت، عمه پیرش و بکتورین چنان که از سال‌ها پیش کارش بود، نگهبان خانه باقی مانده بود. این زن کوچک اندام شصت ساله و شاید افزون از شصت، رنگی شاداب و چهره‌ای بی‌چین و چروک داشت، با جعدهایی که تنگ به گونه‌ها چسبیده بود. زنی آرام، مهربان، بی‌آزار و بی‌اندازه کم‌رو، که توانسته بود خود را از آنچه مایه آشوب است برکنار نگه دارد. آنت عمه را از کودکی همیشه در خانه دیده بود که با قدم‌های ریز راه می‌رفت و او را از دردمس‌های خانه‌داری فارغ می‌دانست،

مراقب پاکیزگی و آسایش زندگی بود و به کار آشپزی می‌رسید (زیرا خود شکم‌پرست بود)، نقش يك خدمتکار قدیمی و خودمانی را بازی می‌کرد که در حضورش نمی‌باید خود را ناراحت داشت، زیرا در حکم اثاث خانه است؛ عقیده‌اش به حساب نمی‌آید؛ و از آن گذشته، عقیده‌ای هم ندارد. درسی سالی که عمه ویکتورین در خانه برادرش گذرانده بود، چیزهای بس عجیبی می‌توانست ببیند و بشنود! ولی او هیچ چیز ندیده، هیچ چیز نشنیده بود. برای آن که چیزی را که به دیدنش رغبتی نداشت ببیند، می‌بایست مجبورش کنند. راثول چنین اصراری نداشت! در محفل دوستان نزدیک خود او را «گنگ حرم‌سرا» می‌نامید. پیش روی خود او مسخره‌اش می‌کرد، سر به سرش می‌گذاشت، تنی می‌کرد، «احمق گنده!» به او می‌گفت، به گریه‌اش می‌آورد، و پس از آن نوازشش می‌کرد. بوسه‌های پر صدا به هر دو گونه‌اش می‌داد و می‌گذاشت که نازش را بکشد و مانند يك پسر گنده تر و خشکش کند. او از برادرش خاطره‌مردی بسیار خوش قلب، - و از آن بالاتر، خاطره‌مردی مقدس - داشت، و این می‌توانست او را در گورش کلی بخنداند، - هر چند که برای کسی مانند راثول ریوی‌یر، که دوست‌دار خستگی‌ناپذیر نعمت‌های روی زمین بود، دنیای زیر زمین می‌بایست چیز بس پر دردسری بوده باشد!

برای آنت دشوار نبود که در چشمان عمه ویکتورین تصویری به همین خوبی از خود به جا بگذارد. آنت، گذشته از خانه، پرستشی را هم که گربه‌پیر خانواده در حق صاحب خانه داشت به ارث برده بود. تنها کاری که می‌بایست بکند، این که با پندارهای او در نیفتد. و آنت این درافتادن را تا مدتی دراز به تعویق انداخت. او عمه را از ماجرا بی‌خبر نگه داشته بود. برای دوری از پاریس، تندرستی خود و شوق سفر را بهانه آورده بود. و با آن که این همه کم‌تر باورکردنی بود، چنین می‌نمود که عمه باورش داشته است؛ عمه کنجکاو نبود، و از خبرهایی که می‌توانست آشفته‌اش دارد می‌ترسید. با این همه، چاره نبود که سرانجام اطلاع یابد. پس از آمدن بچه، سلوی برعهده گرفت که عمه را باخبر کند. زن بی‌چاره از آن پاك به حیرت افتاد. سخت به زحمت توانست دریابد که کار از چه قرار است؛ چه، هرگز چنین چیزی را به تصور هم نیاورده بود. سراسیمه وار، نامه‌هایی به آنت نوشت، چنان گنگ و سر بسته که آنت می‌توانست گمان برد که این عمه است که زاییده است. - (آری، جوانان رحم نمی‌شناسند!) -

آنت به بهترین زیبایی که داشت دلداری اش داد. سیلوی یقین داشت که خانم پیر از آن خانه خواهد رفت. ولی اندیشه بیرون رفتن از خانه آخرین چیزی بود که می توانست از خاطر عمه و ویکتورین بگذرد. از این که بگذریم، اندیشه اش در آشوب سردرگمی دست و پا می زد. به هیچ رو از وی بر نمی آمد که راهی نشان دهد! خود او را یکی دیگر می بایست راهنمایی کند. از او جز آه و ناله کاری ساخته نبود. اما آه و ناله ای از او دیده نشد؛ و چون به هر حال باید زندگی کرد، سرانجام دریافت که خدا خواسته است با این مصیبت آنت را به آزمایش بگذارد. و با غیبت برادرزاده، که دوری اش این حادثه ناخوش آیند را در فاصله نگه می داشت، دیگر بدان کم کم خو می گرفت. ولی ناگهان آنت اعلام کرد که برمی گردد.

آنت به هنگام ورود به خانه منقلب بود. سیلوی به پیشواز او به ایستگاه راه آهن رفته بود. عمه و ویکتورین نتوانست بدین کار تن دهد. وقتی هم که باز شدن در خانه را شنید، با شتاب نیمی از پله ها را که پایین آمده بود دوباره بالا رفت، به اتاق خود دوید و در به روی خود بست. آنت او را در آن جا اشک ریزان یافت؛ عمه، همچنان که می بوسیدش، تکرار می کرد:

- دخترک بی چاره ام!... آخر، چه طور؟!... چه طور؟!...

آنت، که خود بیش از آنچه می خواست دچار آشوب بود، سر و روی مطمئن به خود می داد، تند و خندان می گفت:

- وقت داریم که حرفش را بزنیم!... فعلاً برویم شام بخوریم!

خانم پیر گذاشت که از اتاق بیرونش بپرند. اما همچنان اشک می ریخت؛ آنت می گفت:

- هیس! هیس! عمه جانم... گریه نباید کرد...

عمه در تلاش بود تا آنچه را که دلش می خواست بگوید به یاد آورد؛ يك خروار گفتنی داشت: آه و ناله، سرزنش، پرسش، تعجب... ولی از این خروار حرف نمی توانست چیزی بر زبان آرد؛ جز آه های بلند صدایی از او بیرون نمی آمد. آنت یکسره او را پیش بچه برد که با پیکر کوچک نرم و گوشتالویش، سر به يك سو خم شده، مانند فرشتگان خوابیده بود. عمه سخت به وجد افتاد، دست ها را به هم جفت کرد؛ و قلب پیر کلفتش بی درنگ با رئیس تازه خانه قرار خدمتگزاری تازه ای امضا کرد. از آن ساعت او، با جوانی بازیافته ای، خود را به

گردونه خدای کوچک بست. - گاه گاه، به یاد می آورد که هرچه باشد این بچه مایه رسوایی است. آن گاه باز دچار سراسیمگی می شد. آنت که با خاطری به ظاهر آسوده حرف می زد، از گوشه چشم مراقب آن چهرهٔ پیر مهربان بود که به اندوه کشیده می شد. می پرسید:

- بینم، باز چه شده، ها؟ خوب، باید ساخت!

بار دیگر عمه آه و نالهٔ سردرگم خود را آغاز می کرد. آنت آهسته بر دست هایش می زد و می گفت:

- خوب، بله... بله... ولی، آخر بینم، چه دلت می خواهد؟ می خواهد که بسرك عزیزمان را از ما بگیرند؟

(آنت، با تکیهٔ فریبنده اش بر ضمیر «مان»، خوب می دانست چه می کند!)

عمه، با روحیهٔ خرافی اش، دستپاچه می شد و اعتراض می کرد:

- این حرف را نزن، آنت. خطرناک است... نه، تو چه طور می توانی همچو حرفی بزنی؟...

- پس تو هم این قیافه را نگیر. حالا که بچه مان این جا هست، حالا که آمده در آغوشمان، دیگر چه می توان کرد؟... از این بهتر چه می توان کرد که دوستش بداریم و خوش حال باشیم؟

عمه می توانست جواب دهد:

- درست، ولی برای چه آمده است؟

عمه دیگر نیروی آن که چنین آرزو کند نداشت. با این همه، اخلاق چنین اقتضا می کرد. و مردم و مذهب. و آبرو و آرامش خاطر. شاید به ویژه آرامش خاطر. نهفته ترین اندیشه اش، آنچه در ته ته ضمیرش بود و بدان اعتراف نمی کرد، چنین بود:

- خدا جان! دست کم، کاش این دخترک بدبخت در این باره چیزی به من نمی گفت!...

باری، عمه ویکتورین، از عجز خود در سازش دادن این همه اندیشه های متضاد، سرانجام از اندیشیدن چشم پوشید. خود را به دست غریزه سپرد، و شد آن مرغ پیری که زندگی اش را صرف پرورش جوجه های دیگران کرده است. به داده رضا داد.

ولی این هم به صورتی نگذشت که آنت از آن خیلی خوش حال باشد.

پاره‌ای دست آورده‌ها هست که بیش از آن که سودمند افتد مایهٔ دردسر می‌شود. طولی نکشید که آشوب‌های بیرون از طرق عمه به درون خانه راه یافت. خانم ویکورین پرچانه بود؛ و به آنچه همسایه‌ها دربارهٔ بازگشت برادرزاده‌اش می‌گفتند گوش فرا می‌داد. اشک‌ریزان، دوان دوان می‌آمد و آن همه را برای آنت باز می‌گفت. آنت به مهربانی یا او تندی می‌کرد. ولی دلش از این بگومگوهای احمقانهٔ خاله‌زنک‌ها کم و بیش به درد می‌آمد. اکنون، هر وقت که پیرزن به خانه بازمی‌گشت، آنت لرزان از خود می‌پرسید:

- باز چه دارد که برایم حکایت کند.

آنت او را از سخن گفتن در این باره ممنوع ساخت. ولی، پس از آن که عمه خاموشی گزید، همان کم‌گویی‌ها و آه‌ها و همان سر و روی غم‌زده‌اش باز بدتر بود. و از این قضاوت زهرناک مردم که آنت می‌خواست درباره‌اش خود را به ندانستن بزند، اندوهی خشم‌آلود در دلش انباشته شد.

آنت اگر عاقل می‌بود، دست کم از درگیر شدن با آن پرهیز می‌کرد. ولی او سرزنده‌تر از آن بود که عاقل باشد. مردم تنها پس از آن که از عاقل نبودن زیان ببینند عاقل می‌شوند. سرشت انسانی چنین است که کسی مانند آنت، که با بی‌اعتنایی به قضاوت‌های مردم پشت می‌نمود، در آتش کنجکاو می‌سوخت که بداند پشت سرش چه‌ها گفته می‌شود. و او که هر بامداد برخود می‌لرزید که مبادا در طی روز بازتاب سخنان ناخوش آیند به گوشش برسد، آن روز که این سخنان به سراغش نمی‌آمد، خود آماده بود که به جست و جویش برود. ولی نیازی نیفتاد که به چنین زحمت تن دهد. آنت از خانوادهٔ خود، از عموزاده‌ها و خاله‌زاده‌ها که جز روابط دورادور خویشاوندی با ایشان نداشت، نامه‌هایی با فریادهای سودایی و اندرزهای نابخسودنی دریافت می‌کرد. برای کسی که به خوبی آنت ماجراهای پس پرده‌شان را از زبان پدرش شنیده بود و به درستی می‌دانست که این آریستارک‌ها چه در چنته دارند، ادعاشان بر این که داور رفتار و کردار او باشند و در برابر دست‌اندازی‌های او خود را حامی شرافت خانواده قلمداد کنند می‌بایست کم‌تر مایهٔ رنجش گردد تا ریشخند. ولی آنت نمی‌خندید؛ زود قلم به دست می‌گرفت و پاسخ‌گزنده‌ای می‌نوشت که کینه را باز بر دیگر انگیزه‌های

محکومیت او می افزود و آن را بی رحمانه تر می کرد.

تازه این منتقدان سخت گیر می توانستند برای دخالت خویش حقوق خویشاوندی راه، که بی شک بلفضولانه ولی مرسوم است، پیش بکشند. ولی بیگانگان، که از این که آنت با تن خود به میل خویش رفتار کند هیچ زبانی نمی دیدند، چه حقی داشتند که بر او سخت بگیرند؟ آنت گاه فلان خانم خوش برخورد را که در گذشته به مهمانی هایش می رفت در کوچه می دید، می ایستاد تا چند کلمه ای سلام و تعارف مبادله کنند. ولی خانم با نگاه کنجکاو و راندازش می کرد. می گذاشت که حرف بزند، به زحمت چیزی در جواب می گفت و با ادبی سرد از او دور می شد. دیگری که آنت نامه ای برایش نوشته اطلاعی از او خواسته بود، جوابی نداد. آنت، در پیرو بررسی خود، به خانم پیری از دوستان مادرش مراجعه نمود که مورد احترام وی بود و خود نیز احساسات محبت آمیزی به آنت نشان می داد؛ و پیشنهاد کرد که به دیدنش برود. در پاسخ، نامه پرتکلفی دریافت کرد که در آن گفته می شد که متأسفانه نمی توانند او را بپذیرند: سفری در پیش دارند... این نیش های کوچک مکرر عواطفش را نگران می کرد. آنت از اهانت های دیگر بیم داشت؛ ولی، شگفت آن که همین ترس موجب می شد که خود با واکنشی عصبی اهانت ها را برانگیزد.

چنین بود داستان او با دوستش لوسیل کوردیه<sup>۱</sup>. مدت ها بود که این دو زن جوان با هم آشنا بودند. در محافلی که در آن رفت و آمد داشتند، آنت با لوسیل بیش تر دمخور بود؛ و بی آن که خیلی با هم صمیمی باشند، از دیدار هم خوش حال می شدند. آنت از عمه اش شنید که خواهر لوسیل به تازگی شوهر کرده است. او در این باره هیچ گونه خبری از لوسیل دریافت نکرده بود. برایش نامه تبریکی نوشت. لوسیل خاموش ماند. آنت در این باره به اندازه کافی تجربه داشت که دیگر اصرار نکند. با این همه، از نیاز غریبی که در او بود تا مطمئن شود و رنج ببرد، اصرار ورزید.

به خانه لوسیل رفت. مهمه گفت و گوهایی از سالن. روز پذیرایی لوسیل بود. و این را آنت همان دم که می خواست پا به سالن بگذارد به یاد آورد. و دیگر دیر بود که عقب گرد کند... گفت و شنود پرنشاطی بود. ده دوازده تن مهمان که

آنت تقریباً همه‌شان را می‌شناخت. همین که از در درآمد، صداها یکباره متوقف گشت. به اندازه چند ثانیه، نه بیش. آنت، برانگیخته، اما با احساس آن که نبردی آغاز می‌کند لبخند بر لب وارد شد، و بی آن که به راست یا چپ بنگرد، به سوی لوسیل رفت. لوسیل به ناراحتی برخاست. کوچک اندام و موبور، با چشمانی چین خورده، نوازشگر و مهربان و زیرک، رخساری چروکیده، پوزه موش مانند، دندان‌ها اندکی جلو آمده. تیزهوش بود، بی تفاوت به مردم و به اندیشه‌ها، هر چند که وانمود می‌کرد سودای اندیشه‌ها دارد و دوست‌دار مردم است. محتاط، نه چندان راست و بی‌غش، سست عنصر، خواستار پستد اقتاد و سخت مشتاق آن که میانه‌اش با هیچ کس به هم نخورد و دل همه را به دست آورد. تا آن جا که به او مربوط می‌شد، رفتار آنت به هیچ رو آشفته‌اش نکرده بود. بیسی نوک تیز کنجکاویش در کمین بود که از رسوایی‌ها تفریح کند. ماجرای آنت که او بی‌معنی‌اش می‌شمرد، اگر از نظر معاشرت مایه ناراحتی نمی‌شد، جز این که موجب خنده‌اش گردد تأثیری در او نداشت. وقتی که آنت برایش نوشت که به پاریس برگشته است، لوسیل با خود گفته بود:

- چه دردسری! حالا، من چه جواب بدهم؟

نمی‌خواست آنت را برنجاند. همچنین به پیشواز این خطر هم نمی‌خواست برود که درباره‌اش بد قضاوت کنند. و چون جواب درستی نیافت، آن را از امروز به فردا افکند. قصدش این بود که به دیدن آنت برود، ولی، بعدها، - (چه شتابی در کار نبود!) - بی آن که مردم بدانند. و این مانع نمی‌شد که از آنت بد بگوید و پیش دیگران دم از رسوایی بزند...

اما، اکنون، پیدا شدن ناگهانی آنت، - که این، راستی، پررویی می‌خواست! - مجبورش می‌کرد که بی‌درنگ انتخاب کند! دل‌تنگی‌اش از آنت، از این که چنین حنایی به دستش می‌گذاشت، خیلی بیش‌تر از آن بود که چرا بچه آورده است... («یکی که هیچ، دو تا هم اگر می‌آورد خوشش باشد، ولی مرا راحت بگذارد!...»)

لوسیل، با فروغ نازک خشمی در نگاه که زود خاموش شد، دستی را که آنت به سویش پیش آورده بود گرفت و به لبخند او با همان لبخند عسلینی که آنت می‌شناخت، (و در برابر فریبندگی نرم و نازک آن مقاومت ممکن نبود)، پاسخ داد. و این دیری نکشید. چشم‌ها در حرکت و گوش‌ها در کمین، لوسیل در یک آن به طنز حاضران بی‌برد، در یک آن هم حالت چهره‌اش یخ بست؛ پس از چند کلمه

خوش آمد، با تکلف گفت و گوی قطع شده را از سر گرفت؛ و همه، با موافقتی نهفته، بار دیگر به سخن درآمدند.

آنت، که از این گفت و شنود بیرون مانده بود، حس کرد که او را از خود می رانند. ولی البته بدان تن در نداد. از ضعف نفس لوسیل خبر داشت. آنت، با سلاح لبخند مغرور خویش، در میان گروهی نشست که، بی آن که وانمود کنند که می بینندش، گویی سخت سرگرم سخنان پوچ و پر نشاط خویش اند، و نگاه آسوده اش را روی حاضران گرداند. چشم ها، در برخورد با آن، پلک به هم می زدند و خود را می دزدیدند. با این همه، یک جفت چشم فرصت آن نیافت که بگریزد. با اندوه و خشم، با نگاه آنت گلاویز ماند. آنت چهره پهن و با آب و رنگ ماری لوئیز دو بودرو، دختر یک محضر دار ثروتمند را که به یک قاضی شوهر کرده بود، شناخت. خانواده اش از دیرباز با خانواده رویی روابط صمیمانه معاشرت همراه با بیزاری فطری داشتند. ماری لوئیز دو بودرو مایه دارترین خصایل طبقه بورژوازی بزرگ را در پیکر درشت خود مجسم می ساخت؛ نظم، درست کاری، فقدان کنجکاوی، نداشتن شفقت در دل و به ویژه در اندیشه، همه صفات قانون پسند، ایمان محکم زبانی، تهی گشته از شك و اندیشه هر دو، مانند گوستی که بر پیشخوان قصابی است، و پرستش مالکیت، همه نوع مالکیت؛ خانواده اش، داراییش، میهنش، دینش، اخلاقش، سنت هایس و انکارهایش. باری، «من» یک شوشه و فشرده، مانند ساختمان بلندی که راه بر آفتاب می بندد. در کنار آن جایی برای خم دیوجانس نیست؛ خانواده بودرو از هیچ چیز آن قدر بدش نمی آمد که از استقلال، - هر نوع که بوده باشد؛ مذهبی، اخلاقی، فکری، سیاسی یا اجتماعی. یک بیزاری ذاتی! آن ها همه انواع استقلال را به یک چوب می رانند؛ «آنارشسیسم» بر زبانشان دستان مشترکی بود که همه را دربر می گرفت. همیشه هم بوی این آنارشسیسم را از خانواده رویی می شنیدند. ماری لوئیز، مانند دیگر بستگانش، به غریزه به آنت بدگمان بود. آن آزادی را که آنت در تربیت خود و در روزگار دختری از آن برخوردار بود بر او نمی بخشید. شاید هم این قضاوت ناخوش آیند، خالی از اندکی رشک نبود. تنها یک چیز آنان را از اظهار آن باز می داشت؛ ثروتمندی خانواده رویی. ثروت به احترام و



می دارد، و خود از ستون های نظم اجتماعی است، - استوارترین ستون نظم، اما به شرط آن که پایه اش را، که خانواده رسمی و قانونی است متزلزل ن سازند. گرچه، حامیان جامعه مراقب اند؛ در افتادن با آنان کار ساده ای نیست. آنت به اصول اساسی آسیب رسانده بود. سگ پاسبان بیدار شده بود. هر چند که خاموش بود. چه، سگ در مجالس عوعو نمی کند. اما نگاهش به جای او سخن می گفت. آنت در نگاه ماری لوئیز دوبودرو نشانه تحقیری خشماگین دید. چشمانش به آسودگی در چشمان داورپروار خود نشست؛ و با سلامی مختصر و خودمانی که با سر به او کرد ناگزیرش ساخت که جواب بدهد. ماری لوئیز که از آن که نمی تواند از این دستور سربچی کند نزدیک بود خفه شود، سلام کرد و در همان حال به تلافی آن با سخت ترین نگاه چشم خود در او نگرست. اما آنت، با فراغ خاطر، دیگر او را وا گذاشته بود؛ و چشمانش که گرد سالن می گشت، بار دیگر به سوی لوسیل باز آمد.

بی هیچ سرگستگی، در گفت و گویی که آغاز شده بود شرکت جست. با نکته سنجی در سخن لوسیل دوید و مجبورش کرد که جواب دهد. ناچار شدند جایی برای او باز کنند. نمی توانستند خود را از شنیدن مؤذبانه، کنجکاوانه، و حتی کم و بیش توأم با خرسندی سخنان او معاف بدارند؛ زیرا آنت مایه کافی از هوش و ظرافت داشت. اما با او به گفت و شنود در نمی آمدند، توجه نمی نمودند، از چیزهای دیگر حرف می زدند. گفت و گور به خاموشی می رفت، و بار دیگر با زبانه های کوچک روشن می شد، از موضوعی به موضوع دیگر می جست. در میان خاموشی جمع، آنت صدای خود را شنید که با لحنی آسوده سخن می گفت؛ و به صدای خود چنان گوش می داد که گویی از آن بیگانه ای است؛ و او که، با سرشت زنانه اش، زیرک و حساس و مغرور بود، چیزی از این خواری های کوچک را که بر او روا می داشتند نادیده نمی گذاشت. او که از کودکی عادت داشت دورغ زبان رایج مجالس را دریابد و خود، همان زبان را به کار برد، نیت نیش زدن و آزدن را خوب می توانست زیر پرده بی توجهی های عمدی و لبخندهای دوپهلو و ادب تهی از صداقت دریابد. آنت رنج می برد، ولی می خندید؛ و همچنان به سخن ادامه می داد. حاضران در دل می گفتند:

- چه به خودش اطمینان دارد، این دختر!

لوسیل عزیمت یکی از مهمانان را غنیمت شمرد، و برای آن که از آنت دور

باشد، او را مشایعت کرد. آنت خود را تنها و بی کس در میان گروهی دید که عزم راسخ داشتند نادیده اش بگیرند. دیگر، با چشم پوشی از ادامه این آزمون، آنت به نوبه خود می‌خواست که برخیزد و برود. در همین میان، مارسل فرانک از آن سوی سالن خود را به وی رساند. او مدتی می‌شد که آمده بود، اما آنت متوجه نشده بود، زیرا دقتش همگی مصروف این تلاش بود که خود را به دست دل سردی که در او پدید می‌آمد نسپارد. و مارسل که با دل‌سوزی ریشخند آمیزی سخن گفتنش را می‌دید، سر تراس او را تحسین می‌کرد. با خود می‌گفت:

- چه چیزی مجبورش کرد که بیاید و با این نتراشیده‌ها دریفتد؟... دخترک دیوانه!... عجیب خنده‌دار است...

تصمیم گرفت به کمک او بیاید. به خوش‌رویی سلامش کرد. چشمان حق‌شناس آنت روشن شد. دیگران، همه این چهره‌های بی‌عاطفه که در کمین بودند در پیرامونشان خاموش شدند... گفت:

- خوب، خانم سیاحت پیشه، آخرش برگشتید! به سیری دل «رنگ لاجوردین مدیترانه» را تماشا کردید؟

می‌خواست آنت را به موضوع بی‌ضرری بکشاند. ولی آنت - (کدام اهریمن او را به این کار واداشت؟ غرور، غریزه بیکارجویی، یا همان راست‌گویی ساده‌اش؟) - باری، شادمانه جواب داد:

- اما از بابت رنگ لاجوردی، چندین ماه است که من جز چشمان بچه‌ام چیزی را تماشا نکرده‌ام.

نسیم نازک طنزی از فراز حاضران گذشت. لبخندهایی در گرفت، چشم‌هایی پنهانی با هم سباده شد. ولی ماری لوتیز دوبودرو برآشفته و خشمگین برخاست، و با رخساری سرخ، سینه پروارش از خشم و تحقیر برآمده، چندان که نزدیک بود قالب بترکاند، صندلی خود را کنار زد و، بی آن که با کسی خداحافظی کند، به سوی در شتافت و بیرون رفت. گرمای هوای سالن گویی چند درجه پایین آمد. آنت در گوشه خود با مارسل فرانک تنها ماند. مارسل با همدردی و ریشخند نگاهش می‌کرد. زیر لب گفت:

- ای بی‌احتیاط!

آنت با صدای روشن پرسید:

- کدام بی‌احتیاطی؟

نگاهش به باهایش رفت و گویی چیزی می‌جست. سپس بی‌شتاب برخاست، و در حالی که به سردی خداحافظ می‌گفت و به همان سردی جواب می‌شنید، بیرون رفت.

کسی که در کوچه می‌دیدش که سر برافراشته، با ظاهری برازنده، خونسرد و بی‌تفاوت، با قدم‌های موزون می‌رود، نمی‌توانست حدس بزند چه تندباد تحقیری قلب زخم‌دارش را بر می‌جهاند. اما، پس از آن که به خانه خود در بولونی باز آمد و توانست با بیجه خود در اتاق باشد و در به روی خود ببندد، او را با اشک‌های تلخ در آغوش فشرد و مبارزه جویانه خندید.

در پاریس، محافل هوشمندان که از آنت آبرومندان پذیرایی کنند کم نبود. - خاصه در محیطی که می‌بایست برای دختر آرشیتکت ریوی بر آشنا بوده باشد: - میان این هنرمندان که در حاشیه تنگ نظری و ریاکاری اجتماعی زندگی می‌کنند، و با آن که سستی‌ترین روحیه خانوادگی را دارا هستند، از پیش‌دآوری‌ها عاری بوده، حتی در ازدواج آزاد از خصایل بورژواآب برخوردارند. ولی آنت با زنان هنرمندان کم‌تر رفت و آمد می‌کرد. او که فکری بسیار منظم داشت، و در اطوار خود خویشتن‌دار بود و به هیچ روی بی‌بند و باری هنرمندان نداشت. شیوه رفتار و گفتارشان را کم‌تر می‌پسندید، و در همان حال به صفات نیکویشان: شجاعت و ساده‌دلی و پرکاری، ارج می‌نهاد. و باید این هم گفته شود، که در زندگی معمولی، آشنایی‌ها خیلی کم‌تر برسبیل ارج و احترام است تا بر پایه اشتراک غرایز و عادات. - گذشته از این، رانول ریوی بر همراهان سابق خود را مدت‌ها پیش پست سر گذاشته بود. همین که موفقیت‌هایش به او امکان داد که به جهان ثروت و افتخارات رسمی دست یابد، این مرد که اشتهاهی چنان نیرومند داشت، رابطه خود را با «گروه زرین مبتذلان» برید. او بیش از آن با هوش بود که، در مقایسه با محافل و مجالس پاریس، برای معاشرت مردم کارورز ارج بیش‌تری قایل نباشد، خاصه که در گفت و گو با دوستان صمیمی خود درباره این محافل با طنزی بی‌رحمانه قضاوت می‌کرد. با این همه، او در قلمرو همین محافل جا گرفته بود، زیرا می‌توانست به فراخی در آن بجزد ولی برای خود گریزگاه‌های پنهانی در

محافل دیگری هم تعبیه کرده بود که همه گونه مردمی در آن راه داشتند، و او می توانست سودای کام جویی و نیاز استقلال بی بند و بار خود را در آن ارضاء کند: آری، او زندگی دوگانه، بل هم سه گانه ای داشت. ولی کم کسی بر آن آگاه بود، و دخترش جز همان زندگی رسمی کار و داد و ستدش را نشناخته بود.

دایره معاشرت آنت تقریباً به همان بورژوازی بزرگ محدود بود، - مردمی ثروتمند و کم و بیش برازنده، که به عنوان طبقه حاکمه نوپا با کوشش بسیار توانسته است اندک مایه سنتی برای خود فراهم آورد، و همراه دیگر نشانه های قدرت، چیزکی از همه گونه آرایه ها برای خود بخرد، اما روشنی و تاب این آرایه ها به سان فروغ چراغی است با آباژور، و بورژوازی از هیچ چیز آن قدر نمی ترسد که از این که دایره روشنایی روی میز گسترش یابد یا چراغ جابه جا شود: زیرا در هر کم ترین تغییری خطر آن می بیند که پایه های یقینش سست گردد. آنت که به غریزه روشنایی را دوست می داشت، آن را در هر جا که در دسترس می دید جسته بود: در مطالعات دانشگاهی که آشنایان بورژوازش آن را پر مدعایی او تلقی کرده بودند. ولی آن رونمایی که آنت در آن جا می یافت خیلی مات بود: روشنایی اتاقی های درس و تالارهای کتابخانه، که هیچ گاه مستقیم نمی تابد، بلکه متکسر شده است. در این محیط، آنت بی باکی اندیشه را که پاک انتزاعی است فرا گرفته بود، و همین خود در بهترین همدرسانش از کم جربزگی عملی و سرگستگی کامل در برابر واقعیت برکنار نبود. - میان چشمان آنت و روشنایی بیرون، پرده دیگری حایل می گشت: تروتش. با آن که خود چنین نمی خواست، این سدی بود که او را از جامعه بزرگ جدا می کرد. آنت حتی نمی دانست تا چه پایه در چهاردیواری محصور مانده است. و این روی دیگر ثروت است، که حیطه ای است ممتاز، اما همان حیطه است و چراگاهی در بسته.

و این باز همه دشواری نبود: حال که آنت می بایست از این حیطه بیرون آید، با آن که از مدت ها پیش بی پروا چنین احتمالی را در نظر می آورد، دیگر این را نمی خواست. بگذار آن که بی منطقی را نمی پسندد محکومش کند! مردم - و زن باز کم تر از مرد - یکپارچه نیستند، خاصه در سال های انتقالی عمر که در آن غرایز سرکشی و نوجوانی با عادات محافظه کارانه ای که از حرکتشان باز می دارد به هم می آمیزد. انسان از پیش داوری های محیط خویش و از نیازمندی هایی که بدان خو گرفته است به همان تلاش نخستین رهایی نمی یابد.

حتی جان‌هایی که آزادمنش‌ترند. افسوس‌ها، دودلی‌ها، در کار می‌آید، انسان هیچ چیز نمی‌خواهد از دست بدهد، می‌خواهد همه را داشته باشد. آنت، این دختر راست و بی‌غش که نیاز داشت دوست بدارد، که نیاز به آزاد بودن داشت، که نمی‌خواست دروغ بگوید، باز امتیازات به دست آمده را نمی‌خواست فدا کند. دلش بدان رضا می‌داد که از حیطة اجتماعی خود جدا شود. اما تاب آن که از آن رانده شود نداشت. نمی‌پذیرفت که سقوط کند. و غرور جوانش، که تارک آن را زندگی هنوز فرود نیاورده بود، از آن سرباز می‌زد که در محیط دیگری پناه جوید که هر چند نزد وی ارج بیش‌تری دارد، از نظر اجتماعی محقرتر باشد. چنین چیزی، در دیده مردم، به معنای آن بود که خود را شکست خورده اعلام می‌کرد. ترجیح می‌داد که تنها بماند تا آن که از طبقه خود رانده باشد.

هرچند هم که این دغدغه‌ای تنگ مایه بوده باشد، پاك بی‌دلیل هم نبود. در پیکاری که میان آداب و آرای يك طبقه و یکی از افراد سرکش آن که این آداب و آرا به هیچ می‌انگارد درگیر می‌شود، طبقه به صورتی یکپارچه در برابر فرد بی‌پروا می‌ایستد و او را از مرزهای خود بیرون می‌راند، کار را به جایی می‌کشاند که او خود مهاجرت کند، و در کمین سهوهای او می‌نشیند تا نشان دهد که طرد او عادلانه بوده است.

و در طبیعت مهربان نیز، همین که نشانه‌ای از ناتوانی بیدار شود، یا طعمه‌ای به نظر رسد که در پناه نیست، تارهای عنکبوت پیرامونش تنیده می‌شود. و در این هم هیچ حيله تودرتو، هیچ دغل کاری پنهان نیست! طبیعت مهربان چنین است. همواره سرگرم شکار. و هر کس به نوبه خود شکارچی است، یا شکار... آنت شکار بود.

شکارچیان پیدا شدند. خیلی به سادگی. درست آنت، مارسل فرانک به دیدنش آمد.

آنت در خانه تنها بود. بچه را به گردش روزانه برده بودند: عمه همراهش بود. آنت، اندکی خسته، در اتاق خود مانده بود؛ گمان نمی‌کرد کسی به دیدنش بیاید؛ ولی، هنگامی که کارت مارسل فرانک را پیش او آوردند، شاد شد و گفت که به درونش بیاروند. از او سیاسی گزار بود که در خانه لوسیل از وی جانب‌داری کرده است. البته، بی‌آن که از خود چیزی مایه بگذارد! ولی آنت همچو انتظاری

هم نداشت!

آنت، در حالی که بی تکلف روی نیمکت خود دراز کشیده بود، او را همچون دوستی دیرین پذیرفت. هنوز جامه تازه از خواب برآمده به تن داشت. از زمانی که مادر شده بود، دیگر به نظم و آراستگی دقیقی که سیلوی بدان مسخره اش می کرد چندان پای بند نبود. مارسل در این، جای گله ای نیافت. به نظرش آنت زیباتر می آمد؛ یک فربهی نرم و شاداب، یک سستی مهرانگیز، فروغ آبدار نگاهش که از خوش بختی شکفته است. آنت بی ریا سخن می گفت؛ از دیدار همدم تیزبین دودلی های خود شاد بود؛ هوشیاری او و نزاکت اندیشه اش را دوست داشت؛ می توانست به او اعتماد کند. فرانک، مانند همیشه، خود را زیرک و آسان گذار و صمیمی نشان می داد، اما، از همان آغاز گفت و گو، آنت چیزی از رفتاری خودمانی در او دید که تازه بود و به شگفتی اش واداشت.

آن دو با هم آخرین ملاقات خود را پیش از رفتن بی سرانجام آنت به مهمانی خانواده بریسو در بورگونی به یاد می آوردند؛ و آنت اذعان می کرد که مارسل آنچه را که می بایست روی نماید بسیار خوب پیش بینی کرده بود. آنت تصدی جز این نداشت که بگوید زناشویی اش با روزه محال بود؛ اما چون دریافت که مارسل گفته او را به صورت دیگری می فهمد و از آن خوش حال است سرخی بر گونه هایش دوید. مارسل زیرکانه می گفت:

- خود شما هم به خوبی من این پیش بینی را می کردید.

و از صورتی که ماجرا به خود گرفته بود می خندید. پنداری که خود او تا اندازه ای در این کار دست داشته است. آنت احساس شرمندگی می کرد و آن را زیر پرده طنز می پوشاند. مارسل سخن خود را یک پرده بالاتر برد:

- شما خودتان پیشاپیش خیلی بهتر از من می دیدید. مسخره است، ما مردها باور داریم که می توانیم زن ها را از عقل و دانش گران بهامان بهره مند بکنیم. وقتی هم که آن ها با صدای فریب کارشان، با چشمان درشت زیبایشان، پریشان و مضطرب از ما می پرسند چه باید بکنند، دیگر در دامشان می افتیم. خودشان هم این را خوب می دانند. خل خلیمان را به بازی می گیرند؛ زیرا ما خوش داریم آموزگار باشیم. و حال آن که خودشان می توانند به ما درس بدهند! وقتی که من نشانه هایی می دیدم که شما را خانواده بریسو نخواهند توانست در دامشان بگیرند، هیچ حدس نمی زدم که شما این جور به استادی از حلقه های دام بیرون

بیاید! زرنگی خوبی نشان دادید. آفرین!... هه! شما وقتی که چیزی را بخواهید، دیگر معطل نمی‌کنید!... بی‌باکیتان را من به شما تبریک می‌گویم...

آنت با ناراحتی به گفته او گوش می‌داد. چه چیز شگرفی! آنت ادعا داشت که حق اوست که بدان صورتی که رفتار کرده بود عمل کند؛ آن روز هم در خانه لوسیل آماده بود که این حق را در برابر همه عالم تأیید کند. و با این همه، از دیدن آن که مارسل با چنین لحنی از آن ستایش می‌کند ناراحت می‌شد. حیا و عزت نفسش از آن رنج می‌برد. گفت:

- به من تبریک نگویید! بی‌باکیم کم‌تر از آن است که شما می‌پندارید. من از پیش آنچه را که روی داده است نمی‌خواستم. پیش بینی‌اش نمی‌کردم... پس از آن، وسواسی در او پدید آمد، و چون مغرورتر از آن بود که دروغ بگوید، باز به سخن درآمد:

- اشتباه می‌کنم. چرا، من به این فکر افتاده بودم. ولی برای آن که از چنین چیزی می‌ترسیدم، نه آن که می‌خواستم. و این برای من نامفهوم مانده است: چه‌گونه آن چیزی را که از آن می‌ترسیدم، آن چیزی را که به هیچ رو نمی‌خواستم، به پیشوازش رفتم؟  
مارسل گفت:

- طبیعی است. آنچه، از آن می‌ترسیم مسحورمان می‌کند. در اصل، نمی‌توان گفت آنچه را که از آن می‌ترسیم، آرزوئندش نیستیم ولی جرأت عمل به آنچه از آن می‌ترسیم، کار همه کس نیست. شما چنین جرأتی داشتید. جرأت داشتید که اشتباه بکنید. در زندگی باید اشتباه کرد. اشتباه کردن یعنی شناختن. باید شناخت. چیزی که هست، شما، دوست بی‌نوی من، در همان حال که جرأت می‌کردید، به گمانم پاره‌ای احتیاطات هم می‌توانستید بکنید؛ حریفان به نظرم خیلی گناه‌کار می‌آید که گذاشت چنین باری بر دوستان بماند.  
آنت که اندکی بدش آمده بود، گفت:

- برای من این بار نیست.  
مارسل اندیشید که آنت از سر بخشنده‌گی می‌خواهد روزه را معذور بدارد.  
گفت:

- هنوز دوستش دارید؟  
آنت پرسید: که را؟

مارسل خندید و گفت:

- خوب! پس دیگر دوستش ندارید.

آنت گفت:

- من بچه‌ام را دوست دارم. باقی دیگر دامستان گذشته است. گذشته را هم دیگر نمی‌دانیم آیا واقعا هرگز بوده است یا نه. دیگر نمی‌فهمیش. دردناک است.

مارسل گفت:

- این هم برای خودش جاذبه‌ای دارد.

- به دلم نمی‌نشیند. من هوس کار نیستم. پسر، اما، حال است، آن هم حالی که تا من هستم دوام خواهد داشت.

- حالی که شما را واپس می‌زند، کسی که شما هم به نوبه خودتان يك روز برایش گذشته خواهید بود.

آنت گفت:

- پس، بدا به روزگار من! تازه این که لگدمال پاهای کوچکش بشوم چیز خوبی خواهد بود.

مارسل بر این مادر سودازده می‌خندید. آنت گفت:

- شما نمی‌توانید درکم کنید. شما مارک من، شاهکار کوچکم را ندیده‌اید. تازه اگر هم ببیندش، نخواهید دانست چه گونه باید او را ببینید. از شما کاری که ساخته است همان قضاوت درباره تابلوها و مجسمه‌ها و دیگر بازیچه‌های بی‌فایده است. شما نمی‌توانید درباره این معجزه بی‌همتا: تن و اندام يك بچه کوچک، قضاوت بکنید. اگر هم من بخوام برایتان وصفش بکنم، به هیچ دردی نمی‌خورد...

با این همه، بچه‌اش را برایش به تفصیل و از روی عشق توصیف کرد. آنت از عبارات پر شور و مبالغه‌آمیز خود می‌خندید، ولی دیگر در این راه افتاده بود. به دیدن نگاه پر اغماض و ریشخندآمیز مارسل از سخن باز ایستاد.

- دارم کسلتان می‌کنم. بیخشید!... آیا مرا نمی‌فهمید؟

اوه، چرا! مارسل می‌فهمید. همه چیز را می‌فهمید. هر کسی از چیزی لذت می‌برد. در این باره او وارد بحث نمی‌شد. گفت:

- خوب، دیگر. برای این که خلاصه‌اش کنیم، شما گریزبایی کردید و مادر شدید. و حالا نسبت به نظم و خانواده قانونی در مقام تخلف هستید. و نه تنها



پشیمانی ندارید، بلکه قدرت را هم به مبارزه می‌طلبید.  
آنت پرسید:

- کدام قدرت؟ هیچ چیز را من به مبارزه نمی‌طلبم.

- خوب، چرا، قضاوت مردم، سنت‌ها قانون مدنی ناپلئون.

- من هیچ سروکاری یا همه این‌ها ندارم!

- خود همین بدترین مبارزه طلبی است، چیزی است که هیچ بخشوده

نمی‌شود. ولی باشد! همه یونداها بریده شده، شما خودتان را از قید قبیله آزاد

کرده‌اید: حال می‌خواهید چه کنید؟

- همان که پیش از این می‌کردم.

مارسل سر و روی دیرباور داشت.

- چه! شما خیال می‌کنید که من نمی‌توانم مثل پیش زندگی کنم؟

- به زحمتش نمی‌ارزد!... وانگهی...

مارسل با یادآوری دیدار آنت از لوسیل ورق برنده‌ای در دست داشت: اگر

آنت می‌خواست جای سابق خود را در محافل بورژوازی بگیرد، برایش امید

موفقیت کم‌تر می‌رفت. آنت این را می‌دانست و دیگر نیازی به گفتن کسی دیگر

نبود، و غرور زخم دیده‌اش هیچ سیل نداشت که چنین تجربه‌ای را از سر بگیرد.

ولی از اصرار مارسل بر این که این نکته را بر او ثابت کند به تعجب افتاد. معمولاً

مارسل بیش از این احتیاط می‌نمود. گفت:

- گرچه، حالا که من بچه‌ام را دارم، دیگر این چیزها اهمیتی ندارد!

- آخر، شما که نمی‌توانید زندگیتان را به او خلاصه کنید.

- فکر نمی‌کنم این خلاصه کردن زندگی باشد. بلکه وسعت دادن آن است.

من در او دنیایی می‌بینم، دنیایی که می‌رود تا بزرگ شود. و با او من هم بزرگ

می‌شوم.

مارسل، با دقتی فراوان و طنزی که به همان فراوانی بود، کوشید تا برایش

ثابت کند که برای سرشتی حریص و پرتوقع مانند آنت، این دنیا نمی‌تواند کافی

باشد. آنت با ابروان به هم گره خورده، در حالی که گویی قلبش را نشکان

می‌گرفتند، به گفته‌هایش گوش می‌داد. و برآشفته، در ذهن خود اعتراض می‌کرد:

- نه! نه!

با این همه، خالی از آشوبی هم نبود. زیرا به یاد می‌آورد که تاکنون يك بار

مارسل به درستی نظر داده است. ولی، چرا آخر این همه اصرار داشت مجابش کند؟ چرا به خود این همه زحمت می داد تا بر او ثابت کند که می باید از آزادی به دست آمده خود بهره جوید، از آن نترسد که در حاشیهٔ اجتماع زندگی کند - (مارسل می گفت: «بیرون و برتر از رسوم و آداب بورژوازی»؟)...

در آنت دو یا سه آنت وجود داشت که همیشه در مصاحبت هم بودند. معمولاً یکیشان حرف می زد؛ دیگران گوش می دادند. در این دم، دو تا بودند که در يك زمان حرف می زدند: یکی آنت سودایی، احساساتی، دستخوش تأثرات خویش و به آسانی قریب خوردهٔ آن. و دیگری، آن که مشاهده می کرد و از انگیزه های نهفته قلب مردم تفریح می نمود. این آنت چشمان تیزبینی داشت. در مارسل می دید! نقش ها عوض شده بود. پیش از این مارسل بود که اندیشه های نهفته اش را می خواند. - امروز... امروز استعداد روشن بینی در کنه جان مردم و حرکات نهفته شان به آنت دست داده بود (از کی؟! ... ها، درست از هنگام «دگردیسی» اش...) که هر چند در حقیقت گاه گیر بود، تازگی آن به شگفتی اش و می داشت و در میان دلوپسی ها مایه تفریحش می شد.

آنت روی نیمکت دراز کشیده دست ها را پس گردن برده، سرش را با دهان نیم باز رو به بالا نگه داشته بود به سقف می نگریست، اما از گوشه چشمان نیم بسته اش مارسل را می دید که حرف می زد. از پیش می توانست بگوید که مارسل اکنون چه چیزی بر زبان می آورد، می توانست قسم بخورد که هم اکنون چه چیزی روی می نماید. و او با کنجکاری و تفریحی آمیخته به اندکی زهرخند، که در دل خود را از آن سرزنش می کرد، می گذاشت که مارسل پیش برود...

(- آخر، باید دانست، و همان طور که خود او دمی پیش می گفت، باید شناخت... شناخت...)

و آنت می آموخت که دوست را بشناسد...

(- ها، بله، منظورت را می فهمم!... مثل میوه ای که از درخت بیفتد، خوب است که آنت را از زمین برداریم. و مارسل درخت را به نرمی تکان می داد، تا میوه کاملاً از شاخه جدا شود. او روی سرگشتگی آنت حساب می کرد و بدان امید بسته بود. و با این همه، آنت را دوست می داشت... مسلماً دوستش می داشت... ولی این برادرمان - مرد - چیز درخشانی نیست!... ها، لحن نوازشگر به خود می گیرد. دیگر دارد مهربان می شود!... و حالا، متوجه باش!... شرط می بندم که

سرش را پیش می آورد...)

آنت چند ثانیه پیش تر، ریش بور مارسل را دید که به سوی او خم می شود، و دهان نوازشگرش که بر چهره اش می نشیند. خواست او را از سرافکنندگی برکنار دارد... و درست در لحظه ای که می بایست، از جا برخاست و دست ها به پیش، در حالی که شانه های مارسل را به نرمی پس می زد، گفت:

- خدانگه دار، دوست سن.

مارسل آن چشمان ژرف بین را نگریست که با نگاهی زیرکسار در او می کاوید. لبخند زد. قافیه را باخته بود. اما، در نبردی رویاروی، بر خود پوشیده نمی داشت که به آسودگی هر چه تمام تر مرخصش کرده اند. با این همه، یقین داشت که آنت به او بی تفاوت نبود. تا که از این رمز سر درآرد! او خود از این دختر عجیب سر در نمی آورد.

مارسل دیگر پیدا نشد؛ آنت هم کاری نکرد تا او را نزد خود بخواند. همچنان دوست بودند؛ ولی هر دو از هم آزاری به دل داشتند. و آنت، درست از آن رو که مارسل برایش بی تفاوت نبود، به آنچه در او خوانده بود حساسیت نشان می داد. نه آن که آن را اهانتی تلقی کند؛ داستان پیش پا افتاده ای بود... بیش از آنچه باید!... نه، آنت، مارسل را از آن بابت شماتت نمی کرد. چیزی که بود، فراموشش هم نمی کرد... چنین است که هوش و خرد آدمی چیزهایی را می بخشد که قلب بر آن صحه نمی گذارد... در کینه نهفته اش، شاید هم این اندوه وارد می شد که رفتار بس خودمانی مارسل، بیش از پذیرایی زننده خانه لوسیل، ناگزیرش می کرد اعتراف کند که موقعیتش عوض شده است. دیگر او خود را در پناه احترامات مرسوم نمی دید که اجتماع برای آن دسته از افراد خویش که خود را، اگر چه به ظاهر، به قراردادهای آن فرمان بردار نشان می دهند مقرر می دارد. دیگر او می بایست به تنهایی از خود دفاع کند. پس در معرض خطر بود.

آنت در خانه اش را به روی مردم بست. نخواست آزمایش های خود را برای سیلوی باز گوید؛ چه، سیلوی این همه را برایش پیش بینی کرده بود، و احتمال داشت که آن را به رُخش بکشد و باد به غیب اندازد. آنت راز آنچه را که بر او گذشته بود حفظ کرد، و با بجه اش تنهاماند. بر آن بود که دیگر جز برای او زندگی

نکند.

غروب، پس از بازدید مارسل، هنگامی که مارک کوچولو از گردش بازگشت، آنت او را با شادی بسیار پذیره شد. بچه به دیدنش خندید، و هر چهار دست و پای خود را که وول می خورد به سویش دراز کرد.

آنت بچه را مانند طعمه ای قاپید؛ انگار، ماده گرگ گرسنه ای بود. بوسه ها به او می داد؛ وانمود می کرد که همه اجزای تنش را می بلعد؛ پاهای کوچکش را در دهان خود فرو می برد؛ و همچنان که بچه را لخت می کرد، با لبان خود از بالا تا پایین قفلکش می داد...

- هام! می خورمت!...

و در حالی که بچه را گواه می گرفت، گفت:

- و این احمق، بس که پررو است، به من می گوید که تو برایم کافی نیستی! می بینی چه فضولی می کند!... یعنی که شاه من، خدا کوچولوی مهربان من، ممکن است برایم کافی نباشد؟... بگو... بگو که تو خدای مهربان منی!... در آن صورت، پس من که هستم؟ مامان خدای مهربان!... دنیا از آن ما است! چه ها که خواهیم کرد، ما دوتا!... کارمان: همه چیز دیدن، همه چیز داشتن، همه چیز آزمودن، همه چیز چشیدن، همه چیز آفریدن!...

به راستی هم آن دو، همه چیز را می آفریدند! مگر نه کشف کردن و آفریدن یکی است؟ مگر نه اختراع کردن همان یافتن است؟ ما آن چیزی را که اختراع می کنیم می یابیمش، چیزی را که ما کشف می کنیم می آفرینیمش، در رؤیایمان می بینیم، در آنگیز خواب صیدش می کنیم. اینک برای هر دوشان، هم مادر و هم فرزند، هنگام کشف های بزرگ بود. نخستین واژه های کودک، بازی های اکتشافی که در آن کودک با اندام های خود جهان را اندازه می گیرد. هر بامداد، آنت با پسر خود به کشورگشایی می رفت. او خود نیز به اندازه بچه، و شاید هم بیش تر، از آن لذت می برد. به نظرش می آمد که کودکی خود را از نو می گذراند، اما این بار با آگاهی کامل، پس با شادی تام. پسرک نیز کم شادی نداشت! بچه خوشگلی بود، تندرست، همه جایش گوشتالو، گل رنگ، مانند بچه خوکی آماده به سیخ کشیدن. (سیلوی می گفت: «پس دیگر چرا منتظریم؟») پیکر نرم و فربهش از نیرویی فشرده لبریز بود، گویی يك توپ لاستیکی که می خواهد برجهد. هر يك از تماس های تازه اش با زندگی او را به نشاطی پر هیاهو می افکند. قدرت

بس بزرگ رؤیا آفرین که در هر کودکی هست، بر پهنهٔ اکتشافاتش می‌افزود و لرزه‌های شادیش را به سان طنین ناقوس ادامه می‌داد. آنت از هیچ رو دست کمی از او نداشت؛ گویی میانشان مسابقه‌ای بود تا معلوم گردد چه کسی خوش‌تر است و هیاهوی بیش‌تری به راه می‌اندازد. سیلوی می‌گفت که آنت دیوانه‌است؛ ولی خودش هم اگر به جای آنت بود همان می‌کرد. - و بس از این هیابانگ، مادر و پسر هر دو اوقات خاموشی مطلق داشتند که از تاب افتاده و بس لذیذ بود. بچه، که از بس جنب و جوش دیگر توش و توانی برایش نمانده بود، غرق خواب بود. آنت هم از خستگی از پا می‌افتاد؛ ولی تا مدّت‌ها اصرار می‌ورزید که به خواب نرود، تا از خواب آن دیگری لذّت برد؛ و آتش عشقش، که در قلبش واپس زده، همچون شمعی در پس دست پنهان داشته شده بود تا روشنایی اش بچّه خفته را بیدار نکند، با شعلهٔ دراز بی‌صدایی به آسمان می‌رفت می‌سوخت. آنت دعا می‌کرد... مریمی در پای آخور... آنت به درگاه بچه دعا می‌کرد...

باز ماه‌های زیبای تابناکی گذشت. - با این همه، نه به پاکی و تابناکی ماه‌های سال پیش. به آن زلالی نبود. شادی پرشورتری داشت، مفرط و اندکی بیرون از اندازه.

سرشتی نیرومند و سالم، از آن گونه که آنت داشت، می‌باید بیافریند، مدام بیافریند، با همه وجود خویش، با تن و جان خویش، بیافریند. بیافریند، یا که آفرینش آینده را در خود بیوراند. این ضرورت است؛ و خوش‌بختی جز در رضای این ضرورت نیست. هر دورهٔ آفرینندگی میدان محدودی برای خود دارد؛ و نیروی برشوندهٔ آن مسیری را می‌پیماید که به ناچار رو به نشیب می‌گذارد. آنت از قلّهٔ مسیر در گذشته بود. - با این همه، جهش آفرینندگی هنوز تا مدتی نسبتاً دراز پس از زایمان در مادر باقی است. شیر دادن همان ادامه انتقال خون به جنین است؛ و رشته‌هایی نادیدنی پیکر مادر و فرزند را در ارتباط نگه می‌دارد. آفرینندگی و آفری که در روح کودک است فقیر شدن جان مادر را جبران می‌کند. رودخانه‌ای که آبش فرو می‌نشیند، می‌کوشد تا از جوی لبریز از آب تغذیه کند. رود رفتار سیلابی به خود می‌گیرد تا با سیلاب کوچک یگانه گردد. ولی، این يك از او در می‌گذرد، ورود واپس می‌ماند. کودک هم اکنون دور می‌شود. آنت به دشواری می‌توانست از پی او برود.

مارك هنوز يك جملهٔ كامل با زبان خود نمی‌توانست بسازد، که اندیشه اش

دارای نهانخانه‌هایی بود، کسوهایی که کلید آن را پیش خود نگه می‌داشت. خدا می‌داند چه چیزهایی را در آن جا می‌داد! قضاوت‌هایش دربارهٔ مردم، تگه‌پاره‌های استدلال، تصویرها و تأثرهای درهم و ناجور، وازه‌هایی که بازیچه است و همان صدای آن، بی‌آن که بداند چه معنایی در پس آن است، مایهٔ تفریح اوست. گفت و گویی روی هم آهنگین با خویشتن، که نه نظمی دارد و نه پایان و نه آغازی. شاید او نه از آنچه پنهان می‌کرده بل از آن که چیزی را دارد پنهان می‌کند، کاملاً آگاهی داشت. زیرا هر قدر دیگران می‌کوشیدند تا بدانند او چه می‌اندیشد، او خود با مودبگری بیش‌تری می‌کوشید که نگذارد بدان بی‌ببرند. حتی، گاه از سر بازی کاری می‌کرد که جویندگان بی‌گم کنند؛ بازبان کوچکش که همچون دست‌های کرخ بود و در باتلاق هجاها گیر می‌کرد، از هم اکنون می‌خواست دروغ بگوید تا به ریش مردم بخندد. لذت اثبات اهمیت خود به دیگران و به خویشتن، از راه ریشخند کسانی که می‌خواهند در ملک او وارد شوند. این بچهٔ نیم‌وجبی تازه به دنیا آمده تفاوت اساسی مال من را که مال تو نیست به غریزه می‌شناخت، چیزی در حکم آن سرود که می‌گوید:

«توتون خوبی دارم، اما به تو نمی‌دهم!» کودک جز تراشه‌های اندیشه چیزی که از خود او باشد نداشت، و همان را، دیوارهایی بر می‌آورد تا از نگاه مادر پنهان بدارد. - و آنت، با آن بی‌پروایی که در همهٔ مادران مشترک است، از این بر خود می‌باید که بچه بدان خوبی «نه» گفتن می‌داند، و بدان زودی شخصیت خود را نشان می‌دهد. یا غرور اعلام می‌کرد:

- ارادهٔ آهنینی دارد!

و می‌اندیشید که این آهن را خود او ساخته و از کار درآورده است. - ولی بر ضد چه کسی؟

پیش از همه، بر ضد خود او؛ زیرا در دیدهٔ این «من» کوچک، آنت «جز من» یا جهان بیرونی بود: بی‌شک، جهان شایان سکونت، گرم و نرم و پر شیر که می‌توان از آن بهره برگرفت، و می‌بایست بر آن تسلط یافت. اما هر چه هست، بیرون از من. من او نیستم. من او را دارم. - و او مرا ندارد!...

نه، آنت او را نداشت! و تازه این نکته را حس می‌کرد: این کودک نیم‌وجبی بر آن بود که به کسی جز خودش تعلق نداشته باشد. او به مادر نیاز داشت، ولی مادر نیز به وی نیاز داشت: این را غریزه اش به او می‌گفت. احتمال آن هم هست که

این غریزه، با همداستانی تصورش از خویشتن به عنوان مرکز جهان، به وی می‌گفت که مادر خیلی بیش‌تر بدو نیاز دارد، و از این رو درست و به‌جاست که از آن هرچه بیش‌تر بهره‌جویی کند. - و خدا می‌داند که حقیقت همین بود: آنت خیلی بیش‌تر به او نیاز داشت...

- خوب، به حق یا به ناحق، بهره‌جویی کن، دیو بچه‌من! از همه گذشته، تو هر کار هم بکنی، باز تا مدت‌ها نمی‌توانی از من بگذری، تو را من در چنگ دارم. آه! ببین، تو را در آب حمامت فرو می‌برم. اعتراض کن، ماهی بچه!... ها، چه سر و روی از رده‌ای دارد، دهانش باز است. تو گویی به شخصیت این اقا کوچولو برخورد کرده است که می‌بیند مثل يك بچه با او ور می‌روند... ها، از این ور می‌چرخانمت، و باز از آن ور می‌چرخانمت، خدا جان! ببین چه موزیکی سر می‌دهد!... تو خواننده خواهی شد، پسر. خوب، صدایت را ول بده!... آفرین! آواز را تو می‌خوانی، ولی منم که می‌رقصانمت... راستی، آیا نفرت آور نیست که این جور از ضعف تو سوءاستفاده کنند؟ او! چه پست فطرت است، این مامان!... بی‌نوا بچه‌ام!... خوب، تو هم که بزرگ شدی، از او انتقام می‌گیری!... و حالا، تا آن روز برسد، اعتراض کن! ببین، با همه ننگ و ناموسی که داری، حالا من سرین‌های کوچولوت را می‌بوسم!

بچه جفتک می‌انداخت. مادر می‌خندید. ولی، هر چند هم بچه را در چنگ خود داشت، باز جز کالبدش به دست او نبود. جانور درون کالبد به سوراخ خود می‌گریخت. و گرفتنش هر روز دشوارتر می‌شد. این يك شکار عاشقانه، يك مبارزه شورانگیز بود. اما به هر حال مبارزه بود، شکار بود. می‌بایست ورزیدگی خود را حفظ کرد.

هزاران مراقبت کوچک منظمی که بچه می‌خواهد، روز را پُر می‌کند. کارهایی که با همه سادگی و یکنواختیشان، باز نمی‌گذارند مادر به چیز دیگری بیندیشد. جز برای بچه، - همیشه و در هر حال بچه، - ذهن مادر گسیخته و تکه‌تکه است. سریع‌ترین اندیشه‌ها ده بار قطع می‌شود. بچه همه چیز را اشغال می‌کند؛ این توده کوچک گوشت راه دید بر افق می‌بندد. آنت گله‌ای از آن نمی‌کرد، حتی وقت آن که افسوس بخورد نداشت. در انبوه خستگی پرکاری زندگی می‌کرد که در آغاز برایش نعمتی بود، - اما ساعت از پی ساعت به صورت واماندگی می‌می‌آمد. نیروی جسم فرسوده می‌شود، و روح به راه خود می‌رود؛ به هیچ رو در آن

جایی که می‌گذاریمش نمی‌ماند. با گام‌های مردم خواب‌گرد بر جاّه می‌رود؛ و هنگامی که بیدار می‌شود، دیگر راه خود را نمی‌داند. - آنت يك روز بیدار شد، با آگاهی بر توده‌های خستگی که، از ماه‌ها باز در او انبار شده بود؛ و تیرگی اندوهی وصف‌ناپذیر به شادایی که در او جای داشت آمیخته می‌شد.

آنت نخواست آن را به چیزی جز فرسودگی جسمی نسبت دهد؛ و برای آن که بر خود ثابت کند که در خوش‌بختی‌اش هیچ چیز عوض نشده است، آن را با تظاهراتی پر هیاهوتر از آنچه می‌بایست به نمایش گذاشت. خاصه در حضور دیگران: تو گویی از آن می‌ترسید که آن‌ها چیزی را که خود نمی‌خواست ببیند در او کشف کنند. این خوشی و نشاط مفرط، پس از آن که آنت بار دیگر تنها می‌شد، مفردگیی به دنبال می‌آورد. اندوه؟ نه. يك ناراحتی مبهم، يك نگرانی مه‌آلود، احساس يك نارضایی جزئی که شخص واپس می‌زند؛ نه آن که او منتظر چیزی از بیرون باشد (هنوز بی‌نیاز از جهان بیرون است)، اما از بی‌کار ماندن بخشی از سرشت خویش رنج می‌برد. پاره‌ای از نیروهای جان از مدت‌ها پیش در آنت بی‌کار بودند؛ نظم و هماهنگی هستی‌اش از آن دچار آشفتگی می‌شد. او که از مصاحبت دیگران محروم و با خود تنها مانده بود، حس می‌کرد که غم غربتی در او سر برمی‌آورد و می‌خواست آن را سرکوب کند. از این رومی کوشید تا به مصاحبت کتاب‌ها روی آورد. ولی کتاب در همان صفحه‌ای که می‌گشود باز می‌ماند؛ مغز عادت تلاش برای دنبال کردن رشته‌توالی کلمات را از دست داده بود؛ نگرانی مداوم حال بچه پیوسته بُرشی در سیر اندیشه پدید می‌آورد و توجه را از هم می‌گسیخت، و آن را خواب‌زده و عصبی، به جنبشی بی‌حاصل وا می‌داشت، مانند کرجی به ساحل بسته‌ای که روی آب روان می‌رقصد، بی‌آن که بتواند پیش رود یا حتی ثابت بماند. آنت به جای آن که در برابر این احوال واکنش نشان دهد، در خانه تنها می‌ماند و، چرت‌آلود، در برابر کتاب گشوده‌ای خود را به دست خیال می‌سپرد؛ یا آن که خود را با موجی افسار گسیخته از سخنان بی‌معنی که با کودک می‌گفت گیج می‌کرد. سیلوی، به دیدن آن که آنت موفق نمی‌شود انرژی گونه‌گون خود را با بچه‌ خویش به مصرف رساند، می‌گفت:

- تو می‌باید بیش‌تر بیرون بروی، مثل پیش‌ترها ورزش بکنی، راه بروی. آنت، برای آن که آسوده‌اش بگذارند، می‌گفت که به گردش خواهد رفت؛



اما از جا نمی‌جنبید. برای این کار دلیلی داشت که با کس در میان نمی‌نهاد: می‌ترسید که با آشنایان سابق برخورد کند و با تظاهرات دل‌آزار سردی و دوریشان سروکارش بیفتد. دلیلی سطحی که برای خود می‌تراشید! اگر حال و وقت دیگری بود، چه بسا که این اهانت‌های تنگ‌مایه را نادیده می‌گرفت. اکنون او، از ناتوانی عصبی، گرایشی بدان داشت که از هرگونه تماسی بگریزد. در این صورت، چرا، همچنان که سیلوی توصیه می‌کرد، پاریس را ترك نگویید و برای زندگی به روستا نرو؟ آنت از این کار سر باز نمی‌زد؛ اما بدان اقدام هم نمی‌کرد: ناچار می‌بایست تصمیم گرفت؛ و او نمی‌خواست از کرخی خود به‌در آید.

از این رو می‌گذاشت که روزهایش، مانند دریایی که رو به جزر دارد، بی‌حرکت و بی‌خیز آب شناور باشد. آن‌تراکت، وقفه‌ظاهری در آهنگ جاودانه تنفس؛ نفس معلق می‌ماند. شادی روی نوک پا می‌رود. اندوه با قدم‌های بی‌صدا نزدیک می‌شود. هنوز اندوه سر نرسیده است. ولی چیزی که نمی‌توان دانست چیست *Nescioquid* خبر می‌دهد: «نجنب از جا!... او در پشت در است».

اندوه به درون آمد. اما نه آن بود که انتظارش می‌رفت. پیش‌بینی شادی و اندوه بیهوده است. چهره‌شان، پس از آن که سر رسیدند، هرگز آن نیست که پیش‌بینی شده بود.

يك شب که آنت، نه خواب و نه بیدار، در مرز خوش‌بختی و اندوه، گویی میان آسمان و دریا معلق بود، بی‌آن که بداند در این سوی مرز خواب است یا در آن سو، به وجود خطری پی برد. پیش از آن که بداند خطر از کجاست و چیست، نیروهای خود را گرد آورد تا به کمک بجه که در کنارش خوابیده بود بشتابد. زیرا شعورش، که هرگز جز به يك چشم نمی‌خوابید، دیگر دریافته بود که بجه در معرض تهدید است. به‌نهییبی خود را بیدار کرد و با دلهره گوش داد. اشتباه نکرده بود. حتی هنگامی که در خوابی عمیق بود، کم‌ترین دگرگونی در دم زدن بجه نازنینش در او اثر می‌گذاشت. اینک نفس بجه تند بود؛ بر اثر ارتباط اسرارآمیز اسمزی<sup>۱</sup>، آنت گرفتگی نفس را در سینه خود حس کرد. چراغ را روشن کرد و

۱: Osmose، خاصیت فیزیکی دو محلول آبکی که در دو سوی يك غشاء نازک قرار دارند و از میان آن جابه‌جا می‌شوند.

روی گهواره خم شد. بچه بیدار نشده بود؛ میان خواب و بیداری می خورد؛ چهره اش سرخ نبود، و این در دیده مادر نشانه اطمینان بخشی آمد، دست بر تن بچه کشید و دید که پوستش خشک و انتهای دست و پا سرد است؛ او را با روپوش گرم تری پوشاند. به نظر می رسید که بچه آرام می گیرد. آنت چند دقیقه ای نگاهش کرد، پس از آن چراغ را کشت و کوشید تا خود را معجب سازد که این آژیر دنباله ای نخواهد داشت. ولی، پس از يك مهلت کوتاه، بار دیگر نفس بچه تند شد. آنت تا مدتی هر چه طولانی تر که برایش ممکن بود با خود دروغ گفت:

- نه، نفسش پر صداتر و تندتر نیست، منم که دستپاچه می شوم...

آنت، چنان که گویی اراده اش رامی تواند به کودک تحمیل کند، خود را مجبور می کرد که بی حرکت بماند. ولی دیگر بهانه ای برای دودلی نماند. گرفتگی سینه فزونی می گرفت، نفس تندتر می شد. سرفه ای شدید و ممتد به بچه دست داد، بیدار شد و گریه کرد. آنت از تخت به زیر جست. بچه را در آغوش گرفت. تنش گویی می سوخت؛ چهره اش رنگ پریده، لبانش ینفش گشته بود. آنت سراسیمه شد. عمه و ویکتورین را صدا زد، و او بر اضطرابش باز افزود. از قضا، آن روز تلفن برای تعمیر قطع شده بود؛ آنت نمی توانست با پزشک تماس بگیرد. داروخانه هم در آن نزدیکی نبود. خانه بولونی در جایی دور افتاده قرار داشت؛ زن خدمتکار هم چندان تمایلی نشان نمی داد که در چنان ساعت شب در کوچه های خالی پرسه بزند. می بایست تا صبح منتظر ماند. و بیماری شدت می یافت. جای آن بود که شخص سراسیمه شود! و بسیار نزدیک بود که کار آنت بدان جا بکشد. ولی چون به هیچ روی جایز نبود، آنت نگذاشت که سراسیمگی بدو راه یابد. عمه، آه و ناله کنان، مانند مگسی زیر حباب چراغ، به هر سو می گشت. آنت به تندی با وی گفت:

- آه و ناله که دردی را دوا نمی کند! بیا کمک کن! یا اگر کاری از تو ساخته

نیست، برو بخواب و راحت بگذار! خودم به تنهایی نجاتش می دهم.  
و عمه، حیرت زده از این تندی، خونسردی خود را باز یافت؛ تجربه پیرانه اش، به مشاهده بیمار، آنچه از نگرانی های آنت را که وحشتناک تر از همه بود کنار زد: نگرانی خنق. آنت هنوز تردید داشت؛ و شاید عمه نیز، همیشه می توان اشتباه کرد. و اگر خنق هم نباشد، بسا بیماری کسنده دیگر هست؛ نشناختن آن ها باز به هراس دل می افزاید!... اما، خواه قلب آنت از وحشت کرخ

گشته باشد یا نه، حرکات او آرام بود، درست همچنان که می‌بایست. او که تنها محرکش غریزهٔ مادری بود، بی‌آن که چیزی بداند، بهترین کار را در حق بچه انجام می‌داد: (و این را روز بعد پزشک به او گفت): بچه را نمی‌گذاشت مدتی طولانی دراز کشیده بماند، جایش را عوض می‌کرد، با احساس خفگی که به بچه دست می‌داد به مبارزه برمی‌خاست. آنچه را که نه تجربه می‌توانست بدو بیاموزد و نه دانش، محبتش آن را بدو القامی کرد: زیرا خود از آنچه بچه در رنج بود رنج می‌برد. حتی بیش از او رنج می‌کشید، خود را مسئول آن می‌شمرد...

مستول! فشار مصیبت، خاصه در بیماری کسی که دوستش داریم، غالباً يك حالت روحی خرافاتی در ما پدید می‌آورد، که در آن گویی نیازمندیم گناه درد و رنج محبوب بی‌گناه را به گودن خود بار کنیم. آنت نه تنها خود را سرزنش می‌کرد که به اندازهٔ کافی مراقب بچه نبوده مرتکب بی‌احتیاطی‌هایی شده است، بلکه در خود اندیشه‌های نهفتهٔ جنایت‌باری کشف می‌کرد: خستگی (گذرای) از دست بچه، مایهٔ دریزی بر زبان نیاورده از آن که زندگی‌اش در او غرقه گشته است... آیا به راستی یقین می‌توان داشت که آنت چنین دریغ و چنین خستگی را احساس کرده و واپس زده باشد؟ بی‌شک، زیرا که این همه اکنون در او سر برمی‌آورد. ولی کس چه می‌داند که آنت آن را از خود اختراع نکرده باشد، چه، آدمی چون خود را از امکان تأثیر مادی عاجز ببیند، نیازی در او پدید می‌آید که، اگر هم لازم افتد، از سر نو میدی نیروهای خود را بر ضد خویش به کار برد، بکوشد تا از راه اندیشه کاری صورت دهد...

آنت آن نیروها را بر ضد دشمن بزرگ: بر ضد خدای ناشناخته، نیز متوجه می‌کرد. وقتی که آن چهرهٔ کوچک آماسیده را می‌دید، در حالی که نفس خود را در او می‌دمید، و با حرکات دقیق دست‌هایش او را به نرمی بلند می‌کرد، - با سودازدگی از او عذر می‌خواست که از آرامش خود بیرونش کشیده به دنیایش آورده و گرفتار چنین زندگی کرده است که در آن می‌باید طعمهٔ رنج‌ها، تصادف‌ها و بلهوسی‌های نمی‌دانم کدام فرمانروای کور باشد! و آنت، مانند جانوری وحشی در آستانهٔ لانهٔ خویش، با تن و موی برانگیخته می‌غرید و نزدیک شدن خدایان بزرگ جان‌ستان را بومی کشید؛ و در حالی که دندان نشان می‌داد، آماده می‌شد که نگذارد بچه‌اش را از دستش بریابند. او، مانند هر مادری که

فرزندش درخطر است، همان نیوبهٔ جاودانه بودکه، برای آن که تیر مرگ خیز را رو به خود برگرداند، با خشمی دیوانه‌وار کُشنده را به مبارزه می‌خواند...  
اما از کسانی که در کنار آنت بودند. هیچ يك بر این نبرد خاموش آگهی نیافت.

هنگام روز، دکتر آمد: او را برای حضور ذهنش و نخستین مراقبت‌هایش از بیمار تیریک گفت، - و حال آن که غالباً سراسیمگی محبت با ناشیگری خود زیان‌هایی را موجب می‌شود. آنت از گفته‌های پزشک تنها آنچه را که دربارهٔ بیماری‌های واگیر گریپ و سرخک بود که می‌گفت درباریس بی‌داد می‌کند، و این که امکان داشت پسرش از همان راه به سینه‌پهلو دچار شده باشد، به خاطر سپرد. پس او، با خودداری از ترك پاریس چنان که به وی توصیه شده بود، در حق بچه مرتکب تقصیر گشته بود! از این رو، دربارهٔ خود بی‌رحمانه قضاوت کرد. و این داوری، دست کم این امتیاز را دربر داشت که میدان مسئولیت او را محدود می‌کرد و دیگر موجبات پشیمانی را کنار می‌زد.

سیلوی به محض شنیدن خبر نزد خواهر خود شتافت، و بیمار خردسال از بابت پرستاری کمبودی نداشت. ولی آنت که از وا گذاشتن جای خود به دیگران سر باز می‌زد، بسیار کم استراحت می‌کرد و روزها و شب‌ها و باز روزها در رخنه‌گاه خطر به پامداری می‌ماند... عرق تن بچه و گرفتگی نفسش، تن مادر را می‌سوزاند و خیس می‌کرد. هر دوشان را بیماری در يك خمیر می‌سُرشت. بچه خود گویی بدین نکته پی می‌برد: زیرا هر دم که ترس از سرفه پهلوهایش را فرو می‌برد، نگاه سرزنش‌بار و کمک خواهش روی نگاه مادر می‌نشست، چنان می‌نمود که می‌گوید:

- باز می‌خواهد دردم بیارد! این‌ها، باز دارد می‌آید! تاجتم بده!

و مادر، همچنان که او را بر سینه می‌فشرد، جوابش می‌داد:

- بله، نجاتت می‌دهم! نترس! تو را نخواهد گرفت.

با این همه، سرفه شدید سر می‌رسید؛ و بچه گویی خفه می‌شد. ولی او تنها نبود، آنت نیز با او خود را به هم می‌فشرد تا حلقهٔ بیماری را بگسلد؛ بچه حس

۱: Niobé، زن آمفیون، پادشاه تب، که هفت پسر و هفت دختر داشت. چون لاتین Latone، مادر آپولون و دیان را، از این که تنها دو فرزند دارد ریشخند کرد، این دو همهٔ فرزندان نیوبه را به تیر کشتند و نیوبه از فرط اندوه به صخره‌ای مبدل گشت.

می‌کرد که مادر مبارزه می‌کند، و پشتیبان بزرگش او را به خود رها نخواهد کرد؛ و لحن مطمئن صدای نرمش، فشار انگشتانش، به وی اعتماد می‌بخشید، به او می‌گفت:

- من این جا هستم.

بچه، همچنان که می‌گریست و با بازوان کوچک خویش هوا را می‌شکافت، می‌دانست که مادر، دشمن را شکست خواهد داد.

و مادر آن دشمن بی‌نام را شکست داد. بیماری فروکش می‌کرد. حلقهٔ بند سست می‌شد. و بچه، له‌له‌زنان، با پیکر کوچک پرنده‌وارش، خود را به دست‌هایی که نجاتش داده بود می‌سپرد. چه خوب بود نفس کشیدن با هم، پس از فرو رفتن در این غرقاب! موج هوایی که از دهان بچه بر می‌آمد، گلوگاه مادر را فرا می‌گرفت و دو پستانش را از لذتی سرد بر می‌جهاند.

مدت این افاق‌ها کوتاه بود. مبارزه، با فراز و نشیب‌های فرساینده، به درازا کشید. حال بچه رو به بهبود می‌رفت که ناگهان، بی‌آن که سبب معلوم باشد، بیماری در او عود کرد. پرستاران باوفا بر شکنجهٔ خود باز افزودند، چه، هر کدامشان خود را بدان متهم می‌کردند که با یک لحظه فراموشی کار بهبود بچه را با شکست روبه‌رو ساخته‌اند. آنت با خود می‌گفت:

- اگر بمیرد، خودم را خواهم کشت.

چندین شب بود که ترك خواب گفته بود؛ تا زمانی که بچه به کمک او نیاز داشت، خوب تاب می‌آورد؛ اما در ساعاتی که بچه به خواب می‌رفت، و مادر می‌یابست با خاطری آسوده تر از آن برای کاستن از فشار اضطراب استفاده کند، جانش بیش از همیشه در ترس و لرز بود. مانند سیم‌های شبکهٔ تلگراف در باد به ارتعاش می‌افتاد. چشم برهم نهادن برایش امکان نداشت: نمی‌توانست بی‌خطر با ذهن سراسیمهٔ خود رودررو بماند. آنت باز چراغ را روشن می‌کرد، برای گریز از سرگیجه، می‌کوشید تا رشتهٔ اندیشه‌ها را ثابت نگه دارد. ولی آن گاه دربارهٔ مفاهیم خرافی و بچگانه و نامعقول، - دست کم در دیدهٔ ضمیرش، که به شیوه‌های استدلالی خو گرفته بود، چنین می‌نمود، - با خویشتن به بحث می‌پرداخت. با خود می‌گفت که اگر بدبختی بر فراز سرش در پرواز است از آن رواست که خوش بختی‌اش بیش از آنچه باید به کمال بوده است، و در نظرش چنین می‌نمود که می‌باید برای آن که بچه‌اش بهبود یابد، مصیبتی در جای دیگر بر او فرود آید.

اعتقادی مبهم و پرتوان به لزوم تاوانی دشوار، چیزی که به روزگاران دوردستِ زندگی بشر برمی‌گردد! ولی اقوام بدوی، برای آن که خدای تاجرپیشه بی‌رحم را که بی‌هیچ، هیچ نمی‌دهد و همواره نقد می‌فروشد به خود مساعد گردانند، نخست‌زاده خود را بدو تسلیم می‌داشتند، و به چنین بهایی باقی دارایی خود را بیمه می‌کردند. ولی آنت آماده بود که به بهای جان خود و تمامی دارایی خود جان نخست‌زاده خود را باز خرد. می‌گفت:

- همه را از من بگیر! ولی او را بگذار که زنده باشد!

و بی‌درنگ می‌اندیشید:

- احمقانه است! کسی که حرفم را نمی‌شنود...

چه اهمیتی داشت! غریزه دیرین اجدادی همچنان حضور خدای غیور را در آن حوالی بو می‌کشید. و آنت با سماجت، در حالی که سرسختانه چانه می‌زد، می‌گفت:

- معامله کنیم! بهایش را نقد می‌پردازم. بچه مال من باشد. باقی به انتخاب تو،

هرچه می‌خواهی بردار!

چنان که گویی برای تایید این پندار خرافاتی، جریان واقعه همان شد که آنت گفته بود. بامداد يك روز که عمه و یکتورین به سراغ صاحب محضر رفته بود تا مبلغی را که او مدتی پیش می‌بایست پرداخته باشد دریافت کند، غم‌زده و اشک‌بار از آن جا بازگشت. آن روز آنت این خوش‌بختی را داشت که سرانجام درباره تندرستی پسرش مطمئن باشد. پزشک تازه بیرون رفته بود: این بار به نحوی بی‌چون و چرا نگاهت بیمار را اعلام کرده بود. آنت، سرشار از شادی و با این همه هنوز در ترس و لرز، جرأت نداشت کاملاً به این خوش‌بختی تازه اعتماد کند. در این میان دید که در باز شد و چشمش به همان نگاه نخستین به سر و روی وارفته عمه افتاد؛ قلبش تپیدن گرفت، اندیشید:

- باز چه بدبختی دیگری به سراغ من می‌آید؟

خانم پیر به زحمت می‌توانست حرف بزند. سرانجام گفت:

- محضر بسته است. آقای گرنو<sup>۱</sup> در رفته پیدا نیست.

همه دارایی آنت نزد او بود. آنت يك دم سر در نیاورد؛ پس از آن... (دلیلش را اگر تو می‌دانی، بگو!)... چهره‌اش روشن شد. خود را سبک بار می‌دید. می‌اندیشید:

- همه‌اش همین!...

پس این بود آن بدبختی که می‌بایست نجاتش دهد! دشمن سهم خود را برگرفته بود...

سپس، از حماقت خویش شانه‌ها را بالا انداخت. اما، با همه طنز خویش، همچنان به «او» می‌گفت:

- آیا کافی است؟ راضی هستی؟ من اکنون قیمت را پرداخته‌ام. دیگر چیزی به تو بدهکار نیستم.

آنت لبخند می‌زد... بی‌چاره آدمی که در حصه خوش‌بختی خود چنگ می‌اندازد و پیوسته، پیوسته می‌بیند که از دستش به در می‌رود و می‌کوشد تا با طبیعت کور، که برایش تصویری بر الگوی خود ساخته است، قرارداد می‌بندد...

- بر الگوی خودم؟... این طبیعت حسود درنده‌خوی بی‌رحم... من آیا به او شبیه‌ام؟... کس چه می‌داند؟ چه کسی می‌تواند بگوید: «من چنان نیستم»؟...

آنت ورشکسته بود. هنوز نمی‌توانست دامنه ورشکستگی خود را در تصور آورد. ولی، پس از آن که نخستین لحظه سرگشتگی سپری شد، هنگامی که توانست موقعیت خود را با خونسردی بررسی کند، توانست انصاف نشان دهد و بگوید که همین سزای او بوده است.

آنت از عهده کارهای مالی خود می‌توانست برآید؛ مانند پدر خود بینش درست و استواری داشت؛ از حساب و رقم نمی‌رمید. آن کس که از نژاد روستاییان و خرده بورژواهای فعال و کاردان پدید آمده است، اگر در مسائل عملی سرسُم برود، بی‌شک خود خواسته است. اما آنت، تا زمانی که پدرش زنده بود، از همه دغدغه‌های مادی برکنار مانده بود؛ پس از مرگ پدر هم آنت دچار يك بحران طولانی گشته بود که در آن جنب و جوش درونی زندگی عاطفی‌اش او را اسیر خود می‌کرد. در چنین حالت کمی غیر عادی، که بی‌کارگی ثروتمندان‌اش بدان میدان می‌داد، بیزاری نه چندان سالمی برای رسیدگی به کارهای مربوط به

دارایی خود حس می‌کرد. باید جرأت نمود و گفت: ایده آلیسم زندگی درونی که پول را همچون مظهر طفیلی‌گری حقیر می‌شمارد، این نکته را از یاد می‌برد که تا از آن، دست‌نئسته است حق چنین قضاوتی ندارد؛ و ایده آلیسمی که در خاک پار یافته از پول می‌روید و مدعی است که دل‌بستگی بدان ندارد، خود بدترین نوع طفیلی‌گری است.

آنت، برای آن که خود را از دردسر ادارهٔ ثروت خویش سبک‌بار بدارد، همهٔ کار مباشرت آن را به آقای گرنو محضردار، که مرد بسیار نیکی می‌نمود سپرده بود. و او مردی بود محترم، از دوستان دیرین خانواده، که کارآیی حرفه‌ای و آبرومندیش مورد تصدیق همگان بود و سی سال می‌شد که همهٔ امور داد و ستد خانوادهٔ ریوی‌یر در محضر او گذشته بود. درست است که راثول زحمت عقد معاملات خود را، بی‌دخالیت خویش، به هیچ کس واگذار نمی‌کرد. با همهٔ اعتمادش به محضردار خود، حتی از واریسی نقطه‌ها و ویرگول‌های هیچ‌سندی غفلت نمی‌کرد. آری، اعتماد داشت، اما با رعایت همه‌گونه احتیاط؛ و برای آن که مردی با چنین وسواس به کسی اعتماد پیدا کند، می‌بایست که آن کس به راستی سزاوار اعتماد باشد. و آقای گرنو سزاوار اعتماد بود. به اندازهٔ هر کسی در دنیا... (با رعایت همه‌گونه احتیاط)!

نقش اقرار نیوش غیر مذهبی که محضردار می‌باید در خانواده‌ها بازی کند، بسیاری از اسرار خانگی خانوادهٔ ریوی‌یر را در اختیار آقای گرنو گذاشته بود. چنان که از هرزگی‌های راثول و غصهٔ و اندوه خانم ریوی‌یر چندان چیزی بر او پوشیده نمانده بود. و او، در گفت و گویش با آنان، توانسته بود به یکیشان با همدردی و به دیگری با لبخند همداستانی گوش دهد. از آن جا که رایزن خانم بود، به فضایل وی ارجح می‌نهاد؛ و چون همدم و هم‌پیالهٔ راثول بود، معایبش را گرامی می‌داشت - (چه آن هم به نوعی فضایل است. درخور و پسند مردم گل)؛ - و گفته می‌شد که از مجالس عیش و طرب راثول روگردان نبود. آقاژ - نو‌مردی بود کوچک اندام، شصت ساله، با موهای خاکستری، ظاهری نحیف و رنگ رویی شاداب، ادبی تکلف‌آمیز؛ زیرک‌سار و گشاده‌سخن، درست‌کار، بازیگری خوب که دوست داشت قصهٔ بگوید، و برای آن که بهتر بدو گوش دهند، با صدایی



آهسته و ناتوان که گفתי هم اکنون نفسش بند می‌آید آغاز سخن می‌کرد، سپس، چون خاموشی ترحم‌آمیز حاضران را به دست می‌آورد، کم‌کم بر حجم صدایش تا آن جا می‌افزود که می‌توانست مورد رشک قره‌نی‌های بزرگ باشد، و دیگر هم تا زمانی که داستان خود را تا واپسین حرفش به پایان نمی‌رساند دست بردار نبود. او محضرداری بود به شیوهٔ کهن، اما سست عنصر و دل‌باختهٔ مدهای تازه، پدر خوب خانواده *paterfamilias*، بورژوازی کهنه‌کار، سرفراز از آن که چند هنرپیشهٔ زن و برخی مردان عشرت‌دوست و پاره‌ای روسپیان ترگل و تازه در شمار مشتریانش هستند؛ هوشش در این بود که بگوید پیراست و حتی خود را به افراط پیر وانمود کند؛ و با این حال، سخت بیمناک از آن که مبادا گفته‌اش را باور کنند، و در نهان با شور فراوان سعی داشت نشان دهد که از همهٔ جوان‌ها زرنگ‌تر است و همه‌شان را فریب می‌دهد.

آقای گرنو آنت را از کودکی می‌شناخت، و با صداقت بسیار به کارهای او علاقه‌مند شده بود. به نظرش طبیعی آمد که آنت پس از مرگ مادر و پدر امور خود را به او رجوع کند. در آغاز، به اقتضای امانت حرفه‌ای، او را دقیقاً در جریان کارها گذاشت؛ نمی‌خواست بی‌رضایت خود او به هیچ اقدامی مبادرت کند؛ و حوصلهٔ آنت از این سررفت. آن‌گاه آنت را بر آن داشت که از برای فلان یا بهمان کار، که شرحی بس سراسری از آن می‌داد و آنت چندان هم بدان گوش نمی‌کرد، به او وکالت خاص بدهد. و سپس، چون آنت از پاریس دور می‌شد و غالباً هم آدرسی به جا نمی‌گذاشت، قرار بر آن نهادند که آقای گرنو، بی‌آن که نیازی به مشورت با آنت باشد، هرچه را که بهتر به صلاح آنت بداند خود انجام دهد. بدین سان کارها به خوبی و خوشی می‌گذشت: محضردار همهٔ زحمات را به گردن می‌گرفت. درآمد مستغلات آنت را دریافت می‌کرد و برحسب نیازمندی‌های آنت به تدریج پول در اختیارش می‌گذاشت. سرانجام، برای آن که نظمی در کار باشد، به فکرش رسید که از آنت وکالت تام بگیرد... و روزگاری بر این گذشت... آنت بیش از یک سال بود که آقای گرنو را ندیده بود، اما، هر سه ماه، پولی را که قرار گذاشته بودند در سمت سرم‌وعد دریافت می‌کرد. او که تنها و دور از محافل پارسی به سر می‌برد و روزنامه هم نمی‌خواند، مدتی رویهم طولانی پس از وقوع حادثه از چند و چون آن آگهی یافت. آقای گرنو، مرد کهنه‌کار، خواسته بود بیش از حد زرنگ باشد. بی‌آن که خود به شخصه دارای

روحیه سودجویی باشد، تسلیم وسوسه سفته بازی شده بود؛ برای آن که سرمایه مشتریان خود را بهتر به کار بیندازد، آن‌ها را در معاملات نامطمئن وارد کرد، چنان که لطمه دیدند، و او برای جبران زیان به کارهای دیگری رو آورد که پاک به از دست رفتن این سرمایه‌ها انجامید. او، بی آن که مطلب را با آنت در میان نهاده باشد، نه تنها همه پول نقد و دارایی منقولش را که نزد وی به امانت بود به کار گرفته بود، بلکه با دوز و کلک‌هایی که متن کش دار و کالت نامه زمینه‌اش را فراهم می‌کرد خانه‌های بولونی و بورگونی او را هم به رهن گذاشته بود. پس از آن که همه چیز به باد رفت، از شرمساری آن که فریب خورده است، - و این شاید از بی‌آبرویی هم برایش دردناک‌تر بود، - پا به گریز نهاد.

از غایت بدبختی، آنت، که به کلی گرفتار بیماری بچه بود، چندین هفته می‌شد که دیگر نامه‌های خود را باز نمی‌کرد. از این رو، به نامه‌های بستانکاران که خانه‌ها نزدشان به رهن گذاشته شده بود، و نیز به اجرایه‌هایی که به دنبال آن آمد، پاسخ نداد. این مقارن روزهایی بود که بیماری بچه عود کرده، آنت سراسیمه بود. از آن جا که نمی‌فهمید چرا به جای مراجعه به وکیل او کار را به خودش احاله می‌کنند، بی آن که کاغذها را بخواند، دستور داد که آن‌ها را برای محضردار بفرستند. اما او هم آن‌ها را نخواند، و علت دانست! «در رفته بود و همچنان می‌رفت...» وقتی که سرانجام بهبود حال پسرش بیش و کم فراغت خاطری برایش فراهم آورد و او توانست وضع خود را بررسی کند، دیگر جریان دعوا در دادگستری چندان پیش رفته بود که طلبکاران، به علت آن که آنت تقاضاهایشان را برآورده نکرده بود، اجازه یافته بودند که خانه‌های رهن شده را به فروش برسانند. آنت که دیگر از کرخ خود به‌در آمده بود، در برابر این ضربت شدید و ناگهانی به چاره‌جویی برخاست؛ در يك دم انرژی خود را باز یافت، و با آن هوش عملی که از پدر به ارث برده بود و ناآزمودگی‌اش را جبران می‌کرد، با چنان قدرت و چنان روشن بینی وارد مراغه شد که قاضی تحسینش کرد، هر چند که حق را به حریف داد؛ زیرا ذی‌حق بودن آنت مانع از آن نبود که از نظر حقوقی محکوم باشد. خود آنت هم زود دریافت که پیشاپیش بازنده است؛ ولی غریزه مبارزه‌جویی‌اش که شکست را، اگر هم به ناحق باشد، با خونسردی می‌پذیرفت، حاضر نبود بدون مقاومت بدان تن دهد. از آن گذشته، اکنون دیگر بای‌دارایی فرزندش در میان بود. آنت قدم به قدم از آن دفاع کرد، با سرسختی

يك زن تندخوی و زیرك روستایی که دو پارا در مدخل جالیز خود ستون کرده راه را بر کسان می که به زور می خواهند وارد شوند می بندد، و حتی، با آن که می داند که به هر حال وارد خواهند شد، باز می کوشد تا هر چه بیش تر معطلشان کند. ولی از دست آنت چه بر می آمد؟ او که قدرت پرداخت بدهی خود را نداشت و نمی خواست هم از خویشاوندان و دوستان سابقش یاری بخواهد، چه به احتمال بسیار آن را به صورتی وهن آور از او دریغ می داشتند، نمی توانست با فروش خانه ها مخالفت کند. همه انرژی چاره اندیش و سرسختش جز در این نکته توفیق نیافت که درخواست رفع تصرف برای مدتی محدود معلق بماند، آن هم بی کم ترین امید به ممانعت از اثر اجرایی حکم، که در پایان مدتی کوتاه به اجرا می آمد.

آنت اگر هم نشان می داد که از این مصیبت از پا درآمده است، عذرش خواسته بود. سیلوی، که خود شخصاً دچار آن نشده بود، گاه آه و ناله سر می داد و زمانی در خشم می شد و پیاپی می گفت که باید اقامه دعوا کرد... آنت، اما برعکس، گویی به برکت این حادثه تعادل خود را باز یافته بود. بدبختی هوا را برایش تازه می کرد. آن فضای وارفته احساساتی که از دوسه سال پیش قلبش را بی نمک می داشت از میان رفت. پس از آن که آنت یقین کرد که نمی توان وضع را دگرگون ساخت، به آن تن داد. بی گله و دشنام بیهوده. برایش تسکینی نبود که مانند سیلوی همه گناه را به گردن آقای گرنو بار کند و مانند او بازارن نفرین های سخت بر سر محضردار بریزد. پیرمرد در آب افتاده بود. خود او نیز. اما او بازوهای جوان خود را داشت و شنا می دانست. شاید هم در این میان همه چیز ناخوش آیند نبود. هر چند هم که شگرف بنماید، در کنار دردسر ورشکستگی، در ته دلش کنجکاوای خطر کردن و حتی لذتی نهفته بود که نیروهای بی کار مانده خود را به آزمایش بگذارد. و این روحیه اش را پدرش می توانست دریابد. چه، او خود در بجزوه موفقیت گرایش هایی در خود می دید که برآورده های زندگی خود را ویران کند. تا لذت آن داشته باشد که آن را از نو بسازد.

باری، آنت آماده شد که خانه بولونی را ترك کند. ملك بورگونی اینك با شتاب زدگی به بهای ناچیزی فروخته شده بود. یقین بود که حاصل فروش همه دارایی اش به زحمت می توانست برای پرداخت بدهی و هزینه های دادگستری کافی باشد، و اگر هم افزون بر آن چیزی به دست می آمد کفاف زندگی آنت و

كسانش را نمی‌داد. آنت می‌بایست در جست و جوی درآمدهای تازه باشد. فعلاً هم، كار این بود كه از هزینه‌ها بکاهد و مسكن خیلی درویشانه‌ای برای خود ترتیب دهد. آنت به جست و جوی آپارتمان پرداخت. سیلوی جایی در طبقه چهارم خانه خود برایش پیدا کرد: (او خود در بالای طبقه هم کف منزل داشت). اتاق‌ها كوچك بود و پنجره‌ها رو به حیاط باز می‌شد، اما هر چه بود پاكیزه و بی‌سر و صدا بود. بردن همه ااث خانه بولونی حتی مطرح نمی‌توانست باشد. آنت چیزهایی را می‌خواست نگه دارد كه پاك ضروری بود. ولی عمه و بكتورین با گریه از آنت تمنا می‌کرد كه همه چیز را حفظ كند. آنت دلیل می‌آورد كه در موقعیت كنونی قبول هزینه انبارداری این ااث از عقل به دور است. می‌بایست انتخابی كرد؛ و عمه برای نگه داشتن هر چیزی التماس می‌نمود. آنت با عزمی راسخ به انتخاب پرداخت؛ گذشته از ااثی كه می‌خواست با خود به آپارتمان تازه ببرد، چند تگه مبل را كه در دیده خانم پیر سخت گرمی بود نگه داشت؛ و باقی را به فروش رساند.

سیلوی از بی‌تأثری آنت در شكفت بود. با این همه، نباید باور داشت كه دختر دلاور احساس اندوه نمی‌كرد. او این خانه را كه ناگزیر از تركش بود دوست داشت... آن همه یادها! آن همه رؤیاها! ولی آنت آن‌ها را واپس می‌زد. خوب می‌دانست كه نمی‌تواند خود را بی‌کیفر به دستشان بسپارد! بس انبوه بودند و همه چیزش را می‌گرفتند؛ او در این دم به همه نیروی خود احتیاج داشت.

تنها يك بار غافل‌گیرانه در برابر هجومشان تسلیم شد. يك روز بعد از ظهر بود، اندكی پیش از اسباب‌كشی. عمه به کلیسا رفته، مارك نزد سیلوی بود. آنت در خانه بولونی، كه همه چیز در آن از عزیمت نزدیک خبر می‌داد، تنها بود. روی يك قالی كه تا نیمه لوله شده بود، زانو زده سرگرم تاكردن پرده‌ای بود كه از دیوار كنده بودند. در همان حال كه سرگرم كار خود بود، در انتایی كه دست‌های چابكش در حرکت و رفت و آمد بود، مغزش درباره ساخت و پرداخت ااث خانه تازه حساب‌هایی می‌كرد. و بی‌شك هنوز جایی برای تخیل مانده بود؛ زیرا نگاهش كه از دمی پیش دور از مناظر حال شناور بود، در آن حالت مه‌آلود، روی طرحی از پرده كه دست‌هایش تا می‌كرد خیره ماند و آن را شناخت. طرحی از گل‌های رنگ پریده و تقریباً محو گشته؛ چند بال پروانه یا گلبرگ‌های ریخته؛ اهمیتی نداشت؛ ولی چشمان آنت در كردگی بر آن افتاده بود و روزهای سپری

شده را روی چنین نقشه‌ای گل‌دوزی کرده بود. و این گل‌دوزی ناگهان از میان تاریکی سر برمی‌آورد... دست‌های آنت از مرتب کردن پرده باز ماند، مغزش هنوز لاجوجانه يك دم ارقامی را که سررشته‌اش از دست رفته بود تکرار کرد و سپس خاموش گشت. آنت خود را بر کف اتاق لغزاند، و در حالی که پیشانی‌اش را بر قالی لوله شده تکیه داده چهره‌اش را میان دو دست داشت، زانوها دوتا گشته دراز کشید و خود را به دست باد و موج یادها سپرد و بادبان برافراشت... آن جا که سفر می‌کرد ناحیه مشخصی نبود... توده‌ای بدان بزرگی از خاطرات، - که زندگی کرده یا در رؤیا دیده بود؟ - چه گونه می‌توان از هم تمیزشان داد؟... سمفونی سرگیجه‌آور يك دقیقه خاموشی! خیلی بیش از جوهر يك زندگی در آن گنجانده شده است. به هنگام اندیشه فعال که شعورمان گمان می‌برد جهان درونی ما را در تصرف گرفته است، جز یاد امواج را در آن لحظه که پرتو آفتاب زربینش کرده است به دست ندارد. تنها رؤیاست که غرقاب جوشنده و آهنگ سیل آسای آن را درک می‌کند، - این پذیرهای بی‌شمار که با قرن‌ها با خود می‌برد، تخم اندیشه‌های موجوداتی که ما از آن‌ها سر بر آورده ایم و از ما سر بر خواهند آورد، این همسرایی سهمگین امیدها و افسوس‌ها که دست‌های لرزانشان به سوی گذشته یا آینده دراز می‌شود... هماهنگی وصف‌ناپذیری که بافت يك تانیه شهود تاپناک را تشکیل می‌دهد و گاه يك ضربه کافی است تا بیدارش کند... و این همه را يك دسته گل رنگ پریده در یاد آنت برانگیخته بود.

هنگامی که خود را از آن حال بیرون کشید، پس از يك خاموشی طولانی، شتاب‌زده از جا برخاست و با دست‌هایی که بی‌مهارت و تند و لرزان شده بود، بی‌آن که نگاه کند، کار تا کردن پرده را که آغاز کرده بود به انجام رساند. حتی درست هم به انجام نرساند، و آن را که خوب پیچیده نشده بود در صندوقی انداخت، و خود از اتاق بیرون گریخت... نه، او نمی‌خواست با این اندیشه‌ها بماند! بهتر آن بود که از خود دورشان کند. بعدها، فرصت خواهد یافت که بر گذشته افسوس بخورد، هنگامی که خود او نیز گذشته خواهد بود... بعدها، در غروب زندگی‌اش. اکنون او پیش از حد سرشار از آینده بود، می‌بایست آن را با خود ببرد. رؤیاهای او در پیش روی او بودند... «آنچه پشت سر من است، نمی‌خواهم بدانم که چیست: سرم را نباید به عقب برگردانم...»

آنت با قدم‌های تند قد برافراشته، در کوچه می‌رفت و راست در برابر خود

به دورها نگاه می کرد... سال ها، سال ها... زندگی که بر می آید... زندگی فرزندش، زندگی خودش، زندگی تازه... آنت فردا.

آنت این رؤیا را، آن شب که در خانه سیلوی منزل گرفت، در برابر چشم داشت. سیلوی، پس از بستن مغازه خود، با شتاب نزد خواهرش رفت تا او را از دریغ و دردی که می پنداشت بدان دچار است منصرف کند. او را دید که در محوطه تنگ آپارتمان در رفت و آمد است و، بی آن که به هیچ رو از زحمات فرساینده روز خسته باشد، می کوشد تا زیر جامه ها و رخت های خود را در گنجه های سخت کوچک جا دهد؛ و چون بدین کار توفیق نمی یابد، بالای چارپایه ای رفته، بار ملاقه ها بر دست، طبقه های انباشته گنجه را نگاه می کند و طرح دیگری می اندیشد. و در همان حال مانند پسرها آهنگی از واگنر را سوت می زند که، نه چندان از روی قصد، بدان صورت بس خنده آوری می دهد.

سیلوی نگاهش کرد و گفت:

- آنت، من که تحسینت می کنم.

(اما کاملاً هم چنین نمی اندیشید.)

- برای چه؟

- من اگر به جای تو بودم، خدا می داند چه لجم می گرفت!

آنت خنده سر داد و همچنان که سخت سرگرم کار خود بود، به او اشاره کرد

که چیزی نگوید.

آنت گفت:

- گمان می کنم، دیگر پیدا کردم...

سر و بازوان خود را در گنجه فرو برد و رخت ها را مرتب کرد و باز به هم زد

و به کندوکاو پرداخت. سرانجام گفت:

- به ات نگفتم!... وادار به تسلیمت کردم!...

(روی سخنش با گنجه پر از رخت و ملاقه بود که دیگر مرتب و منقاد گشته

بود.)

آنت پیروزمندانه از بالای چارپایه به زیر آمد. چانه خواهرش را به دست گرفته، گفت:

- سیلوی بداخم! اما وقتی که بچه بودیم، بازیمان این بود که با مهره های دومینو خانه بسازیم. تو، وقتی که خانه فرو می ریخت، آیا لجت می گرفت؟  
سیلوی گفت:

- مهره ها را پرت می کردم به زمین.  
- من می گفتم: شتراق! حالا يك خانه دیگر می سازم.  
- زود بگو که خودت میز را تکان می دادی...  
آنت گفت:

- هه! قسم نمی توانم بخورم که تکانش نمی دادم!  
سیلوی او را «آنارشپیست» خطاب کرد. آنت گفت:  
- عجب! پس تو دیگر خودت نیستی؟

سیلوی آنارشپیست نبود. البته، حق خود می دانست که، هرگاه دلش می خواست به ریش نظم و قدرت حاکم بخندد؛ ولی چیزی به نام نظم و قدرت حاکم لازم داشت. هر چند که تنها برای دیگران باشد! گرچه، برای خود او نیز: شورش، اگر قدرت حاکمی در میان نباشد، دیگر مزه ای ندارد. اما نظم، سیلوی مایه ای از آن داشت؛ و اگر با نظم مستقر کلنچار می رفت جز به این علت نبود که نظم خود او نبود. اما آن را از این که نظمی است مستقر نکوهش نمی کرد. نظم باید مستقر باشد. از هنگامی که خود او نیز مستقر شده صاحب کاری بود که کارهای خود را به حساب خودش راه می برد، هواخواه نظم ثابت بود. آنت این نکته را با شگفتی در او کشف کرد. و تنها همین نبود. دیگران را نمی توان خوب شناخت، مگر از این راه که آنان را در حین فعالیت هر روزه که تارهای اراده کشیده شده است و حرکات و رفتار به صورتی طبیعی نمودار می شود ببینند. آنت سیلوی را جز در دوران های بی کاری و استراحت و گردش ندیده بود. درباره مژه گریه ای که خود را روی پستی نرم واداده است که می تواند قضاوت کند؟ او را به هنگام صید باید دید. هنگامی که کمرگاهش همچون کمان خم برداشته آتش سیزی در چشمان دارد.

آنت سیلوی را در پایگاه او، در تکه زمینی که برای خود در جنگل پاریس محصور کرده بود، دید. صاحبکار جوان کار خود را جدی گرفته بود و در امر راه

بردن بنگاه خویش از هیچ کس دست کم نداشت. آنت توانست او را از نزدیک و از سر فرصت مشاهده کند: زیرا در نخستین هفته‌های پس از اسباب‌کشی نهار و شامش را نزد سیلوی می‌خورد؛ قرار گذاشته بودند که تا هنگام جابه‌جا شدن کامل آنت با هم زندگی کنند. آنت، از جانب خود، می‌کوشید تا مفید باشد و در پاره‌ای کارهای کارگاه شرکت می‌جست. از این رو سیلوی را در همه ساعات روز، خواه با مشتریان و خواه با کارگران و خواه به تنهایی، می‌دید؛ و متوجه خصوصیات در خواهر خود می‌شد که برایش شناخته نبود، یا که از دو سه سال پیش در او نیرو گرفته بود.

سیلوی نوازشگر، با آن لبخند دل‌انگیزش، دیگر نمی‌توانست سرشت اندکی بی‌عاطفه خود را از چشمان نافذ آنت پنهان بدارد، سرشتی که حتی در لحظات شوریدگی می‌دانست به کجا می‌رود. او چند کارگر زن زیر دست خود داشت و آن‌ها را به تنبیه‌ای استادانه راه می‌برد. با آن باریک‌بینی و سر و روی افسون‌کارش، کسانی را گرد خود فراهم آورده بود که برایش آماده همه‌گونه فداکاری بودند. از آن جمله اولمپ، سرتاگرد کارگاه که به سال از او خیلی بزرگ‌تر و سررشته‌اش هم از کار بیش‌تر بود. - کارگری خوب، اما خالی از ابتکار و در دفاع از خویش ناتوان؛ او که از شهرستان خود آمده در پاریس گم گشته بود، مرد و زن و صاحب‌کار و همکار فریض داده به ریشش خندیده بودند، و گرچه آن قدر بی‌هوش نبود که این همه را نبیند، اما نیروی آن که مقاومت کند نداشت و در پی کسی می‌گشت که بی‌فریب و دغل از کارش بهره‌برگیرد و او را از زحمت اداره خود در زندگی سبک بار بدارد. سیلوی برای آن که او را در انقیاد خود درآورد به هیچ تلاشی نیاز پیدا نکرد. همین قدر می‌بایست مراقب باشد که میان کارگران که در فداکاری نسبت به وی با هم رقابت داشتند حس تفاهم برقرار باشد، برای تحریک شور کار در آنان از تضادشان با ترستی بهره‌جوید، به مانند یک حکومت عاقل، یگانگی رقیبان را بر پایه تعصب کار مشترک استوار سازد. غرور این گروه کوچک کارگران و میلشان به آن که در دیده صاحب‌کار جوان جلوه کنند، آنان را تسلیم سلطه زیرکانه‌اش می‌کرد، چنان که غالباً تا سر حد ناتوانی در کار می‌کوشیدند. خودش هم از خویش مایه می‌گذاشت؛ و کسی



گله نمی کرد. يك تشر محبت آمیز، يك متلك خوش مزه، كه قاه قاه از آن به خنده می افتادند، روحیه جمع خسته را بالا می برد و موجب می شد كه تا پایان كار استقامت ورزند. كارگران كه به صاحب كار خود می بالیدند، غیرتمندانه دوستش می داشتند. - و او كه آتششان را تیز نگه می داشت، خود بی تفاوت می ماند، شب، پس از رفتنشان، با خواهرش به لحن وارستگی سردی از آن ها سخن می گفت كه پسند آنت نبود. گرچه، هر زمان كه نیاز می افتاد درباره شان خدمت گزار بود و اگر می دید كه ناخوش اند یا به زحمتی دچارند، از كمك بدیشان دریغ نمی ورزید. ولی، ناخوش بوده باشند یا نه، سیلوی اگر نمی دیدشان از یادشان می برد. وقت آن كه به غایبان بیندیشد نداشت. وقت آن كه مدتی دراز دوست بدارد نداشت. فعالیتی مداوم، چنان كه همه لحظاتش گرفته بود: شست و شو و برك، كارهای خانه، دوزندگی، امتحان دوخت لباس، پرچانگی، عشق ورزی، تفریح. و همه، - حتی اوقات خاموشی (كه هرگز طولانی نبود) و در آن، در فاصله جنب و جوش روزانه و خواب شب، خود را با خویشتن تنها می یافت، - همه خصلتی قطعی و مشخص داشت. جا برای خیال پردازی هیچ نبود. وقتی كه به خود می نگریست، با همان چشمان روشن و كنجكاری بود كه دیگران را هم می پایید، در خود همچون يك رهگذر نگاه می كرد. زندگی درونیش در كم ترین حد خود بود: همه چیز به صورت طرح كارها و گفته ها، نیازی كه آنت به اعتراف اخلاقی داشت، بدین اندك ارضا نمی شد. او در این روشنایی تند و مداوم در زحمت بود. بی هیچ نشان از سایه. یا اگر سایه ای وجود داشت - (در روح هر كسی وجود دارد) - در به رویش بسته بود. سیلوی به آنچه در پس در بود علاقه ای نداشت. كارش همین بود كه قلمرو كوچك خود را به درستی اداره كند: از همه چیز، از كار خود و از لذت های خود برخوردار شود؛ ولی هر چیز به وقت خود، تا چیزی از آن همه به هدر نرود؛ پس، بی شور سودایی، بی چندان زیاده روی، زیرا این فعالیت و این «گذار» مداوم با چنان چیزی سازگاری ندارد، و حتی پیشاپیش امکان آن را از میان می برد. سیلوی هیچ در خطر آن نبود كه برای مردانی كه به هم خوابگی می پذیرفت سررشته خود را گم كند!

در حقیقت، او جز يك تن كسی را دوست نداشت، كاملاً دوست نداشت: آنت... و این چه بس عجیب بود! او این دختره گنده را كه در هیچ چیز، تقریباً در هیچ چیز به او نمی مانست، برای چه دوست داشت؟

اوه! این «تقریباً هیچ چیز» بسیار بود، (و کس چه می‌داند؟) مهم‌تر از همه بود: همخونی... در کسانی که از يك تبارند، این همخونی همیشه تأثیر ندارد. اما وقتی که تأثیر دارد، چه نیروی نهفته‌ای! صدایی است که در گوش ما زمزمه می‌کند:

- این دیگری، این هم خود من است. در قالب دیگری ریخته شده، اما جوهرش همان است. خودم را من در او می‌شناسم، خودی که دیگری شده، به تصرف بیگانه درآمده است.

و انسان می‌خواهد خود را از چنگ این غاصب به در آورد... کشتی دوگانه... کشتی سه‌گانه: یکی مانندگی، دیگری مخالفت، و سه دیگر جنگ برای تصرف، که این خود کم‌ترین هر سه نیست...

چه نیروها که میان آنت و سیلوی مشترك بود! غرور، استقلال طبع، نظم، اراده، زندگی شهوانی! ولی بادو سرشت، یکی رو به درون و دیگری رو به بیرون، دو نیم کرهٔ روح. هر دوشان تقریباً از عناصر یکسانی ترکیب یافته بودند؛ ولی هر کدامشان، به دلایلی مبهم و ژرف که از جوهر شخصیتشان ناشی می‌شد، نمی‌از آن را واپس می‌زدند و جز یکی از دو نیم کره را نمی‌خواستند ببینند، - آن نیمهٔ زبرین، یا آن نیمهٔ زیرین. نزدیک شدن این دو خواهر در يك زندگی مشترك مایهٔ اضطراب شعوری بود که عادتاً هر يك از ایشان به خود داشت. محبت دوجانبه‌شان از دشمنی مایه می‌گرفت. و هر چه محبتشان شدیدتر بود، بر شدت دشمنی نهفته‌شان می‌افزود؛ زیرا هر دو حس می‌کردند که نمی‌توانند به قالب دیگری درآیند. آنت که در خواندن اندیشه‌های نهانی خویش استادتر و همچنین بی‌غش‌تر از سیلوی بود، از عهدهٔ قضاوت و سرکوب این اندیشه‌ها برمی‌آمد؛ دیگر آن زمان گذشته بود که او می‌خواست سیلوی را در محبت آمرانه خود فرو برد. اما سیلوی همچنان در نهان میل داشت که خواهر بزرگ‌ترش را زیر سلطهٔ خود بگیرد، و از این هم که حوادث وسیله‌ای برایش فراهم آورده است تا برتری خود را به تأیید برساند دل‌آزرده نبود. بدین سان انتقام نابرابری سرنوشت دو خواهر در دوران نوجوانیشان گرفته می‌شد؛ بر اثر این احساس که بدان معترف نبود، و بر اثر محبت واقعی‌اش، از دیدن آن که آنت در کارگاه زیردست او کار می‌کند، رضایتی به سیلوی دست می‌داد که پنهانش می‌داشت. دلش می‌خواست او را در زمرهٔ کارگران خود درآورد. کار پذیرایی از مشتریان را به او محول

می‌کرد و از او می‌خواست که با زغال برایش نقشه‌های برودری دوزی بکشد. می‌کوشید متقاعدش سازد که خواهد توانست مشغل مهمتی برای خود تأمین کند، و حتی بعدها در کسبش با او شریک شود.

آنت که به انگیزه‌های سیلوی پی می‌برد، هیچ میلی نداشت که خود را وابسته او کند. به دعوتش پاسخ نمی‌داد، یا اگر سیلوی اصرار می‌ورزید، می‌گفت که درست برای چنین حرفه‌ای ساخته نشده است. و آن وقت سیلوی به طنز از او می‌پرسید پس برای چه حرفه‌ای ساخته شده است. و این بر آنت گران می‌آمد. کسی که برای زندگی هرگز احتیاج به کار نداشته است، وقتی که تنگدستی او را بدان ناگزیر می‌سازد، به راستی دردناک است که نداند به درد چه کاری می‌خورد، و حتی، با همهٔ معلوماتی که کسب کرده است، نداند که اصلاً به درد کاری می‌خورد یا نه. با این همه، چاره‌ای نبود. آنت نمی‌خواست سربار سیلوی شود. بی‌شک سیلوی چیزی از آن به رخ او نمی‌کشید: از کمک به خواهر خود لذت می‌برد. ولی، اگر خوش داشت که برای آنت خرج کند، این را هم می‌دانست که خرج می‌کند؛ دست راستش هرگز از آنچه دست چپش می‌داد بی‌خبر نبود. آنت از آن هم باز کم‌تر بی‌خبر بود. این اندیشه را که سیلوی، در وقت رسیدن به حساب صندوقش، نام او را (اگرچه در ذهن خود) در ستون بدهکاران می‌نویسد، نمی‌توانست تحمل کند... خاک بر سر پول باد! میان دو خواهر که یکدیگر را دوست دارند، آیا پول می‌باید به حساب آید؟ در دل‌های آنت و سیلوی حساب پول در میان نبود. اما در زندگیشان، چرا. آدمی تنها به عشق زنده نیست. به پول هم زنده است.

این حقیقتی بود که آنت اندکی بیش از آنچه باید از آن غافل مانده بود. اما در آموختنش سستی ننمود.

پی‌آن که چیزی به سیلوی بگوید، در جست و جوی شفلی برآمد. و نخستین چیزی که به فکرش رسید این بود که به دیدن مدیر دبیرستان دخترانه‌ای برود که خود در آن درس خوانده بود. آنت، شاگرد باهوش و ثروتمند، فرزند پدربانفوذ، در زمان خود مورد لطف مادام آبراهام بود، و اکنون به همدردیش یقین داشت.

این زن برجسته، یکی از نخستین کسانی که تحصیلات زنان را در فرانسه سازمان داده بود، دارای خصایل نادری بود، از جمله نیروی اراده و سنجش درست، که شم سیاسی بسیار حسابگرانه‌ای که جا داشت بسیاری از مردان بدان رشک ببرند آن را تکمیل و یا (بسته به موقعیت) تعدیل می‌کرد. او که درباره‌ی خویش بی‌طمع و وارسته بود، در مورد دبیرستان خود چنان نبود. زنی بود آزاداندیش، و حتی، بی‌آن که در پی تجاهر باشد، ضدیت آمیخته به اندکی تحقیری را که با کشیشان داشت پنهان نمی‌کرد، - چیزی که در نظر شاگردانش، که دختران بورژوازی جمهوری خواه یا از خانواده‌های اسرائیلی بودند، نمی‌توانست زیان بخش باشد. ولی امثال او، به جای اصول جزمی که به دور ریخته شده بود، يك اخلاق عرفی به هم بسته بودند که هر چند پایه‌ی یقین نداشت همچنان تنگ نظر و آمرانه بود. (و باز با غلظت بیش‌تر: زیرا قاعده و آیین هرچه خود فرموده‌تر باشد بی‌چون و چرا تر می‌شود.) آنت، به برکت موقعیت اعیانی خویش، با مدیر دبیرستان یگانه بود و رک و بی‌پرده سخن می‌گفت؛ خوش داشت اخلاق رسمی آن چنانی را قلقلک بدهد؛ و مادام آبراهام، که در طبعش جانب‌داری نبود، بی‌تکلف از متلك های دخترک گستاخ لبخند می‌زد. لبخند می‌زد، آری، اما وقتی که گفت و گوشان در جای در بسته بود. ولی همین که در باز می‌شد و مادام آبراهام در جلد مقام و عنوان رسمی خود می‌رفت، سفت و سخت به الواح احکام عرفی که برخی آموزگاران جمهوری خواه با اخلاقیات دلیل‌تراش خود تدوین کرده بودند ایمان می‌آورد. همین قدر کافی است که گفته شود که اگر وجدان برهنه‌اش در زمینه اخلاق قراردادی بی‌تفاوت بود، وجدان رخ پوشیده، وجدان معمولی‌اش، رفتار آنت را به شدت نکوهش می‌کرد. چه مادام آبراهام از آن خبر داشت: ماجرا در همه محافل پاریس بازگو شده بود.

ولی او هنوز از ورشکستگی آنت بی‌خبر بود. و هنگامی که آنت آمدن خود را به وسیله خدمتگار اعلام کرد، درصدد برنیامد که قضاوت خود را بر او مکتوف دارد؛ پیش از آن می‌بایست از انگیزه آمدنش آگاه شود و بداند که آیا دبیرستان از این دیدار بهره‌ای خواهد برد. از این رو به آنت روی خوش نشان داد، هر چند با کمی خویشتن‌داری. ولی همین که دانست آنت برای تقاضایی آمده است، رسوایی کارش را به یاد آورد و لبخند بر چهره‌اش ماسید. آری، از کسی که رفتارش مورد تأیید نیست می‌توان پولی پذیرفت؛ ولی در عالم آبرومندی

نمی توان پول به او داد. مادام آبراهام بی هیچ دشواری توانست دلایل قاطعی پیدا کند تا این داوطلب ناشایست را کنار بزند. در دبیرستان هیچ جای خالی نبود. و چون آنت از او خواست که سفارش او را به دبیرستان‌های دیگر بکند، مادام آبراهام حتی این زحمت را به خود نداد که او را با وعده‌های پا در هوا سرگرم کند. او که چون سروکارش با کسانی می‌افتاد که بر گردونه بخت سوار بودند بسیار سیاستمدار می‌شد، همین که گردونه به زیرشان می‌انداخت سیاستمداریش را به يك سو می‌نهاد. اما در سیاست این کار اشتباه سختی است؛ زیرا امکان آن هست که آن که امروز پایین است فردا بالا باشد؛ و يك سیاستمدار خوب آینده را برای خود نگه می‌دارد. مادام آبراهام تنها اکنون را در نظر می‌گرفت. و اکنون آنت در کار غرق شدن بود؛ جای افسوس بود، ولی مادام آبراهام عادت نداشت کسانی را که به آب افتاده‌اند بیرون بکشد. از این رو خشکی عواطف خود را پرده پوشی نکرد؛ و چون آنت لحن آسوده‌تری برای خود را (که دیگر نابه‌جا بود) ترك نمی‌کرد، مادام آبراهام برای آن که او را به سنجش درست فاصله‌ها و ادارد، اعلام داشت که وجدانا نمی‌تواند سفارش او را بکند. آنت سخت برافروخته شد و نزدیک بود که احساس خود را بروز دهد؛ برق خشمی در چشمانش گذشت، اما خاموش گشت؛ حس تحقیر بر آن چیره شد. میل شدیدی به ریشخند، به یکی از آن شیطنت‌های بچگانه روزگاران گذشته، به او دست داد. و همچنان که از جا بر می‌خاست، گفت:

- به هر حال، اگر يك کلاس اخلاق نوین ترتیب دادید، به فکر من باشید!  
مادام آبراهام حاج و واج نگاهش کرد؛ گستاخی در این گفتار مشهود بود. به خشکی پاسخ داد:

- همان قدیمی برای ما کافی است.

- با این همه، بد نیست کمی توسعه‌اش بدهید!

- چه چیزی را شما در آن وارد می‌کنید؟  
آنت به آرامی گفت:

- يك چیز بسیار جزئی: راستی و انسانیت.

مادام آبراهام رنجیده خاطر گفت:

- بی شك، حق عشق ورزیدن؟

آنت پاسخ داد:

- نه، حق بچه دار شدن.

وقتی که بیرون آمد، از این گزاف کاری بیهوده شانه بالا انداخت... کار ابلهانه!... چه لزومی داشت که برای خود دشمن بتراشد؟... با این همه، از سرو روی آزرده حریفش به خنده درآمد. زن از لذت جواب گفتن به اهانتی که زنی دیگر به وی روا داشته است نمی تواند چشم ببوشد. به! این زنك آبراهام تا روزی دشمن خواهد بود که آنت مقام خود را باز نیافته باشد. اما آنت مقام خود را باز خواهد یافت!

آنت به سراغ دبیرستان های دیگر رفت؛ ولی جا کم داستند. و برای زن ها جا نبود. دموکراسی های لاتینی تنها برای مردان ساخته شده است؛ گاه برابری حقوق زن را در برنامه های خود می گنجانند؛ ولی از آن پروا می کنند؛ هیچ شتابی ندارند که سلاح هایی به دست زن بدهند که هنوز در سپیده دم قرن بیستم رقیب منقاد گشته مرد باقی مانده است، ولی به برکت سرسختی زنان شمالی دیگر تا مدتی دراز بدان حال نخواهد بود. برای آن که این دموکراسی ها، اگرچه غرولندکان، زنی را که کار می کند و می خواهد حقوق خود را اعمال کند پذیره شوند، می باید که افکار عمومی باقی جهان زیر فشارشان بگذارد.

با این همه، آنت می توانست برای تصدی دو سه شغل پذیرفته شود، اما نازك طبعی اش او را از آن محروم داشت. اگر او بر خود هموار می کرد که درباره وضع خلاف رویه خود توضیحی کم و بیش پذیرفتی، مثلاً بیوگی یا طلاق، هر کدام که می خواست، بدهد، امکان داشت که رضایت دهند و چشم بر آن ببندند؛ ولی او، به رغم عقل سلیم، بزرگ منشی خود را در آن دید که در پاسخ پرسشی که از او می شود عین واقع را بگوید. آنت، پس از دو سه بار شکست، دیگر به دبیرستان های خصوصی یا به دانشگاه مراجعه نکرد. هر چند که در دانشگاه خاطره خوش آیندی از خود به جا گذاشته بود. امکان داشت کسانی را در آن بیابد که دارای وسعت نظر کافی باشند تا بی سرکوفت به یاریش بشتابند. ولی ترسید که اهانت ببیند. هنوز در کشور تنگدستی تازه پا بود. غرورش مجال آن که دست های پسته بسته داشته باشد نیافته بود...

آنت بر آن شد که درس خصوصی بدهد. نمی خواست نزد آشنایان بورژوازی خود به جست و جوی آن برود؛ خوش تر داشت که تشبثات خود را از آن ها پوشیده بدارد. از این رو به بنگاه های کاریابی - و در حقیقت بهره کشی پنهانی -

که در آن زمان در پاریس وجود داشت مراجعه کرد. این جا هم زرنگی آن نداشت که نظر مساعدشان را به خود جلب کند. خود را بی‌اعتنا نشان می‌داد. از دیرپسندی‌اش دلگیر می‌شدند. آخر، به جای آن که مانند آن همه زنان بی‌چاره دیگر که چون عنوان‌های تحصیلی ناچیزی داشتند هر چه را که بدیشان پیشنهاد می‌شد می‌پذیرفتند و با دستمزد بخورونمیر و کار از بامداد تا شام هر چه را که از ایشان خواسته می‌شد درس می‌دادند، او مدّعی بود که به میل خود انتخاب کند.

سرانجام، به پایمردی برخی مشتریان سیلوی، چند شاگرد از میان زنان بیگانه پیدا کرد. او به چند زن آمریکایی درس مکالمه می‌داد، و آنان با آن که رفتارشان با او به مهربانی بود و گاه او را به گردش در کالسکه خود دعوت می‌کردند، مزد بس ناچیزی به او می‌پرداختند و حتی به فکرشان نمی‌رسید که می‌باید پول بیش‌تری بدهند. آنان بی‌دغدغه خاطر صد فرانک برای یک جفت پوتین می‌دادند، اما برای یک ساعت درس فرانسه یک فرانک می‌دادند. (در آن زمان محال نبود بتوان زنانی را جست که آماده فروش هر ساعت درس به پنجاه سانتیم باشند!...) آنت با آن که حق نداشت پرتوقع باشد، این مزدهای رسوارا رد کرد. ولی، پس از آن که بسیار هم جست، بهتر از آن چیزی نیافت. بورژوازی مرفه که برای تربیت فرزندان خود آماده است آنچه را که آموزش دولتی پیش چشم همه طلب می‌کند بپردازد، از آموزگاران سرخانه به شیوه کیفی بهره‌کشی می‌کند. آری، این جا کسی نمی‌بیندشان. سروکارشان هم با مردمی است بی‌چاره‌تر از آن که بتوانند مقاومت نمایند؛ به جای یکی که از پذیرفتن سر باز می‌زند، ده تن هستند که همان را به التماس می‌خواهند!...

آنت که تنها و بی‌تجربه بود، برای دفاع از خود در شرایط بدی قرار داشت ولی او دارای همان غریزه عملی خانواده ریوی بر بود، و همچنین سناعتی داشت که نمی‌گذاشت مزدهای وهن آوری را که دیگران بدان تن می‌دادند بپذیرد. نه ناله می‌کرد، نه رضایت می‌داد، و پاک برخلاف انتظار، این رفتار او با توفیق همراه گشت. نوع بشر ترسو است؛ آنت شیوه‌ای آرام و اندکی نخوت‌آمیز در «نه» گفتن داشت، و همین مانع هرگونه چانه زدن می‌شد؛ جرأت نمی‌کردند با او همچنان رفتار کنند که با دیگران، و او توانست شرایطی به دست آورد که اندکی

کمتر ناچیز بود. و تازه چیزی نبود. او برای آن که بتواند به اندازه آنچه روزانه خرج می کرد به دست بیاورد، می بایست متحمل خستگی و زحمت بسیار شود. شاگردانش در محله های دور از هم پراکنده بودند؛ و در آن زمان هنوز در پاریس نه اتوبوس بود، نه مترو. شب که به خانه بازمی گشت، پاهایش درد می کرد، پوتین هایش فرسوده شده بود. ولی او بنیه ای نیرومند داشت و از آشنایی خود با کار هر روزه برای تأمین نان احساس خوشنودی می کرد. به دست آوردن نان روزانه برای آنت ماجرابی تازه بود! وقتی که در نبردهای کوچک اراده بر بهره کشان خود پیروز می شد، به همان اندازه قماربازانی که، از لذت بُرد در بازی، ناچیزی آنچه را که داو گذاشته بودند از یاد می برند، از روزی که گذرانده بود راضی بود. آنت می آموخت که مردم را ببیند. و این دیدن همیشه زیبا نبود. ولی همه چیز به شناختن می آزد. آنت با جهان کاری نام و نشان تعاس پیدا می کرد. هر چند، تعاسی نه بر اندازه کفایت، بی عمق! زیرا، اگر چه ثروت، آدمی را از دیگران جدا می دارد، جدایی ناشی از تنگدستی کم تر از آن نیست. هر کسی سرگرم رنج و تلاش خویش است. و هر کس دیگری را بیش تر به چشم رقیب می بیند تا برادری در بدبختی، و سهم روزی این رقیب از سهم خود او برگرفته شده است...

آنت این احساس را در چهره زنانی که با ایشان خود را در رقابت می یافت خواند؛ و پی برد؛ زیرا او در میان آنان از امتیازهایی برخوردار بود. اگر او برای آن کار می کرد که سریار خواهرش نباشد، به هر حال خواهرش وجود داشت؛ آنت از خطرهای بی نوایی درامان بود. با احساس تب آلود عدم اطمینان به فردا آشنایی نداشت. از فرزند خود لذت می برد؛ هیچ کس مدعی نبود که او را از دستش بگیرد. آنت چه گونه می توانست سرنویشت خود را با سرنویشت آن زن که بر چیزی از داستانش آگهی یافته بود قیاس کند، - يك آموزگار اخراجی که مانند آنت گستاخی آن داشته بود که مادر شود! - راست بگویم، در دبستان ابتدا بر وضعش چشم پوشیده بودند، به شرط آن که او هم مادر بودن خود را پنهان بدارد. او را به جای پرتی در يك ناحیه روستایی تبعید کرده بودند و او ناچار شده بود پاره تن خود را از خود دور کند. ولی بچه ناخوش شد و او نتوانست از شتافتن به بالینش خودداری ورزد. رازش برملا شد، و محیط پرهیزگار روستا از آن بی رحمانه به خنده و بگومگو افتاد. مقامات آموزشی البته قضاوت عامه را تأیید



کردند و مادر و فرزند را که نسبت به قوانین تمرّد ورزیده بودند به کوچه انداختند. و آنت در این میان در رسیده بود تا لقمه ناچیزشان را از دستشان بریاید! آنت از داوطلب شدن در جاهایی که آن زن کار می‌خواست پرهیز می‌کرد. ولی باز او را ترجیح می‌دادند. درست به این علت که او با حدّت کم‌تری خواستار آن کار بود، چه، کم‌تر احتیاج داشت. و مردم هم به کسانی که گرسنه‌اند ارج نمی‌گذارند. - از این روز زنان بدبختی که او جایشان را می‌گرفت، او را به چشم ناخوانده‌ای می‌نگریستند که ناانسان را می‌دزدید. آن‌ها می‌دانستند که بی‌انصافی می‌کنند؛ ولی در جایی که خود قربانی بی‌انصافی هستیم، بی‌انصاف بودن مایه تسکین است. آنت شوم‌ترین جنگ‌ها را شناخت. - جنگ کارگران را، نه بر ضد طبیعت یا بر ضد اوضاع، - نه بر ضد توانگران، تا نان خود را از چنگشان بیرون کنند، - بلکه جنگ کارگران بر ضد کارگران، تا نان و خرده‌ریزه‌هایی را که از میز توانگران یادولت، این قارون خمیس، به زیر ریخته می‌شود از همدیگر بریابند... این نهایت بی‌نوایی است. و باز در زنان محسوس‌تر است. خاصه در زنان آن روزگار، زیرا نشان می‌دادند که هنوز از سازمان یافتن عاجزند. آنان همچنان در مرحله جنگ بدوی مانده بودند، جنگ يك تن با يك تن؛ به جای آن که رنج‌های خود را با هم پیوند دهند، بر شماره آن باز می‌افزودند...

آنت دندان به روی جگر نهاده، با قلبی که خون می‌ریخت، می‌رفت و با اینهمه در چشمانش شادی زبانه می‌کشید، و در کار دشواری که داشت، همان تازگی کار و نیرویی که می‌بایست صرف کند یاریش می‌داد، - و تیز اندیشه بچه‌اش که سراسر روز دلش را روشن و فروزان می‌داشت.

مارك روز را در کارگاه سیلوی می‌گذراند. عمه ویکتورین، اندکی پس از جابه‌جا شدن در آپارتمان تازه، چراغ عمرش خاموش گشته بود. پس از به باد رفتن کانون دیرین زندگی و از دست دادن مبل و اثاث قدیمی و ترك عادات نیم قرن آسایش نتوانسته بود زنده بماند. از آن جا که آنت می‌بایست تا شب بیرون باشد، سیلوی بچه را نزد خود می‌برد. و او آن جا در حکم گربه کارگاه بود؛ مشتریان و کارگران نوازشش می‌کردند، آب‌نبات و شیرینی به او می‌خوراندند و غرق بوسه‌اش می‌کردند، و او زیر میزی نشسته، چهار دست و پای در کندوکاو بود،

سگک‌ها و تریشه‌های پارچه را از زمین برمی‌داشت، و کلاف‌های نخ را باز می‌کرد، یا از نخ گلوله می‌ساخت. او یسر بچه سه چهار ساله‌ای بود، با موهای بلوطی زرین، مانند آنت، و پس از ناخوشی اش اندک رنگ پریده باقی مانده بود. زندگی برایش نمایشی مداوم بود. سیلوی می‌توانست در او نخستین تجربه‌های خود را به یاد آورد. - زمانی که زیر پیشخوان گل فروشی مادرش می‌نشست و به گفت و گوهای خریداران گوش می‌داد. ولی بزرگ‌تران، از فراز قامت درازشان، میدان دید یکسر متفاوتی دارند و نمی‌توانند بدانند که چشم‌های کودک در چه چیزهایی چنگ می‌اندازد، همچنین گوش‌های گل رنگش... چیزها برای سرگرمی در آن کارگاه داشت؛ زبان‌ها، خندان و بی‌باک و گستاخ، در کار بود. شرم و حیا از گناهانی نبود که بر سیلوی و رمه‌اش سنگینی کند. آری، خوب خندیدن و بدگویی کردن، سوزن را چابک‌تر به حرکت می‌آورد... آن‌ها پروای بچه نداشتند. مگر می‌توانست بفهمد؟... به احتمال بسیار نمی‌فهمید، ولی برچین داشت، هیچ چیز را و نمی‌گذاشت. بچه همه چیز را برمی‌دارد، همه چیز را لمس می‌کند، همه چیز را می‌چشد. مواظب چیزهایی که دم دست می‌افتد باید بود؛ او که زیر یک صندلی می‌لولید، هرچه را که از بالا می‌افتاد، یک تکه بیسکویت، دکمه یا هسته سیوه را، در دهن می‌گذاشت؛ و همچنین کلمات را به دهن می‌برد. بی‌آن که بدانند چیست. و درست همین! برای آن که بدانند؛ آن‌ها را کم کمک می‌جوید، به زمزمه می‌خواند...

- هی، بچه خوک!

و این یک وردست بود که روبانی را که او می‌مکید، یا برای امتحان در سوراخ بینی‌اش می‌چپاند، از دستش به در می‌کشید. ولی آنچه را که او شنیده و فرو داده بود بیرون نمی‌کشیدند. گرچه، فعلاً، او کاری با آن نداشت؛ نمی‌توانست کاری داشته باشد. اما از دستش هم نمی‌داد.

او را از زیر میز و صندلی و از زیر دامن زنان، که در آن جا درباره‌ی پاها که تند می‌جنبید و انگشتان زندانشان که درون پوتین‌ها فشرده می‌شد به مطالعات شگرفی می‌پرداخت بیرون می‌کشیدند و به آداب جهان بزرگ‌ترها و طرز درست نشستن باز می‌آوردند، و او روی چارپایه کوتاهی میان ساق‌های سیلوی - یا، چون خاله‌اش به ندرت در جای خود آرام داشت، میان ساق‌های دامن‌پوش دیگری - مانند بچه‌ای حرف‌شنو بی‌حرکت می‌نشست. گونه‌اش را به پارچه گرم

دامن تکیه می داد، سر به عقب برگشته و بینی رو به بالا، این چهره های به روی کار خم شده را با آن پلك های چین خورده و مردمک های متحرك و چابك و رخشان نگاه می کرد، و نیز آن دهن ها که نخ را گاز می گرفتند و او می توانست آب دهانشان را ببیند، و همچنین آن لب پایین را، که انگار در بالا بود و دندان ها می مکیدندش، و باز زیر پره های بینی را که رگ های سرخ داشت و به هنگام حرف زدن می جنید، و آن انگشتان که همراه سوزن می دویند... و ناگهان دستی چانه اش را قلقلک می داد: بر انتهای آن انگشتانه ای بود که از برخورد آن با گردنش سردش می شد... این جا باز، همچنان که دمی پیش زیر میز و صندلی، هیچ چیز را از دست نمی داد. این تماس های گرم و خنك، این احساس ولرم كرك وار، این روشنایی ها که قسمت هایی از گوشت تن را سرخ می نمودند و این سایه ها که رنگ کهر با بدان می دادند، و این بوی زنانه... بی شك او بر این اشعار نداشت؛ ولی شعور چندگونه اش شعور هزار رویه ای که تراش های آن در سطح هستی بچه پراکنده است، مانند فیلم عکاسی اثرات خارجی را به هنگام گذر بر خود ثبت می کرد... این زنان متوجه نبودند که، پای تا سر، تصویرشان بر این صفحه كوچك حساس نقش می بست. چیزی که بود، بچه آن ها را جزء جزء می دید؛ و در این میان، همچنان که در قطعات درهم يك پازل، برخی تکه ها کم بود... و آن دل بستگی های غریب و زودگذرش نیز که به يك اندازه شدید و گوناگون بود و بلهوسانه می نمود، اما کم تر ناپایدار بود تا جزئی، از همین جا ناشی می شد. می بایست سخت زیرك بود تا بتوان گفت که چه چیز در هر يك از این زن ها به خود جلبش می کرد! درست مانند گربه های خانگی، آنچه دوست می داشت بیش تر نرمی دست ها بود تا همگی شخص. و خانه، کارگاه، برایش مجموعه این خوشی ها بود، خودخواه بود، با ساده دلی. (و به حق، زیرا این سازنده كوچك پیش از هر چیز می بایست «من» خود را بر آورد.) و خودخواه بود با صداقت، حتی در نوازش های خود. چه نوازشگر بود، زیرا می خواست پسند افتد، و نیز برای آن که لذتش در آن بود. از این رو، تنها با کسانی سرنوازش داشت که خود انتخاب کرده بود.

از همان نخستین اوقات، محبوب اصلی اش سیلوی بود. با آن غریزه حیوان خانگی اش، بی درنگ دریافته بود که خدای خانه اوست، خداوندگاری که خوراک و بوسه و رنگ خوش و ناخوش روز در دست اوست و چاپلوسی نزد او سودمند است. اما، از این هم بهتر آن است که او ناز تو را بکشد. و بچه توانسته بود دریابد که از چنان امتیازی برخوردارش کرده اند. و البته شك نداشت که شایستگی آن در وی بوده است. از این رو، بی هیچ شگفتی، اما با خوشنودی خاطر، کرنش های خوش آیند و دل نوازی را که فرمانروای کارگاه در حق وی روا می داشت می پذیرفت. سیلوی نازش می کشید و تملقش می گفت، به دیدن حرکاتش، قدم هایش، کلماتش، هوش و زیبایی اش، دهان و چشمان و بینی اش. از خوشی بی تاب می شد. مشتریان خود را به تحسین او وامی داشت و چنان از او به خود می بالید که گویی خودش او را زاییده است. راست آن که سیلوی گاه نیز او را:

- ولگرد کوچولو! بی بی طوطی!

خطاب می کرد. و اتفاق هم می افتاد که بینی اش را بگیرد، گونه اش را پاك کند، یا سیلی اش بزند. ولی، از دست سیلوی، آنهمه را اهانت آور نمی یافت، و حتی (اگرچه به صدای بلند اعتراض می کرد) برایش خیلی هم ناخوش آیند نبود. هر کسی را که شه بانو به دست خود نمی زند! مارک، «به خداوندی خدا!» (و این یکی از خرده ریزه های کارگاه بود که او به دهن گذاشته بود)، امکان نداشت چنین چیزی را از دست دیگری تحمل کند!... تازه، سیلوی، اگر هم قدرت فرمانروایی نداشت، باز برایش دل انگیز بود. از پازل زنانه ای که مارک از این و آن فراهم آورده بود، بیش تر قطعات را سیلوی در اختیارش نهاده بود. مارک دوست داشت دامن پیراهنش را به خود ببیچد، و سر بر شکم سیلوی نهاده، گوش به صدایش دهد (و خنده اش را از خلال پیکرش بشنود)؛ یا آن که روی تهیگاهش برود و خود را به آن بالا برساند؛ و آن وقت، هر دو دست به گردن سیلوی حلقه زده، بینی و لب ها و چشم هایش را به گونه نرم سیلوی بمالد و تا نزدیک گوش برود، تا آن حلقه های کوچک موی بسیار بور که چه خوش بو بود. کاری که چشم در تکوین ضمیر بزرگان می کند، همان را لامسه برای کودکان انجام می دهد. این طلسمی است که امکان می دهد تا بیرون دیوار را ببینیم، و در درون هم رؤیای چیزهایی را که می پنداریم دیده ایم، یعنی پنداشت زندگی را، به هم ببافیم. بدین سان، بچه تار

خود را می‌تیند. و بی آن که بدانند این موهای بور تاب‌دار، این گونه، این صدا، این خنده و این سیلوی چیست، و «من» کدام است، می‌اندیشید که:  
- این مال من است.

آنت شب به خانه باز می‌گشت. سخت گرسنه بود. سراسر روز در بیابانی بی آب، در جهانی بی عشق، راه رفته بود. سراسر روز راه رفته بود و چشمانش به سوی چشمه‌ای می‌نگریست که شب می‌بایست باز یابد. آنت نوای آن چشمه را می‌شنید؛ پیشاپیش لب‌های خود را بدان تر می‌کرد؛ و امکان داشت که رهگذری در کوچه لبخندی را که این زن زیبای شتاب زده به تصویر بجه‌اش می‌زد به خود نسبت دهد. مانند اسبی که بوی جو می‌شنود، هرچه به خانه سیلوی نزدیک‌تر می‌شد، تندتر قدم برمی‌داشت؛ و هنگامی که با خنده‌ای از سر محبت حریصانه به خانه می‌رسید، هر چند هم کوفته و مانده بود، دوان دوان از پله‌ها بالا می‌رفت؛ در باز می‌شد. آنت خود را به درون می‌افکند و مانند باز روی بجه فرود می‌آمد؛ او را در چنگ می‌گرفت و از جا برمی‌داشت، در آغوش می‌فشرد و دیوانه‌وار می‌بوسید، روی چشم، روی بینی، زیر بینی، هر جا که پیش می‌آمد، هر چه در دسترس بود؛ و شادی افسار گسیخته‌اش با سر و صدای فراوان خودنمایی می‌کرد. و بجه که سرگرم بازی بود، با به راحتی روی پوف نرم نشسته با سر و روی جدی با گچ خط می‌کشید یا نخ‌های همه رنگ را درهم می‌آمیخت، از این هجوم خرسند نبود. این زن گنده که با حرکاتی تند بی‌خبر می‌آمد و چنگ در او می‌انداخت و با او ور می‌رفت، عربده می‌کشید و، از بس بوسه، می‌خواست خفه‌اش کند... این را او دوست نداشت! هوم! بی‌اجازه او هرچه بخواهند بکنند، نه، چنین چیزی برخوردارنده بود! هیچ نمی‌توانست بدان تن دهد. اخمو، دست و پا می‌زد؛ ولی همین باز بر شور آنت می‌افزود، بیش‌تر تکانش می‌داد، می‌بوسیدش، و هی می‌خندید و داد می‌کرد!... همه چیز این زن برایش ناخوش آیند بود: آن ناخویشتن شناسی، آن سروصدا، آن خشونت... مارک بسیار خوب می‌پذیرفت که او دوستش داشته باشد و تحیش کند، حتی ببوسدش. ولی بیش از این باید آداب‌دان بود! این زن از کجا می‌آمد؟ سیلوی و دخترهای زیر دستش بر از زندگی بیش‌تری داشتند. آن‌ها وقتی که با او بازی می‌کردند، حتی وقتی که می‌خندیدند

و داد می کشیدند، با این هیاهو نبود و این خشونت که بگیرندت و ببوسندت! مارک از این درشگفت بود که چرا سیلوی که بدان خوبی می توانست با اتباع خود پرخاش کند، به این زن بی تربیت درس ادب نمی داد و در برابر چنان حرکات خودمانی از مارک دفاع نمی کرد. برعکس، سیلوی لحن برابری محبت آمیزی با آنت درپیش می گرفت که با دیگران نداشت، و به مارک می گفت:

- ده، مهربان تر باش! مامانت را ببوس!

مامانش! این را بی شك مارک می دانست. ولی این که دلیل نشد! بله، آنت هم يك قدرت خانگی بود. مارک هنوز بیش از آن به گرمای آغوش نزدیک بود که مزه شکرین شیر را در دهان حریص خود حفظ نکرده باشد، و همچنین در پیکر پرنده سان خود سایه زرین بالی را که در پناهِش می گرفت. و از آن باز نزدیک تر، در آن شب های بیماری که دشمن ناپیدا گردن پرنده نوحاسته را می فشرده، سر آن حامی بزرگ که روی او خم گشته بود... بی شك، بی شك! ولی مارک این دم دیگر به او نیاز نداشت. اگر او این یادها و صداها یاد دیگر را در انبار خود حفظ می کرد، اکنون برای این همه جای مصرفی نداشت. بعدها، شاید، خواهیم دید... اکنون هر لحظه ای مانده ای تازه برایش می آورد؛ جمع کردن تمامی آن به اندازه کافی کار در برداشت. کودک طبعاً ناسپاس است... *Mensmomentanea* چه گمان می کنید که او فرصت دارد تا آنچه را که دیروز به کامش خوش بود به یاد بیاورد؟ خوش و خوب برایش آن چیزی است که امروز خوب است. - امروز، آنت این عیب بزرگ را داشت که می گذاشت دیگران، که به چشم مارک خوش آیندتر و حتی سودمندتر بودند، او را در سایه خود بیوشاند. به جای آن که برود و خدا می داند کجاها پرسه بزند و شب بی خود و بی جا ظاهر شود، برای چه آن جا نمی ماند، مثل سیلوی و دیگران که تمام روز با مارک سرگرم اند و ناز او را می کشند! پس، بدا به حالش... مارک، لطفش فقط تا همین اندازه بود که تظاهرات پرشور آنت را تحمل کند و در پاسخ باران پرسش های مهرآمیز و دیوانه وار او به لحنی دور و پرملال چند آری و نه، یا روز خوش و شب خوش بگوید؛ پس از آن، در حالی که از این رگیار می گریخت و گونه های خود را پاک می کرد، به بازی های خود باز می گشت یا روی زانوی سیلوی جا می گرفت.

آنت ناگزیر می دید که مارک سیلوی را بر او ترجیح می دهد. و سیلوی این را باز بهتر می دید. هر دو از آن به خنده می افتادند؛ هر دو گویی کم ترین اهمیتی

بدان نمی دادند. ولی، در ته دل، سیلوی به خود می بالید و آنت رشك می برد. البته، پرهیز داشتند که بدان نزد خود اعتراف کنند. سیلوی، با خوش طینتی، بچه نامهربان را مجبور می کرد که آنت را ببوسد. از این بوسه های اجباری شادی چندانی به آنت دست نمی داد؛ شادی سیلوی بیش تر بود. با خود نمی گفت که به باغ همسایه فقیر به دزدی می رود و سپس با بزرگواری چند دانه میوه به او می دهد، ولی آدمی آنچه را که نمی گوید تا دچار وسواس وجدان شود، همان را با دهان بسته پس لذیذتر می چشد. و سیلوی، بی کم ترین بدخواهی، از نوازش بچه بیش تر لذت می برد و بیش تر در پی آن بود که در حضور آنت سلطه خود را روی بچه به رخ بکشد. آنت، با تظاهر به شوخی، به لحنی آسوده می گفت:

- از دل برود هر آن که از دیده برفت.

اما قلبش این را به شوخی نمی گرفت. استعداد طنز نداشت. طنز آنت جز در زمینه هوش نبود. او به شیوه ای حیوانی دوست داشت، همچون حیوانات. دردناک است که انسان زنی از جمله زنان باشد و ناچار باشد خود را پنهان بدارد. چه، هرگاه بگذارد که دیگران قلب قحطی زده بی نوایش را ببینند، بر او خواهند خندید. آنت در حضور دیگران وانمود می کرد که از محبت سیر است، و از روزی که بر او گذشته بود، از مردمی که دیده بود، از آنچه آموخته، گفته یا کرده بود، حرف می زد، - مختصر، از همه آنچه برایش بی تفاوت بود (اوه! تا چه حد!...) ولی شب، وقتی که به آپارتمان خود باز می گشت و با بچه خود تنها می ماند، می توانست خویشتن را تا آن جا که دل خواهش بود شکنجه دهد. و همچنین سیلاب شادی و سودا در خود روان کند. دیگر جای احتیاط نبود. کسی نبود تا از وی رو نپوشاند. پسرش تنها از آن او بود. او را به تمامی در دست داشت. آنت کمی هم در این راه زیاده روی می کرد. بچه را با محبت دیوانه وار خود به ستوه می آورد. و چون این جا، دور از سیلوی، از آن دو تن، مارك آن نبود که نیرومندتر باشد، سیاستمداران رنجش خود را بروز نمی داد. می بایست جانب این مادر عجیب کردار را تا فردا صبح نگه داشت. و او حیل به کار می برد؛ وانمود می کرد که دیگر از خواب از پا می افتد. گرچه پُرهم نمی بایست وانمود کند؛ پس از آن روز پُرمشغله، خواب خیلی زود سر می رسید. با این همه، وقتی که چشم ها بسته، مانند بره ای بی دفاع، به نظر می رسید که در آغوش مادر از خود بی خود گشته است، خواب هنوز به سراغش نیامده بود. باری، آنت ناگزیر می بایست هیاهوی

خود را قطع کند و او را به بسترش ببرد؛ و آن بچه شوخ، در آن حالت نه خواب و نه بیداری که يك يك از پله های خواب پایین می رفت (و در واقع روی دستگیره پلکان می سرید)، وقتی که از لای مژه ها مامان خوش باورش را می دید که بی سخن او را پرستش می کند، زیر جُلکی می خندید. درباره خود احساس برتری می کرد. از این رو از مادر محنون می شد؛ و حتی اتفاق می افتاد که به شور آید و بازوان کوچک خود را به گردن مادر که پیشش زانو زده بود حلقه کند. و در این غافل گیری، آنت مزد رنج های خود را می گرفت. اما بچه صرفه جو بود و این کار را پُر تکرار نمی کرد. و آنت می بایست با قلبی گرسنه به خواب رود. آن هم نه پیش از آن که بارها در تخت خود از این پهلو به آن پهلو غلطیده، گوش به دم زدن های بچه فرا داده، اندیشه های تب آلود خود را زیرورو کرده باشد... بچه خوب بوشش نداده بود... آنت با خود می گفت:

- دوستم ندارد...

قلبش فشرده می شد. ولی بی درنگ بر خود خرده می گرفت:

- چه چیزها من از خودم درمی آرم!...

می بایست به یکباره این اندیشه را واپس زد. چه گونه امکان داشت که با آن زندگی کند؟ نه، حقیقت این نبود... بچه نازنین، چه تهمتی به او می زد!... با شتاب در میان خاطرات خود به جست و جوی آنچه بهتر بود، به جست و جوی مهربانی ها و نوازش های بچه می رفت. به یادآوری برخی تصویرها، آنت به آسانی می توانست بچه را از بسترش بیرون بکشد و بیوسد... ولی، هیس! بیدارش نکنیم!... این نفس دل نشین بچگانه!... گنجینه من!... چه خوب خواهد شد، بعدها!...

زیرا - (از آن جا که به راستی زمان حال اندکی لاغر بود) - برای تکمیل آن، آنت آینده ای درخور آرزوهای خویش برای خود اختراع می کرد که در آن با پسرش در یگانگی مادر فرزندی به سر می برد. و او نیاز به این بت داشت تا نیروهای طبیعت را که بار دیگر از چندی باز در او مایه نگرانی می شد به خود جذب کند.

این دیگر آن اندوه مضطرب نبود، - آن افسرگی عصبی که پیش از بیماری بچه در



او بود و بیماری بچه آن را از مسیر خود به در آورده بود، - آن روزهای زندگی بی کار، که در آن آنت خود را از نیرو و علاقه نهی حس می کرد؛ پهنه آرام دریا، پیش از جزر آب...

هنگام بازگشت آب های اقیانوس بود. غرّش امواج، سر بر آوردن آرزوهای شبانه، خبر از همان می داد. مادر شدن يك چند عناصر سودایی را در آنت ارضا کرده بود. خستگی جسمانی يك زندگی سراسر کار، سدّی در برابرشان می کشید. ولی آن ها در تاریکی گرد آمده خود را به صخره می کوفتند. روح که در بالندگی خود ماریج وار در طول دایره های زندگی بالا می رود، به حالتی باز آمده بود نزدیک بدانچه چهار یا پنج سال پیش، در فاصله تابستان سوزان مهمانخانه گریزون<sup>۱</sup> و بهار عشق روزه بریسو، از آن گذشته بود. حالتی نزدیک، اما نه همان. آدمی چرخ زنان بر فراز گذشته اش باز می آید؛ اما نه درست به همان جا. هستی آنت پخته تر شده بود. آشوب کنویش دیگر آن ساده دلی کور دخترانه را نداشت. اینک او زن بود؛ کام هایش حاد و روشن بود. می دانست به کجا می کتندش. و اگر او نمی خواست این را بداند، درست از آن رو بود که می دانست. اراده اش کم تر از امیال تنش پخته نشده بود. همه چیز غنی تر گشته بود. و همه چیز لحنی سودایی به خود گرفته بود.

از این رو، دوباره ظاهر شدن این دیوهای آشنا - و ترسناک - همچون رگبار نیم روز بود که فرا می رسید. خاموشی سنگین، خاموشی آستن هیاهویی که در پیش بود. و این خود به دنبال شادی بی تشویش و غم های بی تشویش بامداد جوان می آمد. تا آن زمان، سایه ها بر چهره آنت می لغزید، بی آن که درنگ کند. اکنون، آنت در کششی عصبی بود. وقتی که، میان جمع، مراقب خود نبود، یا آن که حضور بچه مشغولش نمی داشت، چینی میان ابروان افتاده، خاموش، دم نمی زد. اگر خود متوجه می شد، بی صدا از آن جا می رفت. هرگاه کسی به صرافت او می افتاد، او را در اتاق خود می یافت که سرگرم مرتب کردن آن جاست: تخت خواب خود را مرتب می کند، تشک را زیرورو می کند، بر مبل ها و کاشی های کف اتاق پارچه می کشد، و بیش از آنچه لازم است تلاش و حرکت نشان می دهد و با این همه موفق نمی شود زمزمه روح خود را به خاموشی وادارد. در وسط يك

حرکت، همچنان که بالای صندلی ایستاده پارچه‌ای به دست داشت، یا روی لبه پنجره خم شده بود، از کار باز می‌ایستاد. آن گاه همه چیز را از یاد می‌برد، و نه تنها گذشته، بلکه حال را، زنده‌ها و مرده‌ها را، و حتی فرزند خود را، بی‌آن که ببیند می‌دید، بی‌آن که بشنود می‌شنید، بی‌آن که ببیند می‌اندیشید. شعله‌ای که در فضای برهنه می‌سوزد. بادبانی باد در افتاده در پهنه دریا. آنت آن نفس بلند را که در اندام‌های او می‌گذشت حس می‌کرد؛ و کشتی با همه دکل‌هایش به لرزه می‌افتاد... پس از آن، چهره چیزهایی که در پیرامون او بود از بی‌کرائگی سر برمی‌آورد. از حیاط‌خانه‌ای که آنت رو بدان خم شده بود، صداهای آشنا می‌آمد؛ صدای بچه را با لحن خوشنودیش باز می‌شناخت. ولی رؤیا در او قطع نمی‌شد؛ مسیر دیگری در پیش می‌گرفت... اینک آواز پرنده‌ای در يك بعد از ظهر تابستان... آه! ای قلب آفتابی، چه مایه عشق هنوز داری که ببخشی! دنیا را به هر دو دست گرفتن!... غنیمتی بس سنگین... شعور طعمه‌اش را از دست می‌داد؛ و او در غرقاب تفته‌ای می‌افتاد که در آن دیگر نه آوازی بود، نه صدای بچه‌ای، و نه آنت... هیچ چیز، جز ارتعاش بر توان آفتاب...

آنت، همچنان که با آرنج به لبه پنجره تکیه داده بود، بیدار می‌شد.

ولی شب، رؤیاهای وسواسی که از هنگام ولادت مارک رو نهان کرده بود، بار دیگر خانه هستی را تصرف می‌کرد. آن‌ها در گروه‌های سه چهارتایی، بی‌وقفه به دنبال یکدیگر می‌آمدند. آنت، طبقه به طبقه، از یکی به سوی دیگری می‌غلطید. صبح که برمی‌خاست، درهم شکسته و سوخته بود؛ ده شب را در يك شب گذرانده بود. و او نمی‌خواست آنچه را که در رؤیا دیده بود به یاد آرد...

کسانی که در پیرامون آنت بودند متوجه پیشانی عبوس و چشمان اندیشناک او شده بودند؛ آنان به علت این دگرگونی پی نمی‌بردند، اما تشویشی از آن به دل راه نمی‌دادند؛ آن را به انگیزه‌های بیرونی، به دشواری‌های مادی نسبت می‌دادند. برای آنت، این دوره‌های آشوب فصل پوست انداختن و نوشدنی عمیق بود. آنت قدر آن را نمی‌شناخت، زیرا سنگینی حمل آن را که بیش از سنگینی بارداری دلهره‌انگیز بود به دوش داشت. این هم خود نوعی بارداری بود: بارداری روح نهفته. هستی همچون دانه‌ای در دل ماده، در آمیزه خاک برگ و گل آدمی که نسل‌های بشر زبانه‌های خود را در آن به جا گذاشته‌اند، دفن شده است. يك زندگی بزرگ، کارش آن است که هستی را از آن جا به در کشد. برای

چنین زایشی سراسر زندگی لازم است. و چه بسا که ماما مرگ باشد. آنت، دربارهٔ هستی ناشناخته‌ای که روزی وی را از هم دریده از وی به در خواهد آمد، اضطرابی نهفته داشت. گاه که دچار شرمندگی می‌شد، در عزلتگاهی پریهاو در به روی خود می‌بست، تنها با هستی مضمر؛ و مناسباتشان دشمنانه بود. هوایی سرشار از الکتریسیته؛ در دل سکون، نسیم‌هایی برمی‌خاست و فرو می‌نشست. آنت می‌دانست که خطر هست. وجدانش بیهوده آنچه را که مزاحم می‌دید در سایه نگه می‌داشت. «در سایه» باز خود او بود، باز در مسکن او بود. و دانستن آن که از بالا تا پایین مسکنش موجوداتی هستند که نمی‌شناسد، مایهٔ آسودگی خاطر آنت نبود.

- همهٔ این‌ها... همهٔ این‌ها منم. ولی چه می‌خواهند از جان من؟... و خود من، آیا چه می‌خواهم؟  
و خود پاسخ می‌داد:

- تو دیگر چیزی نداری که بخواهی. تو آنچه باید داری.  
با ارادهٔ استوار گشته، همهٔ شدت عشق خود را متوجه بچه می‌کرد. این بازگشت سودای مادرانه نتیجهٔ چندان خوبی نداشت. سودایی غیر عادی، مفرط، بیمارگونه، - (از آن رو که ناشی از يك تلاش محال بود تا غرایزی بس متفاوت را که آمادهٔ گول خوردن نبودند به سوی مسیری که از آن ایشان نبود براند) - و جز به سرخوردگی نمی‌توانست بینجامد. و بچه را از مادر دور می‌کرد. مارک در برابر این دست‌اندازی انحصاری سرکشی می‌نمود. نارضامندی خود را از مادرش پنهان نمی‌داشت، آنت را مایهٔ دردسر می‌یافت؛ و این نکته را بچه در گفت و گوی‌های خشم‌آلودی که با خود داشت، و خوش بختانه آنت نمی‌شنید، می‌گفت: اما يك روز غافل‌گیرانه به گوش سیلوی رسید، و او، در حالی که قاه قاه می‌خندید، با بچه تند می‌نمود. مارک در کنج در با دیوار گفت و گو می‌کرد، و در حالی که حرکات کوچک قاطعی به دست می‌داد، می‌گفت:  
- حوصله‌ام سررفته، از دست این زن!...

همیشه گزارش وقایع يك زندگی را می‌نویسند. و در آن گمان می‌برند که زندگی را می‌بینند. این جز پوششی نیست. زندگی در درون است. وقایع تا آن جا بر

زندگی اثر می‌گذارند که زندگی خود انتخابشان کرده، - و این وسوسه در من است که بگویم: خود به وجودشان آورده باشد؛ و در بسیاری از موارد، این عین حقیقت است. بیست واقعه هر ماه در دسترس ما می‌گذرد؛ برای ما اهمیتی ندارد، زیرا کاری با آن نداریم. ولی همین که یکیشان به ما اصابت کند، می‌توان شرط بست که خود ما راه را تا نیمه بر آن کوتاه کرده‌ایم؛ به پیشواز آن می‌رفته‌ایم. و اگر این برخورد فیزی را در ما به حرکت درآورد، از آن رو است که فتر فشرده شده منتظر این برخورد بود.

نزدیک پایان سال ۱۹۰۴ فشار روحی آنت فرو نشست، و دگرگونی‌هایی که در او صورت گرفت به ظاهر مقارن پاره‌ای تغییرات بود که در همان اثنا در پیرامون او روی می‌نمود.

سیلوی در پی شوهر کردن بود. بیست و شش سال داشت و به اندازه کافی شادی‌های آزادی را چشیده بود؛ عقیده داشت که دیگر آن دم فرا رسیده است که شادی‌های زندگی خانوادگی را بچشد. در انتخاب شوهر شتاب نمی‌ورزید. قماش‌هایی که هم‌خواه آزاد را از آن بریده‌اند نیاز به دوام ندارد، کافی است که پسند افتد و به دل بنشیند. ولی یک شوهر خوب باید از ماهوت پر دوام باشد. بی شک سیلوی می‌خواست شوهرش مورد پسند هم باشد. ولی پسند داریم و پسند برای انتخاب شوهر نباید دستپاچه بود. سیلوی از عقل مشورت می‌خواست، و حتی خیر و صلاح کسبش را از نظر دور نمی‌داشت. کاروبارش خوب روبه‌راه بود. کارگاه دوزندگی اش - سیلوی: پیراهن و مانتو - نزد مشتریان نخه بورژوازی متوسط شهرت به جایی به دست آورده بود که برازندگی و سلیقه را با بهای مناسب جمع کرده است. او در کسب خود به جایی رسیده بود که دیگر به تنهایی نمی‌توانست از آن تجاوز کند. برای گذشتن از آن مرحله، می‌بایست با نیروهای دیگر شریک شود و یک دوزندگی مردانه به کارگاه زنانه خود اضافه کند تا امکان یابد که دایره عملیات خود را گسترش دهد.

بی‌آن که چیزی از نیت خود با کسی در میان نهد، سیلوی در پیرامون خود به جست و جوی کسی رفت که بهتر از همه با مقاصدش سازگار باشد. به آهستگی، آن را که می‌خواست انتخاب کرد؛ و پس از انتخاب، تصمیم گرفت به ازدواج او درآید. عشق از پس می‌آمد. آن هم برای خود جایی داشت: سیلوی امکان نداشت به همسری مردی درآید که نتواند دوستش بدارد. ولی عشق امر فرعی بود.

دادوستد، در درجهٔ اول.

آن که او انتخابش کرد سلو<sup>۱</sup> نام داشت، لئوپولد سلو؛ و صاحب کار جوان در همان نخستین نظر تصمیم گرفته بود عنوان مغازهٔ تازه شان چه خواهد بود: سلو و سیلوی. - ولی، با آن که برای زن نام هرگز اهمیت کمی ندارد، سیلوی آن قدر دیوانه نبود که تنها به نام بس کند؛ سلو (لئوپولد) برایش يك نامزد جدی بود. نه بسیار جوان، سی و پنج سال به شیرینی، ظاهری نسبتاً مردانه، به آن معنی که تودهٔ مردم می گویند، - یعنی رویهم به اندازهٔ کافی زشت، اما خوش اندام، - موهای خرمایی که به سرخی می زد، رنگ روی شاداب، استاد برش در يك خیاطی بزرگ مردانه، ماهر در کار خود، با درآمدی خوب، مردی سربه راه، برکنار از هرزگی و عیاشی؛ سیلوی همهٔ اطلاعات را به دست آورده بود و کار تمام بود... در فکر خود او تمام بود. در این باره مشورتی با سلو نکرده بود. ولی دربارهٔ موافقت آن که انتخابش کرده بود کمترین دغدغه ای نداشت. به دست آوردن آن را خود برعهده می گرفت.

سلو کسی نبود که به دنبالش بیاید. پای بند آسایش خود و عادات خود بود، مردی مهربان، دور از جاه طلبی و به اندازهٔ کافی خودخواه، مصمم به آن که عزب بماند، و در فکر آن هم نه که مقام درجهٔ دوم ولی پردرآمد و بی مسئولیت خود را نزد صاحب کاری که می دانست ارزش او چیست ترك گوید. سیلوی نقشه ها و آسایش او را به آسانی برهم زد. در يك نمایشگاه پاییزه به او برخورد، - کاری کرد که با او برخورد کند، - و آن ها هر دو بدان جا آمده بودند تا مدهایی را که می بایست به کمکشان رواج یابد بررسی کنند. سیلوی را چند مرد در میان گرفته بودند، و سیلوی، بی آن که توجهی به سلو داشته باشد، در آغاز لبخندها و پاسخ های بامزهٔ خود را تثار سه چهار جوان می کرد که سخت اظهار دل باختگی می نمودند. پس از آن، وقتی که سلو به ارج و بهای این لطف و این خوش سخنی که متوجه خودش نبود می برد، ناگهان دریافت که مراحم سیلوی رو به او دارد و خطابش جز به او به کسی نیست؛ دیگران هیچ به حساب نمی آمدند. این دگرگونی ناگهانی به ویژه از آن رو بیش تر به دلش نشست که آن را به شایستگی شخص خود نسبت داد. و دیگر به دام افتاد. خداحافظ، تصمیم هایی که داشت!

چندی پس از آن، سیلوی از آنت خواهش کرد که شب، پس از شام که دیگر کسی در کارگاه نیست، نزد او باشد.  
گفت:

- برای این از تو خواسته‌ام بیایی که منتظر کسی هستم.  
آنت تعجب کرد:

- هه! چه احتیاجی به من داری؟ مگر نمی‌توانی تنها از او پذیرایی کنی؟  
سیلوی با سر و روی جدی گفت:  
- به نظرم، این جور آبروسندتر است.

- این هوس آبرومندی هم چه دیر به سراغت آمد؟  
سیلوی با طنزی یخ بسته گفت:

- دیر بیاید، بهتر از آن است که هرگز نیاید.  
- چرند می‌گویی، برو دیگران را خر کن!  
سیلوی گفت:

- همین کار را می‌کنم.

آنت با انگشت تهدیدش کرد:

- دیگران را می‌خواهی خر کنی؟ خوب، این دیگری که باشد؟  
- همین.

سلو (لئوپولد) زنگ زد. چون دید که سیلوی تنها نیست، به نظر آمد که دلگیر شده است؛ ولی مانند هر مرد با ادب سر و روی خندان به خود گرفت. برایش آسان نبود که تنها، در حضور دو زن جوان و به اندازه کافی هوس انگیز، که با هم دست یکی کرده‌اند، تصویر پسندیده‌ای از خود نشان دهد. حس می‌کرد که دو جفت چشم در کمینش نشسته‌اند. پس از چند خوش آمدگویی کم و بیش ناشیانه، که به مقتضای ادب آنت هم سهمی از آن یافت، سلو از کار و بار و از پیشه و از زندگی پرمشغله خود سخن گفت. آنت از سر شفقت با ظاهری علاقه‌مند پرسش‌هایی از او می‌کرد. سلو اعتماد بیش‌تری یافت، و دشواری‌های شغل خود، ناکامی‌ها و موفقیت‌های خود را حکایت کرد؛ و در این میان از هیچ فرصتی چشم نمی‌پوشید که خود را به جلوه بگذارد. ساده، صمیمی و از خودراضی می‌نمود؛ دست خود را در بازی رو می‌کرد. سیلوی محتاط‌تر از او بود، پیش از آن که بازی کند به دست حریف نگاه می‌کرد. آنت که به زودی به عقب صحنه

رانده شده بود و بازی آن دو را تماشا می کرد، از زرنگی خواهرش کم تر در شگفت بود تا از انتخاب ناچیزش. سیلوی بی هیچ زحمت می توانست شوهر برازنده تری پیدا کند. اما سیلوی چنین چیزی نمی خواست. از مردانی که بیش از حد زیبا و بیش از حد درخشان بودند برحذر بود. نیازی هم به گفتن نیست که نمی توانست مردی زشت یا احمق را بگیرد. چیزی در حد وسط... *In medio* او می خواست برای خود دستیاری سنجیده و دوراندیش انتخاب کند، نه کسی که بر او فرمان براند. می دانست که در زناشویی باید چیزی داد و چیزی گرفت: داستان عرضه است و تقاضا. اما تقاضای خود او آن بود که در کارگاه خویش صاحب اختیار باقی بماند. - و اما تقاضای سلو چه بود؟ - آخ! پسرک بی نوا! تقاضایش آن بود که دوستش بدارند، به خاطر خود او، برای چشم های زیبای خودش... با این همه، به خودش خیلی نمی بالید، می دانست که نه زیباست و نه جذاب. ولی ضعفش در همین بود که می خواست به خاطر عشق به او شوهر کنند... مسخره است، نه؟ خودش از آن شانه بالا می انداخت، زیرا این مرد گنده ساده دل، احمق نبود. زندگی به وی چیزها آموخته بود، و مانند سه چهارم مردان فرانسوی درباره زنان دیرباور بود. ولی نیاز قلب بس نیرومند است! این نیاز احمقانه!... «اما برای چه دوستم نداشته باشند! من از دیگران که دوستشان دارند کم تر نیستم!...» بدین سان، او گاه تقریباً خاکسار و گاه تقریباً خودپسند بود. همیشه در تما. و این دور از زرنگی بود... خاصه که می گذاشت بدان بی ببرند. زیرا، دختر زرنک، بدان خوب پی برده بود. و به آن چشمان درشت آبی رنگ اندکی برجسته، که می پرسید:

- آیا دوستم دارید؟

سیلوی نگاه مهربانی می کرد که نه می گفت آری و نه می گفت نه. - زیرا

مطمئن نبودن، عشق را تقویت می کند.

هنگامی که دو خواهر تنها شدند، آنت به سیلوی گفت:

- پُر بازیش نده!

سیلوی که خود را در آینه می نگریست، گفت:

- برای چه ندهم؟ به زحمتش می ارزد.

- پس، جدی است؟

- خیلی جدی است.

- نمی‌بینمت که شوهردار شده باشی.  
 - به! گمان می‌کنم، باز دو سه بار دیگر ببینیم...  
 - خوش ندارم که تو این چیزها را به مسخره بگیری.  
 - پس چه چیز را باید به مسخره گرفت؟ تو هم که شده‌ای «ارتش  
 رستگاری»! خوب، دیگر! مادام بوث - (سیلوی بوت تلفظ می‌کرد) - ابروهای  
 قشنگت را توهم نبر! پیش از آزمایش که قصد ندارم عوضش کنم. من به این امید  
 شوهر می‌کنم که چیز بادوامی باشد. ولی اگر هم دوام نیاورد، باید بتوانم دلم را  
 راضی کنم.  
 آنت گفت:

- برای تو نیست که من نگرانم.  
 - راستی؟ پس بگذار از طرف او از تو تشکر بکنم! دلت را برده است، انگار؟  
 - ارزش تو را ندارد، سیلوی. ولی دلم نمی‌خواهد که روزی تو این مرد  
 بی‌آزار را رنج بدهی.

- رنجش بدهم! هر کسی دیگری را رنج می‌دهد، این که چیزی نیست! البته  
 که رنج خواهد برد!... مرد بی‌توا! دلم می‌خواهد به جای او باشم... خوب، نگران  
 نباش! گمان می‌کنی که من ندانم این جاناته من چه می‌ارزد؟ چیز درخشانی  
 نیست، ولی وزن خوبی دارد. این را من به خودش نخواهم گفت، زیرا مردها را  
 نباید لوس کرد: به فکرشان خواهد رسید که حقی بر ما دارند. ولی پیش خودم، آن  
 را به حساب می‌آرم. از من این حماقت سر نخواهد زد که با بد کردن در حق او به  
 خودم بد بکنم. و اگر قول نمی‌دهم که گاه گاه لجش را درنیاورم، - (چرا که برایش  
 بسیار خوب خواهد بود کمی لاغر بشود) - فقط به همان اندازه‌ای که لازم باشد  
 او را می‌چرانم. البته، به شرط آن که جای گله‌ای برایم باقی نگذارد! وگرنه، جا  
 دارد که حقش را کف دستش بگذارم. و من نقد می‌پردازم. سوداگر درست‌کاری  
 هستم: جز تا آن اندازه که برای زندگی لازم است، خریدارم را گول نمی‌زنم.  
 مگر آن که آن‌ها ادعای آن داشته باشند که کلاه سرم بگذارند. در آن صورت، من  
 خودم سرشان کلاه می‌گذارم. و چه جور!

۱: سازمان نیکوکاری برای جمع‌آوری گدایان و ولگردان که بوث Booth نام انگلیسی، و پس از او  
 زنش، اداره می‌کرد.



آنت به اعتراض گفت:

- انگار هرگز نمی‌توان ازش انتظار داشت که جدی حرف بزند!

و سیلوی پاسخ داد:

- اگر می‌بایست چیزهای جدی را به لحن جدی گفت، دیگر زندگی

تحمل ناپذیر می‌شد!

دیری نگذشت که لئوپولد باز آمد، و سیلوی نگذاشت که در انتظار رنج بکشد. تند و زود، پیش از آن که دانسته و سنجیده تسلیم شود، مواضع دشمن را دور زد و در پس سنگرهای دفاعی‌اش، دربارهٔ سلاح و ساز و برگ و ذخایرش شناسایی به عمل آورد. بی‌زحمت او را به سوی طرح‌های خود سوق داد. و لئوپولد تا واپسین روز زندگی در این پنداشت ماند که اوست که فکر تأسیس خیاطخانه سلو و سیلوی را ابداع کرده است.

مراسم زناشویی برای نیمهٔ ژانویه که اندکی از شدت کارها کاسته شود معین شد. هفته‌های مانده به جشن، برای کارگاه روزگار خوشی بود. لئوپولد، با گشاده‌رویی، همهٔ کارگران را مهمان می‌کرد و به تئاتر یا سینما می‌برد. همه‌شان چنان نیازی به شادی و خنده داشتند؛ وقتی که یکیشان عروس می‌شود، انگار که عروسی را با خود به کارگاه می‌آورد... و هر کدامشان این مهمان را پذیره شده نزدش زمزمه می‌کند:

- فراموش نکن! دفعهٔ دیگر نوبت من است...

این شادی همگانی به آنت هم سرایت کرد. به جای آن که ناکامی زندگی خود را با حدتی بیش‌تر احساس کند، از خود می‌پرسید که غم‌هایش چه شده‌اند، مانند پیراهنی که درآورند، در طول کفل‌ها به پایین سریده بودند. ای پیکر جوان! غم و اندوه به پوست چسبندگی ندارد... با این همه، نه آن که این عروسی سخت خوشنودش کرده باشد. خواهرش را جانانه‌تر از آن دوست داشته بود که از دیدن آن که باز بیس‌تر از او دور می‌شود احساس اندوه نکند. تازه، منظرهٔ دل‌نشینی هم نبود، این دختر قشنگ که خود را به این مرد رویهم مبتذل تفویض می‌کرد... آنت برای سیلوی تصور آرزوهای دیگری داشت. ولی دیگران چه نیازی به تصور آرزوی ما دارند. شیوهٔ خوش‌بخت بودنشان از آن خودشان است. نه از آن ما. و حق با آن‌هاست...

سیلوی خوشنود بود. محبت لئوپولد و تحسینی که بدو نشان می‌داد، خودپسندیش را ارضا و کم‌کم دلش را تسخیر می‌کرد. همچنان که به خواهرش گفته بود، به خصال جدی کسی که انتخابش کرده بود ارج می‌گذاشت. برایش همسری استخوان‌دار خواهد شد، مزاحم نخواهد بود؛ و سیلوی با آن که در نیتش سوءاستفاده نبود - (گرچه باز نمی‌توان دانست!) - مطمئن بود که حسابرس پُر ایرادگیری برای رفتار خود اختیار نکرده است. لئوپولد در پی دانستن گذشته سیلوی نبود؛ به او اعتماد می‌کرد؛ و سیلوی از این بابت از او منت داشت. تجربه زندگی از پنداشت‌های لئوپولد، و خاصه از سخت‌گیری او، چندان چیزی به جا نگذاشته بود؛ بلکه او را بر آن می‌داشت که برای خود، به عنوان قاعده رفتار، همان خودخواهی صمیمانه‌ای را اختیار کند که از مردم درست‌کار دیرباور مهربان و کم‌توقع می‌سزد و از دیگران بیش از آنچه خود نمی‌تواند بدهد نخواهد، و همین رفتار را از دیگران هم بپذیرد.

سیلوی رویهم‌خود را بسی بیش‌تر به او نزدیک می‌یافت تا به آنت. او آنت را بیش‌تر دوست می‌داشت. ولی آنت اگر مرد بود - (و سیلوی این نکته را باخنده به او گفت) - امکان نداشت به او شوهر کند! نه، نه، کارشان به جای بدی می‌کشید!...

سلو برایش همه‌گونه فراغ خاطر دربر داشت. این تأثیر راحت بخش سیلوی را از آن که به او بیندیشد منصرف می‌کرد؛ به جشن عروسی خود می‌اندیشید، به رخت و آرایشی که برای خود ترتیب می‌داد، به خانه آینده‌اش و به نقشه‌های بزرگی که برای کسب خود داشت. و در این، خوشنودی کاملی به وی دست می‌داد.

جشن عروسی در یک روز تابناک زمستانی برگزار شد. سلو همه‌شان را به جنگل و نسن برد. بازی‌های شادمانه‌ای سرگرفت. آنت با خوش حالی به جمع پیوست. اگر روزگار دیگری بود، جنبه پر سر و صدا و اندکی مبتذل این خوشی‌ها به چشمش ناپسند می‌آمد. اما این دم چنان نبود. او با این پسرهای خوب و این

دختران دلاور که در رشته روزهای کار و زحمت این يك روز شادمانی را به خود ارزانی می‌داشتند می‌خندید. در بازی هاشان شرکت جست، و با نشاط و چالاکی خویش همه را شیفته خود کرد. سیلوی که او را سرد و بی‌اعتنا شناخته بود، نگاهش می‌کرد که چه گونه می‌دود و راست و بی‌غش تفریح می‌کند. و اینک آنت که چشمانش را بسته بودند چشم بندانك بازی می‌کرد، - با چهره‌ای سرخ گشته، دهان باز و خندان، چانه رو به بالا و گویی برای آن که روشنایی را در هوا بگیرد، دست‌ها دراز و پنجه‌ها همچون بال‌های گسترده، با قدم‌های بلند می‌رود و پایش به چیزی می‌گیرد و باز بیش‌تر می‌خندد!... این پیکر زیبای کور سودازده، چه کسی او را خواهد گرفت؟... چه بسا مردان که نگاهش می‌کردند و چنین اندیشه‌ای می‌بایست داشته باشند. ولی آنت گفتی جز به بازی خود به چیزی نمی‌اندیشید... چه کرده بود، آن نگرانی‌ها را که دیروز بر جانش سنگینی می‌کرد؟ و آن چهره پرتشویش و عصبی و در خود فرو رفته‌را؟ چه مایه نیرو که در او بود!... سیلوی این نیکی را به پای خود می‌نوشت که توانسته است آنت را از نگرانی‌های خود منصرف بدارد، و در دل از آن شاد بود. اما آنت خوب می‌دانست که علت از جای دورتری سرچشمه می‌گیرد. او از تشویش‌های خود برای آن سبک‌بار نشده بود که در جشن عروسی می‌خندید. بلکه در جشن عروسی از آن رو می‌خندید که خود زان سبک‌بار می‌دید...

چه روی نموده بود؟ - چیزی شگرف، که کار يك روز هم نبود، هر چند که در روز معینی ظاهر گشته بود.

کار به چند هفته پیش از آن برمی‌گشت، صبح يك روز یکشنبه. آنت نیم برهنه در برابر میز آرایش خود نشسته بود. روزهای یکشنبه، توالی خود را به تفصیل انجام می‌داد، زیرا در روزهای دیگر ناچار بود صبح زود از خانه بیرون برود. بچه آن روز، همین که از خواب برخاسته بود، از اتاق بیرون سریده بود تا نزد خاله خود برود. این زناشویی برایش بسیار جالب بود، و با چیزهایی که به عنوان مردی آزموده در این باره می‌گفت مایه تفریح سیلوی می‌شد. لئوپولد نوازشش می‌کرد؛ برای خوش آمد سیلوی به سنگ کوچکش تملق می‌گفت. مارک، از آن جا که نوازش می‌دید و از اهمیت خود سرفراز بود، همه وقت خود را در آپارتمان زیرین به سر می‌برد و دیگر جز با اکراه نزد مادرش نمی‌ماند. دل سردی تلخی از آن به آنت دست می‌داد. ولی آن روز صبح، خستگی بر اندوه می‌چربید، و حتی

احساس نهفته‌ای بدان آمیخته بود که جانش را روشن می‌کرد. با این همه، به عادت خود آه کشید. او این خستگی و این لذت مبهم را مزمزه می‌کرد که، خداجان! خواهد توانست سراسر این روز یکشنبه خود را وا بدهد، بی آن که ناچار باشد از جا تکان بخورد... یکشنبه! آنت در گذشته به ارزش آن پی نمی‌برد...

- «آدم خسته است، خسته است! چه خوب است که هیچ جنب نخورد!... می‌توان هزار سال خوابید... اگر هم بد نشسته باشی و در وضعی ناراحت بر آنجک تکیه داده باشی، باز کم‌ترین حرکتی نخواهی کرد... افسونی تو را در چنگ دارد. می‌ترسی که باطل شود. تکان نخوریم! همین جور خوشیم!...»

آنت از پنجره پشت بام روبه‌رو را نگاه می‌کرد: دود از دودکش نانوائی بیرون می‌آمد، و روشن و شاد، حلقه حلقه، از برابر باد می‌گریخت، کنسیده می‌شد، پیچ می‌خورد و رقص کتان روی آسمان آبی می‌دوید. چشمان آنت می‌خندید و جانش در پی اسلیمی‌های دیوانه‌سان دود در چمنزارهای هوا می‌رقصید. همه سنگینی زمین به پایین لغزیده بود. روح، خود را برهنه حس می‌کرد، در باد و در آفتاب. آنت آهسته آواز می‌خواند... و ناگهان چشمان شیفته جوانی که دیروز در امنیوس نگاهش می‌کرد در برابرش پدیدار شد. آنت او را نمی‌شناخت و بی‌شک هرگز بار دیگرش نخواهد دید. و این نگاه، که چون آنت به ناگاه سر برگرداند غافل گیر گشته بود، - (زیرا جوان گمان نمی‌کرد که می‌بینندش) - چنان به ساده‌دلی به دل‌ربایی او اعتراف می‌کرد که آنت شادی نوحاسته‌ای از آن پس در دل داشت... وانمود می‌کرد که علتش را نمی‌داند... ولی، در آن اثنا که آینه تصویر لبخندش را به وی باز می‌گرداند، آنت خود را با چشمان مردی می‌دید که می‌بایست روزی دوستش بدارد... کجایید، نگرانی‌ها؟... هنوز گاه‌گاه وزوزشان از دور، خیلی دور، به گوش می‌رسید...

- «کافی است! کافی است! چه فایده‌ای دارد!... باید سوخت و ساخت!»  
این که آنت با خود چنین بگوید، چیز تازه‌ای نبود. بیست بار همین را گفته بود. ولی این که بدانچه می‌گفت عمل کند، چنین انتظاری نمی‌بایست از او داشت! و این توفیق را نمی‌بایست به عقل نسبت داد. عقل، اندرزگر خوبی است؛ ولی کسانی که اندرز می‌دهند، مایه از خود نمی‌گذارند. و قلب جز با دلایل قلبی مجاب نمی‌شود.

این دلایل اکنون کم نبود. اکنون آنت بدان رضا می داد که نابخردانه بودن توقعات عشق مادرانه اش را ببیند. اما اگر بدان رضا می داد، از آن رو بود که گرایش های سرکوفته دیگری از نو جان گرفته بودند. دیگر نمی توانست منکر وجودشان گردد، چنین چیزی دیگر نمی خواست. و این رضایت بی سخن همین که داده شد، آنت خود را رها شده یافت. آواز جوانی اش، که بیدار گشته بود، به او می گفت:

- هیچ چیز از دست نرفته است. تو هنوز حق داری که خوش بخت باشی. زندگی ات آغاز می شود...

جهان جان تازه گرفت، همه چیز مزه ای یافت. حتی در روزهای تیره، روزنه های تابناکی پدید آمد. آنت هیچ نقشه ای برای آینده نمی ریخت. خود را به خوش بختی آینده از نو به چنگ آمده می سپرد، هر چه می خواست باشد... آری، آری، آنت جوان بود، جوان، مانند سال نو... سراسر يك زندگی را در برابر خود داشت... هرگز بشش نخواهد بود!

یکی از آن ماه های قشنگ و زودرس فوریه، که در پاریس بسی لطف دربر دارد. بهار هنوز تنها در آسمان و در دل آدمی است، اما پاك پاك، روشنایی ناب، شادی زلال بچه ای که از خواب بیدار می شود. روز آفتابی سال از نو آغاز می شود؛ و پیش از آن که پرندگان باز آیند، صدای آمدنشان به گوش می رسد؛ گویی، از فراز برجی گم گشته در آسمان روشن، انسان می بیندشان، این ابرهای بال ها، این دسته های پرستو را؛ اینک می آیند، از دریاها می گذرند! و من از هم اکنون دارمشان، که در قلب من آواز می خوانند...

آنت، مانند هر موجود تندرست، همه فصل ها را دوست می داشت. خود را با آن ها سازگار می کرد، و از این راه در نیروهای نهفته شان سهیم می شد. نیروهای بهاری در او شوری پدید می آوردند.

شاد از رفتار، شاد از کار، آنت خستگی سالم و اشتهای نیرومندی با خود به خانه می آورد، به همه علاقه نشان می داد و کنجکاوای تازه ای در او سر برمی داشت، کنجکاوای به جهان اندیشه ها که چهار سالی می شد که ترگ گفته بود، به کتاب ها و به موسیقی؛ و گاه شب ها، با آن که کوفته و مانده بود، از خانه

بیرون می‌رفت و خود را به آن سر پاریس می‌رساند تا از بلیط کنسرتی استفاده کند. سیلوی بر او رشک می‌برد، زیرا آغاز بارداریش برایش مایهٔ دردسر بود. در بیرون رفتن‌های شبانه، چه بسا که مردان به دنبال آنت می‌افتادند. و او چون در رؤیاهای خود فرو رفته، سرخوش و گیج بود، متوجه نمی‌شد؛ ناگهان در میان گفت و گوی درونی خود می‌ماند و احساس می‌کرد که چیزی را به دنبال می‌کشد. بیدار می‌شد، آن چیز را که زمزمه داشت با کنجکاوی نگاه می‌کرد. شانه بالا می‌انداخت، یا آن که اخم می‌کرد، و بار دیگر شتاپان به راه می‌افتاد و می‌گفت:

- پیر خر احمق!

و آن احمق چه بسا که جوان بود؛ و آنت می‌اندیشید:  
- ده دوازده سال دیگر، مارک می‌تواند همین باشد.

برآشفته می‌ایستاد. مارک دروغی برق خشم چشمان آنت را که رو به آن دیگری داشت دریافت می‌کرد؛ و دیگر اصرار نمی‌ورزید. بار دیگر چشمان آنت خنده‌ناک می‌گشت. فکر آن که مارک را به صورت پسری بزرگ و خوشگل در این جا ببیند، به هر حال، مایهٔ تفریح خاطرش بود. هر چه باشد، خودخواهی مادرانه‌اش از آن مایه می‌گرفت. آنت این نکته را درمی‌یافت و خود را سرزنش می‌کرد. نه، بهتر از این! مارک بود که او سرزنش می‌کرد.  
غر می‌زد:

- فضول! به خانه که رانم، گوشش را می‌کشم.

(آنت گوش بچه را می‌کشید.)

از این ماجراهای کوچک، خاطرش می‌شکفت... آری، در چند بار اول. ولی وقتی که کار ادامه یافت...

- آخ! کوفتی‌ها! زله‌ام می‌کنند! مگر من اجازه ندارم آسوده گردش کنم! برای این که به سادگی و خوشی به چپ و راست نگاه می‌کنی، برای این که در راه رفتن می‌خندی، باید گمان ببرند که تو به عشق فکر می‌کنی! عشق، می‌دانم چه چیزی هست، به اندازهٔ کافی دیده‌امش؛ احمق‌ها، خیال می‌کنند که نمی‌توان از شان چشم پوشید؛ به فکرشان نمی‌رسد که بتوان با نبودشان خوش بخت بود، خوش بخت به سادگی، از این که هوا خوش است و تو جوانی و آن اندک چیزی را که برایت لازم است داری!... بگذار هرچه می‌خواهند فکر کنند! مگر من به

آن‌ها فکر می‌کنم؟... به آن‌ها... نه، مگر هرگز خودشان را در آینه نگاه نکرده‌اند؟

آنت خود نگاهشان می‌کرد؛ و چون حال خوشی داشت (یعنی شاد و آزاد بود)، آن‌ها را به صورت آرمانی در نمی‌آورد. البته! از خود می‌پرسید چه گونه می‌توان به مرد دل بست! به راستی که حیوان زیبایی نیست! زن باید عقلش را از دست داده باشد تا مرد را دل فریب بیابد... و دختر ریویر، که يك زن خوب فرانسوی بود، زنی از قماش پرتوان کلاسیک که آثار رابله و مولی‌یر را می‌خواند، سخنی را که دورین به تارتوف<sup>۲</sup> گفته بود با خود تکرار می‌کرد. آنت به ریش عشق می‌خندید... (آخ! چه دروغی به خود می‌گفت!) او عشق را برمی‌انگیخت، عشق را در قلب خود داشت، - با چهره‌ای خواب‌زده، آب‌زیرکاه. و عشق منتظر فرصت بود. این ستیز و آویزهای کوچک حمله بزرگ را تدارک می‌دید. دشمن سر می‌رسید. دشمن. دوست...

ولی حذر کردن چه گونه امکان داشت؟ مردهای دیگر همه‌شان، اگر دلتان خواست! ولی او، این چه شوخی است!

ژولین داوی<sup>۳</sup> تقریباً همسال آنت بود، بیست و نه تا سی سال. میانه بالا، اندکی خمیده، چهره‌ای رویهم‌غمگین که می‌توانست زشت بنماید، اما چشمانی نسبتاً زیبا، قهوه‌ای رنگ، مهربان، جدی، نوازشگر با فروتنی، وقتی که دست‌آموز می‌شد؛ پیشانی استخوانی، با چینی در وسط، بینی گنده، گونه‌ها درشت استخوان، ریش کوتاه مشکی، دهانی با محبت که زیر سیل‌های پریش پنهان شده بود، - (و در ژولین گویی تعمّدی بود که آنچه را که در او کم‌تر زشت بود پنهان بدارد). - رنگی مات به‌سان عاج کهنه، آن گونه که در مردانی دیده می‌شود که بیش‌تر کتاب می‌بینند تا آفتاب. قیافه‌ای که از هوش و نیک‌دلی چیزی کم نداشت، اما اندکی افسرده و کرخ می‌نمود، و زندگی و سوداها هنوزش نرسشته بود. در مجموع، چیزی لجوج و دل‌سرد.

ساده‌تر و تازه‌تر از آنت بود، که خود هنوز به اندازهٔ بسیاری ساده و تازه مانده بود. زیرا، با همهٔ تجربهٔ کوتاهش، که بیش‌تر حدت داشت تا دامنه، آنت از

1: Dorine.

2: Tartuffe.

3: Julien Davy.

جهان عشق چندان چیزی نمی دانست. درست است که بینشی که از پدر به میراث داشت، و گفته های سیلوی که گاه همپایه سخنان شه بانوی ناوار<sup>۱</sup> بود، چیزی را ندانسته برایش باقی نگذاشته بود. ولی درسی که دل به بهای رنج و شادی خود مطالعه نکرده باشد درست فرا گرفته نمی شود. واژه و واقعیت از يك قماش نیستند. و چه بسا که شخص آنچه را که خوانده است در زندگی بیاید و آن را باز نشناسد. آنت، با آن که بسیار خوب درس خوانده بود، تقریباً همه چیز را می بايست بیاموزد. اما ژولین به راستی همه چیز را.

ژولین بیرون از عشق زیسته بود. در فرانسه از سخن گفتن درباره این گونه «پسرهای معصوم» سخت پروا دارند: نکته ای است که شوخی های رایگان ملتی لطیفه پرداز را، که در نحوه لطیفه پردازی خود چندان تغییر نمی دهد، برمی انگیزد. و این «پسرهای معصوم» بسیارند. خواه وسواس مذهبی، خواه سخت گیری در پاکیزگی اخلاقی، خواه کم رویی ذاتی که گاه نشان از بیماری دارد، و خواه کار خردکننده (و این بیش تر از همه است) که سال های جوانی را می بلعد، يك زندگی فقیرانه، کار و کوشش سخت، بیزاری از عشق های مبتذل و پاس داشتن آینده، پاس آن کس که خواهد آمد - (که نخواهد آمد!) - و در همه حالات، بی شك، سردی خون و دیر بیدار شدن عواطف که خاص مردم شمال است، و قلبی که از پیش تصویری درباره نیرومندی سودهای آینده ندارد، بلکه آن ها را گرد می آورد و ذخیره نگه می دارد... این گونه کسان بسیارند؛ و جوانان خوش بختی که بر ایشان گذر می کنند، اعتنایی بدیشان ندارند. «معصومان» دستشان تهی است؛ کنار می مانند. ژولین، جز از راه اندیشه، چیزی از زندگی نمی دانست.

از يك خانواده بورژوازی تنگدست و کاری بود، که تنها به همان پدر و مادر محدود می شد. پدر، دبیری خرده پا، که خود را با کار بسیار از پای درآورده بود، - و مادر که خود را فدای پسر می کرد و پسر هم خود را فدای او. ژولین مایه ای مذهبی داشت. کاتولیک مؤمن بود و به آیین خود عمل می کرد، دارای افکاری آزادی خواهانه، - يك زندگی کار مداوم، یکتواخت، که شادی عبوس وجدان و عاداتی که داشت فروغ سردی بر آن می افکند، - بی هیچ علاقه ای به سیاست و بیزار از کارهای سیاسی، اما دل باخته زندگی نهفته، درونی، خانگی، - روحی به

۱: Navarre، مارگریت، دختر هانری دوم و کاترین مدیسیس، زن پادشاه ناوار که بعدها پادشاه فرانسه شد و هانری چهارم نام یافت. زنی شاعر ولی کم عفت، که پادشاه پلاش داد (۱۶۱۵ - ۱۵۵۳).



راستی درست کار، فروتن و آگاه به ارزش فضیلت‌های حقیر و نیرومند. و در ته دل، شکوفه شعر.

دبیر رسمی علوم در دبیرستان بود. در گذشته، زمانی که هر دو بیست ساله بودند، آنت را در دانشکده شناخته بود. از همان نخستین روز، کششی به سوی او داشت. ولی آنت که در آن زمان ثروتمند بود همه خواهانش بودند و جوانی و خودخواهی خوش بختی از او می‌تراوید و سر به هوا و دیرجوش می‌نمود، ژولین را از خود می‌رماند. رفقایش که از او پُر دل‌تر بودند، در کنار آنت، جایی را که او می‌خواست بگیرد اشغال می‌کردند. ژولین بر آن‌ها رشک می‌برد، ولی در پی رقابت با آنان بر نمی‌آمد؛ خود را پایین‌تر از ایشان می‌شمرد؛ زشت، ناهنجار، بدلیاس، ناتوان در بیان مقصود، تا آن‌جا که تصور نادرستی از هوش خود و صمیمیت خود می‌داد. آگاهی بر زشتی خود دست و بالش را بیش‌تر از آن رواز کار می‌انداخت که خود نسبت به زیبایی حساس بود؛ و زیبایی آنت آشوبی خاموش در او برمی‌انگیخت. زیرا زیبای می‌دید؛ مانند دیگر رفیقان خود که به آنت مجیز می‌گفتند، آن آزادی ذهن را نداشت که گذشته از دل‌ربایی‌های او درباره نقایص هم سرسری قضاوت کند، که آری، ابروهایش بهن است و چشمانش برجسته یا بینی‌اش کوتاه. ژولین جزئیات را نمی‌دید. ولی، از میان همه این جوانان، او تنها کسی بود که هماهنگی این هیأت زنده را درک می‌کرد؛ و تنها او بود که در آنت می‌خواند؛ زیرا هر هیأت ظاهر بیان‌کننده یک معنای درونی است، اما بیش‌تر کسان در همان مرحله نقش‌علامات می‌مانند. ژولین نیرومندی خصال و قدرت روحی آنت را از چشم و پیشانی و ابروهای پهنش جدا نمی‌کرد. او را از دور می‌دید، با دیدی ساده و موجز او، به این نخستین نگاه، آنت را به درستی می‌دید، درست‌تر از هنگامی که پس از نزدیک شدن بدو خواست بهتر شناسدش. او از آن جان‌های دوربین بود که در نزدیک به زحمت می‌افتند. آنان گاه دارای نبوغ‌اند، و با این همه در هر گامی سکندری می‌روند.

ژولین و آنت یک روز صبح یکدیگر را در سرسرای بزرگ و شیشه‌بند طبقه اول کتابخانه سنت ژنویو دیدند. نزدیک به ده سال بود که به هم برنخورده بودند؛ و ژولین از سر خردمندی تصویر آنت را، (که آن روز بار دیگر در برابرش

سر برداشت)، از خاطر خود دور کرده بود. يك دم چشم از کتاب خود برداشت. در آن سوی میز، در چند قدمی خود، آنت را دید که سرگرم خواندن است. کلاهی از پوست خز بر موهای زیبای بلوطی رنگش نهاده، مانتوی خود را از روی شانه‌ها به عقب انداخته بود: - (هنوز زمستان بود، نزدیک عید فصح، و سرما را که هوای یخ کرده میدان از پنجره‌های بزرگ آن نفوذ می‌کرد گرم نبود؛ ژولین یقه پالتویش را بالا کشیده بود؛ اما آنت، با گردن برهنه، سرما را حس نمی‌کرد). - او يك آرنج را به میز و گونه‌اش را به پشت دست تکیه داده بود، و همان حالت آشنایی را داشت که ژولین در گذشته دیده بود، پیشانی به جلو خم شده، ابروهای بورش درهم رفته، و چشمانش که روی صفحه چاپی می‌دوید؛ در همان حال هم به نوك مداد خود گاز می‌زد. ژولین همان آشوب زمان بیست سالگی‌اش را باز یافت. ولی احتمال آن نبود به فکرش برسد که از جا برخیزد و با وی به گفت و گو درآید.

با همه شوری که آنت در خواندن، همچنان که در هر کار دیگر، داشت، ذهنش همیشه چند اندیشه را با هم دنبال می‌کرد. اندیشه‌هایی که به جست و جوشان در کتاب آمده بود و به راستی دل‌بسته‌اش می‌ساخت، به ندرت از مزاحمت تصویرهای انبوهی که با آن کم‌تر قدر مشترکی داشت برکنار بود. آنت این تصویرها را بیرون می‌راند؛ ولی دم به دم با گستاخی باز می‌آمدند و به در می‌کوفتند. دانش دوست‌ترین زنان هرگز در آنچه می‌خواند خود را به تمامی از یاد نمی‌برد؛ جریان درونی‌اش بیش از اندازه نیرومند است. آنت از خواندن باز ایستاد، تا يك دم بند آب را باز کند.

و در اثباتی که او بدین سان از خواندن باز ایستاده بود و نگاه کمی آشفته‌اش را به پیرامون خود می‌گرداند، چشمش به چشم ژولین افتاد که سرگرم تماشای او بود. به نظرش رسید که آنچه می‌بیند باز جزئی از تصویرهایی است که در او پُرسه می‌زدند. آن گاه به یکباره بیدار شد، - همچنان که بامداد، سر بر پشتی نهاده، به يك خیز باز خود را در گیرودار زندگی می‌یافت، - شادمان از جا برخاست و از فراز میز دست خود را به سوی ژولین پیش برد.

ژولین شرمنده آمد و با خام‌دستی در کنار او نشست. با هم به گفت و گو درآمدند. ژولین چندان چیزی نمی‌گفت. از سعادت‌ی چنین نامنتظر گنج گشته بود. حرف زدن همه با آنت بود. شادمانه بود؛ گذشته خوشی در برابرش سر

برمی آورد. ژولین در آن نقش بس محوگشته ای داشت؛ حلقه ای بود پیش پا افتاده از يك زنچیر؛ رقص تصویرها گسترش می یافت، ژولین دیگر دور شده بود... ولی ژولین به گمان خویش همچنان خود را در چشمان خندان آنت می دید؛ و دچار آشوب گشته، درست نمی دانست چه جواب می دهد. از خام دستی، سعی می کرد تحسینی را که آنت در او برمی انگیزت پنهان بدارد. زیباش می یافت، باز زیباتر از پیش، اما نزدیک تر، مردمی تر، - چیزی تازه... چه چیز؟ ژولین از او هیچ نمی دانست؛ تا همان شش سال پیش، تا مرگ پدر آنت خبر داشت؛ دیگر چیزی از او ندانسته بود، منزوی می زیست، اراجیف پاریس به سراغش نمی آمد... از آنت پرسید آیا همچنان در بولونی زندگی می کند.

- چه طور! شما مگر نمی دانید؟ مدت هاست که من از آن جا رفته ام... بله، بیرونم کردند...

ژولین نمی فهمید. آنت با شتاب، به لحنی پر نشاط، برایش توضیح داد که تقصیر از خودش بوده و بر اثر بی اعتنائیش به کارهای ملکی ورشکست شده است...

و افزود: «خوب هم شد!» و به موضوعات دیگر پرداخت. درباره زندگی خود کلمه ای نگفت. نه از آن رو که می خواست پنهانش بدارد؛ بلکه چون به دیگران مربوط نبود. با این همه، ژولین اگر اصرار می ورزید و می پرسید، آنت حقیقت را به درستی در پاسخ می گفت. ولی ژولین چیزی نپرسید. جرات نمی کرد؛ و ذهنش در همین يك اندیشه سردرگم بود: آنت بی چیز است، بی چیز مانند خود او... و هم اکنون باد سوزان امیدواری در او می وزید.

برای روپوشی انقلاب درونی خود، با رفتار رفیقانه اخمویی روی جزوه ای که آنت از آن سربرداشته بود خم شد:

- چه دارید می خوانید؟

ورق زد. يك مجله علمی. چندین شماره از آن، آن جا بود. آنت گفت: - بله، سعی می کنم خودم را دوباره در جریان بگذارم. کار آسانی نیست. در این پنج ساله، زمینه را از دست داده ام؛ ناچارم زندگی ام را تأمین بکنم، درس بدهم، وقت ندارم. از تعطیلات فصح استفاده می کنم، زیرا دیگر درس نیست، بی کارم. سعی دارم وقت از دست رفته را جبران بکنم، دو لقمه یکی فرومی دهم، می بینید! - (مجله های گشاده ای را که در اطرافش ریخته بود نشان داد) - دلم

می خواهد همه را ببلم. ولی خیلی زیاد است، نمی رسم، همه چیز را باید از نو یاد بگیریم؛ از وقتی که من دیگر آن جا نیستم، بسیار چیزها روی داده است؛ به کارهایی اشاره می کنند که برایم آشنا نیست... خدا! چه تندپیش می روند!... ولی من خودم را خواهم رساند! قَسَم می خورم، نمی خواهم مثل آدم های لنگ در راه وابمانم. چیزهای زیبایی برای دیدن هست. می خواهم آن ها را ببینم...

ژولین مست سخنانش بود. از همه آنچه آنت می گفت، همین را به خاطر می سپرد: زندگی خودش را با کار تأمین می کند، به زحمت؛ و با این همه، می خندد... از این رو، در زمینه تحسین و اعجاب، آنت در دیده ژولین به بلندی هایی می رفت که در گذشته هرگز بدان نرسیده بود. و او را هم آنت به دنبال می کشید. زیرا آن شادی که ژولین از آن برخوردار نبود، آنت آن را برایش می آورد.

با هم بیرون آمدند. ژولین از آن که همراه چنان زن زیبایی بود احساس سرفرازی می کرد؛ و بسیار درشگفتی بود که آنت بدان خوبی به یادش داشته باشد. در روزگار گذشته، به زحمت اگر آنت به نظر می رسید که از وجودش خبر دارد. و اینک می دید که چیزهای کوچک فراموش شده ای را که به او مربوط بود به یادش می آورد؛ آنت از او درباره مادرش پرسید. این نکته چندان به دل ژولین نشست که ناراحتی کم رویی اش آب شد و رفت؛ به نوبه خویش، درباره خود به سخن درآمد؛ ولی تند نمی رفت؛ کلمات در دهتش یخ بسته بود. آنت با طنزی نرم و مهربان به او گوش فرا می داد؛ و دلش می خواست که حرف در دهن او بگذارد. ژولین هنوز در آغاز سخن بود و اطمینانش تازه داشت به وی باز می گشت، که آنت دست به سوی او برد تا ترکش کند. ژولین همین قدر فرصت یافت که از او پرسد آیا باز به کتابخانه می آید، و با شادی از او بشنود که می گفت: «فردا».

ژولین آشفته حال به خانه خود باز آمد. از رفتار خود شرمند بود؛ ولی فردا جبران می کرد. امروز جز به معجزه این دوستی نمی خواست به چیزی بیندیشد. از سوی دیگر، آنت هم که در محیط سیلوی گویی در ریگزار فرو می رفت، از این دل خوش بود که رفیقی از سال های دانشجویی اش را باز یافته است. نه آن که ژولین خیلی سرزنده باشد، نه، به راستی! - ولی جدی بود، خوش آیند، یسری خوب... يك پارچه یخ!

فردای آن روز، آنت امکان نیافت که عقیده اش را درباره ژولین عوض کند.

بخ وجود ژولین جز در تنهایی خانه‌اش آب نمی‌شد. همین که باز آنت را دید، از نو بخ بست. و سخت از آن اندوهگین شد. بسا چیزها برای گفتن آماده کرده بود (گفت و گوی خود را نیز مانند درسی که می‌بایست بدهد از پیش آماده می‌کرد). - اما در برابر چشمان آنت دیگر چیزی از آن همه نماند. از روایت درونی‌اش که بارها و بارها گرمش کرده بود، شیره بی‌مزه‌ای به جا مانده بود... ژولین خود نیز از شنیدن آنچه به دشواری می‌گفت ملول می‌شد. تنها در زمینه علوم، وقتی که سخن درباره خودش نبود، اطمینان خود را باز می‌یافت. گفتارش در آن صورت دقیق و روشن می‌گشت، و حتی خود به شور می‌آمد. آنت بیش از این هم نمی‌خواست. در آموختن حریص بود و پی در پی از او چیز می‌پرسید، پرسش‌هایی هشیارانه که مایه تفریح ژولین می‌شد، زیرا از تخیلی تیز رفتار حکایت می‌کرد که هر چند غالباً در حدس خود به خطا می‌رفت، باز يك کلمه کافی بود تا درست به آن نقطه‌ای که می‌خواستند بدان جاش بکشاند باز آید... ژولین این چهره دقیق را دوست می‌داشت که چشمانش در او فرو می‌رفت تا زودتر به اندیشه‌اش دست یابد، و ناگهان می‌درخشید... زیرا فهمیده بود! شادی اندیشه مشترک، شادی این خورشید ناپیدا و منظره بی‌کرانی که فروغ آن روشش می‌کند، شادی آن که همراه یکدیگر برای اکتشاف می‌رفتند، از راه‌های تازه‌ای که ژولین در آن راهنمایش بود! گفت و گو بدین سان بس گوارا می‌نمود، در فضای مراقبه این بازار کتاب، این کلیسای اندیشه!

گوارا برای ژولین، اما نه برای کسانی که در آن نزدیکی بودند! زیرا او بلند حرف می‌زد، از یاد برده بود که کسان دیگری هم هستند. آنت با لبخند او را وادار به خاموسی کرد و از جا برخاست که برود. ژولین به دنبال او آمد. ولی، از آن جا که دیگر میز و کتاب‌هایش را در برابر خود نداشت، بار دیگر در کجوه همان موجود زبان بسته‌ای شد که آنت دیروز دیده بود. آنت کوشید تا او را بر آن دارد که درباره خود سخن بگوید؛ زحمتی بیهوده! و ژولین نمی‌توانست هم تصمیم بگیرد که ترکش کند؛ می‌خواست تا در خانه‌اش او را همراهی کند: آن هم چه؟ آهار داده، گرفته، خشن از زور خام‌دستی؛ و گاه، بی‌آن که خود خواسته باشد، حتی نه بندگان هم باادب... سئوه آورنده بود! آنت که اندکی بی‌حسبه سده بود، می‌اندیشید:

- لعنتی، کجا خواهم توانست بکارمنش؟

در کنج دهان خاموش آنت، ژولین چین ریشخند دید. به یکباره ایستاد و با لحن اندوهگینی گفت:

- اوه! ببخشید، کسلتان می‌کنم!... چرا، می‌دانم، می‌دانم! بس که ملال آور هستم!... حرف زدن نمی‌دانم. عادت ندارم. تنها زندگی می‌کنم. مادرم زن خوبی است، بسیار خوب؛ ولی با او دربارهٔ اندیشه‌هایم نمی‌توانم حرف بزنم. بسیاریه مایهٔ نگرانی او خواهد شد؛ نخواهد توانست آن‌ها را بفهمد... و هرگز هم کسی را نتوانسته‌ام پیدا کنم که به آن‌ها علاقه نشان دهد... خودم چنین تمنایی هیچ ندارم... شما لطف کردید که با چشم‌پوشی و گذشت به حرفم گوش دادید. ضعیفی بود که خواستم برایتان حکایت کنم... ولی این ممکن نیست. نمی‌توان حکایت کرد، باید در دل نگه داشت... چیز جالبی نیست، و مردانه هم نیست... باید زندگی کرد و خاموش ماند. عذر می‌خواهم که شما را کسل کردم.

آنت از گفتهٔ او منقلب شد. هیجانی راستین در این سخنان بود؛ آمیزه‌ای از فروتنی و غرور اندوهگین که بر او تأثیر نمود؛ زیر غلاف خونسردی، فراوان سرخوردگی و مهربانی وازده احساس کرد. در جهشی قلبی که در برابر آن مقاومت نمی‌توانست کرد، ترحمی مهرآمیز نسبت به ژولین بدو دست داد. به گرمی گفت:

- نه، نه، هیچ پشیمان نباشید! از شما تشکر می‌کنم، خوب کردید که حرف زدید... (و آنت، با یک ذره ریشخند که این بار هیچ جنبهٔ زنده‌ای نداشت، گفتهٔ خود را تصحیح کرد)... که خواستید حرف بزنید... بله... آسان نیست، عادت ندارید... راستش، خوشم می‌آید که عادت نداشته باشید!... به اندازهٔ کافی دیگران هستند که دارند... ولی این اسیدواری نباید بر من ممنوع باشد که بگویم من شما را عادت خواهم داد... میل دارید؟ حالا که کسی ندارید که با او حرف بزنید!...

ژولین بیش از آن منقلب بود که بتواند پاسخ دهد؛ ولی نگاهش حکایت از سپاسی داشت که هنوز رمنده بود. با آن که ساعت بازگشت به خانه گذشته بود، آنت از راه رفته برگشت تا باز چند دقیقه‌ای با هم گردش کنند؛ و او با ژولین همچون رفیقی مهربان و تا اندازه‌ای مادرانه، به لحن ساده و صمیمی سخن می‌گفت که پنداری دست‌خنکی بود که بر پیشانی دردمندش نهاده‌اند. آری، این پسر گنده، دلی پزمرده داشت؛ با آن سر و روی عبوس، نیازمند آن بود که با وی

بسیار به نرمی رفتار کنند. و او اکنون زندگی از سر می‌گرفت... با این همه، می‌بایست به خانه بازگشت!... آنت به او پیشنهاد کرد که گاه‌گاه یکدیگر را ببینند. و اعتراف کردند که کاری را که در کتابخانه کرده بودند به خوبی می‌توانند در لوگزامبورگ بکنند، یا...

- یا... چرا در خانه خودم نباشد؟

و آنت او را برای یکی از یکشنبه‌های آینده دعوت کرد، و بی آن که به انتظار

جواب بماند، زود رفت.

آه! حالا که آنت آن جا نبود، ژولین چه خوب می‌توانست حرف بزند!... همه صحنه را از نو به یاد آورد؛ مهربانی آنت را مزمه می‌کرد. و از آن جا که این مرد، با همه سنجیدگی‌اش در کاربرد هوش خویش، قادر نبود در کارهای دل اندازه تگه دارد، بی مقدمه از اندیشه آن که عواطفش می‌بایست بی جواب بماند، به این اندیشه لغزید که، شاید...

آنت از آنچه در دل ژولین می‌گذشت کم‌ترین بویی نمی‌برد... ظاهر ناهنجار رفیق تازه‌اش چنان به خوبی او را در برابر عشق ضمانت می‌کرد که آنت به نحوی خنده آور می‌گفت که می‌باید خود ژولین را نیز از این حیث تضمین کند. آنت به او ارج می‌نهاد. بر او دل می‌سوزاند. و همین خود که مایه دل‌سوزیش بود او را در دیده‌اش خوش آیند می‌نمود. این فکر که می‌تواند درباره‌اش خوبی کند به دلش می‌تشت؛ و ژولین از همین رو در دیده‌اش خوش‌آیندتر می‌شد. ولی امکان نداشت به فکرش برسد که می‌باید از او برحذر باشد، و از خودش باز کم‌تر.

آنت دعوت خود را از یاد برده بود، که یکشنبه بعد ژولین آمد و آن را به یادش آورد؛ و تعجب شادمانه‌ای که آنت به او نشان داد ساختگی نبود. ولی ژولین که از يك هفته باز جز به همچو ساعتی نمی‌اندیشید، متوجه تعجب نشد و تنها شادی را دید؛ و شادی خود او از آن فزونی یافت. هوا بسیار بد بود. آنت قصد نداشت که بعد از ظهر بیرون برود. از آن جا که منتظر آمدن کسی نبود، رخت و آرایش بی‌تکلفی داشت، آپارتمان هم مرتب نبود. بچه کار خود را کرده بود. تو، هر چند هم که مانند آنت از سلیقه نظم برخوردار باشی بیهوده است: بچه‌ها برعهده می‌گیرند که از آن منصرف کنند، همچنان که از بسا نقشه خوب دیگر که

بی جلب نظر ایشان کشیده‌ای. ولی ژولین که همه چیز را به خود باز می‌گرداند، این «بی‌نظمی دل‌نشین» را، نه آن که به چشم «اثری هنرمندانه» ببیند، بلکه نشانه صمیمیتی که می‌خواستند با او بنمایند گرفت. او با دلی که در تپش بود آمده، مصمم بود که این بار خود را از دیدگاه دل‌پسند به نمایش بگذارد؛ تظاهر به اعتماد به نفس می‌کرد. و این چندان برایش برآزندگی نداشت. آنت هم که از غافل گیر شدن در چنین آشفتگی و شلوغی آزرده خاطر بود، از بی‌تکلفی مهمان ناخوانده بدش آمد. بی‌درنگ قیافه سردی به خود گرفت؛ و غرور ژولین در يك آن درهم شکست. اکنون هر دو به یکسان خشک برجا مانده بودند، یکی یارای حرف زدن بیش از این نداشت، و دیگری با تفرعی بدخواهانه منتظر بود...

- اوه! امروز اگر به این امید هستی که من کمکت کنم!...

پس از آن، آنت به جنبه خنده‌آور این وضع پی برد، سر و روی ترحم انگیز مردی را که برای فتح و فیروزی آمده بود از گوشه چشم دید و بلند خندید. ناگهان انبساطی بدو دست داد و بار دیگر لحن رفیقانه درپیش گرفت. ژولین هیچ سر درنیارود، حیرت زده، اما سبک بار، او نیز به حال طبیعی باز آمد؛ و سرانجام گفت و شنودی دوستانه میانشان درگرفت.

آنت از زندگی پرکار خود برایش می‌گفت؛ و هر دو نزد هم اعتراف کردند که برای شغلی که دارند ساخته نشده‌اند. ژولین می‌توانست آموزش علوم را با شوری سودایی انجام دهد؛ ولی...

.... نمی‌توانند پایه پای تو بیابند! آن جا نشسته‌اند و با چشمان بی‌فروغ نگاهت می‌کنند، از زور خواب پلک به هم می‌زنند؛ به زحمت اگر دو سه تایی باشند که در نگاهشان بتوان برقی درگذرد؛ باقی، توده سنگینی از ملال‌اند که تو باید جان بکنی تا بتوانی (آن هم نه همیشه) یک دم تکانش بدهی، تا که بعد دوباره در مرداب بیفتند. و حالا برو از آن جا بیرونشان بکش! کار چاه کن‌ها!... گرچه، این بچه‌های بی‌نوا تقصیری هم ندارند؛ آن‌ها هم مثل خود ما قربانی جنون دمکرات مآبی هستند که مدعی است همه مغزها بی‌کم و زیاد مقدار یکسانی از معلومات را جذب می‌کنند، آن هم پیش از رسیدن به سن متعارف که در آن می‌توانند شروع به فهمیدن کنند؛ از این گذشته، بلای امتحانات است، چیزی همچون نمایشگاه‌های کشاورزی که در آن دست‌پرورده‌های ما را با ترازو می‌سنجند؛ و ایشان که ما معجونی از کلمات دست و پا شکسته و مفاهیم شکل



ناگرفته را به زور به حلقشان ریخته ایم، بسیاریشان بی درنگ خورده ها را بالا می آورند، و همین آن ها را برای باقی زندگیشان از آموختن بیزار می کند. آنت با خنده گفت:

- بچه ها را من بسیار دوست دارم، بله، حتی آن ها که از همه زشت ترند، یکیشان نیست که برایم بی تفاوت باشد. دلم می خواهد همه شان را داشته باشم، همه شان را در آغوش بگیرم... ولی باید اندازه نگه داشت! نه؟ همین یکی کافی است...

(آنت اتاق درهم و برهم را نشان می داد، ولی ژولین نفهمید و احمقانه لبخند زد.)

... حیف! من وقتی که بچه ای می بینم که خوشم می آید، دلم می خواهد بدزدمش. اما از همه شان من خوشم می آید. حتی در بدگل ترینشان چیز شادابی هست، يك امید بی پایان... ولی با آن من چه می توانم بکنم! و چه به روز آن می آورند؟ من به تاخت بچه ها را می بینم. يك ساعتی آن ها را به دست من می سپارند. و بعد، تاخت می زنم که به دیگران برسم. آن دخترک ها هم از دستی به دست دیگر به دو می روند. آنچه يك دست می سازد، دست دیگر خرابش می کند. دیگر چیزی به جا نمی ماند. جان های کوچک شکل ناگرفته، شکل های کوچک بی جان، که به آهنگ چهار ضرب یا بستون<sup>۱</sup> می رقصند. تو می دوی. همه می دونند. این زندگی انگار میدان اسپدوانی است. هرگز توفقی درکار نیست. آخ، این ها که هرگز مجال يك روز تفکر به خودشان نمی دهند، این ها می میرند، مرده اند، بی چاره ها! به خود ما هم که خواستش را داریم باز این مجال را نمی دهند...

ژولین درکش می کرد؛ نیازی بدان نبود که ارزش گوشه نشینی و بیزاری از هیاهو را به او بیاموزند. و دمسازیشان هنگامی بیش تر شد که آنت گفت خوش بختانه در میان آب های طقیانی این زندگی چند جزیره کوچک هست که بتوان بدان پناه برد؛ کتاب های زیبای شاعران، و خاصه موسیقی. شاعران برای ژولین چندان کششی نداشتند؛ از زبانشان سردر نمی آورد؛ نسبت به آن همان بی اعتمادی غربی را حس می کرد که در بسیاری از کسان که دوست دار

اندیشه‌اند و غالباً شعری خاصّ خود دارند، اما ارتعاشات ژرف موسیقی کلام را درک نمی‌کنند، مشترک است. در عوض، آن موسیقی دیگر که زبان اصوات باشد برایشان بیش تر مفهوم است. ژولین از موسیقی خوشش می‌آمد. بدبختانه وقت و وسیله نداشت که برود و گوش بدهد.  
آنت گفت:

- من هم وقت و وسیله ندارم، و با این همه می‌روم.

ژولین از يك همچو نیروی زندگی برخوردار نبود. پس از کار روزانه، تنها در خانه می‌ماند و در به روی خود می‌بست. هیچ گونه سازی هم نمی‌توانست بنوازد. در اتاق، چشمش به يك پیانو افتاد.

- شما پیانو می‌زنید؟

آنت با خنده گفت:

- آه! کار آسانی نیست! نمی‌گذارد!

ژولین، شگفت‌زده و کم و بیش نگران، پرسید چه کسی امکان دارد که نگذارد. آنت، که گوش به زنگ بود، صدای پاهای کوچک بچه را که از پله‌ها بالا می‌آمد می‌شنید. دوان رفت تا در به رویش باز کند.

- بفرمایید، همین بچه شیطان!

و مارک را که از نزد خاله‌اش می‌آمد به درون آورد.

ژولین همچنان نمی‌فهمید.

- پسر کوچولوی من... مارک، چرا سلام نمی‌کنی!

ژولین گویی از یادرافتاد. آنت حتی گمان نمی‌برد که او بتواند از این مطلب تعجب کند. همچنان که مارک را که می‌خواست دربرود نگه می‌داشت، شادمانه به سخن ادامه داد:

- می‌بینید، هرچه باشد، وقتم را من تلف نکرده‌ام.

ژولین توانست چیزی در پاسخ بگوید. همش مصروف بدان بود که آشوب خود را پوشیده بدارد. لبخند روبهم ابلهانه‌ای به لب آورد. مارک موفق شد که خود را از دست‌های مادرش رها کند، بی آن که سلام گفته باشد. - (او این مراسم را مسخره می‌یافت، از آن شانه خالی می‌کرد و می‌گذاشت که مادرش هرچه می‌خواهد بگوید، «برای خودش بیهوده بگوید»، زیرا می‌دانست که دمی دیگر فراموش خواهد کرد و از چیز دیگری حرف به میان خواهد آورد... «زن‌ها هیچ

بی‌گیری ندارند...») - در چهار قدمی ژولین، میان چین‌های پرده و سرگرم کشیدن و تاب دادن باز و بند آن، مارک با چشمانی عبوس مرد بیگانه را ورنانداز می‌کرد؛ و به شیوهٔ بچگانهٔ خودش (که چندان هم نادرست نبود)، موقعیت را خیلی زود سنجیده بود. حکمی بی‌فرجام: ژولین را دوست نداشت. مسأله خاتمه یافته بود.

ژولین که این نگاه بچگانه بر آشوبش می‌افزود، می‌کوشید تا رشتهٔ سخن را بار دیگر به دست بگیرد، و در همان حال اندیشه‌های خاص خود را دنبال کند. ولی بدین گونه سررشته هر دو از دستش به در می‌رفت. با این همه به خود دل می‌داد. به سستی. اعتماد به نفس آنت به وی اجازه نمی‌داد در این نکته شك کند که آنت شوهر کرده است: پرسیدن نداشت. ولی شوهرش، کجا بود؟ زنده یا مرده؟ آنت رخت سوگواری به تن نداشت... نه، ژولین، خاطرش اطمینان نمی‌یافت... چه شده بود، این مرد؟ جرأت نمی‌کرد روراست بپرسد. سرانجام، پس از بیچ و خم بسیار، خطر کرد و با سر و روی کم‌اعتنا (که گمان می‌کرد سخت استادانه است) پرسید:

- خیلی وقت است که شما تنها هستید؟

آنت گفت:

- اولاً من تنها نیستم.

و بچه را نشان داد.

بیش از این، ژولین چیزی ندانست. ولی حال که آنت بدین گونه به طور ضمنی می‌پذیرفت که تنهاست (البته با بچه)، و این را هم با خنده می‌گفت، پس ماتمش می‌باید دور، خیلی دور باشد و دیگر هم بدان نمی‌اندیشد. منطقی سودجویانه ژولین پیروزمندانه نتیجه گرفت:

- «آقای مالبرو مرده است...»

سفر به خیر! دیگر این شوهر مایه نگرانی نبود، و ژولین يك بیل پرخاک به رویش ریخت. و همچنان که به سوی بچه برمی‌گشت، لبخندی به او زد. مارک

۱: دوک مالبرو Marlborough یا Malbrough چنان که فرانسویان تلفظ می‌کنند، از سرداران انگلیس که با فرانسه جنگید (۱۷۲۲ - ۱۶۵۰). فرانسویان درباره اش تصنیفی هجوآمیز و مشهور دارند که در این جا اشاره بدان است.

دیگر به دلش خوش می‌نشست.

اما خود او به دل مارک نمی‌نشست. ژولین پیش‌تر با ترکیب اتم‌ها آشنایی داشت تا با چگونگی روح يك كودك. مارک کاملاً حس کرد که این تظاهر به مهربانی طبیعی نیست؛ و نتیجه آن شد که پشت نمود و غر زد:

- به اش حق نمی‌دهم که به من بختند!

آنت که تلاش‌های بی‌فایده ژولین برای رام کردن مارک مایه تفریحش بود، بر خود لازم دید که برخورد نامهربان مارک را جبران کند. از ژولین درباره زندگی مجردش پرسید، و با توجهی که در آغاز کمی سر به هوا بود ولی به زودی رنگ علاقه‌مندی گرفت، گوش به وی داد. ژولین که همیشه، وقتی که در نیمه تاریکی اتاق نشست، پیش‌تر بر خود تسلط می‌یافت، زندگی خود را این بار به شیوه ای طبیعی و بی‌ریا بازگفت. ساده بود. با همه میل به آن که پسند افتد، هرگز - تقریباً هرگز - خودآرایی نداشت. از سر صداقت، يك چنان ساده‌دلی و صفایی از خود نشان می‌داد که در پاریس، از مردی به سن و سال او، معتاد نیست. در پرداختن به موضوعاتی که برایش گرامی بود، نازک طبیعی‌اش بر شور فروخورده او پرده می‌کشید. در آن لحظات وارستگی که آنت در خاموشی مهربان خود تشویقش می‌کرد و سرشت واقعی نهفته‌اش پنداشتی از پرده به در می‌آید، چهره‌اش را پرتوی از زیبایی، معنوی جان می‌بخشید. آنت با دقت نگاهش می‌کرد؛ و از هم اکنون آنچه درباره‌اش احساس می‌کرد آن بی‌تفاوتی مهرآمیز پیشین نبود.

از آن پس به طور منظم در روزهای یکشنبه، و در هفته‌هایی که تعطیل داشتند اندکی هم از این پیش‌تر، یکدیگر را می‌دیدند. ژولین کتاب‌هایی را که به آنت امانت می‌داد بهانه می‌کرد؛ آری، برای آن که آنت در فهم آن‌ها کم‌تر دچار اشکال شود، می‌بایست توضیحاتی به وی بدهد. ژولین هدیه‌های نسبتاً گرانی برای مارک می‌آورد، هدیه‌هایی که بد انتخاب شده بود و آن دشمن خردسال از بابتشان کم‌ترین سیاسی از او نداشت، زیرا آن‌ها را بچگانه و نه درخور شخصیت خود می‌یافت. ولی هیچ چیز نمی‌توانست در حسن نیت ژولین خللی وارد کند. زیرا سخت مصمم بود که آنچه را که مایه دردسرش می‌شد نبیند؛ مانند همه طبایع گوشه‌گیر که از مردم حذر می‌کنند، و همین که کسی را به دوستی برمی‌گزینند و در مورد او از بی‌اعتمادی خود دست می‌شویند، دیگر قادر به تمیز

نیستند، نمی‌خواهند تمیز دهند: خود را تسلیم کرده‌اند. هوش ژولین که در فریب دادن خود استاد بود، خاطراتی را که از هر يك از بازدیدهای خود فراهم می‌آورد، همه آنچه آنت گفته بود همه آنچه در پیرامون آنت بود، همه را به دل خواه خود دستکاری می‌کرد. (و خود ژولین نیز، بی‌آن که تعمّدی در میان باشد، به تبع آن، خود را می‌آراست!) بی‌توجهی‌های آنت، پاسخ‌های سربه‌هوایش، حتی خاموشی‌های ملالی که گاه ژولین موجب آن می‌شد، همه چیز آنت را در دیده او زیباتر و دل‌انگیزتر می‌نمود. و چون باز هر بار پاره‌ای ویژگی‌های کوچک تازه‌ای در او می‌دید با تصویری که از او برای خود درست کرده بود نمی‌خواند، تصویر را از نو می‌ساخت، ده بارش از نو ساخت؛ و با آن که تصویر عوض می‌شد و دیگر تقریباً به آنچه در آغاز بود نمی‌مانست، ژولین هرگز در این که بدان وفادار مانده است شك نکرد: آماده بود که آرمان عشق خود را تا هر اندازه که معشوق دگرگون می‌شود تغییر دهد.

آنت به دلدادگی ژولین پی برده بود. در آغاز مایه تفریحش بود، سپس به دلش نشست، و از آن اندکی احساس حق‌شناسی کرد، - اندک، بسیار، به رغم هر چه و همه، - («کم نمک‌ترین جوان دنیا چیزی جز آنچه دارد نمی‌تواند بدهد... ممنونم، ژولین خوب!...») - سرانجام هم آشوبکی در او راه یافت. صادقانه به خود گفت که نمی‌باید بگذاردش که در این سرایشی پا نهد... ولی، آن پسر، لذت فراوانی از این کار می‌برد؛ برای آنت هم هیچ آزاری دربر نداشت... آنت در برابر محبت حسّاس بود؛ و همچنین در برابر نوازش‌های شیرین و چاپلوسی‌های محبت. و بیش از اندازه، شاید، خود بدان اعتراف می‌کرد. عشق و تحسینی که در چشمان دیگران می‌خواند برایش نوازشی بود که دوست داشت کاری کند که تجدید شود... آری، اعتراف می‌کرد که شاید این کار خیلی پسندیده نباشد. ولی، آخر این بسیار طبیعی است! آنت برای آن که از آن دست بدارد، نیاز به تلاش کوچکی داشت. و چنین تلاشی هم کرد. اما بخت با او یار نبود؛ هر آنچه برای دور کردن ژولین گفت - (و آیا به راستی همه را گفت؟) - ژولین را بیش تر به سوی او کشاند... کار، کار تقدیر است! باید به تقدیر گردن نهاد... آنت به خود می‌خندید، و در آن اثنا ژولین با نگرانی از خود می‌پرسید آیا به او نیست که می‌خندد...

- «ای دورو! ای دورو! شرم نمی‌کنی؟...»

آنت شرم نمی‌کرد، مگر می‌توان از لذت قلبی که خود را به تمامی تسلیم تو

کرده است چشم پوشید؟ این روشنی بخش روزهای تو است. و چه زیبایی در بردارد؟ چه خطری؟ آن هم وقتی که خاطرات آسوده است. بر خود مسلطی، و قصدی جز نیکی نداری، نیکی در حق آن دیگری!

آنت نمی‌دانست که یکی از راه‌های نهفته‌ای که عشق از آن در ما راه می‌یابد خودپسندی مهرآمیز است که ما را بر آن می‌دارد تا خود را ضروری بینگاریم، - و این احساس بس نیرومندی است در قلب زن واقعی، و نیاز دوگانه‌اش، هم نیکی که بدان اعتراف دارد و هم غروری که بدان معترف نیست، در آن ارضاء می‌شود، احساسی چنان نیرومند که غالباً، آن جا که زن روحی شریف دارد، کسی را که کم‌تر دوست می‌دارد اما می‌تواند در حمایت خود بگیردش بر کسی که بیش‌تر دوستش دارد اما می‌تواند از او درگذرد ترجیح می‌دهد. و آیا جوهر عاطفه مادری نیست؟ کاش پسر گنده‌اش همه عمر همان بچه کوچکی که بود می‌ماند... زنی با قلب مادرانه، از آن گونه که آنت بود، به رغبت به مردی که از او تمنای محبت دارد دل‌ریایی و لطفی را که در او نیست به وی وام می‌دهد؛ غریزه‌اش او را بر آن می‌دارد که دیگر در آن مرد جز به جنبه‌های نیکو توجه نکند. ژولین از جنبه‌های نیکو عاری نبود. آنت، از این که می‌دید کم‌رویی‌اش زایل می‌شود و سرشت حقیقی و در فشارمانده‌اش با نشاط رقت‌آمیز بیمارخیزان به روی روشنایی چهره می‌گشاید، شادمان می‌شد. با خود می‌گفت که تاکنون هیچ کس این مرد را نمی‌شناخته است، حتی مادرش که ژولین پیوسته از او سخن می‌گفت و آنت به تازگی داشت بر او حسد می‌برد. خود ژولین نیز، بی‌نوا، خود را نمی‌شناخت... چه کسی می‌توانست حدس بزند که زیر این پوسته ناهموار روحی ظریف و نرم جای داشته باشد... (آنت راه اغراق می‌پیمود!) ژولین نیازمند اعتماد بود، و آن را کم داشت: اعتماد به دیگران، اعتماد به خویش. او، برای آن که به خود ایمان پیدا کند، نیازمند آن بود که دیگران به وی اعتماد داشته باشند. خوب، همین؛ آنت ایمان داشت. به حساب ژولین، به ژولین ایمان داشت، و چنان شد که سرانجام به حساب خود نیز به او ایمان یافت!... ژولین روز به روز پیش چشم او می‌شکفت، پنداری گیاهی در آفتاب. و چه شیرین است، برای دیگری آفتاب بودن!... «بشکف، ای قلب من!...» آیا آنت از قلب ژولین سخن می‌گفت یا از قلب خودش؟ از هم اکنون دیگر نمی‌دانست. زیرا از برکت نیکی که می‌کرد خود نیز می‌شکفت. يك سرشت سرشار اگر نتواند از

وجود خویش گرسنگان را غذا دهد می‌میرد... «ایثار!»  
 آنت بیش از اندازه ایثار داشت. مقاومت ناپذیر بود. عشق و سودای ژولین  
 دیگر در پرده نماند. و آنت اندکی دیر دریافت که خود در پناه نیست...  
 هنگامی که دید عشق نزدیک است که در خود او نفوذ کند، به دفاع ضعیفی  
 دست زد؛ کوشید تا عواطف ژولین را جدی نگیرد. ولی خود به آنچه می‌اندیشید  
 باور نداشت، و جز این که ژولین را مصرتر سازد کاری نکرد؛ ژولین پاك شوریده  
 گشت...

آن گاه آنت به هراس افتاد؛ از او تمنا کرد که به وی عشق نورزد، با هم  
 دوست باشند... ژولین می‌پرسید:

- برای چه؟ چرا؟

آنت نمی‌خواست بگوید... ترسی غریزی از عشق داشت؛ رنج‌هایی که دیده  
 بود در یادش مانده بود؛ و احساسی مکاشفه‌گون آگاهش می‌کرد که باز از آن رنج  
 خواهد برد. آنت عشق را به خود می‌خواند و از خود دور می‌کرد؛ می‌خواستش و  
 از آن می‌گریخت. در برابر اصرارهای ژولین صادقانه پایداری می‌نمود؛ و در ته  
 دل، دعا می‌کرد که حریف بر مقاومتش چیره آید...  
 این نبرد امکان داشت که به درازا بکشد، اما حادثه‌ای روی نمود که زودتر  
 آن را به نتیجه رساند.

آنت با شوهر خواهر خود مناسبات دوستانه بی‌غل و غشی داشت. این مرد، که  
 اندکی مبتذل بود، از درست‌کاری و صفات نیکو بی‌بهره نبود. آنت به او ارج  
 می‌نهاد؛ لئوپولد هم احترامی کم و بیش پرتکلف به او نشان می‌داد. از همان  
 نخستین برخوردهایشان، لئوپولد آنت را از جنسی غیر از خودش و سیلوی  
 شناخته بود؛ در حضورش دست و پای خود را گم می‌کرد. از همین رو باز بیش‌تر  
 پاس شفقتی را داشت که آنت درباره‌اش نشان می‌داد. در روزگاری که لئوپولد  
 نزد سیلوی می‌آمد و خواهانی می‌نمود، آنت پشتیبان او بود؛ چندین بار، در  
 مواقعی که با کجتایی‌ها و بلهوسی‌های نامزدش روبه‌رو می‌شد، - و سیلوی بیش  
 از آن به قدرت خویش اطمینان داشت که از آن سوءاستفاده نکند، - آنت به  
 یاریش آمد. از آن پس هم در ستیز و پرخاش‌های خانگی، یا بلهوسی‌های

ناگهانی و پبله کردن‌ها و شیطنت‌هایی که گاه‌گاه سیلوی برای دفع ملال خود به بهای رنجاندن شوهر بدان دست می‌زد، آنت در پرده میانشان وساطت می‌کرد. لئوپولد که از رفتار سیلوی سردر نمی‌آورد، می‌آمد و غصه‌های خود را برای آنت حکایت می‌کرد و او هم برعهده می‌گرفت که سیلوی را بر سر عقل آورد. و کار به جایی رسیده بود که لئوپولد بسا چیزها را که به زنش نمی‌گفت با خواهرزتش در میان می‌گذاشت. سیلوی بی‌خبر هم نبود و در این باره با خواهرش شوخی می‌کرد، و آنت هم آن را به خوشی برگزار می‌کرد. میان این سه تن همه چیز طبیعی و بی‌سوسه بود. لئوپولد از جایی که خواهرزتش و آن پسر کوچک (غالباً هم تا اندازه‌ای دست و پاگیر بود) در کانون خانوادگی اش اشغال می‌کردند هرگز گله نکرده بود؛ بلکه، به عقیده او، سیلوی برای کمک به آنت، که دلاوریش مایه تحسین او بود، به اندازه کافی همت نمی‌نمود؛ از این رو خود در نوازش بچه مبالغه می‌کرد. آنت که از زبان سیلوی شنیده می‌دانست لئوپولد چه می‌اندیشد، از این رهگذر سپاس‌گزار او بود.

دوران بارداری سیلوی برای کسانی که در پیرامونش بودند، خاصه برای شوهر، دوران آمایش و خوشی نبود. ناسازگاری‌های فراوانی لئوپولد را از همسرش دور کرد. نه آن که سیلوی در پی آن باشد که از او بگذرد. سیلوی مراعات بارداری خود را کم‌تر می‌کرد و نمی‌خواست چیزی را در شیوه زندگی خود تغییر دهد. و این برایش خوب نبود. این ماه‌های طولانی آبتنی به هیچ‌رو از آن گونه نبود که بر آنت گذشته بود؛ يك رؤیای پایان‌ناپذیر و بس زود به پایان رسیده خوش‌بختی توأم با کرخی. سیلوی برای آن ساخته نشده بود که مانند مرغ روی رؤیاهای خود بخوابد. شتاب داشت و بر آن بود که از هیچ‌يك از وظایف خود، حقوق خود و لذت‌های خود سر باز نزند؛ ناچار خسته و فرسوده شد. حالت عصبی بر سلامت‌ش تأثیر گذاشت، و خلق و خویش از آن بهبود نیافت. زنی که در شکنجه تشویش است به رغبت شکنجه‌دهنده می‌شود. سیلوی که خود در رنج بود، از این برمی‌آشت که شوهرش در رنج نباشد. و این را خود برعهده گرفت. با خوی بهانه‌گیر و آزاردهنده و مدام در تغییر خود به ستوهش می‌آورد، و باز (چیزی که دور از انتظار بود) غیورانه دل‌باخته‌اش بود، اما این مانع از آن نمی‌شد که به او تاسزا بگوید! چندان که برخی روزها لئوپولد نمی‌دانست به کدام ساز او برقصد.



اما آنت آن جا بود تا گله‌گزاری‌های او را بشنود. لئوپولد به آبارتمان بالا می‌رفت و آه و زاری سر می‌داد. آنت با شکیبایی می‌گذاشت که او بگوید و راهی می‌جست که او خود به این ناکامی‌های کوچک بخندد. این گفت و گوهای پنهانی، پس از آن که چند بار تجدید شد، با رازهایی که در آن مشترك بودند میانشان نوعی همدستی پدید می‌آورد. گاه، در حضور سیلوی، زیرکانه چشمکی با هم مبادله می‌کردند. و چون هر دو درست کار بودند، هیچ گونه احتیاطی نمی‌نمودند؛ با هم رفتاری خودمانی داشتند، که اگرچه معصومانه بود بی‌ضرر نمی‌توانست باشد. آنت تصور خطر نمی‌کرد و خوش داشت که دوستانه سر به سرش بگذارد. لئوپولد از آن به اشتباه افتاد؛ و خود نیز همین می‌خواست؛ پرتو آن نیروی شادی که از آنت می‌تراوید از مدتی پیش او را به دام انداخته بود. در آن هنگام آنت به تمامی سرگرم کشف عشق ژولین بود که در دلش آشوب بس لذیذی می‌افکند. در دیده‌اش، باقی دنیا در مه فرو رفته بود. پس از ساعاتی که با ژولین می‌گذرانند، هنگامی که لئوپولد می‌آمد و با او به گفت و گو می‌نشست، آنت به سخنان او گوش می‌داد و حتی پاسخش می‌گفت؛ ولی لبخندش رو به ژولین داشت. و این را لئوپولد نمی‌توانست حدس بزند.

او می‌دانست چه می‌خواهد. و از آن جا که مرد نیکی بود مقاومت می‌کرد. اما مرد نیک هم مرد است. نباید با آتش یازی کند.

یکی از یکشنبه‌های ماه مه، به گردش در حوالی پارک سو<sup>۱</sup> رفتند، چهارتایی با هم، آنت و سیلوی و لئوپولد و مارک کوچولو. پس از يك ساعت راه پیمایی، سیلوی که خسته شده بود، در پای تپه‌ای نشست و گفت:

- خوب، جوان‌ها، شما اگر دلتان می‌خواهد بروید بالا! ما همین جا هستیم تا برگردید.

سیلوی با بچه آن جا ماند. آنت و لئوپولد به چابکی به راه خود ادامه دادند. آنت با نشاط و شاد بود، پسروار... لئوپولد با رفتار ساده و بی‌ریای خود او را از فشار معنوی که عشق ژولین و گفت و گوهای دانشورانه‌اش در او موجب می‌شد استراحت می‌داد. کوره‌راهی که از آن می‌رفتند، میان دیوار دراز يك ملك بزرگ و پشته‌ای پوشیده از بوته‌های پرشکوفه پیچ و تاب می‌خورد. همچنان که بالا

می‌رفتند، سرایشی باغ‌های میوه و توده‌های شکوفهٔ برفگون و گل‌رنگ آن از میان مورخ‌های پرچین دیده می‌شد. آسمانی شگرف، با ابرهای شتاب‌زده که در متن آبی سبز آن می‌دویدند. نسیم خندان گاه به گاه همچون سگی جوان گاز می‌گرفت. آنت پیشاپیش می‌رفت، گل می‌چید و آواز می‌خواند. لئوپولد قدم بر قدم او می‌نهاد و از دنبال می‌آمد؛ نگاهش می‌کرد که خم شده است، با آن بالاتنه درشت که پارچهٔ پیراهن را کشیده می‌داشت، آن دست‌های برهنه و آن گردن برهنه که از گزش هوا سرخ گشته بود، و در میان موهای همچون خزه‌اش آن گوشه‌های سرخ گوشش که نرمهٔ آن به یک قطره خون می‌مانست. پشته در طرف راست بلندتر می‌شد و جاده آن جاده‌لیزی درست می‌کرد که باد در آن می‌افتاد و از بالا به صورتشان می‌زد. آنت، بی آن که رو برگرداند، همراه خود را صدا زد. لئوپولد پاسخ نداد. آنت همچنان خم گشته به گل چیدن و حرف زدن ادامه می‌داد. و در همان حال که لئوپولد را به سبب خاموشی‌اش مسخره می‌کرد، ناگهان به خطر این خاموشی پی برد. گل‌های خود را از دست افکند... آنت قدر است کرده بود، اما فرصت روبرگرداندن نیافته بود، که... نزدیک شد بیفتند... لئوپولد او را در آغوش گرفته بود. با خشونت در چنگش گرفته بود. آنت نفس تندی را بر پس گردن خود احساس کرد، و دهانی حریص گردن و گونه‌هایش را می‌بوسید. در یک آن سفت ایستاد و پاها پس و پیش نهاده و همه نیروی ناشناخته پیکارش گرد آمده، خشمگینانه با بالاتنه و با تیرهٔ پشت مرد را که گرفته بودش تکان داد؛ فشار بازوانش را درهم شکست و با مهاجم روبه‌رو ماند. چشمانش از خشم زبانه می‌کشید. لئوپولد هنوز ولش نمی‌کرد. نبرد سختی میانشان درگرفت، - گویی دو حیوان که به هم کینه دارند. و نبردی سخت و کوتاه. آنت که غریزهٔ برآشفته‌اش زور بیش‌تری به او می‌داد، مرد را با خشونت از خود دور کرد، چنان که سکندری رفت. مرد در برابر او ایستاد، نفس‌زنان خون به صورت دویده، از دو سو خوار گشته؛ با چشمان پرغضب یکدیگر را ورنانداز می‌کردند. یک کلمه گفته نشد... یکباره، آنت سربالایی پشته را درپیش گرفت و از رخنهٔ پرچین به آن سو رفت و فرار کرد. لئوپولد که مستی از سرش بریده بود، صدایش می‌زد. آنت در بیست قدمی ماند و نگذاشت که او نزدیک شود. از تپه رو به پایین نهادند، هر یک از یک سوی پرچین، در حالی که فاصلهٔ خود را نگه می‌داشتند، برحذر از هم، دشمن خو و شرمنده. لئوپولد با صدای دگرگون شده از آنت پوزش می‌خواست و تمنا

می کرد که به این سو برگردد. آنت خود را به نشینن می زد، با این همه، می شنید: شرمساری این صدا از خلال سد کینه اش در او نفوذ می کرد. قدم سست کرد. لثوبولد التماس می نمود:

- آنت! آنت! درتروید!... نمی خواهم دنبالتان کنم... ببینید، این جامی مانم، نزدیک نمی شوم... رفتارم مثل حیوان بود. شرمنده ام، شرمنده... فحشم بدهید! ولی درتروید! دیگر دست به شما نمی زنم، حتی با نوک انگشتم... از خودم بیزارم... پیشتان زانو می زنم و عذر می خواهم!

لثوبولد روی سنگریزه ها زانو زد؛ سر و روی بدبخت داشت؛ و مسخره بود. آنت که بی حرکت از نیم رخ ایستاده بود و، بی آن که نگاهش کند، عبوسانه به او گوش می داد، نگاهی از گوشه چشم افکند و این مرد زبون گشته را دید؛ و این زبونی او دلش را به درد آورد؛ قلب گرمش این استعداد را داشت که به روی هیجانات دیگران چنان که گویی از آن خود او هستند گشاده باشد؛ از شرمساری لثوبولد، خود سرخ شد. حرکتی به سوی او کرد و گفت:

- بلند شوید!

لثوبولد برخاست و آنت به غریزه چند قدم پس رفت. لثوبولد گفت:

- شما هنوز می ترسید. هرگز مرا نخواهید بخشید.

آنت به خشکی گفت:

- دیگر حرفش را نزنیم. تمام شد.

از جاده به زیر آمدند. آنت خاموش و یخ بسته بود. لثوبولد را خاموشی آزار می داد. سخت سرافکنده بود، می کوشید که خود را تبرئه کند. اما، مرد عزیز، در سخن گفتن پُرچیره دست نبود. سبک نجیبانه ای در گفتار نداشت. با خشم تکرار می کرد:

- آدم بی شرفی هستم!

آنت که باز متقلب گشته بود، لبخند خود را فرو می خورد. جان پرغوغایش به زحمت می توانست آرام گیرد. در عین حال، جنبه دل آشوب و خنده آور این صحنه را درمی یافت؛ و نزدیک بود که بر مردی که در کنار او خود را به نحوی ترحم انگیز متهم می داشت دل بسوزاند. لثوبولد همچنان در گل و لای گفتارش دست و پا می زد. آنت با کینه، با همدردی و با طنز به سخنان او گوش می داد. لثوبولد می کوشید تا «این دیوانگی لجن آلود را که یکباره در تن آدم سر بر

می‌دارد» توضیح دهد... آری، این دیوانگی را آنت می‌شناخت... اما گفتنش به این مرد بی‌فایده بود. و او سر و روی چنان بدبختی داشت که با همه این احوال به او گفت:

- می‌دانم. انسان گاه دیوانه می‌شود. کاری که شد، شد و رفت.

دیگو، بی‌آن که چیزی بگویند، با قلبی گرفته، اندوهگین و ناراحت، به راه خود ادامه دادند. هنگام رسیدن به نزدیکی جایی که سیلوی را در آن جا گذاشته بودند، آنت حرکتی کرد و گویی خواست دست به سوی لئوپولد دراز کند؛ اما چنین نکرد و گفت:

- فراموش کرده‌ام.

لئوپولد سبک بار گشت، اما هنوز نگران بود. مانند بچه‌ای که خطایی از او سر زده غافل‌گیر شده است، پرسید:

- هیچ چیز نخواهید گفت؟

آنت لبخند کوچکی از سر ترحم زد.

نه، آنت چیزی نگفت. ولی، چشمان تیز سیلوی به همان نخستین نگاه بی‌برد. هیچ پرسشی نکرد. از چیزهای دیگری حرف زدند: و در حالی که هر سه شان برای پوشاندن نگرانی‌ای خود سخنان پرهیاهویی می‌گفتند، سیلوی در تمام مدت بازگشت، آن دو تن را با نگاه می‌کاوید.

از آن روز باز، آنت و لئوپولد با هم تنها نماندند. سیلوی، زن غیرتمند، مراقب بود. آنت نیز خودداری می‌کرد. به ناخواه خود نشان می‌داد که هنوز بدگمان است. و لئوپولد آزرده‌خاطر، کینه‌ناگفته‌ای را در دل می‌پروراند.

چشمان آنت باز شده بود. دیگر مجاز نبود که از دیگران و از خودش برحذر نباشد. دیگر مجاز نبود که مانند پیش خنده زنان بگذرد، و به این عذر که خود در جست و جوی آن نیست پروای آرزوهایی را که امکان داشت برانگیزد نداشته باشد. در جامعه کنونی، با خوی و آداب کنونی، موقعیت او به عنوان زنی تنها و جوان و آزاد نه تنها او را در معرض خواستاری و تعاقب مردان قرار می‌داد، بلکه آن را مشروع نیز می‌نمود. هیچ کس بی‌نمی‌برد که او خود را به شیوه‌ای بی‌باکانه رها ساخته باشد و بعد خود را در قید نوعی بیوگی بکشاند که پایداری در آن

موضوعی نداشت. خود او به دست آویز مادر بودن خود را گول می زد. و مادر بودن بی شك عشق بزرگی بود؛ ولی شعله عشق دیگری همواره در او می سوخت. آنت می کوشید که آن را فراموش کند، زیرا که از آن می ترسید؛ و می پنداشت که هیچ کس آن را نمی بیند. اما، نه! آتش عشقش، به ناخواه او، سر می کشید. و این خطر در پیش بود که، اگر هم نه خود او، دیگران قربانی آن گردند. ماجرای لئوپولد این نکته را بر او روشن کرده بود. آنت نفرت انگیزش می یافت. از آن سخت برآشفته بود. گرد آمدن، در چشمان فارغ از پندار کسی که خود عاشق نیست، کار حیوانی خنده آور یا دل آشوبی می نماید. و کار لئوپولد در چشم آنت هم این بود و هم آن. با این همه، وجدان آنت آسوده نبود. این آرزوها را او برانگیخته بود. آنت عشوہ گری های ناسنجیده خود را، بازی های اغواکننده و نیرنگ های خود را به یاد می آورد. چه کسی آنت را به این کارها واداشته بود؟ آن نیروی واپس زده، آن آتش درونی که می باید یا بدان مایه داد، و یا خاموشش کرد. اما خاموش نمی توان و نباید کرد؛ این خورشید زندگی است. بی آن، همه چیز در سایه فرو رفته است. ولی دست کم، مانند گردونه ای که به دست فانتون سپرده بودند، مبدا آنچه را که می باید بدان جان ببخشد نابود کند! بگذار گردونه خورشید در آسمان بر مسیر معتاد خود برود!... پس، آنت آیا شوهر بکند؟ پس از آن که او مدت های دراز این احتمال را کنار می زد، آنگهی بر خطراتی که تهدیدش می کرد آنت را به این جا می کشاند که با خود بگوید ازدواجی از روی محبت و ارج شناسی و همدردی آرام برایش سدی در برابر دیوهای قلب خواهد بود و حمایتی در برابر خواهندگی های بیرون. به تدریج که آنت بدین نکته یقین پیدا می کرد - (و همه چیز دست به هم می داد که او یقین پیدا کند: تأمین مادی و معنوی، جاذبه کانون خانوادگی، و گرایش های قلب خودش)، - در برابر خواهش و التماس ژولین مقاومت کم تری نشان می داد. و برای تن دادن بدان، همه گونه دلیلی در دوست داشتن او برای خود می تراشید. ولی آنت منتظر نمانده بود که همه دلایل را در دست داشته باشد تا ژولین را دوست بدارد. از هم اکنون کار ساختمانی مغز در او آغاز شده بود که از برگزیده قلب تصویری متعالی پدید

۱: Phaeton. فرزند خدای آفتاب. يك روز اجازه گرفت که گردونه خورشید را او براند و از بی تجربگی اش نزدیک بود که سراسر گیتی را به آتش بکشاند. ژوییت بر او خشم گرفت و او را با صاعقه کشت.

آورد. ژولین در این کار بر او پیشی گرفته بود. اما، از آن جا که آنت سرشتی غنی تر و سودایی تر داشت، به زودی از ژولین درگذشت.

آنت که دیگر مراقب خود نبود و خود را به نیروی سرکش طبیعت بی غش خود می سپرد، هیچ آن روباه بازی های معمول را به کار نبرد که زنان کاردان هنگامی که قلبشان تسخیر شده است شکست خود را با آن می پوشانند و می گذارند حریف هنوز بیندارد که اختیار قلب خود را همچنان به دست دارند. آنت قلب خود را پیش کش کرده بود. و آن را به ژولین گفت. - و درست از همین دم نگرانی ژولین آغاز شد.

او زن ها را خوب نمی شناخت. خیره اش می ساختند و دستپاچه اش می کردند. به جای شناختن ترجیح می داد که درباره شان قضاوت کند. به برخیشان چهره آرمانی می داد، و برخی دیگر را محکوم می کرد. و اما زنانی که در هیچ يك از این دو گروه نبودند، درباره شان بی علاقه بود. مردان خیلی جوان - (و ژولین از آن جا که تجربه کم داشت، به این حال مانده بود) - در قضاوت های خود همیشه شتاب زده اند. چون از خود و از خواست های خود لبریزند، در دیگران جز آنچه دل خودشان می خواهد چیزی نمی جویند. مردان چه ساده دل باشند و چه پادرم ساییده، هنگامی که عاشق می شوند، خواه از نظر معنوی و خواه از نظر جنسی، همیشه به خودشان می اندیشند، و هرگز در اندیشه زن نیستند؛ از این امتناع دارند که ببینند زن بیرون از ایشان وجود دارد. عشق درست آن آزمونی است که می تواند این نکته را بدان ها بیاموزد: و این را به گروه کوچک کسانی که قادر به یاد گرفتن هستند می آموزد، - اما عموماً به زیان خودشان و به زیان یارشان؛ زیرا، آن گاه که سرانجام می دانند، دیگر خیلی دیر است. آن تعجب ساده دلانه قرن ها که از دوگانگی چاره ناپذیری که سیوه تلخ عشق است واز آن رویای یگانگی که نادرست از کار درمی آید آه و ناله سر می دهد، آن خود نشانه مشخص ناشناسایی آغازین است. زیرا «دوست داشتن» چیست جز «دیگری را دوست داشتن»؟ ژولین، بی آن که همان خودخواهی روزه بریسو در او باشد، به سبب نادانی، برای بیرون آمدن از خویشتن زحمت کم تری نداشت؛ و دید ژولین از جهان زن باز محدودتر بود. می بایست دست او را گرفت و به احتیاط راه برد. آنت، در منش خود، به هیچ رو محتاط نبود. عشق نیز احتیاط را به او نمی آموخت. نیاز به اعتمادی جوانمردانه در او پدید می آورد. اکنون که مطمئن

بود هم دوست دارد و هم دوستش دارند، هیچ چیز را پنهان نمی‌داشت. هیچ چیز نمی‌توانست او را از آن کس که دوست می‌داشت دور کند؛ پس برای چه در پی بزرگ کردن خود باشد؟ با عواطف سالمی که داشت، از آن که چنان است که هست شرمنده نبود. بگذار آن که دوستش دارد، همان گونه ببیندش که هست! آنت البته به سادگی ژولین، به عدم درک او و رمندگی‌های او پی برده بود. در آن لذتی مهرآمیز و رندانه می‌یافت. دوست داشت خود نخستین کسی باشد که روح زنانه‌ای را بر او مکشوف می‌دارد.

يك روز راهی شد و ژولین را در آپارتمان‌اش غافل‌گیر کرد. در را مادرش گشود. زنی پیر با موهای خاکستری که روی سر محکم کشیده شده بود، و پیشانی آرامی که روشنایی دقیق چشمانی عبوس بر آن پرتو می‌افکند. با ادبی بدگمان آنت را واریسی کرد و او را به سالن کوچکی برد. پاکیزه و سرد، که میل‌های آن روکش پارچه‌ای داشت. عکس‌های تیره رنگ خانوادگی یا از آن موزه‌ها فضای اتاق را باز یخ بسته‌تر می‌کرد. آنت تنها به انتظار ماند. پس از زمزمه‌ای در اتاق مجاور، ژولین شتابان وارد شد. شاد بود. و در همان حال جاخورده بود؛ نمی‌دانست چه بگوید؛ نامربوط جواب می‌گفت. آن دو در صندلی‌های ناراحتی نشسته بودند، با پشتی راست که هرگونه حرکت بی‌تکلف را دشوار می‌سازد. میانشان یکی از این میزهای سالن بود که بر آن نمی‌توان تکیه داد، و زانوی انسان به ناهمواری‌هایش برمی‌خورد. سردی برآق کف اتاق که قالی نداشت، و سردی چهره‌های مرده‌ای که مانند گیاهان خشک شده يك مجموعه زیر شیشه نهاده بود، کلمات را بر لب‌ها یخ می‌بست و موجب می‌شد که صدای خود را پایین بیاورند. راستی که این سالن خون آنت را منجمد می‌کرد. آیا ژولین در همه مدت یازدیدش او را در این جا نگه خواهد داشت؟ از وی پرسید آیا نمی‌خواهد اتاقی را که در آن کار می‌کند به او نشان دهد؟ ژولین نمی‌توانست سر باز زند؛ حتی دلش خود همین را می‌خواست؛ ولی چنان سر و روی مرددی داشت که آنت گفت:

- برایتان دشوار است؟

ژولین انکار نمود و بی‌نظمی اتاق را بهانه آورد، و او را بدان جا برد. بی‌نظمی اتاق خیلی کم‌تر از آن چیزی بود که در نخستین دیدار ژولین در اتاق آنت دیده می‌شد. اما بی‌نظمی ژولین از شادی و نشاط بهره نداشت. این اتاق هم

برای کار بود و هم برای خواب. مقداری کتاب، يك گراور مشهور که پاستور<sup>۱</sup> را نشان می‌داد، کاغذهایی روی صندلی‌ها، پیپی روی میز، يك تخت خواب دانشجویی. بر فراز تخت، آنت يك خاج كوچك آویخته دید، با يك شاخه شمشاد. او در يك نیمکت که فتر درستی نداشت جاگرفته بود و با یادآوری پُر خنده خاطرات زمان دانشجوییشان می‌کوشید کاری کند که میزبانش احساس راحتی کند. او، بی‌رودربایستی، از آنچه هر دو شان می‌دانستند سخن می‌گفت. اما ژولین حواسش به جا نبود، از حضور آنت و سخنان بی‌برده‌اش دستپاچه می‌نمود؛ پنداری نگران چیزی است که در اتاق مجاور روی می‌دهد. آنت که این ناراحتی به وی سرایت می‌کرده، پایداری نمود و موفق شد نگرانی آن که «دیگران چه خواهند گفت» را از یاد او ببرد. سرانجام ژولین به تشاط آمد و با هم از ته دل خندیدند. هنگام رفتن آنت که ژولین مشایعتش می‌کرد، این يك بار دیگر دستپاچگی خود را باز یافت. در راهرو، از برابر اتاق مادر گذشتند؛ در نیمه باز بود؛ مادام داوی<sup>۲</sup>، از سر رازبوشی یا برای آن که ناچار نباشد با این بیگانه تعارف کند، خود را به ندیدن زد. زن‌ها جز نگاهی با هم مبادله نکرده بودند؛ و از هم اکنون دشمن یکدیگر بودند. مادام داوی از دیدار این دختر گستاخ، از رفتار آزاد و صدای روشن او، از خنده‌ها و از زندگی او، متزجر بود؛ بوی خطر از آن می‌شنید. و آنت نیز، که در طول این دیدار حضور نادیدنی مادر را میان خود و ژولین حس کرده از آن کینه به دل داشت، هنگام گذر از برابر اتاق پیرزن که پشت به او نموده بود، بلندتر حرف زد و خندید. و از سر حسادت، در دل می‌گفت:

- او را از تو می‌گیرم.

هفته بعد، ژولین به نوبه خود ششی پس از شام به دیدن آنت آمد. او درباره این دختر نخستین جدال خود را با مادرش داشته بود؛ و می‌خواست اراده خود را تأکید کند. تنها بودند. لئوبولد بچه را په سیرك برده بود. اندکی پیش از ساعت یازده، هنگامی که ژولین خواست ترکش کند، آنت پیشنهاد کرد که برای برخورداري از هوای خنك شب با او پیاده تا در خانه‌اش برود. ولی، پس از رسیدن بدان جا، ژولین از آن که بگذارد آنت به تنهایی برگردد اظهار نگرانی کرد. آنت بزدلی او را به ریشخند گرفت. با این همه، ژولین خواست به نوبه خود او را همراهی کند؛

1: Pasteur

2: Davy.



و آنت دیگر اعتراضی ننمود؛ مدت بیش‌تری ژولین را با خود خواهد داشت؛ پس راه را از مسیری هرچه طولانی‌تر از سرگرفتند؛ و بی‌آن که بدانند چه‌گونه گذارشان بدان‌جا افتاد، خود را در ساحل سن یافتند. یکی از شب‌های ماه ژوئن بود. بر نیمکتی نشستند. بر فراز آب تیره‌گون، که روشنایی سرخ و زرد فانوس‌های پل‌ها بر آن کشیده می‌شد، درختان سپیدار همه‌می‌کردند. آسمان دور می‌نمود و ستارگان بی‌خون، - پنداشتی که بادکش شهر خونشان را مکیده بود. بالا شب بود و روشنایی در پایین. چیزی نمی‌گفتند. اندیشه‌شان دیگر نمی‌توانست به گفتار درآید. ولی، بی‌آن که یکدیگر را نگاه کنند، هر یک از ایشان اندیشه دیگری را می‌خواند. آرزویی که در ژولین زبانه می‌کشید قلب آنت را می‌سوخت؛ ولی زنجیر کم‌رویی ژولین را بی‌حرکت نگه می‌داشت، و او حتی جرأت نمی‌کرد که چشمان خود را به سوی آنت بردارد. آنت هم، بی‌آن که سر برگرداند، لبخند می‌زد و نگاهش به پرتوهای سرخ رودخانه بود؛ و در همان حال ژولین را می‌دید؛ نه، امکان نداشت که تصمیم بگیرد؛... آن‌گاه آنت به سوی او خم شد و او را بوسید...

ژولین مست از عشق و سپاس به خانه باز آمد، با نیش نهفته اضطرابی که در اندیشه‌اش خلیده بود... یک سخن بدخواهانه مادرش:

- «این دخترهای بی‌چیز و بی‌باک، که در بی‌آن هستند که شوهری به‌تور بزنند...»

ژولین آن شب این اندیشه را از ذهن خود بیرون کشیده بود؛ ولی سر نیش آن زیر پوستش مانده بود. شرمگین شد. در ذهن خود از آنت پوزش خواست. می‌دانست که چنین گمان‌آهانت‌آمیزی بی‌جا بود. با شوری مذهبی به آنت ایمان داشت. اما خاطرش آشفته بود. و هر دیدار تازه‌شان بر آشوبش می‌افزود. آزادمنشی آنت، رفتار غرورآمیز او، آزادی اندیشه‌هایش، عقاید آزادش درباره هر چیز، - خاصه در زمینه اخلاق اجتماعی - و آن‌رهایی بی‌دغدغه‌اش از هرگونه پیش‌داوری، مایه وحشت ژولین می‌شد. همچنان که در لباس پوشیدن، شیوه اندیشه ژولین تنگ و چسبان بود. اندیشه‌هایش کمی تیره‌رنگ بود، گرایشی به سخت‌گیری داشت. آنت، برعکس، فراوان آسان‌گذار و خندان بود. ژولین پی

نمی برد که آنت بتواند درباره آنچه به خودش مربوط است به اندازه خود او منزّه باشد، اما درباره دیگران با گذشت و اغماضی طنزآمیز معیار دیگری به کار برد، معیار خود آنان را. گذشت و طنز، ژولین را دستپاچه می کرد. آنت بدین نکته پی می برد؛ و هنگامی که ژولین در مسأله ای با سخت گیری مفرط و ناروایی سخن می گفت، نمی کوشید که شیوه دید خود را در برابر آن قرار دهد؛ بر این ناسازگاری ساده دلانه که بدآیندش نبود لبخند می زد. لبخند او ژولین را باز بیش از سخنان او نگران می ساخت. بو می برد که آنت بیش از او می داند. و این درست بود. اما تا چه اندازه بیش تر؟ و در حقیقت امر، آنت چه می دانست؟ چه تجربه ای آموخته بود؟...

این مرد که از نیروی زندگی ظریف اما فقیرگشته ای برخوردار بود، به نوبه خود مانند مادر خویش از تندرستی درخشان و از پرتوافشانی روحی این زن به هراس افتاده بود. - (و در این زمینه، پاره ای اظهارات بدخواهانه مادر نیز کمک کرده بود). - آرزویی سوزان او را به سوی آنت می کشید، و در همان حال از وی می ترسید. در گردش هایی که با هم می رفتند، خود را نحیف و ناچیز حس می کرد، رفتار کاملاً آسوده آنت در هر محیطی که خود را در آن می یافت، بر ناراحتی ژولین می افزود. و هرچند که آنت اگر به این ناراحتی توجه می یافت دوستش می داشت، ژولین از آن سرافکننده بود. ولی آنت بدان توجه نداشت. حواسش همه به سرود درونی خویش بود. و خطای آنت در آن بود که هیچ به فکرش نمی رسید که این سرود را جز خود او کسی نمی شنود؛ و نگاه پر تشویش ژولین را هم نمی دید که از خود می پرسید:

- به که می خندد، به چه می خندد؟...

آنت بس دور به نظر می رسید!...

ژولین پیوسته - و بهتر از هر زمانی - فضیلت های بزرگ روحی و نیروی معنوی آنت را می دید. و در همان حال، آنت برایش يك معمای خطرناك باقی می ماند. او با دو احساس متضاد درگیر بود: کششی غلبه ناپذیر و بدگمانی مبهم؛ گویی پس مانده آن غریزه بدوی بود که دشمنی آغازین تر و ماده را، که آمیزش کام جویی برایشان شکلی از نبرد بود، به یاد مرد و زن امروزین می آورد. این غریزه بدگمان دفاع، در مردانی که مانند ژولین دارای هوشی تیزاند اما تجربه کم تر دارند، شاید نیرومندتر باشد. از آن جا که برایشان ممکن نیست که زن را به

درستی ببینند، آن را گاه بیش از حد ساده و گاه پر از دام و تله می‌یابند. آنت خود را با این نوسانات اندیشه ژولین بدین گونه سازش می‌داد که به تناوب می‌بایست همه چیز را بگوید یا درباره همه چیز خاموش بماند، همه چیز را آشکار کند یا همه را پنهان بدارد، با شوری سودایی هم‌زبانی نشان دهد یا در نیمی از مدت گردش در سکوتی بی‌منفذ فرو رود... از آن سکوت‌های سهمناک - (و کدام مرد از آن رنج نبرده است؟) - که در طی آن، زندگی زنی که در کنار تان گام برمی‌دارد به جاهایی می‌رود که هرگز نمی‌توان شناخت!... نه آن که معمولاً این خموشی‌ها رازهای بس ژرفی را در خود نهفته باشد! برخی از آن هست که اگر انسان بدان راه یابد، ژرفای آن از حد پاشنه پا در نمی‌گذرد... ولی ژرفای خاموشی هرچه باشد، پهنه کدروی است: نگاه در آن نفوذ نمی‌کند. و روح شکنجه‌گر مرد میدان را خالی می‌یابد تا رازهای هراس‌انگیزی برای خود بسازد. اما به مغز کسی مانند ژولین هرگز این فکر خطور نمی‌کند که شاید خود او باعث آن می‌شود، و زن اگر خاموشی می‌گزیند، غالباً از آن روست که حس می‌کند مرد تا چه حد بد درکش می‌کند. پاره‌ای روزها، آنت، با خاموشی طنزآمیز و اندکی خسته خود، بر تعبیر نادرست احساسات خویش از جانب مردی که دوستش می‌داشت چشم می‌پوشید، زیرا می‌دانست که او همین تعبیر نادرست را دوست می‌دارد و آن را که درست است دوست نخواهد داشت...

- «اگر خواسته باشی!... هر جور که بخواهی!... بله، همین است. من آن جور که هستم نیستم. آن جور هستم که تو می‌بینی ام...»

ولی این خاموشی‌های رضامندی چندان روزگاری طول نکشید. آنت، از آن روز که بی‌برد شاید در بیان صریح مطالب خطری نهفته باشد - (زیرا ژولین در موقعیتی نبود که آن‌ها را بفهمد) - و امکان داشت که خاموشی به سیاست نزدیک‌تر باشد، دیگر به سخن درآمد. خاموشی، برای برکنار داشتن ژولین از يك دلواپسی بیهوده، چرا. اما برای فریب دادنش، نه. و اگر حرف زدن خطری در برداشته باشد، دیگر حتماً! آن وقت نمی‌توان خود را از این کار معاف داشت. هر اندازه که خطر بزرگ‌تر می‌نمود، غروری که می‌خواست با آن گلاویز شود بزرگ‌تر می‌شد. این آزمایش عشق، قلب آنت را به تپش می‌آورد. اگر آزمایش با موفقیت به انجام می‌رسید، آنت ژولین را بیش تر دوست خواهد داشت. و اگر به موفقیت نمی‌انجامید؟... اوه، خواهد انجامید. مگر ژولین دوستش نداشت؟...

هرچه باداباد!

آنت از روی درست کاری بازی می کرد. ولی مردانی هستند که ترجیح می دهند حریفشان تقلب کند. سیلوی که در جریان عشق ژولین و قصد زناشوییشان نهاده شده بود آنت را سخت هشدار داده بود: مبادا به سرش بزند که همه حقیقت را بگوید! البته، ژولین می باید بر گوشه ای از آن آگاه شود. هرچه باشد، به هنگام ثبت زناشویی، خود شناسنامه او را در جریان کار خواهد گذاشت. ولی حقیقت را همیشه می توان دست کاری کرد. و چون این پسر آنت را دوست دارد، چشمش را به هم خواهد گذاشت. مبادا که آنت چشم هایش را باز کند! راستی که کار بسیار احمقانه ای خواهد بود! بعدها فرصت خواهند یافت که همه چیز را برای هم بگویند... سیلوی صادقانه از روی تجربه سخن می گفت. خوبی خواهرش رامی خواست؛ - (خوبی خودش را هم می خواست، بدش نمی آمد که آنت را هرچه زودتر از مسکن خود دور کند)؛ - می اندیشید که الزامی در گفتن حقیقت به همه کس، خاصه به نامزد خود، نیست؛ همان که دوستش دارند کافی است؛ حقیقت آنت بی شک معصومانه بود؛ ولی مردها کم بنیه و نزارند. هیچ حقیقتی را نمی توانند تاب آورند. برایشان باید به اندازه ترکیبش کرد...

آنت به آسودگی به گفته های سیلوی گوش می داد و از چیزهای دیگری سخن می گفت. پاسخ گویی بی فایده بود: هرچه خود بخواهد همان خواهد کرد. اصول اخلاقی سیلوی از آن وی نبود، و ترجیح می داد آنچه را که در این باره می اندیشد بر زبان نیارد. سیلوی سیلوی بود. آنت دوستش داشت... اما اگر دیگری همچو چیزهایی می گفت، آنت با چه نگاهی و راندازش می کرد!

- این سیلوی بی نوا... مردها را به قیاس کسانی که خودش شناخته است قضاوت می کند. ژولین از نوع دیگری است. مرا همان جور که هستم دوست دارد. همان جور که بودم دوست خواهد داشت. من چیزی ندارم که از او پنهان کنم. هرگز آزاری از من به او نرسیده است. من، اگر هم آزاری در میان بوده باشد، جز درباره خودم مرتکب نشده ام...

آنت که مصمم به سخن گفتن بود و خطرها را در نظر می گرفت ولی به قلب بخشنده ژولین اعتماد می نمود، گفت و گور را به زندگی گذشته خود کشاند. هر دو تاکنون با آزر می یکسان از این موضوع پرهیز کرده بودند. ولی بارها آنت آنچه را که ژولین بی تابانه می خواست بیرسد و از پرسیدن آن هراس داشت، آنچه را

که می‌خواست هم بداند و هم نداند، در چشمان او خوانده بود.

دست خود را از سر مهربانی بر دست ژولین گذاشت و گفت:

- دوست من، شما همیشه با من رفتاری پر ملاحظه داشتید که برایم بس گرامی بود... ممنونم از شما. دوستان دارم... ولی سرانجام باید از آنچه درباره من نمی‌دانید و از آنچه من بوده‌ام با شما حرف بزنم. باید مرا بشناسید. من برکنار از سرزنش نیستم.

ژولین حرکتی ترس‌آلود کرد که اعتراضی بود به آنچه آنت در پی گفتنش بود، شاید هم می‌خواست او را از گفتن بازدارد. آنت لبخند زد:

- نترسید! جنایت‌های بزرگی مرتکب نشده‌ام. دست کم به نظر خودم چنین می‌آید. گرچه، شاید که من درباره خودم بیش از اندازه آسان می‌گیرم. زیرا مردم قضاوت دیگری دارند. سنجش کار با شماست. به حکمی که خواهید داد ایمان دارم. آن هستم که شما حکم خواهید کرد.

آنت داستان خود را آغاز کرد. چون بیش از آنچه می‌خواست بنماید هول و هراس داشت، آنچه را که می‌خواست بگوید از پیش آماده کرده بود. ولی با آن که گفتنش به گمان خود بسیار ساده بود، بر دلش گران می‌آمد. برای آن که بر این فشار درونی چیره شود، خود را بیش از آنچه در حقیقت بود فارغ از هیجان نشان داد. گاه حتی نیش طنزی در گفتارش بود که رو به خود او داشت، و با آشوبی که این روایت‌گری در او برمی‌انگیخت نمی‌خواند: آنت برای دفاع خود از آن کمک می‌گرفت... ژولین هیچ سردر نیاورد. يك سبك سري بر خورنده و نوعی بی‌خبری در این رفتار دید.

آنت از ابتدا گفت که شوهر نکرده است. ژولین از همین می‌ترسید. راست بگویم، حتی یقین ناگفته‌ای در این باره داشت. اما همواره امیدوار بود که خلاف آن را برایش ثابت خواهند کرد؛ و از این که آنت آن را می‌گفت، از این که دیگر تردیدی در این باره نبود، سخت دل‌آزرده شد. ژولین در ته دل، زیر پوسته آزادمنشی سطحی‌اش، کاتولیک بسیار مؤمنی بود. از اندیشه گناه فارغ نگشته بود. بی‌درنگ به مادر خود اندیشید: هرگز تن نخواهد داد! مبارزاتی در پیش خواهد داشت. او سخت دل‌باخته بود. با همه اندوهی که اعتراف آنت در او موجب می‌شد، و با آن که ضعف گذشته و «خطای» آن کس که دوست می‌داشت در دیده او به معنای سقوط واقعی بود، ژولین آنت را دوست می‌داشت و آماده

بود که برای به دست آوردن او با مخالفت مادر خود بجنگد. ولی می بایست به او کمک کنند، می بایست که آنت و او دست به هم دهند. او خود ناتوان بود؛ برای اقدام به چنین مبارزه ای، نیاز بدان داشت که صورتی آرمانی به آنت بدهد؛ و اگر آنت زرنگ می بود، بدین کار تن می داد.

آنت دید که سخنانش چه اندوهی را موجب می شوند. انتظار همین را داشت؛ دلش می سوخت؛ اما نمی توانست او را از این اندوه معاف بدارد؛ حال که می بایست با هم زندگی کنند، هر يك از ایشان می بایست از آزمون ها و حتی خطاهای آن دیگری سهمی بگیرد. ولی آنت از مخصوصه ای که ژولین بدان دچار گشته بود بویی نمی برد؛ و اگر هم چنین چیزی به فکرش می رسید، همچنان اطمینان خود را به پیروزی عشق حفظ می کرد. گفت:

- ژولین بی نوای من، موجب غصه تان می شوم! ببخشید. خود من هم غصه دارم... شما بهتر از این تصورم می کردید. در فکر خودتان مرا بالاتر از این، بیش از اندازه بالا، جا می دادید... سن زنم، ضعیفم... دست کم، اگر اشتباه کرده ام، کسی را هرگز گول نزده ام. نیتم خوب بود. همیشه نیتم خوب بود...  
ژولین با شتاب گفت:

- بله، یقین دارم، نیست؟ او فریبتان داد.

آنت پرسید: که؟

- آن بی شرف!... معذرت می خواهم!... مردی که ترکتان کرد...

- نه. به او تهمت نزنید! منم که گناهکارم.

آنت به این واژه «گناهکار» معنایی جز این نمی داد که بر تأسف مهرآمیزش از رنجی که در او باعث می شد دلالت کند؛ اما ژولین حریصانه در آن چنگ انداخت. او، در سرگشتگی خویش، می خواست این فکر را دست آویز خود کند که آنت قربانی فریب کاری شده و از آن پشیمان است... او نیاز مفرطی به این نظریه پشیمانی داشت؛ در دیده اش این غرامتی بود در برابر زبانی که بر او وارد شده بود، مرهمی بود بر زخمش که هر چند درمانش نمی کرد اما تحمل پذیرش می نمود؛ و این به او نوعی برتری اخلاقی بر آنت می داد، اگر چه - باید انصاف داشت - در پی بهره جویی از آن بر نمی آمد. و در پایان، از آن جا، که ژولین تردیدی درباره «گناه» آنت نداشت، درباره الزام «پشیمانی» او هم تردیدی به خود راه نمی داد. سرشت مسیحی او به این هر دو مقوله آغشته بود. و این چیزی است که آزادترین

مسیحیان باز هرگز از آن رهایی نمی‌یابند.

ولی آنت از نژاد روحی دیگری بود. افراد خاندان ریوی بر امکان داشت که از نظر معنایی که اخلاق مسیحی بدین واژه‌ها می‌دهد پاك یا ناپاك باشند؛ ولی اگر پاك اند، برای آن نیست که خواسته باشند از يك خدای نادیدنی یا از نمایندگان پُر‌دیدنی‌اش با الواح قانونشان فرمان ببرند؛ بلکه از آن رو است که پاکی را همچون پاکیزگی اخلاقی و به عنوان نوعی زیبایی دوست می‌دارند. و اگر هم ناپاك اند، این در نظرشان امری است مربوط به خودشان و وجدانشان، نه وجدان دیگران. آنت خود را ملزم نمی‌دانست که به کسی حساب پس دهد. و اگر نزد ژولین اعتراف می‌کرد، این يك هدیه عشق بود که به او می‌داد. تا آن جا که پای درست کاری در میان بود، آنت جز حکایت زندگی خود وظیفه دیگری نسبت به او نداشت. اما زندگی درونی خود را به هیچ رو به او بدهکار نبود. آن را داوطلبانه در اختیار او می‌گذاشت. آنت اکنون می‌دید که ژولین ترجیح می‌دهد که او حقیقت را برایش بزرگ کند. ولی آنت مغرورتر از آن بود که از يك عذر دروغی، که نیاز بدان را هم هیچ احساس نمی‌کرد، بهره جوید. برعکس، هنگامی که بی برد ژولین می‌خواهد به گفتن چه چیزی وادارش کند، بر خود فشار آورد تا ژولین بداند که خود او بوده است که خوشتن را به دل داده‌اش تفویض کرده است.

ژولین، بهت‌زده، نمی‌خواست بشنود. می‌گفت:

- نه، نه، باورتان نمی‌کنم. شما بیش از اندازه بخشنده‌گی دارید؛ برای دفاع از آن مرد، که سزاوار هیچ چیز جز تحقیر نیست، به خودتان تهمت می‌زنید؛ آنت با سادگی گفت:

- به هیچ کس من تهمت نمی‌زنم.

این گفته ضربه‌ای بر وجدان ژولین وارد کرد؛ اما او از فهمیدن سر باز زد.

- شما سعی دارید تبرئه‌اش کنید.

- احتیاج به تبرئه کسی ندارم. مقصّری در میان نیست.

ژولین دست و پا می‌زد:

- آنت، تمنّا می‌کنم از شما، این جور حرف نزنید!

- برای چه؟

- خوب می‌دانید که بد است!

- نه. من نمی‌دانم.

- چه؟ هیچ پشیمان نیستید؟

- پشیمانیم از این است که شما را غمگین می‌کنم. ولی، دوست من، آن زمان من شما را نمی‌شناختم؛ اختیارم دست خودم بود. وظیفه‌ای جز در برابر خودم نداشتم.

ژولین می‌اندیشید:

- مگر این چیزی نیست؟

اما جرأت نکرد بگوید. اصرار ورزید:

- با این همه، شما از این کار پشیمانید؟ اقرار دارید که اشتباه کرده‌اید؟

ژولین نمی‌خواست متهمش کند، اما دلش بسیار می‌خواست که خود آنت خود را متهم کند. آنت گفت:

- شاید.

ژولین از پا درآمده تکرار کرد:

- شاید؟

- نمی‌دانم.

آنت می‌دید که ژولین به کجا می‌خواهد بکشانندش... شاید او اشتباه کرده بود، اگر اشتباه آن باشد که خود را صادقانه به جهش عشق و ترحم بسپاریم. شاید. بله... «ولی من اگر در خلوت دلم می‌توانم از يك خطای صمیمانه پشیمان باشم، دیگر موظف نیستم که از آن عذرخواهی کنم. قلب من با درد خود تنها مانده است، سرگرم گفت و گو با آن است، در تنهایی و خاموشی. اکنون هم تنها با اوست که با پشیمانی خود در گفت و گو باشد. به کسی مربوط نیست. پشیمانی؟!... راست و بی‌غش باشیم؛ هیچ پشیمانی در کار نیست!...» و پس از تفکر، آنت گفت:

- گمان نمی‌کنم.

شاید او، در واکنش خود در برابر ریاکاری ناآگاهانه ژولین، راه سبانه می‌رفت. (بی‌چاره ژولین!...) ولی حتی در لحظاتی که آنت بیش از همه دوستش می‌داشت موفق نشد این واژه «پشیمانی» را که ژولین منتظرش بود بگوید... «دلم بسیار می‌خواهد که بگویم!... ولی نمی‌توانم. راست نیست...» پشیمانی از چه؟ آنت نه تنها بر مقتضای حق خود، بلکه بر مقتضای خوش‌بختی خود عمل کرده بود. زیرا، هر اندازه هم که آن را گران خریده باشد، به هر حال آن را به دست



آورده بود: فرزند. و او (تنها او) می دانست که این عطیهٔ فرزند، به جای آن که برحسب اعتقاد احمقانهٔ مردم مایهٔ رسوایی باشد، او را تطهیر کرده برای مدتی دراز از آشوب‌های خویش‌رهایی داده است، نظم و آرامش را در او برقرار کرده است... نه، آنت هرگز مرتکب این پستی نخواهد شد که برای تأمین عشق آینده بر عشق گذشته افترا ببندد. آنت، حتی اکنون نیز حق شناسی خود را نسبت به روزه، - که چیزی جز يك عامل سرنوشت او نبوده است، بسیار فروتر از عشق و از شعلهٔ زندگی که برافروخته بود، - حفظ کرده بود...

ژولین، با احساس رشک، بدین نکته پی برد. گفت:

- آخ، این مرد را شما هنوز هم دوست دارید!

- نه، دوست من.

- ولی کینه‌ای به او ندارید؟

- کینه برای چه داشته باشم؟

- آیا به او فکر هم می‌کنید؟

- من به شما فکر می‌کنم، ژولین!

- او را، اما، فراموش نمی‌کنید!

- من آنچه را که برایم خوب بوده نمی‌توانم فراموش کنم، حتی اگر دیگر

خوب نباشد. شعایی که برایم از همه بهترید، از این بابت سرزنشم نکنید!

ژولین چندان درست کاری داشت که به رک‌گویی آنت ارج بگذارد و در نهان

به نجابت این رفتار اذعان کند. برای او، این منظره‌ای دور از انتظار بود که

شکوه نامعتادش جهان تازه‌ای را بر او مکشوف می‌داشت: زن طراز نوین. ولی

بخش دیگری از سرشت او سرکشی می‌کرد. غریزه‌های نرینه‌اش از آن آزرده

می‌شد. با پیش‌داوری‌های کاتولیکی و بورژوازی خود به وحشت افتاده بود.

تصور می‌کرد که از آنت داشته بود و همچنان داشت، با بدگمانی‌های خواری‌زا

زهرآلود گشته بود. به جای آن که در حق زنی که با پاکبازی کامل راز خود را بر

وی مکشوف می‌داشت اعتماد بیش‌تری داشته باشد، اعتمادش بدو به عنوان زنی

که بر ضعف گذشته‌اش آگاهی یافته بود کم‌تر شده بود. از وفاداری آینده‌اش به

شک افتاده بود. به آن مرد دیگری می‌اندیشید که زنده بود و آنت را تصرف کرده

بود، و فرزندش را خواهد گرفت. می‌ترسید که گول بخورد. می‌ترسید که در

دیده‌ها مسخره بنماید. خود را خوارگشته می‌دید. و نمی‌توانست بیخشد.

همین که آنت متوجه نبرد خطرناکی شد که در روح ژولین درگرفته بود و دید که امیدواریش در معرض تهدید است، بر خود لرزید. عشقی که برانگیخته بود وجود خود او را تمامی فرا گرفته بود. همه نیروی دوست داشتن، همه قابلیت خوش بخت بودنش را در همین ژولین جاداده بود. و در حقیقت، اشتباهش تا نیمه بود. اما جز در همین يك نیمه نبود. برای او، ژولین ناسزاوار نبود، خوبی خصالش واقعیت داشت و شایسته عشق بود. هر قدر هم که با یکدیگر تفاوت داشتند، می توانستند با هم زندگی کنند، - با اندک تلاش دوجانبه برای درک یکدیگر و تحمل یکدیگر، بی شک با اندکی رنج؛ ولی این رنج اندک در بهای محبتی استوار، آیا خیلی گران بود؟ آنت می توانست برایش مفید افتد، به او نیرو ببخشد، نفس پُر توان اعتماد به زندگی باشد که در بادبان های او درافتد و به سوی بندرگاه هایی برود که خود به تنهایی هرگز نمی توانست بدان راه یابد. و اما محبت ظریف ژولین، احترامش به زن، پاکی اخلاقی اش، حتی آن ایمان خوش باورانه مذهبی که آنت در آن سهیم نبود، می توانست برای آنت سلامت بخش باشد و در سرشت سودائی اش مایه ای از ایمنی وارد کند، - آرامش خانه و روحی که بدان اطمینان هست...

آه! بدبختی قلب ها، که در پی سوء تفاهمی که سوداشان رنگ مبالغه بدان می دهد سرنوشت خود را تباه می کنند و می دانند، و خود را از آن سرزنش می کنند، و همواره باز سرزنش خواهند کرد، اما در مورد آنچه از هم جداشان می کند هرگز تن به گذشت نمی دهند: و این درست از آن رو که یکدیگر را بیش از آن دوست دارند که بتوانند گذشتی اخلاقی درباره هم بکنند، - چیزی که با بی اعتنایی در حق بیگانگان بدان رضا می دهند!...

آنت اکنون از نگرانی هایی که در روح ژولین برانگیخته بود سخت دلواپس بود. آیا ژولین حق داشت؟... آنت دل بسته قضاوت خود نبود. برای فهمیدن دیگر شیوه های قضاوت تلاش می کرد. مینش وی کاملاً شکل نگرفته بود؛ غریزه اخلاقی اش نیرومند بود، اما معتقداتش هنوز ثبات نیافته بود؛ و هیچ چیز پیدا نکرده بود که بر آن تکیه کند، هیچ چیز جز عقل خود که ای بسا هم او را به اشتباه انداخته بود. همواره در جست و جو بود؛ اندیشه های دیگری می جست که در آن بتواند نفس بکشد. و اگر به وجدانی بی غش، همچون وجدان ژولین، برمی خورد حریصانه آن را واری می کرد: آیا این صدا به دعوت قلبش پاسخ خواهد داد؟

زن عصیانگر، گرایش به ایمان داشت؛ در جست و جو بود، در جست و جوی میهن معنوی خویش بود... چه قدر آرزو داشت به میهن معنوی ژولین درآید، به قوانین آن، حتی اگر محکومش می کردند، گردن نهاد؛ ولی کار به آرزو نیست. آنت توانایی آن نداشت. آنچه ژولین می خواست، نه، در حد آدمی نبود!

آنت این نکته را به مهربانی به او گفت:

- من می توانم بفهمم که شما مرا همان جور قضاوت کنید که مردم قضاوت می کنند. از این بابت سرزنشان نمی کنم. من نیروهای محافظه کار و سخت گیری قوانینشان را تحسین می کنم. در نظام کلی، آن ها هم جایی دارند، و می دانم که ریشه شان در نژاد شما عمیق است. طبیعی است که شما از آن فرمان ببرید. من به آن ها در وجود شما احترام می گذارم... ولی، دوست من، با همه تلاش اراده ام، عملی را که به من فرزندم راداده است، اگرچه همه از آن سرزنش کنند، نمی توانم انکار کنم... ژولین عزیز، چه گونه من می توانم چیزی را انکار کنم که یگانه تسلای من بوده است، ناب ترین شادایی که شاید در سراسر زندگی ام تقدیر به من عطا کرده باشد؟... در پی آن نباشید که بد وانمودش کنید. بلکه، اگر دوستم دارید، در خوش بختی من سهیم باشید! هیچ چیز در آن نیست که برایتان اهانت بار باشد!...

آنت، در همان اثنا که سخن می گفت، حس می کرد که ژولین نمی فهمد؛ بیش تر برآشفته اش می دارد. و از آن سخت غمگین بود. با این همه، چه می توانست کرد؟ - به او دروغ بگوید؟ خود همین که آنت چنین تدبیر اهانت باری را در نظر می آورد بسیار بود... ولی آیا می بایست بگذارد که ترک خوردگی این محبت بس گرامی وسیع تر شود؟... این بدان معنا بود که این پارگی تا قلب خود او ادامه یابد. - آنت هر بار که خود را در برابر ژولین می یافت در ترس و لرز بود: باز امروز چه چیزی را در چهره اش خواهد خواند؟...

و ژولین، با نابکاری مردانی که یقین می دانند دوستشان می دارند، از آن سوء استفاده می کرد؛ می دانست که رفتارش برای آنت رنج آور است، و رنجش می داد. - به نوبه خویش قدرت خود را می آزمود. و اکنون که یقین داشت آنت دل بسته اوست، خود کم تر بدو دل بسته بود.

همه را، آنت همه را می فهمید! افسوس می خورد که چرا ضعف خود را آنکار کرده است. و باز ادامه می داد. خود را به احساسی خرافاتی می سپرد؛ اگر

سرنوشت می‌خواست که او زن ژولین شود، هرچه بگوید باز زنت خواهد شد؛ و باز هرچه بگوید، اگر سرنوشت او چنین بود، ژولین را از دست خواهد داد... ولی در نهان می‌خواست باور کند که سرنوشت به پاداش فرمان بردارش با وی مساعدت خواهد کرد. دل ژولین نرم خواهد شد... خودم را من به دست تو می‌سیارم. آیا، برای این کار کم‌تر دوستم خواهی داشت؟...

کنش و واکنش غریبی در روح ژولین در گرفته بود. آنت را دوست داشت. - نه، همچنان به همان اندازه در آرزوی می‌سوخت، - و کس چه می‌داند؟... (ولی او نمی‌خواست بداند...) مختصر، همچنان آنت را می‌خواست. ولی اکنون یقین داشت که نه تنها مادرش هرگز به ازدواج او با آنت رضا نخواهد داد، بلکه خود او نیز بدان مصمم نخواهد شد. به دلایل بسیار: کینه، خودپسندی آسیب‌دیده، سرزنش اخلاقی، بگومگوی مردم، بیزاری ناشی از حسد... «خوب، کافی است، از چند و چونتان خبر دارم! ولی پیش چشم سبز نشوید!...» هوشش دست‌آویزهایی ترتیب می‌داد تا هم انگیزه‌های نهفته و هم آرزوهایش را ارضاء کند... - آنت در گذشته ثابت کرده بود که در عشق زن آزادی است. ژولین بر آن صحنه نمی‌گذاشت. نه؛ ولی، حال که آنت چنین بود، برای چه نخواهد يك بار دیگر با خود او که آنت دوست دارد چنین باشد؟

ژولین این نکته را به همین بی‌پردگی به او نگفت. دلایل ناممکن بودن زناشویی را پیش کشید - و به تدریج که آنت آن‌ها را رد می‌کرد، دلایل تازه‌ای سر برمی‌آورد: - موانع غلبه‌ناپذیر، مخالفت مادرش، لزوم زندگی با مادر، تنگدستی مادی خود او، و آنت که به ثروت خو گرفته بود، می‌بایست رفت و آمد داشته باشد... (بی‌چاره آنت، که در این دو ساله ناگزیر بود برای معلمی سرخانه دوندگی کند!...)، اختلاف روحیه و مزاج... (و این واپسین دلیل یکسر در پایان بحث، هنگامی که آنت گمان می‌برد دلایل دیگر را منتفی کرده است، پیش کشیده شد و او را وحشت زده و دل‌سرد کرد...) ژولین با سوئیت لجوجانه‌ای خود را دست کم می‌گرفت تا اختلاف خود و آنت را نمایان‌تر سازد. جای خنده و گریه هر دو بود؛ به دیدن این مرد دل‌بیننده می‌سوخت، که چه گونه به هر بهانه ناروایی

دست می‌زند تا بتواند شانه خالی کند؛ و آنت، که غرور خود را از یاد برده بود، وانمود کرد که نمی‌فهمد؛ با تلاشی فرساینده پاسخی می‌جست، دست به مبارزه‌ای تب‌آلود می‌زد تا ژولین از او دور نشود.

ژولین دور نمی‌شد. او از گرفتن امتناع نداشت. از دادن سرباز می‌زد... وقتی که آنت پی برد این مانع تراشی‌ها چه هدفی دارد و ژولین از او چه می‌خواهد، برآشفتنگی‌اش کم‌تر بود تا دل سردی و نومیدی. دیگر برایش نیروی نمانده بود تا در خشم شود. مبارزه، دیگر به زحمتش نمی‌ارزید... پس این بود آنچه ژولین می‌خواست... او!... بدبخت!... مگر خودش را نمی‌شناخت؟ مگر نمی‌دانست که در دیده آنت مظهر چه چیزی است؟ اگر دوستش داشتند، برای جنبه جدی اخلاقی‌اش بود. هیچ، اوه، هیچ برانزنده‌اش نبود که ادای دون ژوان در بیاورد، پی عشق سبک‌تر برود، کام‌جویی آزاد باشد! (زیرا، با همه آندوهن، هوش آنت روشن بینی طنزآمیز خود را حفظ کرده بود و از یاد نمی‌برد که جنبه خنده‌آور و آمیخته به سوگ زندگی را دریابد.)

آنت با مهربانی و ترحم و بی‌زاری می‌اندیشید:

- دوست من، وقتی که محکوم می‌کردی، بهتر دوستت می‌داشتم. تصور کمی تنگ‌نظرانه اما بلندتر از عشق چنین حقی به تو می‌داد. حالا، دیگر آن حق را از دست داده‌ای. چه می‌خواهش من، این عشق کاسته را که امروز به من پیشنهاد می‌کنی، این عشق تهی از اعتماد را؟ اگر اعتماد نباشد، دیگر هیچ چیز میان ما نیست...

هر عشقی جوهر خاص خود دارد: آن جا که یکی شکوفا می‌شود، دیگری می‌پژمرد. عشق شهوانی ارج و احترام نمی‌جوید. عشق ارجمند نمی‌تواند تا حد کام‌جویی ساده فرود آید.

آنت در قلب سر به عصیان برآورده خود فریاد می‌زد:

- به! من هم‌خواه اولین رهگذری که پسندم بیفتد می‌شوم و هم‌خواه تو، تو که دوستت دارم، نمی‌شوم!...

زیرا، در مورد او، این کار رنگ پستی و خواری می‌یافت. همه یا هیچ! بدین سان آنت، در برابر تلقین‌های ژولین، امتناعی مهرآمیز اما استوار نشان

داد که به او برخورد. با این همه، همچنان یکدیگر را دوست می‌داشتند و در همان حال دربارهٔ هم به سختی قضاوت می‌کردند، و هیچ يك از ایشان نمی‌توانست به از دست دادن سعادت رضایت دهد. با هم بودند و یکدیگر را می‌خواندند، آرزومند هم بودند، حتی خود را عرضه می‌کردند، و با این همه قادر نبودند سخنی را که به هم پیوندشان می‌داد بر زبان آرند: - یکی به سبب ناتوانی ذاتی و آن فرسودگی اخلاقی که جز در مورد استثناهای نادر (که کاش مردی جرأت گفتن آن داشت!) خاصّ مرد است، اما بدان اعتراف ندارد، - و دیگری به سبب آن غرور فطری که خاصّ زن است و او نیز بدان معترف نیست: زیرا هر دو جنس زن و مرد از رسوم اخلاقی جامعه‌ای که بر پیروزی مرد بنا شده است چنان از ریخت افتاده‌اند، که منش حقیقی خود را هر دو از یاد برده‌اند. و از این دو، آن که ضعیفش نامیده‌اند، در طبیعت همیشه چنان نیست. زن از لحاظ نیروهای زمینی بسی غنی‌تر است؛ و اگر به دامی درافتاده است که مرد بر سر راهش نهاده، اسیری است که از مقاومت چشم پوشیده است...

ژولین انگیزه‌های درست آنت را کم و بیش درمی‌یافت و هیچ شکّی دربارهٔ صداقت آن‌ها نداشت؛ ولی نمی‌توانست بر ترسویی قلب خود چیره آید: از قضاوت مردم پیروی می‌کرد، هرچند که کم‌تر از آنت بدان‌ها ارج می‌نهاد. اگر خود تنها می‌بود، گذشتهٔ آنت را می‌پذیرفت؛ اما در برابر دیدگان مردم آن را نمی‌پذیرفت؛ و به خود می‌قبولاند که زیر نگاه وجدان خود است که چنین می‌کند. این دلاوری در او نبود که زنی را که می‌خواست به همسری بگیرد؛ و ترسویی خود را آبرومندی نام می‌داد. اما موفق نمی‌شد که خود را کاملاً فریب دهد؛ و از این که آنت نیز به دام پندار نمی‌افتاد از او دلگیر بود. پس ژولین می‌بایست از آنت ببرد؛ ولی بدان رضایت نمی‌داد. و هنگامی که آنت سخن از جدایی به میان می‌آورد، ژولین نگاهش می‌داشت، دودل می‌ماند، رنج می‌برد، رنج می‌داد. نه می‌خواست بپذیرد و نه دست بشوید. بی‌رحمانه و به بازی، امید را زنده نگه می‌داشت، و سپس خون آن را می‌ریخت. هنگامی که آنت بیش از هر زمان سر مهربانی داشت او جا خالی می‌کرد، و چون آنت تسلیم تو میدی می‌شد او خود را بیش‌تر دل‌باخته نشان می‌داد. آنت فریادهای دردناک محبت آزرده سر می‌داد. در شکنجه بود. سیلوی بدان توجه یافت و سرانجام توانست حقیقت را از او بیرون بکشد. سیلوی ژولین را دیده و درباره‌اش قضاوت کرده بود:

- از آن هاست که تا مجبورشان نکنند تصمیم نمی گیرند. وسیله کم نیست: رضایتش را به زور بگیر! بعدها از تو ممنون خواهد شد.

ولی این اندیشه بسیار بر آنت گران می آمد که ژولین (حتی اگر بر زبان نمی آورد) روزی بتواند او را از این که زنش شده است سرزنش کند. هنگامی که دیگر چشم بستن بر ضعف چاره ناپذیر سرشت این مرد و بر بیهودگی امید خود به آن که سرانجام این روح مضطرب تصمیمی پایدار و عدول ناپذیر بگیرد برای آنت غیرممکن گشت، کار را یکسره کرد. برای ژولین نوشت که دیگر این شکنجه بی باروبر را ادامه ندهند. هم خودش رنج می کشید، هم او؛ و می بایست زندگی کرد. آنت می بایست برای بچه خود کار کند؛ او هم کاری و وظیفه ای داشت. روزگار درازی بود که آنت او را از آن باز داتسته بود. نیرو و توان یکدیگر را از هم گرفته بودند. سرمایه نیروشان فراوان نبود؛ حال که نمی توانستند چنان که دلشان می خواست به هم خوبی کنند، دیگر بدی هم در حق یکدیگر نکنند! همدیگر را نبینند! و آنت از همه آنچه ژولین در حق او بوده بود از او تشکر کرد.

ژولین پاسخی نداد. - و از آن پس خاموشی بود...

و در ته دل، کینه و پشیمانی و سودای آزرده با هم در کلنجار بود...

عشقشان بر هیچ يك از کسانی که در پیرامونشان بودند پنهان نمانده بود. لئوپولد با کج خلقی ای که نتوانسته بود بر سیلوی پوشیده بدارد، متوجه آن شده بود. خاطره دردناکی که از ماجرای نه چندان درخشان خود داشت کینه ای ناخواسته در او به جا گذاشته بود که پس از گذشت چند ماه باز از شدتش کاسته نشده بود؛ برعکس! زیرا می توانست وانمود کند که انگیزه های آن را از یاد برده است. سیلوی، که پیش از آن هم گوش به زنگ بود، از رفتار غریب شوهر درشگفت شد: او را زیر نظر گرفت و دیگر شکمی برایش نماند: لئوپولد حسد می برد. با منطق شگرف قلب، گناه را به گردن آنت گذاشت: از او بدش آمد. حالت مزاجی اش تا اندازه ای علت این واکنش های افراطی را روشن می داشت. ولی بدبختی آن که اثرات آن فراتر از حالتی که موجب آن گردیده بود ادامه یافت.

در ماه اکتبر، سیلوی دختری زایید. شادی همگانی. آنت چنان سودا زده بچه شد که گفתי فرزند خود اوست. سیلوی هیچ خوشش نمی آمد که بچه را در

دست‌های او ببیند؛ و دشمن خویش وی، که تا آن زمان در فشار مانده بود، دیگر پروای پرده‌پوشی نداشت. آنت که از چند هفته پیش کلماتی برخوردار شده از خواهر خود شنیده بود و آن را به ناراحتی گذرای او نسبت می‌داد، دیگر امکان نیافت که دربارهٔ بی‌مهری سیلوی تردید کند. خاموش ماند، و از هر چیز که می‌توانست موجب رنجش او گردد پرهیز کرد، امیدوار بود که باز بر سر محبت دیرین بیاید.

سیلوی بهبود یافت. مناسبات دو خواهر به ظاهر مانند پیش بود؛ و بیتندی بی‌تفاوت نمی‌توانست نشانهٔ تغییری در آن پیدا کند. ولی آنت سردی خصوصیت‌آمیزی در سیلوی می‌دید که دلش را به درد می‌آورد. می‌خواست دست‌های او را بگیرد و از او بپرسد:

- چه ات هست؟ چه دلتنگی داری از من؟ به من بگو، نازنینم!

ولی از نگاه سیلوی بر جا خشک می‌شد. جرأت نمی‌کرد. دلش گواهی می‌داد که سیلوی اگر به حرف درآید برای آن خواهد بود که چیزی جبران ناپذیر بر زبان آرد. بهتر آن بود که خاموش بماند. آنت نوعی ارادهٔ بی‌انصافی در خواهر خود احساس می‌کرد که در برابر آن کاری از دستش بر نمی‌آمد.

يك روز سیلوی به آنت گفت که می‌خواهد با وی گفت و گویی داشته باشد. آنت، با قلبی که می‌تپید، از خود می‌پرسید:

- چه خواهد گفت به من؟

سیلوی چیزی که آورده‌اش کند نگفت. يك کلمه اظهار دلتنگی نکرد. از زناشویی با وی سخن گفت.

آنت به ترمی از این موضوع ظفره رفت. ولی سیلوی اصرار ورزید و پیشنهادی به وی کرد: یکی از دوستان لژیونر، چیزی از قماش دلال معاملات، کم و بیش هم روزنامه‌نویس، مردی رویهم برآزند. با ادب و رفتار کسانی که به محافل اعیانی راه دارند، دارای منابع درآمد گوناگون (بیش از حد گوناگون)، اتومبیل می‌فروخت و در تبلیغات بازرگانی دست داشت، میان صاحبان صنایع و خریداران احتمالی باتسگاه‌ها و سالن‌ها واسطه می‌شد و از هر دو طرف دلالی می‌گرفت. سیلوی می‌بایست نسبت به خواهرش سخت عوض شده باشد که چنین کسی را به او پیشنهاد کند؛ و آنت از کم‌مهری سیلوی، که این تعدد در اشتباه کاری نشانه‌ای از آن بود، رنجیده شد. با يك حرکت دست شرح و تفصیل این خواستاری را قطع کرد. و این به سیلوی برخورد. پرسید چنین شوهری را



مگر از حدّ ادعاهای خود پایین تر می بیند. آنت گفت که ادعایی جز این ندارد که تنها زندگی کند. سیلوی پاسخ داد که گفتنش آسان است؛ ولی آن کس که بخواهد تنها زندگی کند باید ببیند که می تواند.

- مگر من نمی توانم؟

- تو! شرط می بندم که نه!

- بی انصافی می کنی. من با کار خودم می توانم زندگی کنم.

- بله، با کمک دیگران!

قصد رنجاندن در لحن او بیش تر بود تا در خود گفته اش. آنت سرخ شد، اما بدان اعتنا نکرد. نمی خواست کار را به کدورت بکشانند.

در هفته های بعد، کج تابی سیلوی بالا گرفت؛ از هر بهانه ای بهره می جست؛ کم ترین اختلافی که در گفت و گویشان روی می نمود، يك ایراد در رخت و پوشاك، تأخیر آنت در وقت شام، سر و صدای مارک در پلکان... دیگر با هم بیرون نمی رفتند. اگر برای یکشنبه قرار گردش می گذاشتند، سیلوی بی آن که خبر دهد با لئوپولد می رفت و وقت شناسی آنت را بهانه می کرد، یا، در آخرین لحظه، اجتماعی را که قرار گذاشته بودند به هم می زد. آنت می دید که حضورش بر سیلوی گران می آید. با ترس و لرز حرف از آن به میان آورد که در ناحیه دیگری که از خانه های شاگردانش کم تر دور باشد جایی برای خود پیدا کند. امیدوار بود که اعتراض کنند و از او بخواهند که همان جا بماند. اما خود را به نشنیدن زدند.

آنت بزدلی کرد و همان جا ماند. به این محبت که حس می کرد از دستش به در می رود چنگ می انداخت. اما تنها سیلوی نبود که او نمی خواست ترکس کند. به اودت کوچولو دل بستگی پیدا کرده بود. بسا رنجش های دردناک را تحمل کرد، بی آن که نشان دهد متوجه آن شده است. میان دیدارهای خود فاصله انداخت.

و همین باز از نظر سیلوی بسیار بود. بی شك او به حالت عادی خود بازنگشته بود. حسدی بیمارگونه آزارش می داد. يك بار که آنت معصومانه با اودت بازی می کرد، بی آن که از اخطار خشك سیلوی حساب ببرد که گفته بود بس کند، سیلوی خشمگین از جا برخاست و دختر بچه را از آغوش او بیرون

کشید. و گفت:

- برو از این جا!

در چشمانش چنان کینه‌ای بود که آنت حیرت‌زده به او گفت:

- آخر من چه کرده‌ام با تو؟ این جور نگاهم نکن! نمی‌توانم طاقت بیارم.

می‌خواهی من بروم؟ می‌خواهی دیگر نیایم؟

سیلوی بدخواهانه گفت:

- آخرش تو این را فهمیدی!

آنت رنگش پرید. فریاد زد:

- سیلوی!

سیلوی با خشمی سرد ادامه داد:

- تو از قبل من زندگی می‌کنی. خوب. خوب. ولی دیگر بس است. شوهرم و

دخترم مال خودم‌اند. دستت را کوتاه کن!

آنت، لب‌ها سفید گشته، با لحنی دلهره‌بار تکرار می‌کرد:

- سیلوی!... سیلوی!...

سپس او نیز از کوره در رفت و فریاد زد:

- بدبخت!... دیگر هرگز مرا نخواهی دید!

به سوی در دوید و رفت.

سیلوی که از خشونت خود شرمند شده بود، با تظاهر به پوزخند گفت:

- همین امشب باز خواهیم دید.

آنت از آپارتمان سیلوی بدان قصد بیرون آمده بود که دیگر هرگز بدان جا باز نگردد. می‌گریست. از شرمساری و از خشم می‌سوخت. این دو سرشت سودایی نمی‌توانستند دست از دوست داشتن هم بکشند مگر آن که تا مرز کینه‌ورزی پیش بروند.

برای آنت دیگر محال بود که با سیلوی زیر يك سقف بماند! اگر امکان می‌داشت، همان فردای آن روز اسباب‌کشی می‌کرد. خوش‌بختانه، می‌بایست به پاره‌ای الزامات عملی گردن نهد؛ اعلام کند که می‌رود، در جست و جوی آپارتمان تازه‌ای باشد. در آن نخستین لحظات خشم دیوانه‌وار، آمده بود که اثاث خود را به‌انبار بسیارید و خود در مهمانخانه‌ای اتراق کند. ولی این زمان هنگام آن نبود که پولش را به هدر دهد. مبلغ بسیار کمی پس‌انداز داشت؛ آنچه به دست می‌آورد به تدریج خرج می‌شد؛ اگر هم از کمک خواهرش بهره‌مند نمی‌گشت، همان احساس آن که می‌تواند به هنگام احتیاج بدو روی آورد، برایش تأمین بود که او را از دلواپسی‌های بس مبرم آینده برکنار می‌داشت. اما اینک که خواست به حساب آنچه برای زندگی لازم داشت برسد، ناچار شد با سرافکنندگی اذعان کند که هرگاه تنها به درآمدهای خودش رها شود کار کنونی او نمی‌تواند برای گذران زندگی‌اش کافی باشد. همسایگی دو خواهر و همسفرگیشان در برخی وعده‌های غذا بار هزینه‌هایش را سبک می‌کرد. پوشاک بچه‌هدیه سیلوی بود؛ و در مورد رخت‌های آنت نیز تنها بهای پارچه را سیلوی از او می‌گرفت. بگذریم از چیزهایی که به عاریت داده می‌شد، و همه آنچه از آن یکیشان بود و می‌توانست به کار هر دو بیاید، یا برخی هدیه‌های کوچک، گردش روزهای یکشنبه، و آن چیزهای غیرضروری و کم‌بها که یکنواختی زندگی هر روزه را روشن می‌دارد. و از آن گذشته، اعتباری که خواهرش در محل از آن برخوردار بود آنت را از کم و

بیش مهلتی در پرداخت بهره مند می ساخت. اما اکنون همه هزینه ها را می بایست نقد بپردازد. و کار در آغاز دشوار خواهد بود. اسباب کسی، پیش پرداخت، هزینه های جابه جا شدن. و مسأله عمده: مراقبت بچه. مسأله ای پرتناقض: زیرا برای بچه می باید پول به دست آورد؛ برای به دست آوردن پول هم می باید از خانه بیرون رفت؛ و آن وقت چه کسی از بچه نگه داری خواهد کرد؟ آنت درمی یافت که این دشواری ها اگر پیش تر از این، هنگامی که مارک یکسر بچه بود، روی می نمود هرگز او نمی توانست از عهده آن برآید. اما زن های دیگر چه می کردند؟ آنت بر آن بی چاره ها دل می سوزاند، و خود سرافکنده بود.

آیا بچه را در پانسیون بگذارد؟ مارک اکنون در سال های رفتن به دبستان بود. ولی آنت از زندانی کردنش در این گونه باغ های وحش سر باز می زد. آنچه درباره مدرسه های قدیمی شنیده بود - (و اوضاع از آن زمان تاکنون اندکی بهبود یافته است)، - آنچه به غریزه از این درهم آمیختگی جسمی و روحی بومی برد، موجب می شد که فرستادن بچه اش را به چنان جایی جنایت بشمارد. می خواست باور کند که بچه از آن رنج خواهد برد... کس چه می داند؟ شاید که بچه سخت هم از آن خوش حال می شد، تا از چنگ خود او به در رود! ولی کدام مادر می تواند در تصور آرد که بر فرزندش سنگینی می کند؟... آنت حتی راضی نشد او را به صورت نیمه پانسیون در دبستان بگذارد. بته ظریف مارک را بهانه می کرد: بچه به خوراک مخصوص نیاز داشت؛ آنت می بایست مراقب غذاهایش باشد. ولی گاه که درس هایش ناگزیرش می ساخت که تا آن سر پاریس بدود، برگشتن به خانه در سر ساعت غذا خستگی بسیار به همراه داشت. می بایست برود، بیاید، پیوسته در حرکت باشد. درس هایش هم کافی نبود. همیشه هزینه های فوری پیش می آمد که انتظارش را نداشت. بچه زود قدمی کشید؛ و آنت افسوس می خورد که چرا مارک همچون لوبیا نیست که هیچ گاه سریع تر از غلاف خود بزرگ نمی شود. می بایست برایش رخت دوخت. آنت همچنین نمی توانست به خود اجازه دهد که از آرایش خود غافل بماند؛ اگر هم غرور خودش در میان نبود، شغفش او را بدان ناگزیر می داشت. پس می بایست درآمدهای تازه ای بجوید، رونوشت برداری در منزل، کار بیگانگان یا ترجمه ای که می بایست در آن دست برد: (کاری سخت با مزدی اندک)؛ منشیگری بنگاه های نیکوکاری یکی دو روز در هفته، پیش از ظهر: (آن نیز با مزدی کم)؛ ولی درآمد همه این ها بر روی هم دیگر کافی می شد.

می‌بایست به همه وسایل پون درآورد! آنت کارها را احتکار می‌کرد. و در این شکار نان، بار دیگر به رقیبان گرمه‌ای برخورد که او را دشمن می‌گرفتند. ولی این بار، به جهنم! دیگر جای احساسات نبود! می‌بایست بگذرد. کسی سر بر نمی‌گرداند تا آن‌هایی را که از پای افتاده بودند از زمین بلند کند. البته، گاه در گذر نگاهش به چهرهٔ منقبضی می‌افتاد که با چشمان بدخواه و راندازش می‌کرد، و این رقیبی بود که او کنار زده بود، و اگر روزگار دیگری می‌بود، آنت با کمال میل به یاریش می‌شتافت. به جهنم! مجال نیست. حرف بر سر آن است که زودتر از دیگران برسد. آنت اکنون می‌دانست کجا کار پیدا کند، آن هم از کوتاه‌ترین راه. گواهی نامه‌های متوسطه و لیسانسش برتری او را تضمین می‌کرد. و او همچنین می‌دانست که برتری دیگری هم دارد: ارزش شخصی او، چشماتش، صدا، رخت و آرایش و هنرش در رام کردن مشتریان. میان او و دیگر داوطلبان، به ندرت جای نریدید بود. و آنان که در این میان فدا می‌شدند، آن را بر او نمی‌بخشیدند.

زندگی تازه‌اش بر پایهٔ سخت‌گیری سالمی تنظیم می‌شد. جای خانی برای اندیشه‌های بیهوده هیچ نبود. روز به روز. هر روز مانند گردویی پر مغز و سفت. پس از ترس و لرز هفته‌های نخستین، که نمی‌دانست آیا خواهد توانست زنده بماند و پسرش را زنده نگه دارد، دیگر خوگیر شد، خاطرش اطمینان یافت. و سرانجام هم از چیرگی بر دشواری‌ها احساس لذت کرد. بی‌تک، در لحظات نادری، که ضرورت عمل اندیشه‌اش را دیگر در فشار نمی‌داشت، هنگامی که سب سر بر بالین می‌نهاد، پیش از آن که به خواب رود، چند دقیقه‌ای حساب‌ها و نگرانی‌های بودجه به خاطرش هجوم می‌آورد... اگر در نیمه راه از پا بیفتد؟... بیمار شود؟... نمی‌خواهم!... آرام بگیر، بخواب... خوش بختانه، آنت خسته بود؛ خواب، چشم به راهش نمی‌گذاشت. و هنگامی که بار دیگر روز فرا می‌رسید دیگر جایی برای «اگر»‌ها و نگرانی‌ها نبود. جایی برای آنچه اعصاب را سست می‌کند و روح را به تحلیل می‌برد نبود. تنگدستی و کار هر چیزی را در پایه و مرتبهٔ خود قرار می‌داد. آنچه لازم است. و آنچه رنگ تجمل دارد...

آنچه لازم است: نان روزانه. آنچه رنگ تجمل دارد: مسائل عاطفی. چنین چیزی را هیچ او در تصور می‌آورد! این همه اکنون در نظرش فرعی می‌نمود... برای کسانی خوب است که وقت زیادی دارند! او نه وقت زیاد داشت، نه کم.

درست به اندازه. برای هر عملی يك اندیشه، نه بیش. آن گاه سرشار از نیرو، خود را همچون زورقی خوش ساخت می‌دید که روی امواج روان گشته است.

اینک او در سی و سومین سال خود بود: و نیروهایش را هنوز هیچ چیز فرسوده نکرده بود. درمی‌یافت که نه تنها نیازی به سرپرستی کسی ندارد، بلکه خود همین که بی‌تکیه‌گاه است نیرومندترش می‌دارد. سختی زندگی قدرت و توان بدو می‌بخشید. و نخستین بهره‌ای که برگرفته بود آن که از وسوسه ژولین، از آرزومندی عشق که نهفته یا آشکار همه سال‌های گذشته‌اش را زهرآلود می‌کرد، رها گشته بود. بی‌می‌برد که تا چه حد با رویاهای احساساتی، بانر می و مهربانی و کام‌خواهی ریاکارانه، زندگی‌اش از مزه افتاده بود: و همان اندیشه آن بیزارش می‌کرد. با سختی‌های زندگی سر و کار داشتن، به تماس خراشیده‌اش تن دادن، خود ناگزیر از سخت‌دلی بودن، - خوب است، جان بخش است. سراسر بخشی از او، که شاید بهترین و به یقین سالم‌ترین بخش او بود، از نو زاده می‌شد. او دیگر خود را به رویا نمی‌سپرد. دیگر خود را شکنجه نمی‌داد. حتی دیگر دغدغه تندرستی بچه‌اش را نداشت. گاه که مارک ناخوش می‌شد، آنچه کردنی بود می‌کرد. پیشاپیش بدان نمی‌اندیشید. پس از آن هم تا بی‌نهایت بدان نمی‌اندیشید. آماده همه چیز بود، اعتماد داشت. و این بهترین درمان بود. در این نخستین سال‌های کار بی‌امان، آنت يك روز هم بیمار نشد؛ و بچه نیز هیچ نگرانی واقعی برایش فراهم نکرد.

زندگی فکری‌اش کم‌تر از زندگی عاطفی محدود نگشته بود. وقت خواندن دیگر تقریباً نداشت. گمان می‌رفت که باید از آن در رنج باشد... به هیچ رو! هوشش از مایه خویش جبران کمبود می‌کرد. همان طبقه بندی کشفیات تازه‌اش کلی کار بود. زیرا، در این ماه‌های نخستین، آنت بسا چیزها کشف کرد، همه چیز کشف کرد. - با این همه، مگر چه چیز عوض شده بود؟ آنت با کار آشنایی داشت: (گمان می‌کرد که آشنایی دارد). و این شهر، این مردم، امروز همان بودند که دیروز...

ولی، يك روزه، همه چیز دگرگون گشت. از ساعتی که آنت جست و جوی نان را آغاز کرد، کشف حقیقی‌اش سر گرفت. عشق چنین چیزی نبود. حتی مادر شدن کشف نبود. آنت این دو را در خود نهفته داشت. و زندگی‌اش جز بخش

کوچکی از آن را ظاهر نساخته بود. اما همین که به اردوگاه فقر پیوست، جهان را کشف کرد.

جهان اگر از بالا بدان بنگرند غیر از آن است که از پایین نگرسته شود. آنت اکنون در کوچه بود، میان دو ردیف خانه که ادامه می‌یابند: آنچه می‌بینی، آسفالت است و گل شل و خطر اتومبیل‌ها و موج روان رهگذرها، و آن بالا، آسمان را می‌بینی (که به ندرت درخشان است) - آن بالا، هر وقت که فرصتی بیایی! و آنچه در این فاصله هست محو می‌گردد: همه آنچه هدف زندگی پیشینت بود، معاشرت دوستان، گفت و گوها، تئاتر، کتاب، تجمل لذت و هوش. و تو می‌دانی که این همه هست، شاید هم دوستش بداری؛ ولی اندیشه‌ات به چیز دیگری مشغول است!... باید زیر پای خود، جلو روی خود را نگاه کنی، مواظب باشی که تنه نخوری، تند بروی... همه این مردم، چه می‌دوند!... از بالا، جز رفتار سست رود را نمی‌بینی: به نظر آرام می‌نماید، و شدت جریان درک نمی‌شود. دوندگی، دوندگی از پی نان...

آنت هزار بار به وضعی که خود امروز در آن بود، به جریان کار و تنگدستی، اندیشیده بود. ولی آنچه در آن زمان می‌اندیشید، به اندیشه کنونی اش، - اکنون که خود جزوی از آن گشته بود، - به هیچ رو شباهت نداشت...

دیروز او به اصل دموکراتیک حقوق بشر معتقد بود؛ و ظلم در نظرش آن بود که توده مردم از آن محروم باشند. - امروز، ظلم - (اگر هنوز ظلم و عدل می‌توانست مطرح باشد) - آن بود که صاحبان امتیاز دارای حقوقی باشند. حقوقی در میان نیست. آدمی به هیچ چیز حق ندارد. هیچ چیز از آن او نیست. هر چیز را باید هر روز از نو به دست آورد. قانون چنین است: *توانات را با عرق جبینت به دست خواهی آورد*. حقوق اختراع خدعه‌آمیز جنگاور خسته است تا غیبتی را که از پیروزی گذشته خود در دست دارد تسجیل کند. حقوق جز زور دیروزه نیست، که گنج فراهم می‌نهد. - ولی حق زنده، یگانه حق، همانا کار است. فتحی هر روزه... چه دیدی ناگهانی بر میدان جنگ آدمی! آنت از آن به هراس نمی‌افتاد. زن دلاور این نبرد را همچون ضرورتی می‌پذیرفت؛ و آن را عادلانه می‌یافت، زیرا خودش «آمادهٔ پیکار» بود، جوان و پر زور. اگر فیروز می‌شد، چه بهتر! اگر شکست می‌خورد، به جهنم! (اما او شکست نخواهد خورد...) آنت از ترحم روی گردان نشده بود. ولی از ضعف دست کشیده بود. نخستین وظیفه:

## بزدل میباش!

در پرتو تازهٔ این قانون کار، همه چیز برای آنت روشن می‌شد. معتقدات گذشته به آزمون گذاشته شده بود. و بر ویرانه‌های اخلاق کهن، اخلاق تازه‌ای سر برمی‌آورد و بر فراز این پایهٔ قهرمانی استوار می‌گشت. اخلاق راستی و بی‌غشی، اخلاق نیرو، نه ریاکاری و ناتوانی... آنت تردیدهایی را که وسوسه‌اش می‌کرد، خاصه آن یکی را که به ژرف‌ترین گوشهٔ قلبش بسته بود، در پرتو این روشنایی مطرح کرد: «آیا حق من بوده ست که بچه داشته باشم؟» - به خود پاسخ داد:

- بله، اگر بتوانم زندگی‌اش را تأمین کنم، بتوانم از او مردی بسازم. اگر از عهده برآیم، کارم خوب بوده است. اگر نتوانم، بد بوده است. این یگانه اصل اخلاقی است. جز این، همه ریاکاری است...

این حکم انعطاف‌ناپذیر قدرتش را و شادی مبارزه‌اش را دوبرابر کرد... آنت روزها، هنگامی که در پاریس از کاری به سراغ کار دیگری رفت، بدین سان تفکر می‌کرد. راه رفتن آندیشه‌اش را برمی‌انگیخت. اکنون که عمل هر روزه‌اش به شیوه‌ای منطقی نظم یافته بود، رؤیا از نو در او سر برمی‌داشت. ولی رؤیای در بیداری، روشن، مشخص، رؤیای بی‌آشوب. و هر چه وقت او محدودتر بود. رؤیا به همان اندازه از کوچک‌ترین فرجه‌های میان کار او بهره می‌جست. مانند پیچک بالا می‌رفت و دیوار روزها را می‌پوشاند. آنت تصورات گسترده‌اش را دربارهٔ اخلاق حقیقی انسانی یا آزمایش‌های روزانهٔ خود مقابله می‌کرد. کار و فقر جسمانش را می‌گنود. با نگاهی تازه دروغ زندگی معاصر را می‌شکافت، - چیزی که در زمانی که خود در آن فرو رفته بود بدان توجه نیافته بود. بی‌فایده‌گی دهشتناک این زندگی - نه دهم این زندگی - خاصه در مورد زنان... خوردن، خوابیدن، زاییدن... آری، این است آن یک دهم مفید. ولی باقی؟... این «تمدن»؟ آنچه «اندیشیدن» نام داده‌اند؟... آدمی - (*Vulgus umbrarum*) - آیا به راستی برای اندیشیدن ساخته شده است؟ البته او می‌خواهد این را به خود بقبولاند، حالت اندیشیدن را به خود تلقین کرده خود را بدان همچنان موظف می‌بندارد که گویی مراسم و اعمال آیینی است. ولی او نمی‌اندیشد. در برابر روزنامه‌اش نمی‌اندیشد، و نه در پشت میز، یا در برابر چرخ گردندهٔ اعمال روزانه. چرخ به همراه خود او می‌گردد. بیهوده می‌گردد. آیا این دختران جوان که آنت می‌باید



چیز بدیشان بیاموزد می اندیشند؟ از واژه هایی که می شنوند و می خوانند و می گویند چه می فهمند؟ زندگیشان به چه چیز خلاصه می شود؟ برخی غرایز تناور و فسرده که زیر توده هایی زر و زیور کم بها در سستی غنوده اند. آرزومندی و لذت جویی... اندیشه نیز یکی از پیرایه هاشان هست. چه کسی را فریب می دهند؟ - خودشان را... در زیر این ردای تمدن، با تجمل و هنر و جنبش و هیاهوش - (این هیاهو! یکی از صورتک های تمدن، تا به خودش بیاوراند که به سوی هدفی می تازد؛ کدام هدف؟ می دود تا خود را گنج کند...) - در زیر این همه چه چیز هست؟ فضای خالی. مردم بدان می نازند. به جامه های پرزرق و برق خود، به واژه های خود، به زنگوله های خود می نازند. چه کم یاب اند مردانی که در ایشان برق ضرورت چهره می نماید!... ولی حیوان هزار ساله از آوای خدایان و خردمندان خویش هیچ سردر نمی آورد؛ این هم برایش زنگوله ای بیش نیست. حیوان از دایرة آرزوها و ملال بیرون نمی رود... آه، که جامعه انسانی و خود آدمی چه بنای سرسری است! عادت است که بر سر پاش نگه می دارد. ناگهان فرو خواهد ریخت...

اندیشه هایی سوگ بار، که جان پر شور آنت را تیره نمی کرد. نفس درونی آدمی است که اندوه یا شادی به بار می آورد، نه اندیشه های او. زیر آسمانی روشن، روح کم خون در اندوه می میرد. و روحی پرتوان، در معرض پادهای تند، به چالاکتی خود را همان گونه به سایه ها درمی پیچد که به آفتاب. خوب می داند، که یکی از پس دیگری است. - آنت گاه که به خانه باز می گشت، از خستگی از پا درآمده آینده برایش تهی از روشنی بود. به بستر می رفت، می خوابید؛ نیمه های شب رؤیایی خنده ناک از خواب می جهاندهش. و می خندید. یا آن که می بایست شب زنده داری کند؛ پیشانی به روی کار خم شده، انگشتانش به راه خود می رفت و مغزش به راه خود؛ و ناگهان گل اندیشه ای خنده آور در راه می چید؛ و اینک سرزنده و شاد است! می باید مراقب باشد که بلند نخندد، مبادا که مارك بیدار شود. چشم ها را پاك می کند و می گوید: «چه دیوانه ام من!» ولی دیگر سبك بار گشته است. این انبساط های بچگانه، این واکنش های ناگهانی: میراثی سلامت بخش که از نژاد و تبارش به او رسیده است. هنگامی که آسمان دل را ابرها فرا گرفته اند، تندباد شادی برمی جهد. و آن ها را می راند.

نه، نیازی به تفریحات و به کتاب خواندن نبود! آنت در خود می خواند و

همین کافی بود. و در شورانگیزترین کتاب‌ها: پرسش.

مارك به هفت سالگی پا می‌نهاد. او دگرگونی محیط را بسی آسان‌تر از آنچه گمان می‌رفت تحمل کرده بود. ناخوش آیند بگوئیم یا نه، به هر حال این يك دگرگونی بود. خود او نیز در آن هنگام همچون ماری کوچک پوست می‌انداخت... ناسپاسی کودکی! همه مهربانی‌ها و همه نوازش‌های سیلوی - (که از نفوذ خود بر او بسیار مطمئن بود!) - مارك به کلی از آن همه چشم پوشید. پس از چهل و هشت ساعت، دیگر بدان نمی‌اندیشید.

آنچه خوش آیند یا ناخوش آیند بچه است، هرگز آن نیست که گمان می‌رود. مارك در آغاز، در زندگی تازه خود، دبستان را که مادر با دلواپسی و دل‌سوزی او را بدان جا می‌فرستاد پسندید، - خاصه آن ساعات تنهایی را که در آن هیچ کس نمی‌توانست بدو بپردازد.

آنت در آپارتمان کوچکی در طبقه پنجم جا گرفته بود که به کوچه پر ازدحام مونتر مشرف بود. پلکانی تند و باریک، مسکني تنگ، همه‌ه و هیاهوی بیرون؛ ولی از فراز بام‌ها، فضایی پهناور؛ و این برایش ضروری بود؛ سر و صدای کوچه زحمتش نمی‌داد؛ پارسی بود، به جنب و جوش خو گرفته تقریباً بدان نیاز داشت؛ و در میان هیاهو خیلی بهتر خود را به دست رؤیا می‌سپرد. شاید سرنوشت او نیز با فرا رسیدن سن کمال دگرگون شده بود؛ سرشاری زندگی جسمی و کار منظم، اعتماد به نفس و استحکامی عصبی بدو بخشیده بود که همیشه در خود سراغ نکرده بود و همیشه هم نمی‌توانست دوام آورد.

سنزلش عبارت بود از اتاقی رو به کوچه که هم مالن بود و هم خوابگاه آنت (و تخت خوابش به جای نیمکت به کار رفت)، يك اتاق کوچک که از آن مارك بود و يك پستوی تنگ با دیوارهای اریب که در تلاقی دو کوچه پیش می‌رفت. آن سوی راهرو، که در خود ظهر هم تاریک بود، سالن ناهارخوری بود که رو به حیاط داشت، و يك آشپزخانه که اجاق و ظرف‌شویی تقریباً سراسرش را می‌گرفت. میان اتاق مادر و اتاق بچه، در باز می‌ماند؛ و مارك کوچک‌تر از آن بود که

اعتراض کند. او در آن سال‌های نامشخصی بود که در حد فاصل کودکی فارغ از جنسیت و نخستین تجلی تردیدآمیز مرد کوچک نوسان دارد. او دیگر در آن مرحله نخستین نبود، و به مرحله دوم هنوز درنیامده بود. اتفاق می‌افتاد که صبح یکشنبه از بستر خود برخیزد و به بستر مادر برود؛ در روزهای بزرگ هم می‌گذاشت که مادرش از سر تا پا به کارشست و شو و آرایش او بپردازد. اما در برخی روزهای دیگر رمندگی‌های عفت‌مآبانه از خود نشان می‌داد. و همچنین، پاره‌ای کنجکاوی‌ها. و به ویژه پنهان‌کاری‌های گاه‌گیر که نمی‌خواست در آن مزاحمش گردند. زیرکانه در اتاقش را می‌بست. آنت دوباره بازش می‌کرد. يك حرکت نمی‌توانست بکند که آنت نشنود. و این ستوه‌آور بود؛ ولی مارک همچنین می‌توانست کم‌ترین حرکتی نکند. آن وقت، مادرش اندک زمانی او را از یاد می‌برد. نه برای مدتی درازا!...

خوش‌بختانه، آنت همیشه آن جا نبود. می‌بایست بیرون برود. مارک به دبستان خود می‌رفت که چندان دور نبود. آنت صبح‌ها، و گاه نیز (به ندرت) که آزاد بود، بعدازظهرها، او را به آن جا می‌رساند. ولی برای بازگشت به خانه نمی‌توانست به دنبالش برود؛ زیرا در آن ساعت درس داشت. مارک می‌بایست تنها به خانه بیاید، و آنت دلواپس می‌شد. کوشیده بود با خانواده‌ای در همان همسایگی قرار بگذارد که کلفتشان به هنگام بازگرداندن بچه‌شان، مارک را هم با خود بیاورد. ولی این کار موافق طبع مارک نبود؛ خود زودتر در می‌رفت. سرفراز و ترسان، تنها به خانه باز می‌گشت و تنها در آپارتمان در به روی خود می‌بست. تا آمدن مادر، لحظات خوشی درپیش داشت. آنت از این خودسری با وی تندی می‌کرد. ولی خیلی هم برآشفته نمی‌شد (اگرچه در دل به این احساس ناروا اعتراف نمی‌کرد) - که پسرش از داشتن رفیق چشم‌پیوشد. آنت به رفیقان بدگمان بود. نمی‌خواست امکان داشته باشند که درحق پسرش بدآموزی کنند... - پسرش! پس آنت تا این حد مطمئن است که مارک از آن اوست؟ بی‌شک او می‌کوشد تا محبت خودخواهانه‌اش را مهار کند. دیگر، برخلاف آن روزگاران که مارک یکسر کوچک بود، آن نیاز کور و حریص در او نیست که خواسته باشد این موجود کوچک را در سودای خود فرو برد. اینک در او شخصیتی می‌بیند. اما به خود می‌قبولاند که کلید این شخصیت را خود به دست دارد، و قوانین آن را و راه خوش‌بختی آن را بهتر از او می‌داند؛ می‌خواهد شخصیت او را شکل خدای

نهفته خود بسازد. مانند بقیه تر مادران، آنت خود را به تنهایی در آفریدن آنچه دل خواه اوست عاجز می شمارد، آرزو دارد که آن را به دست کسی که از خون خود بر ساخته است بیافریند: آرزوی جاودانه و جاودانه ناکام مانده و تان!...

ولی برای ساختن و پرداختن او، می بایست در چنگش گرفت. نبایستی گذاشت که در برود!... آنت همه کاری می کند تا او را در محاصره بگیرد. بیش از آنچه باید. و مارک هر روز بیش تر می گریزد. آنت با دل سردی می پندارد که هر روز کم تر می شناسدش. یک چیز را آنت خوب می شناسد: تنش را، تندرستی اش را، بیماری هایش را و کوچک ترین نشانه های هر یک را؛ از بیتی برخوردار است که فریض نمی دهد. آنت او را در برابر خود دارد، می شویدی، بر او دست می کنی، پرستاری اش می کنی... این بیکر گرمی و شکننده کودک تر ماده... گویی می بران از خلالت دید... اما آنچه در درون اوست، آن چیست؟ آنت با چشم و دست خود می خواهد او را بخورد، بچه به تمامی در چنگ اوست...

- خدا! چه دوستت دارم! تو آیا دوستم داری؟

بچه مؤدبانه پاسخ می دهد:

- بله، ماما.

ولی در ته دل چه می اندیشد؟

مارک در هفت سالگی تقریباً هیچ نشان خانوادگی نداشت. آنت بیهوده در او کاوش می کرد و شباهتی می جست و می کوشید حتی از خود اختراع کند... نه، مارک شباهتی به او نداشت، نه شکل پیشانی، نه چشم ها، نه آن برآمدگی لب ها که خاص افراد خاندان ریوی بر و بیش از همه خود آنت است، - چنان که گویی اراده و جوشش درونی خمیر را ور می آورد. - حدّاعلا، رنگ چسبان، ولی آن هم گم شده در جهانی بیگانه... کدام جهان؟ جهان پدر؟ خانواده بریسو؟ آن هم نه! دست کم، نه هنوز. آنت از سر غیرت می گفت:

- هرگز!

با این همه آیا تا بدین حد بدش می آمد که در سیمای پسرش نشانه هایی از روزه باز یابد؟ آیا لذتی مبهم از آن بدو دست نمی داد؟ آنت اکنون، بی آن که بدان

معترف باشد، برای خاطره کسی که خود را بدو تفویض کرده بود احساسی آمیخته از کینه و کتنس داشت، - کشتی که کم تر به سوی روزه حقیقی می رفت تا آن کس که آنت در رویاهای خود ساخته بود؛ - و بر روی هم، آنت خود را به همین رویا تفویض کرده بود. و اگر آن را در تصویر پسر خویش باز می یافت، احساس پیروزی شگرفی بدو دست می داد، حس می توانست کرد که صورتی را که دوست داشته بود از روزه بیرون کشیده روح خود را در آن جای داده است. آری، خطوط چهره روزه را آنت به مارک می داد، به شرط آن که هوش و جان او به خودش مانند باشد.

ولی مارک نه به روزه می مانست، نه به آنت. قیافه روزه، با آن که مانند افراد خاندان رویی ر دارای طرحی اصیل نبود، نقشی زیبا داشت، ساده، منظم: کتابی بود که به آسانی خوانده می شد. - اما این چهره کودکانه، معنای این صورت... چه گونه می توان گفت؟ به چنگ نمی آمد...

اجزای چهره اش خوشگل و ظریف، اما بی بهره از تناسب بود: پیشانی تنگ، چانه زنانه، چشم ها اندکی گوشه دار، بینی... (به که می مانست، این بینی نوک تیز باریک و دراز؟)... و این دهان فراخ و لاغر، با آن لب های رنگ پریده که اندکی کج می رفت... حتی زمانی که بی حرکت بود، باریک قرار نمی ماند؛ سر و روی مرده، پیوسته در تغییر... بی شک او در تلاش یافتن شکل خود بود؛ هنوز نوسان داشت؛ ولی در چه جهتی می رفت که تصمیم بگیرد؟ یا بر آن می شد که هیچ گونه تصمیمی نداشته باشد؟

مارک، پس از آن بیماری سختش، بچه ای بود که در نگاه نخست عصبی و تأثیرپذیر می نمود (و شاید هم چنین بود)، ولی وقتی که در او دقیق می شدی، با اطوار آرام و سر و روی بی تفاوت و سیمای بسته خود شخص را به حیرت می افکند. بهانه گیر نبود، اخمو نبود، نه نمی گفت...

- بله مامان...

ولی بعد بی می بردی که بدانچه به او گفته ای هیچ عمل نمی کند: گوش به حرفت نداده است... گوش نداده است؟ مشکل بتوان دانست!... چه، مادر را نگاه می کرد که ببیند چه روی خواهد نمود. و مادر هم نگاهش می کرد... اسفنکس کوچولوی... ز اسفنکس به ریزه از آن رو که خود نمی دانست چنان است. و نه همان آنت او را نمی شناخت، خود او نیز خود را نمی شناخت. و کم ترین پروای

آن هم نداشت! در هفت سالگی، بچه دیگر در پی شناختن خود نیست، یا که هنوز در پی آن نیست. اما، در عوض مارک در پی شناختن او بود، در پی شناختن بانوی خود و خدمتگار خود. برای این کار هم وقت داشت، چه، آنت روزهای پیاپی او را با خود نگه می داشت. و یکدیگر را زیر نظر می گرفتند. اما آنت با او همزور نبود!

آنت در اشتباه بود که می بنداشت مارک به هیچ کس از آشنایان وی شبیه نیست. از جهت هوش و اندیشه، مارک شباهت های شگفت انگیزی با پدر بزرگ خود راثول ریوی پر داشت. آنت، برخلاف پنداشت خود، پدرش را به شیوه بس نادرستی شناخته بود. راثول بیش از آن به خود شیفته اش کرده بود که هرگز توانسته باشد راثول حقیقی را بشناسد. آنت به زحمت از او بویی برده بود، آن هم به ویژه پس از خواندن نامه های آنچنانی اش. تازه، در آن هم نخواسته بود تعمق کند. ترجیح می داد که، اگرچه با دستکاری و وصله پینه، خاطره های مقدس و محبت آمیز پدر فرزندی را - که يك دم در او سست شده بود - حفظ کند. و از آن گذشته، آنت راثول را تنها در واپسین جلوه خود شناخته بود. ولی اگر ریوی پر می توانست باز گردد تا، آن گون که از وی برمی آمد، این بچه مول را واریسی کند، امکان داشت که بگوید:

- منم که زندگی از سر گرفته ام.

او زندگی از سر نمی گرفت. هیچ چیز از سر گرفته نمی شود. راثول در پاره ای جزئیات برمی گشت...

بازی های طنز آمیز خون! یاروها، از فراز سر آنت، دست به هم می دادند. و یکی از شگفت انگیزترین خصایلی که آنت راست کردار و بی غش از پدر بزرگ به نوه منتقل کرده بود، استعداد برجسته ای بود در پنهان کاری! نه از روی نیاز به دروغ. کسی مانند راثول ریوی پر به اندازه کافی برای معاصران خود تحقیر ساده دلانه داشت و به اندازه کافی خود را نیرومند می دید که هرگز پروایی از آن که خود را - اگر پسندش می بود - لخت و برهنه نشان دهد نداشته باشد. (و ای بسا هم که پسندش افتاده بود، و از او سخنان بی پرده ای نقل می شد که در آن بر کسی و چیزی ابقا نمی کرد)... ولی نه! این لذتی رایگان بود، طنزی هزل آمیز، استعداد بازیگری، ذوق شوخ طبعانه چهره آرایی برای دست انداختن مردم. و این را بچه به ارث برده بود، - البته معصومانه. روح قوام ناگرفته و سخت ناهمگونش، که در

اصل جنبه دلقکی هیچ نداشت، به هنگام زادن در این انبان شوخی و زیرکی سُریده بود؛ و اینک اندام‌هایی را که طبیعت به وی داده بود به کار می‌برد. همان گونه که اگر روح او در پیکر حیوانی پشمالو یا پردار وارد می‌شد، نوک یا چنگال و یا بال‌های خود را به کار می‌گرفت، - اکنون که رختش گوشه‌ای از دامن سرداری کهنه ریوی بر پیر بود، به غریزه، همان حيله‌گری‌های پدر بزرگ را هم باز می‌یافت.

مارك در برابر بزرگ‌ترها مواظب خود بود، و می‌توانست آنچه را که در آن‌ها به خودش مربوط می‌شد بخواند: نیروی دقتش رو بدین سو داشت. آن‌گاه، چون می‌دید که از او چه تصویری دارند، خود نیز همان می‌شد. مگر آن که هوس کند و با آن‌ها از در مخالفت درآید، آن هم از آن رو که حوصله‌اش را سر می‌بردند، یا که خود سر شوخی و بازی داشت.

یکی از سرگرمی‌هایش آن بود که پیچ و مهره این بازیچه‌های زنده را پیاده کند، انگیزه‌های نهفته‌شان، نقطه‌های ضعفشان را بجوید، دستکاریشان کند. به بازیشان بگیرد، به دل خواه خود «به حرکتشان درآورد.» کار بس دشواری نیست: آن‌ها به اندازه کافی کودن‌اند، و بدگمانی ندارند. - پیش از همه، مادرش.

آنت کنجکاویش را می‌انگیخت. معمای در او بود. در کارگاه سیلوی، هنگامی که زیر پاهای کارگران نشسته بود و کسی به یادش نمی‌آورد، چیزهایی به کنایه درباره مادرش شنیده بود. مارك از آن همه چندان سر در نمی‌آورد. ولی همین باز بر جنبه اسرارآمیز کار می‌افزود؛ برای خود تعبیرهایی می‌تراشید. حدس می‌زد، از خودش می‌ساخت... در این پیکر راسوی در کمین نشسته، بی‌حرکت، چشم‌ها فروزان، اندیشه پیوسته در تکاپو بود.

- اکنون که مارك، به سبب ناخوش‌حالی و زکام‌های زمستانی و محبت آزمندانۀ مادر، غالباً چندین روز با او در منزل می‌گذراند، عمده‌ترین زمینه بررسی‌اش آنت بود؛ و او، در حالی که به زمزمه آواز می‌خواند، کارهای خُرده‌ریز می‌کرد، و به سرگرمی‌های دیگر ادامه می‌داد، با کنجکاویش آنت را می‌یابید، - زیرا اندیشه بچه مانند پاهایش چابک و جهنده است، و هر چه هم پشت به شما داشته باشد، باز با چشم‌های پشت سر نگاهتان می‌کند و گوش‌های گربه‌وارش مانند بادنا به اقتضای صداهایی که می‌آید می‌چرخد. اگر این توجه همه سو‌گردد در يك زمان به دنبال سه یا چهار شکار می‌رود، رد آن را هرگز گم

نمی‌کند، سرگرم بازی می‌شود، اما خوب می‌داند که فردا باز شکار از سر خواهد گرفت... و شکار می‌گذاشت که بگیرندش. آنت با سرشت زودجوش و پرشور خود، با گشاده‌دستی احساسش، هیچ حسّ نشان نمی‌داد: بی حساب از خود مایه می‌گذاشت.

گاه آنت با مارک چنان سخن می‌گفت که پنداری بچه‌ی یکی دو ساله است: - و او را از خود می‌آزرد؛ مارک مادر را مسخره می‌یافت. گاه نیز با او چنان حرف می‌زد که گفنی رفیق هماندیشه اوست، بزرگ‌سال: - و بدین گونه موجب ملالتش می‌شد؛ مارک سخت خسته‌کننده‌اش می‌یافت. گاهی هم آنت خود را به دست اندیشه‌هایش می‌سپرد و در حضور مارک بلند با خود حرف می‌زد، چنان که گویی او نمی‌تواند بفهمد: - و مارک مادر را غریب می‌دید، و با سخت‌گیری و ریشخند در او خیره می‌شد. مارک درکش نمی‌کرد؛ ولی درک نکردن هیچ گاه مانع قضاوت نشده است.

مارک رفتاری ساختگی در پیش گرفته بود که کار را بر او آسان می‌کرد، چه می‌توانست در همه حالات به کار آید: ادب گستاخ و سر به‌هوا‌ی بچه‌ای تربیت یافته که وانمود می‌کند گوشش به شماس، زیرا بدان مجبور است، اما کم‌ترین علاقه‌ای به گفته‌تان ندارد؛ او برای خودش کارهایی دارد، و وقتی که با او حرف می‌زنید، منتظر است که کی تمام می‌کنید. - در پاره‌ای لحظات دیگر، مارک هوس می‌کرد که حالت نوازشگری به خود بدهد تا دل مادر را خوش کند. می‌دانست که مادرش از شادی سر از پا نخواهد شناخت. زن ساده‌دل این همه را یکسر نقد می‌گرفت. وقتی که او بدین گونه فریب می‌خورد، مارک اندک تحقیری محبت‌آمیز درباره‌اش احساس می‌کرد. گاه هم که رفتار مادر چنان نبود که خود پیش بینی کرده بود، برآشفته می‌شد، اما بیش‌تر به او ارج می‌نهاد.

مارک قادر نبود که مدّتی دراز در يك نقش بماند. بچه نرم است و چالاک، پیوسته در جست و خیز مارک، يك دقیقه پس از آن که خود را مهربان نشان می‌داد و مادر را با عواطف شیرین خود شیفته می‌کرد، پروایی نداشت که بی تفاوتی خود را رُک و پوست‌کنده برملا سازد. آنت و امی رفت.

گاه آنت از فریب خوردن به ستوه می‌آمد و دیگر تاب نمی‌آورد، خاصه در لحظات نادری که بدگمانی مبهمی به دلش راه می‌یافت که مارک نقش بازی می‌کند و در آن پافشاری دارد. آن گاه با خشونت که در او بود، - (و ما از کارشناسان



معاصر فن تربیت پوزش می خواهیم) - با عصبانیت سیلی اش می زد... به راستی که آنت به رغم همه اصول نیکو و برخلاف عزت نفس کودک رفتار می کرد! در دیده زنان آنگلوساکسون، آبروی آنت بی نوا برای همیشه بر باد رفته است. ولی ما کهنه فرانسویان، میان خودمان، دیگر به يك بی آبرویی بیست تر یا کم تر از این گونه پای بند نیستیم... 'Ouibene amat' این مثل در خانواده های بورژوا که بیش و کم رنگی از زبان لاتین حفظ کرده اند همچنان روایی دارد. ما همه را «خوب دوست داشته اند». و ما هم، مانند پسر آنت، در ته دل بر این عقیده بوده ایم که از هر چهار بار سه بار سزاوار آن بوده ایم. اما، اگر هم مانند مارک چیزی از محبتان به آن که سیلی امان می زد کاسته نمی شد، راست باید گفت که این سیلی ها اندکی از نفوذ و اعتبار او می کاست. و اعتراف کنیم که شاید برای همین بوده است که ما - مارک و ما - کار را بدان جا می کشانیدیم!...

پس از آن، مارک بهانه خوبی در دست داشت تا خود را مظلومی وانمود کند که با وی به خشونت رفتار می شود. و آنت خود را از این سوءاستفاده از زور خویش سرزنش می کرد. خود را گناه کار می شمرد. می بایست در پی آن برآید تا نظر لطف بچه را باز جلب کند. و مارک به انتظار آن می نشست...

پیروزی ناتوانی! سلاحی که زنان در به کار بردن آن استادند. ولی، از آن دو تن، آن که بیش تر می بایست زن به شمار آید آن بچه بود. این بیکر تر و تازه، که هنوز یکسره به شیر مادر آغشته است. تا نیمه و باز بیش تر سرشست زنانه دارد. و همان حيله گری ها و زرنگی های دختران در اوست. آنت خلع سلاح می شد. در قیاس آن کودک ناتو، او جنس نیرومند بود. با همان کودنی جنس نیرومند، که از نیروی خود شرم دارد و در پی آن است که کاری کند تا آن را بر او ببخشند. زورآزمایشان برآیر نبود. بچه فریض می داد.

با این همه، مارک بازیگر حيله سازی نبود که در پی ریشخند و تفریح باشد. مانند پدر بزرگ خود، طبیعت چنگا نه ای داشت. کم تر کسانی توانسته بودند آن طبیعتی را که زیر نقاب ریشخند آسیر ربوی بر پیر نهفته بود ببینند. هزل بی باک و اشتباهی

کام جویی برخی زنیارگان گاه بر فاجعه‌ای پرده می‌کشد. راتول غرقاب‌های تیره‌ای در زندگی داشته بود که نشانش نمی‌داد. زیر سرپوش خنده کمی هرزه گولوایی، بیش از آنچه گمان رود از این غرقاب‌ها هست. هر کسی آن را برای خود نگه می‌دارد. آنت که غرقاب‌هایی برای خود داشت، راز آن را هرگز با پدرش در میان ننهاده بود؛ خود نیز غرقاب‌های پدرش را نشناخته بود، همچنان که از آن پدرش را هم نمی‌بایست بشناسد. هر کدام در چاردیواری زندگی درونی خود می‌ماندند. آزرمی شگرف. از برملا کردن رذیلت‌ها و خواهش‌های نفسانی خود کم‌تر شرمنده می‌شدند - (راتول آن را به رخ همه می‌کشید) - تا از نمایش جنبه فاجعه‌بار روح خود.

از این فاجعه روح، مارک نصیبی داشت. یچه‌ای که تنها، بی برادر و همدم، زندگی می‌کند، وقت آن دارد که در این سردابه‌های زندگی پرسیه بزند. در خاندان ریوی پر، سردابه‌ها بس گود و بس پهناور بود. مادر و مارک می‌توانستند در آن به هم برخورد کنند. ولی آن‌ها یکدیگر را نمی‌دیدند؛ بارها از کنار هم گذشتند، و در آن حال گمان می‌کردند که از هم بسیار دورند. چشمان هر دوشان بسته بود - آنت را دیو سودا که پیوسته در چنگش داشت چشم می‌بست، و بچه را خودخواهی طبیعی سن و سالش؛ هر دو در تاریکی گرفتار. ولی مارک هنوز تنها در مدخل سردابه بود، مانند آنت راه بیرون شدی نمی‌جست و خود را به دیوارها نمی‌زد؛ او روی یکی از پله‌های نخستین چمباتمه نشسته بود و آینده را در رؤیا می‌دید. و چون زندگی را نمی‌توانست برای خود توضیح دهد، از خود آن را می‌ساخت.

مارک، برای رسیدن به دیوار هراسناکی که «من» وحشت‌زده در برابر آن رم می‌کند، نمی‌بایست پُر دور برود. دیوار مرگ از همه سو سر برآورده بود. بیماری گویی جاده‌ای بود که از کناره‌های آن می‌گذشت. جستن گذرگاهی از میان آن بیهوده بود. دیوار ستر بود و رخنه هیچ نداشت. لازم نبود کسی به مارک بگوید که چنان دیواری هست. خود بی‌درنگ، در تاریکی، مانند اسبی یال و دم برانگیخته خرناسه کشیده بود. با کس چیزی از آن نمی‌گفت. هیچ کس با او از آن دم نمی‌زد. همه با هم سازگاری داشتند.

آنت، همچون زنان جوان امروزی، مرئی بدی بود؛ و او که در روزگار

دختری از فن تربیت بسا چیزها شنیده بود و به رغبت، با لحنی پرشکوه، درباره آن سخن می‌گفت، برای شیوهٔ پرورش بچه اهمیت بس بیش‌تری قایل بود تا مادران روزگاران پیش که کورکورانه عمل می‌کردند؛ - ولی او، پس از بچه‌دار شدن، خود را در برابر هزاران صورت غافل‌گیرکنندهٔ زندگی ناتوان می‌یافت؛ از گرفتن تصمیم عاجز بود، برای خود نظریه‌هایی به هم می‌باخت که به اجرا در نمی‌آورد، یا پس از نخستین آزمایش‌ها از آن دست می‌کشید؛ - و در پایان، همه چیز را به امان خدا رها می‌کرد و کار را به غریزه می‌سپرد.

مسئلهٔ مذهب از آن‌هایی بود که نگرانش داشته بود، بی‌آن که توانسته باشد به يك راه حل عملی برای بچه دست یابد. بیش‌تر دوستان زمان جوانیش، دختران بورژوازی ثروتمند و جمهوری خواه، با مذهب مادران خود پرورش یافته بودند. اما از جانب پدر مذهبی نداشتند؛ و آنان حتی برخورد این دو استنباط را حس نمی‌کردند؛ - (این دو، مانند بسا مقوله‌های متضاد دیگر، در محافل بالا با هم سازگاری دارند، زیرا هیچ عاطفه‌ای در آن از بُعد سوم برخوردار نیست). - خود آنت به کلیسا همان گونه رفته بود که به دبیرستان؛ در نخستین مراسم عشاء ربانی همان گونه شرکت جسته بود که در امتحانات نهایی متوسطه؛ با دقت و هشیاری، اما بی‌هیجان. مراسمی که او در کلیسای محلهٔ ثروتمند خود در آن حضور می‌یافت، در دیده‌اش چیزی در حد دیدن و باز دیده‌هایی اعیانی می‌نمود. و اینک که خود را از آن محافل بیرون کشیده بود، خود را از این مراسم هم رها ساخته بود. اجتماع معاصر - (که کلیسا یکی از ستون‌های بزرگ آن است) - چنان به خوبی توانسته است نیروهای بزرگ انسانی را از طبیعت خود بگرداند و سرد و بی‌مزه‌شان سازد که آنت، که غنای ایمانش بر ایمان صد زن مؤمن می‌چربید، گمان می‌کرد که مذهبی نیست؛ زیرا او مذهب را با لقلقهٔ دعاخوانی و آن مراسم بیگانه و کهنه شده‌ای اشتباه می‌کرد که برای توانگران تجمل‌روحي است، و برای بی‌نویان فریب‌تسلی‌دهندهٔ چشم و دل است و پایه‌ای بدبختشان را و بنیاد اجتماع را استوار می‌دارد.

آنت، از هنگامی که ترك اعمال مذهبی گفته بود، هرگز نیازی بدان احساس نکرده بود. بی‌نمی‌برد که همان جهش‌های پرتوان وجدان و آن حدیث نفس سودایی‌اش خود اقامهٔ نماز است.

آنت درصدد برنیامد که آنچه را که خود از آن چشم می‌پوشید به پسرش

بدهد. شاید هم اگر - (از غریب روزگارا) - سیلوی این مسئله را پیش نمی کشید، چنین چیزی برایش مطرح نمی شد. سیلوی که خود بیش از يك گنجشك پاریسی اعتقاد به مذهب نداشت، نمی توانست خود را بی میانجیگری کلیسا شوهردار بداند. و در نظرش ناروا می نمود که آنت پسر خود را غسل تعمید ندهد. آنت در اندیشه آن نبود. با این همه، بدان نیندیشید؛ و کار تا آمدن ژولین به همین جا ماند. این که ژولین ایمان داشته باشد و بدان عمل کند، ایمان را به آنت باز نمی داد. ولی آن را در دیده اش شایان احترام می نمود، و همین توجه او را به مسئله ای که از آن غفلت کرده بود معطوف ساخت: چه می بایست برای مارك بکند؟ به کلیساش بفرستد؟ مذهبی را که خود بدان ایمان نداشت به وی بیاموزد؟ آنت از ژولین پرسید، و او از آن رمیده گشت: به قوت لزوم آموختن حقایق بزدانی را به بچه تأیید کرد.

- ولی اگر برای من این ها حقیقت نباشد؟ در آن صورت، اگر مارك پرسشی از من بکند، باید به او دروغ بگویم؟

- دروغ گفتن نه، اما اگر در نفع اوست باید گذاشت که ایمان داشته باشد. نه، به نفع او نمی تواند باشد که من گولش بزنم. زیرا اگر به آن پی ببرد، دیگر من چه اعتباری خواهم داشت؟ آیا حق با او نخواهد بود که سرزنشم کند؟ دیگر به گفته من باور نخواهد کرد. و من از کجا بدانم که این ایمان آموخته بعدها مزاحم رشد حقیقی اش نخواهد شد؟...

این جا ژولین گره بر ابرو می افکند؛ و آنت با شتاب رشته سخن را عوض می کرد. با این همه، چه گونه می بایست رفتار کرد؟ او که نمی توانست، بدان گونه که برخی دوستان پروتستان به وی سفارش می کردند، آموزش هایی درباره همه مذاهب به پسرش بدهد و بگذاردش که پس از رسیدن به شانزده سالگی خود انتخاب کند!... آنت قاه قاه می خندید. چه دریافت شگرفی از مذهب، که گویی موضوعی است برای گذراندن امتحان!...

سرانجام آنت هیچ کاری نکرده بود. با مارك به گردش می رفت، به کلیساها داخل می شد، در گوشه ای می نشست و جنگل سر برکشیده پیل پاهای بلند سنگی را، روشنایی بیخته ای را که از شیشه های رنگی پنجره ها به درون می تراوید، سرودهای دوردست نیایش را و سفره های سفید ارغنون را همراه او تحسین می کرد. و این گویی آب تنی ای در روّیا و مراقبه بود...

مارك بدش نمی آمد که بدین سان، دست در دست مادر داشته، گوش بدهد، زمزمه کند. احساسی نرم و شیرین، گرم، تا اندازه ای لذت بخش... آری، اما به شرط آن که پُر به درازا نکشد! این خواب زدگی احساسی ملولش می کرد. نیاز به جنب و جوش، نیاز به اندیشیدن درباره چیزهای مشخص داشت. مغز کوچکش در کار بود و این انبوه مردم را که در نماز بودند، و مادرش را که نیایش نمی کرد، می دید و تمیز می داد. و بی آن که چیزی بر زبان آرد، نتیجه گیری هایی می کرد. به ندرت چیزی می پرسید؛ خیلی کم تر از بیش تر کودکان: زیرا غرور بزرگی داشت و می ترسید سخنانی ساده لوحانه بر زبان آرد.

با این همه پرسید:

- مامان، خدا چه چیز هست؟

آنت در پاسخ گفت:

- نمی دانم، نازنینم.

- پس چه می دانی، تو؟

آنت لبخندی زد و او را بر سینه فشرد:

- این را می دانم که دوستت دارم.

ها، بله، چیزی پیش پا افتاده. مارك این را می دانست. ولی برای همچو

چیزی، دیگر آمدن به کلیسا لزومی نداشت!...

مارك پُر نرم دل نبود و از گیجی و سردرگمی روحی که «این زن ها» در آن جا خوش می کنند هیچ خوشش نمی آمد. آنت، همین که بچه اش را در کنار خود داشت و چندان گرفتار دلو اِپسی های مادی نبود، و در میان کارهایی که پی درهم به سراغش می آمدند از يك ساعت فراغت برخوردار می گشت، دیگر خوش بخت بود؛ و نیازی بدان نداشت که خدا را خیلی دور از خود بجوید: خدا در قلبش بود. ولی شاید مارك چنین می پنداشت که در قلبش خود او، یعنی مارك، بود و باقی همه جفنگ بود. می باید فکر روشن داشت. خدا به راستی چه بود؟ آن مردی که آن جا با دامن دخترانه و روپوش زربفتش در برابر محراب بود؟ آن دربان سوییسی با عصا و با ماهیچه های برجسته اش؟ آن تصویرها با چنان رنگ آمیزی های خام - یکی در هر نمازخانه - که صورتك لبخندی نرم و نازک به خود زده اند، مانند خانم های آماده بوسی که مارك هیچ دوستشان نداشت...

- مامان، برویم!

- مگر این چیزها قشنگ نیست؟

- چرا، تا اندازه‌ای، برویم به خانه‌مان!

... خدا چه چیزی بود؟... مارک دیگر اصرار نورزیده از مادرش نپرسیده بود. بزرگ‌ترها وقتی که اقرار به ندانستن چیزی می‌کنند، از آن رو است که علاقه‌ای بدان ندارند... مارک و ارسی مختصر خود را به تنهایی دنبال کرد. پاره‌ای دعاها که می‌شنید، ای پدر ما که در آسمانید، (و این تخصیص جای شك را در زیرک‌ترین بچه‌های معاصر برمی‌انگیخت، زیرا که برایشان آسمان در کار آن بود که میدان تازه‌ای برای ورزش گردد)، - کتاب مقدس که مانند دیگر داستان‌های کهنه با کنجکاوئی ملال‌آمیز ورق زده می‌شد، برخی پرسش‌ها که می‌کرد و برخی پاسخ‌ها که از این جا و آن جا با سبک‌سری قاییده می‌شد، - «خدا، موجودی نادیدنی که جهان را آفریده بود...» - حرفی است که می‌زنند... داستانی بس دور که روشن هم نیست. مارک مانند مادرش بود: خدا برایش جالب نبود. يك پادشاه بیش‌تر یا کم‌تر...

اما آنچه برایش جالب بود، هستی خود او بود و آنچه آن را تهدید می‌کرد، و آنچه پس از آن بود. پاره‌ای گفت و گوهای ابلهانه که در خانه سیلوی در حضور مارک در گرفته بود، نسبتاً خیلی زود توجهش را برانگیخته بود. چه لذتی می‌برند این دخترها از لرزه‌ای که بز تنشان می‌نشیند وقتی که از تصادم‌ها، از مرگ‌های ناگهانی، از بیماری‌ها و به خاک سپردن‌ها سخن می‌گویند، و سپس بیش از پیش چه‌چه می‌زنند... مرگ تحریکشان می‌کرد. غریزه حیوانی بچه به شنیدن نام مرگ سر برمی‌داشت. در این باره او به رغبت آماده بود که از مادرش سؤال کند. ولی آنت، که در آن هنگام از زندگی خود، بسیار تندرست بود، هرگز از مرگ سخن نمی‌گفت و هرگز پروای آن نمی‌کرد. کارهای دیگری داشت! می‌بایست معاش پسرک خود را به دست بیاورد. وقتی که از یامداد تا شام می‌باید به فکر همین جهان بود، آن جهان نوعی تجمل می‌نماید. آن جهان تنها هنگامی جنبه اساسی پیدا می‌کند که کسانی که دوستشان داریم به آن سو رفته باشند. آنت، پسرش این جا بود. تازه، اگر او را از دست می‌داد، دیگر نه زندگی برایش ارزشی داشت نه مرگ. آنت بیش از آن سودایی بود که بتواند به جهانی غیرمادی دل‌خوش کند، به جهانی بدون جسم و تن محبوب!

مارک مادر خود را نیرومند و بی‌باك می‌دید، سرگرم کار خویش، بی‌دغدغه

درباره چیزهایی که مارک از آن می ترسید؛ و او شرم داشت که ناتوانی خود را در بیان آورد. از این رومی بایست که خود به تنهایی به یاری خود برخیزد. کار آسانی نبود. ولی می توان باور داشت که بچه خود را گرفتار مسایل بفرنج اندیشه نمی کرد؛ موضوع را به ابعاد خاص خود باز می آورد. مرگ آن بود که دیگران ناپدید می شدند. بگذار ناپدید بشوند. امری است مربوط به خودشان! ولی من، آیا من می توانم ناپدید بشوم؟

سیلوی يك بار در حضور او گفت:

- خوب، دیگر! همه مان می سیریم!...

مارک پرسیده بود:

- من هم؟

سیلوی خندید:

- اوه! تو هنوز وقت داری!

- چه قدر؟

- تا وقتی که پیر بشوی.

ولی مارک بسیار خوب می دانست که بچه ها را نیز به زیر خاک می کنند. از آن گذشته، او اگر هم پیر باشد باز خودش است. مارک روزی خواهد مرد... دیگر دچار وحشت شده بود. آیا وسیله ای برای سر باز زدن از مرگ نیست؟ می باید جایی، چیزی، همچون میخی در دیوار، باشد که بتوان بدان آویزان شد، دستی که بتوان گرفتش... من نمی خواهم ناپدید بشوم...

و درست، نیاز به چنان دستی می توانست او را مانند آن همه کسان دیگر به سوی خدا باز آورد، به سوی آن دست دراز شده که دلهره آعمیان درون تاریکی جهانده است. ولی، این که مادرش به نظر نمی رسید در جست و جوی چنان تکیه گاهی باشد، کافی بود تا اندیشه اش را از آن دور بداند. مارک، حتی هنگامی که از آنت انتقاد می کرد، زیر نفوذ رفتار و کردار او بود. این که آنت، به رغم آنچه در انتظارش بود، توانسته باشد آرام بماند خاطر مارک را آسوده نمی داشت. ولی ناگزیرش می ساخت که مانند مادر راست بایستد. هر چند هم که او سرکی عصبی و لاغر و اندکی ترسو بوده باشد، پسر آنت بودن باز کم چیزی نیست. حال که او با همه زن بودنش ترسی ندارد، پس من هم نباید ترس داشته باشم.

چیزی که بود، در اختیار او نبود که مانند بزرگ ترها به مرگ نیندیشد.

اندیشه می آید و می رود، نمی توان مانعش گشت، خاصه شب، وقتی که خوابت نمی گیرد... خوب، آن وقت می باید به آن اندیشید و ترسید: «انسان، وقتی که می میرد، در چه حال است؟»...

طبعاً، مارک هیچ وسیله ای برای دانستن آن نداشت. او را از دیدن هرگونه منظره مرگ برکنار داشته بودند. تنها برخی تصویرهای موزه ها. مارک، در تخت خواب کوچک خود راست دراز کشیده، بر دیواره های تن خود دست می کشید... چه گونه می توان دید؟... - يك گفتار بی احتیاطانه وجود پنجره ای را درست در همان نزدیکی بر او آشکار کرد، پنجره ای که بر غرقابی که با چندان اشتیاق می خواست در آن نگاه کند باز می شد.

يك روز تابستان، مارک دم پنجره وقت می گذراند؛ مگس ها را می گرفت و بال هاشان را می کند. خوشش می آمد ببیند چه گونه دست و پامی زنند. البته، قصد آن نداشت که آزارشان دهد؛ با ایشان شوخی می کرد. بازپچه های زنده ای بودند که شکستشان هزینه ای دربر نداشت... مادرش او را غافل گیر کرد. با خشونت خاص خود که نمی توانست بر آن چیره شود، شانه های او را گرفت و تکان داد و فریاد زد که پسرک پست فطرت و نفرت انگیزی است...

- خودت، اگر بازوهایت را بشکنند، چه می گویی؟ مگر نمی دانی که این جانورها مثل خود تو درد می کشند؟

مارک وانمود کرد که می خندد، اما سخت جاخورده بود. او بدین امر نیندیشیده بود. این جانورها مثل خود او بودند!... نه که دلش بسوزد، هیچ میلی به دل سوزاندن نداشت. ولی اکنون آن ها را به چشم دیگری می دید، چشمانی نگران، دقیق، دشمنانه... اسبی که در کوچه می افتاد... سگی له شده که فریاد می کشید... مارک در کمین این همه بود... نیاز به دانستن در او نیرومندتر از آن بود که بگذارد ترحم در او بیدار شود...

مارک که از زمستانی بی سرما و بی آفتاب ناتوان گشته بود، - زمستانی خاکستری رنگ و مرطوب، با گریب های بی آزار و دام گستر که رنگ رویش را به کلی مکیده بود، مادرش به هنگام عید فصیح در دره بی بور، يك اتاق رومستایی به مدت پانزده روز کرایه کرد. در آن جا تنها يك تخت خواب بزرگ برای او و



بچه‌اش بود. مارک این را خیلی دوست نداشت؛ ولی کسی عقیده‌اش را در این باره‌ها نمی‌پرسید. خوش بختانه، روزها او تنها بود. آنت برای کارهای خود به پاریس برمی‌گشت؛ و او را زیر مراقبت صاحب‌خانه‌های خود می‌گذاشت، که مراقبتی هم از او نمی‌کردند. مارک زود جیم می‌شد و به دشت و صحرا می‌زد. کارش نگاه کردن و کاویدن بود، می‌کوشید در جانوران و در هر چیز به رازی که به خود او مربوط باشد دست بیابد؛ زیرا او همه چیز را در طبیعت به خود باز می‌آورد و به خود ربط می‌داد. در پیشه‌ها پُرسه می‌زد. از دور هیاهوی گروهی بچه‌ها را می‌شنید. مارک خواستار معاشرت پسرهای دیگر نبود، زیرا زور به اندازه کافی نداشت و با این همه دلش می‌خواست که بر دیگران مسلط باشد. هر چه باشد، باز به سویشان جلب شد. نزدیک رفت و دید که پنج شش کودک اند که گرد گریهٔ مجروحی حلقه زده‌اند. تیرهٔ پشت حیوان درهم شکسته بود. بچه‌ها از سر بازی او را می‌جنباندند و آزارش می‌دادند و نوک چوبدستی‌های خود را به تنش فرو می‌کردند. مارک، بی‌آن که هیچ بیندیشد، به سوی آن گروه دوید و مشت‌ها را به کار انداخت. کودکان، پس از آن که از این غافل‌گیری باز آمدند، او را کتک زدند و هو کردند. مارک عقب نشست، ولی در چند قدمی آن جا پشت درختان پنهان شد، و گوش‌های خود را با انگشت گرفت. نمی‌توانست تصمیم به رفتن بگیرد... بازگشت. بچه‌ها ریشخندکشان صدایش زدند:

- آهای! لندهور! می‌ترسی؟ یک کم بیا ببین چه جور جان می‌کند!

مارک آمد. نمی‌خواست ترسو جلوه کند. و از آن گذشته، می‌خواست ببیند. حیوان با چشمی ترکیده و تا نیمه از حدقه به‌در شده، به پهلو خوابیده بود و از کمر به پایش خشک شده از هم اکنون مرده بود؛ نفس می‌زد و پهلویش برمی‌آمد، و در حالی که از بیچارگی می‌گریه، می‌کوشید تا سرش را بلند کند. نمی‌توانست بمیرد. بچه‌ها در پیچ و تاب بودند. مارک نگاه می‌کرد و بر جا خشک شده بود. و ناگهان سنگی برگرفت و با چشمی دیوانه‌وار بر سر حیوان کوفت. فریادی خراشنده دلش را سوراخ کرد. مانند دیوانگان کوفت، قوی‌تر کوفت. و هنوز می‌کوفت که کار به آخر رسید...

بچه‌ها به ناراحتی نگاهش می‌کردند. یکی از ایشان کوشید شوخی کند. مارک که انگشتان خون‌آلودش همچنان سنگ را می‌فسرد، با رنگ پریده، ابروان درهم رفته و نگاه بدخواه و لبان لرزان به آن‌ها خیره شده بود. بچه‌ها بی‌کار خود

رفتند. مارک می شنیدشان که از دور می خندند و سرود می خوانند. بادندان های به هم فشرده به خانه باز آمد. و در خانه چیزی به کس نگفت. اما شب، در بستر خود، فریاد کشید. آنت او را در میان بازوان خود گرفت. پیکر نرمش می لرزید...

- چه خواب بدی است، این؟ فرشته من، چیزی نیست...

و مارک با خود می اندیشید:

- من کشتمش. دیگر می دانم که مرگ چیست.

غرور هر اس انگیز دانستن، غرور کسی که دیده است و نابود کرده است! و باز احساس دیگری که مارک نمی تواند بفهمد، احساس وحشت زدگی و کشتن... رشته شگرفی که کشته و کشنده را، انگشتان خون آلود و سرد هم کوفته را، پیوند می دهد... این خون کدام يك از آن دوست؟... حیوان، دیگر درد نمی کشید. آخرین دلهره های مارک هنوز برجا بود...

خوش بختانه، در این سن و سال، هوش آدمی نمی تواند برای مدتی دراز در يك اندیشه چنگ بیندازد. این اندیشه، اگر مارک می بایست بدان اختصار کند، خطرناک می بود. اما تصویرهای دیگری از برابرش گذشتند، و جریانشان از التهاب مغزش کاست. ولی آن مفهوم در ژرفای آن ماند: حضورش دورادور از طریق فروغ های تیره و حباب های سنگینی که از میان لای و لجن ته جوی بالا می آمد دانسته می شد زیر پوسته نرم هستی، هسته سفتی نهان بود: مرگ، نیرویی که می کشد... مرا می کشند و من می کشم... من نمی خواهم بگذارم که مرا بکشند... هر که زورش چربید! من مبارزه می کنم...

غرور، غرور تیره و تاری که همچون زره نگه دارنده ناتوانی اوست... این فولاد را او از کجا به دست آورده است؟ جز از همین مادر که او به سبب تظاهرات محبتش حقیر می شمارد، و نیز به سبب آن که خود او به بازیش می گیرد؟ مارک از این نکته بی خبر نیست. حتی در روزگاری که سیلوی را به سبب نوازش هایش ترجیح می داد، پی به برتری آنت می برد. و شاید از اوست که مارک تقلید می کند. اما در برابر اشغالگری این شخصیت که بیش از اندازه دوستش دارد، جا بر او تنگ می کند و تهدیدی برای زندگی اوست، ناچار است که از خود دفاع کند. مارک در برابر مادر خود سلاح به دست می گیرد و او را دورترک نگه می دارد. برایش مادر نیز دشمن است.

سیلوی از افق دید پنهان شده بود. پس از گذشتن نهمتین ماه‌های آزرده‌گی، به اندیشهٔ دشواری‌هایی که خواهرش با آن دست به گریبان بود نیش پشیمانی در دلش می‌خلید. منتظر بود که آنت بیاید و از او یاری بخواهد: سیلوی آن را از او دریغ نمی‌داشت، اما خود در این کار پیش‌دستی نمی‌کرد. و آنت آماده بود که هر چهار دست و پایش را ببرند و از او یاری نخواهد. هر دو خواهر لجاج بودند. همدیگر را در کوچه دیده بودند و از یکدیگر پرهیز نموده بودند. ولی آنت يك بار که اودت کوچولو را همراه یکی از کارگران سیلوی دیده بود، نتوانست در برابر جهش محبت خود ایستادگی کند؛ بچه را در بازوان خود گرفت و غرق بوسه‌اش کرد. از جانب دیگر، سیلوی هم يك روز مارك را دید که می‌گذرد؛ از دبستان برمی‌گشت و به نظر نمی‌آمد که خاله‌اش را می‌بیند؛- سیلوی او را نگه داشت و گفت:

- خوب، تو دیگر مرا نمی‌شناسی؟

و باور نمی‌توان کرد که آن حیوانك برای آن که بگوید:

- سلام، خاله.

سر و روی خشکی به خود گرفت.

مارك به تنهایی موقعیت را سنجیده بود؛ و منصفانه باشد یا نه، بهتر آن دیده بود که جانب مادر را بگیرد... *My Country, right or wrong* سیلوی نفسش بند آمد. پرسید:

- بگو ببینم، حالتان خوب هست؟

مارك به سردی جواب داد:

- حالمان خیلی خوب است.

و سیلوی نگاهش کرد که با سر و روی جدی و خشك، در حالی که از این تلاش تحمیلی سرخ گشته بود، دور می‌شود. سر و وضعش مرتب بود، رخت برازنده‌ای به تن داشت... فسقلی!... «حالمان خیلی خوب است...» سیلوی دستش می‌خارید که سیلی‌اش بزند!...

این که آنت توانسته باشی او گلیم خود را از آب بکشد بردلتنگی هایش می‌افزود. ولی او از هیچ فرستی برای شنیدن حرف‌هایی دربارهٔ آنت غافل نمی‌ماند؛ و از اندیشهٔ آن که او را در زندگی راه بیرد دست نمی‌کشید. و اگر در عالم واقعی نمی‌توانست از عهدهٔ چنین چیزی برآید، دست کم بگذار در اندیشه باشد؛ او از زندگی پرمشقتی که خواهرش می‌گذراند بی‌خبر نبود؛ و پی نمی‌برد که آنت برای چه خود را بدان محکوم می‌دارد. به اندازهٔ کافی او را می‌شناخت تا بداند که زنی از قماش او برای چنین سخت‌گیری اخلاقی و چنین تهی‌دستی از شادی ساخته نشده است. چه‌گونه می‌توان طبیعت را بدین‌سان زیر فشار گذاشت؟ چه کسی ناگزیرش می‌کرد که در بیوگی به سر برد؟ اگر هم شوهری در کار نبود، کم نبودند دوستانی که با خوش‌حالی آماده بار رنج او را سبک کنند. شاید اگر آنت بدان رضا می‌داد، سیلوی از ارج و احترام خود دربارهٔ خواهر می‌کاست؛ ولی او را به خود نزدیک‌تر حس می‌کرد.

تنها او نبود که از کار آنت سردر نمی‌آورد. خود آنت هم از انگیزه‌های زندگی راهبانه و از آن ترس‌رمنده خوی خود بهتر سردر نمی‌آورد. - ترسی که بر آتش می‌داشت تا هر وقت که نه حتی امکان بلکه اندیشهٔ یکی از آن شادی‌های طبیعی پیش می‌آمد که هیچ قانون دینی یا اجتماعی نمی‌توانست از آن منعی کند، خود را باز پس بکشد؛ (آنت به اخلاق کلیسایی اعتقاد نداشت؛ و آیا مگر او صاحب اختیار خود نبود؟...)

- از چه من ترس دارم؟

- از خودم...

غریزه‌اش او را فریب نمی‌دهد. برای همچو سرشتی پربار، سوداها و آرزوها و شهوانیتی کور، هیچ لذتی معصومانه نیست، هیچ بازی سرسری نیست؛ کم‌ترین برخورد می‌تواند آنت را اسیر نیروهایی کند که دیگر در اختیار او نباشند. از هم اکنون او به ناستواری پایه‌های اخلاقی خود که نتیجهٔ برخوردهای کوتاه گذشته‌اش با عشق است اعتراف دارد. خطر، امروز شدت دیگری خواهد داشت! آنت نخواهد توانست مقاومت کند. اگر خود را به دست لذت بدهد، همهٔ هستی‌اش از جا کنده خواهد شد، دیگر ایمانی که بدان نیازمند است برایش نخواهد ماند... چه ایمانی؟ ایمان به خود؟ غرور؟ نه. ایمان بدان چیز وصف‌ناپذیر، بدان چیز خدایی که در اوست و او می‌خواهد تا آن را آلوده ناکشته

به پسرش منتقل سازد. زنی مانند او، بیرون از انضباط بی کم و کاست زناشویی، جز دو راه در برابر خود ندارد: یا سخت گیری مطلق اخلاقی و یا رادادن خود به غرایز سودایی. همه یا هیچ... هیچ!

و با این همه، - به رغم جهش های شور و الاغش خود، - چند ماهی است که این دلهره بر گلویش چنگ انداخته است:  
- زندگی ام را دارم از دست می دهم...

بار دیگر مارسل فرانک پیدا شد. تصادف او را بر سر راه آنت آورد؛ او دیگر به آنت نمی اندیشید، اما از یادش هم نبرده بود. تجربه های عاشقانه کم نداشته بود. و این تجربه ها بر قلب انعطاف پذیرش اثر چندان عمیقی به جا نگذاشته بود: همچون خراش های نازکی که با ناخن داده شود، گرد چشم های زیرکش چند چین سبک پدید آمده بود. ولی خستگی تا اندازه ای، و نیز تحقیری مهربانانه برای شکارهای آسانش و برای خود شکارگر. همین که مارسل بار دیگر آنت را دید، احساس پیشین خود را باز یافت: شادایی و یقینی که این مرد شك گرای از همه چیز باز آمده را به خود جلب می کرد. او آنت را با چشمان خود می کاوید: آنت نیز سفرها کرده کتورها دیده بود؛ در ژرفای نگاهش فروغ هایی بود فرو کشیده، موج هایی برخاسته از حرکت کشتی در آب، کشتی هایی درهم شکسته. ولی آنت اینک آرام تر می نمود، مطمئن تر به خویش. و بار دیگر حسرتی به دل فرانک نشست، از این همره پاکیزه و تندرست که تاکنون دو بار از چنگش به در رفته بود. اما هنوز خیلی دیر نشده بود! آن دو هرگز تا این اندازه به نظر نمی رسید که به سازش نزدیک باشند.

مارسل فرانک، بی آن که پرستی کند، توانست پنهانی از منابع درآمد و از اشتغالات آنت سر درآورد. پس از اندکی، کاری با مزد نسبتاً خوب برایش فراهم کرد: طبقه بندی قیش ها برای فهرست يك کلکیون خصوصی از آثار هنری که خود او می بایست ترتیب دهند. و این يك دست آویز طبیعی بود تا در هفته چند ساعتی با آنت به سر برد. آن ها می توانستند در عین حال کار کنند و با هم در گفت و شنود باشند. یگانگی پیشینشان به زودی باز برقرار گشت.

مارسل هرگز از آن درباره زندگی اش چیز نمی پرسید؛ ولی از خودش برای آنت حکایت می کرد: و این بهترین وسیله بود تا بداند که آنت چه می اندیشد. تجربه های زندگی عاشقانه اش موضوع های گوناگونی برای گفت و گو در

اختیارش می گذاشت، و او خود از گفتن آن لذت می برد. دوست داشت آنت را رازدار طبیعت آمیز خود کند، گیرم که آندکی در پی سرزنش وی باشد. خود نخستین کسی بود که به ریش خود می خندید، همچنان که به ریش همه چیز. آنت هم اعتراضات بی پرده اش را خنده کنان می شنید، زیرا درباره همه آنچه به خودش مربوط نبود فکری آزاد داشت. اما این نکته را مارسل به نحو دیگری درمی یافت؛ او از دیدن آن که آنت دارای چنان درك شادمانه ای است، از آن که درباره زندگی چنان سهل انگار است، لذت می برد. دیگر از آن فضل فروشی اخلاقی، از آن بی مدارایی دخترانه که تقوی کوتاه بینش کرده بود در او اثری نمی دید. درائتایی که آن دو برداشت های طنزآمیز خود را با هم در میان می نهادند، مارسل می اندیشید که خوب خواهد بود اگر چنین دوست تیزهوشی را به خود پیوند دهد، در ماجرای زندگی با وی شریک شود... چه گونه؟ به هر گونه که آنت بخواهد! خواه معشوقه، خواه همسر، به سبیل خود او! مارسل دچار پیش داوری نبود. همان گونه که به «آبستنی بیرون از ازدواج» آنت اهمیتی نداده بود، غم برخوردهایی را که شاید آنت از آن پس داشته بود نمی خورد. مارسل او را با مراقبت پرتوقع خویش شکنجه نخواهد داد؛ درباره زندگی نهفته آنت کنجکاوئی نداشت: هر کسی خود داند و رازهای خود، خود داند و سهمش از آزادی؛ او در زندگی مشترک جز این از آنت نمی خواست که خندان و معقول باشد، در کام جویی و در امور مادی شریک خوبی باشد؛ (و او کام جویی را به همه چیز گسترش می داد: هوشمندی، محبت و دیگر چیزها).

مارسل با این اندیشه چندان و رفت که سرانجام آن را با آنت در میان نهاد، و آن هنگام غروب بود در کتابخانه ای که در آن کار خود را به پایان می رساندند، و خورشید از خلال درختان باغی کهن جلد رنگین کتاب ها را زرین می ساخت. آنت سخت درشگفتی افتاد!... چه! باز او این موضوع را پیش می کشید، مگر این خاتمه نیافته بود؟... گفت:

- او! دوست من، چه قدر شما خوبید! ولی دیگر نباید به آن فکر کرد.  
مارسل گفت:

- به، چرا، باید فکر کرد. برای چه می گوئید نباید؟

آنت در دل می گفت:

- «بله، در واقع، برای چه نباید؟ من از گفت و شنود با او، از دیدنش خوشنود

هستم... ولی نه، غیرممکن است! حتی جای بحث نیست...»

فرانک رو به روی او، در آن سوی میز، نشسته و آفتاب بر ریش بورش افتاده است. دو بازویش روی میز نهاده، دست‌های آنت را می‌گیرد و می‌گوید:

- پنج دقیقه در این باره فکر بکنید!... آه!... من هیچ نخواهم گفت... ما همدیگر را می‌شناسیم، از چند سال پیش؟... دوازده سال؟... پانزده سال؟... احتیاجی ندارم برایتان توضیح بدهم. هر چه بگویم، شما خود می‌دانید.

آنت در پی آن بر نمی‌آید که دست‌هایش را رها سازد، لبخند می‌زند و نگاهش می‌کند، او را با چشمان روشنش که بر او خیره شده است نگاه می‌کند، ولی مارسل نمی‌تواند آن را ثابت نگه دارد، زیرا از هم اکنون نگاه آنت فراتر از او رفته است. آنت در خودش است که نگاه می‌کند. می‌اندیشد:

- «دیگر حتی جای بحث نیست؟... همه چیز جای بحث دارد! برای چه غیرممکن باشد؟... از او بدم نمی‌آید... پسر خوشگلی است، دل‌ریا، به اندازه کافی مهربان، باهوش، خوش‌آیند... چه زندگی آسانی خواهد بود!... ولی من نخواهم توانست با او به اقتضای زندگی او زندگی کنم... خودش پسند می‌افتد، و همه چیز پسند اوست. اما برای هیچ چیز ارزش قایل نیست: نه برای مردها، نه زن‌ها، نه عشق، نه آنت...» (و این آنت است که سخن می‌گوید، زیرا از بیرون در خود می‌نگرد.) «بی‌شک او از مراقبت‌های ظریفانه و احترام تعارف‌آمیز امساک ندارد، با من گشاده‌دستی هم نشان می‌دهد. و شاید رفتاری اختصاصی با من دارد... ولی، این شک‌گرای نازنین، چه چیزی را به جد می‌گیرد؟ از بی‌باوری تام خود به سرشت انسانی لذت می‌برد. با کنجکاوی مهربان و همدستانه‌ای موارد ضعف آن را انتظار می‌کشد. گمان می‌کنم، روزی که خود را ناگزیر از ارج‌گذاری به سرشت آدمی ببیند، سرخورده شود... پسر خوبی است! بله، با او زندگی آسان خواهد بود، - چندان آسان که من دیگر هیچ‌گونه انگیزه زیستن نخواهم داشت...»

و از آن پس، آنت دیگر حتی برای اندیشیدن واژه‌هایی در دسترس ندارد. ولی اندیشه به کار خود ادامه می‌دهد، و تصمیمش استوار می‌گردد.

فرانک دست‌های او را رها کرده است. حس می‌کند که قافیه را باخته است. از جا برخاسته به سوی پنجره می‌رود و پشت به چارچوب حاشیه درگاه داده فیلسوفانه سیگاری آتش می‌زند. پشت سر آنت است، او را می‌بیند که بی‌حرکت

نشسته بازوانش همچنان روی میز دراز است، چنان که گویی هنوز فرانک در برابر اوست. پس گردن زیبا و بور او، شانه‌های گرد او... این همه از دست رفته است!... برای که، برای چه آنت خود را نگه داشته است؟ يك «پرسو بازی» تازه؟... نه، او می‌داند که قلب آنت آزاد است... پس چه؟... با این همه، زن سردی نیست! نیاز دارد که دوستش بدارند و خود دوست بدارد...

- او به ویژه نیاز به ایمان دارد... ایمان به آنچه می‌کند، به آنچه می‌خواهد، به آنچه در جست و جوی آن است یا آنچه در رؤیا می‌بیند، به آنچه خود هست، به رغم همهٔ بیزاری‌ها و فریب‌خوردگی‌ها، ایمان به خود و به زندگی!... فرانک ارج و احترام را ناپود می‌کند. آنت بهتر آمادهٔ تحمل آن است که به وی ارج نگذارند تا که خود ارج و احترام به زندگی را از دست بدهد. زیرا این سرچشمهٔ نیرو است. و اگر نیروی عمل نباشد، آنت هیچ نیست. برای او جنبهٔ انفعالی در خوش‌بختی همپایهٔ مرگ است. وجه تمایز اساسی میان آدمیان در این است که برخیشان فعال و دیگران متفعل‌اند. و از همهٔ حالات انفعالی‌کننده تر برای آنت حالت انفعالی هوش است که مانند هوش فرانک به آسودگی در فراغت شکی جاخوش کرده است که دیگر حتی با شك سر و کاری ندارد، بلکه با لذتی شهوانی خود را به جریان بی‌تفاوت پوچی می‌سپارد... نوعی خودکشی!... نه! آنت از چنین چیزی سر باز می‌زند... پس آیا زندگی‌اش را می‌پندارد چه خواهد شد؟... شاید هیچ چیز سعادت بار یا کامل. يك شکست، شاید. ولی شکست خورده یا نه، زندگی‌اش جهشی به سوی يك هدف خواهد بود... هدفی ناشناخته؟ موهوم؟ شاید. اهمیت نمی‌دارد! خود جهش موهوم نیست. و باش که من در راه بیفتم، به شرط آن که به راه خودم بیفتم!...

آنت ستوجه خاموشی ممتد می‌شود، و این که فرانک دیگر آن جا نیست، برمی‌گردد، می‌بیندش، لبخند می‌زند، از جا برمی‌خیزد و می‌گوید:  
- دوست من، ببخشید! همین جور که هستیم بمانیم! دوست که باشیم، خیلی آسوده‌ایم!

- به گونه‌ای دیگر، آیا بهتر نخواهیم بود؟

آنت سر تکان می‌دهد: «نه!»

مارسل می‌گوید:

- خوب، باشد! در سوّمین امتحانم باز کله‌ها شدم!



آنت می‌خندد، و همچنان که به سوی او پیش می‌آید، زیرکانه می‌گوید:  
 - دست کم، آنچه را که من در دوّمین امتحان از دانش سر باز زدم  
 می‌خواهید؟  
 و بازوان خود را دور گردن مارسل حلقه بسته او را می‌بوسد... بوسه‌ای  
 محبت‌آمیز. ولی درباره‌اش نمی‌توان به اشتباه رفت: بوسهٔ يك دوست...  
 فرانك به اشتباه نمی‌افتد. می‌گوید:  
 - خوب، باز جای امیدواری هست که بیست سال دیگر در امتحان قبول شوم.  
 آنت با خنده می‌گوید:  
 - نه، دیگر از حد نصاب من گذشته‌اید! دوست من، زن بگیرید! شما جز  
 انتخاب کاری ندارید: همهٔ زن‌ها به انتظارتان هستند.  
 - همه، ولی نه شما.  
 - من، پیردختر می‌مانم.  
 - خواهید دید، خواهید دید چه جور تنبیه خواهید شد: شما بعد از پنجاه  
 سالگی شوهر خواهید کرد.  
 - «برادر، از مرگ چاره نیست»... ولی، از حالا تا آن روز!...  
 - از حالا تا آن روز، زندگی راهبه‌ها...  
 - شما که از لذت‌های آن خبر ندارید.

آنت لاف می‌زد. همه نصیحت لذت نبود. زندگی دیرنشینی‌اش غالباً ناراحتش  
 می‌کرد. او از آن راهبه‌ها بود که برایشان ادارهٔ يك صومعه و عشق به يك خدا بس  
 نبود. صومعهٔ آنت به همان آپارتمان طبقهٔ پنجمش خلاصه می‌شد، خدا هم به  
 فرزندش. این بس کم و بسیار بزرگ بود. حسابش سر به سر نمی‌شد؛ ولی کمبود  
 آن را آنت جبران می‌کرد: رویاهای خود را به حساب می‌ریخت. از این نقدینه او  
 فراوان داشت. اگر زندگی هر روزه‌اش به ظاهر پرهیزگاران و حقیر بود، آن را با  
 زندگی تخیلی خویش تلافی می‌نمود، آن جا، بی هیچ برخورد و هیچ صدایی،  
 «افسونگری» جاودانه همچنان جریان داشت.

اما چه گونه می‌توان از پی او به این خلوتکده‌های روح راه یافت؟ بافت  
 رویای درونی از واژه‌ها نیست. اما برای فهماندن مقصود خویش، برای فهمیدن

خود باید واژه‌ها را به کار برد... واژه، این خمیر سنگین و چسبناک که بر سر انگشتان خشک می‌شود!... - آنت نیز برای آن که خود را بر خویشتن روشن سازد، نیازی احساس می‌کند که گاه رؤیای خود را در قالب روایت‌هایی به صدای آهسته درآورد. اما این روایت‌ها گزارش‌های دقیقی نیستند - به زحمت اگر استحال‌های باشند، - جایگزین رؤیا می‌شوند ولی بدان شباهت ندارند. مغز آدمی، از آن جا که به هنگام جهش روح نمی‌تواند بدان در رسد، برای خود قصه‌هایی به هم می‌یافتد که مشغولش می‌دارند و درباره‌ی آن داستان پریان یا فاجعه‌ای که در درون جریان دارد فریبش می‌دهند...

دشتی بی‌کران و آبگون، دره‌ای لیریز که طوفان در آن جاری است، شط بی‌ساحل آتش و آب و ابرها؛ همه عناصر در آن هنوز به هم آمیخته‌اند؛ هزاران جوی که مانند تارهای گیسو درهم رفته‌اند؛ ولی جمدهای بلند و تیره‌شان را که جا به جا فروغ‌هایی در آن سوسو می‌زند نیرویی یگانه در مسیری ماریچ به پیش می‌غلطاند. این است روح بی‌شماره و گله‌رؤیاهایی که آرزو، این چوپان خاموش و فرمانروای جهان‌ها، به چراگاه‌های ظلمانی امید می‌برد. گرانشی بی‌چون و چرا در سراسیمی حریصانه می‌راندشان که گاه نرم و فریب‌کار و گاه با خشونت آن‌ها را فرو می‌کشد.

آنت رفتار رودخانه افسون شده را حس می‌کند، گیسوی جوی‌های پُریچ و تاب را بر دوک خود می‌پیچد و باز می‌گشاید، خود را بدان می‌سپارد و با نیروی درنده‌نهادی که با خود می‌بردش بازی می‌کند... ولی هنگامی که روح تعقل به ناگاه در او بیدار شده می‌خواهد بازی را زیر نظر بگیرد، جز آنت کسی را نمی‌یابد، که از رؤیاهای خود بیرون کشیده شده در جست و جوی رؤیای دیگری است که در آن باز رود، آن گاه او با عناصر سنجیده‌ی روزهای خود، با خاطره‌های خود، با تصویرهای گذشته و داستان آن زندگی که به سر برده است یا شاید به سر خواهد برد، معقولانه رؤیایی از خود به هم می‌یافتد... و آنت وانمود می‌کند باورش هست که رؤیای بزرگش ادامه دارد. ولی می‌داند که رؤیا گریخته است. آنت نگران نیست. رؤیا، همچون همسری که در انجیل از آن یاد شده است، در ساعتی که دیگر انتظارش نمی‌رود باز خواهد گشت.

چه بسا جان‌های زنانه که مانند آنت نبوغ نهفته‌شان در این شط درونی بیان می‌شود! کسی که بتواند در زرفای این جان‌ها بخواند، غالباً سودهای تیره و

وجدها و نظارة غرقاب‌ها در آن می‌یابد. - در رفت و آمد آسوده روزها، اینك زنی سنجیده که خونسرد و زیرک به کارهای خود می‌رسد، بر خویشان مسلط است و حتی، بر اثر واکنشی که گاه به افراط می‌کشد، همچون آنت در برابر شاگردان یا پسر خویش - (پسری که فریب هم نمی‌خورد) - ظاهر خردمندی سرد و اخلاقی به خود می‌گیرد...

نه، آنت پسرکش را نمی‌فریبید؛ مارک دور می‌بیند. می‌داند چه‌گونه زیر کلمات را بخواند. و او نیز می‌داند که به رؤیا فرو رفتن چیست. هر روز ساعت‌هایی برای خود دارد که در آن همچون شاهی است، تنها در آپارتمان با رؤیاهای خود. آنت، با بی‌احتیاطی همیشگی‌اش، بی‌آن که بدان بیندیشد، کتاب‌های فراوانی را که بازمانده کتابخانه از دست رفته خود و پدر بزرگ است در دسترس بچه می‌گذارد. همه‌گونه کتابی در آن میان هست. چندین سال است که آنت دیگر فراغت آن ندارد که در این جنگل به شکار رود. این کار را بچه برعهده می‌گیرد. هر روز، در بازگشت از دبستان که مادرش در خانه نیست، مارک به شکار می‌رود. آشفته و درهم می‌خواند. خیلی زود آموخته است که تند، خیلی تند بخواند؛ روی سراسیمه‌ی صفحه‌ها به دنبال شکار می‌تازد. کار مدرسه‌اش از آن زیان می‌بیند، شاگرد بدی شناخته شده است، گیج و سر به هوا، که هرگز درس خود را نمی‌داند و تکلیف‌های خود را نمره بندی می‌کند. پسرک اگر آنچه را که چشمانش دزدانه در شکارگاه دیده است بازگو کند، صاحب قروق سخت به شگفتی می‌افتد. در آن جا او با کلاسیک‌ها هم دست به گریبان می‌شود؛ ولی اینان این جا چه بوی دیگری دارند! هر آنچه او بدین سان آزادانه در پهنه ناشناخته می‌بیند، برایش مزه میوه خوشاب منع گشته را دارد. هنوز در این برخوردها هیچ چیز نیست که بتواند آلوده‌اش کند یا حتی پرده را با خشونت از برابر دیدگانش کنار زند. در پیچ‌های خطرناک، چشمانش تابه‌تا می‌شوند و می‌گذرند، بی‌آن که به وجود طعمه شهوانی در دام پی برند. ولی، خوش و بی‌غم، نفس زندگی گرم به رخسارش می‌زند؛ و در این جنگل کتاب‌ها، بینی‌اش هوای ماجراجویی و مبارزه جاوید را، هوای عشق را، فرو می‌کشد...

عشق، برای يك بچه ده ساله عشق چیست؟ همه آن خوش بختی که به دستش نیست - که به دست خواهد آورد؛ خواهدش گرفت!...! چهره‌اش چه‌گونه خواهد بود؟... از تکه پاره‌های آنچه دیده و ناخوانده است، بچه می‌کوشد تا آن را بسازد.

او هیچ چیز نمی بیند. همه چیز می بیند. همه چیز می خواهد. همه چیز داشتن. همه چیز دوست داشتن. (محبوب بودن! برای او، معنای حقیقی دوست داشتن همین است... من خودم را دوست دارم. باید دوستم داشته باشند... ولی چه کسی؟...) -  
 خاطراتش او را یاری نمی کنند. پُر به او نزدیک اند تا بتواند خوب ببیندشان. در سن و سال او گذشته ای در کار نیست (یا اگر باشد، بسیار کم!) اکنون موضوعی است که به هزار بیان درمی آید...

اکنون؟ بچه چشم برمی دارد و مادر خود را می بیند. هر دوشان کنار میز گرد، در روشنایی گرم چراغ نفتی نشسته اند. شب، پس از شام، مارک درس های فردای خود را یاد می گیرد - (قرار بر این است که یاد بگیرد)؛ آنت پیراهنی را وصله می زند. نه این يك به فکر کاری است که می کند، نه آن دیگری. هر دوشان کار را به ماشینی که در ایشان است، به چاکر خدمتگزار خود وا می گذارند. جوی رؤیا روان است. آنت همراه جریان می رود. بچه در رؤیا فرو رفته چشم به او دارد... اینك منظره ای جالب، جالب تر از درس هایی که لبانش تکرار می کند!...

مارک گویی از آنچه در این سال ها در پیرامون او می گذشته هیچ چیز ندیده است؛ هیچ نخواهد توانست از آنچه مادرش را سرگرم می داشته چیزی بگوید. با این همه، هیچ چیز از نظر او پنهان نمی ماند! عشق ژولین، عشق به ژولین. او به شیوه ای مبهم از آن آگاه شده بود و غیرتی که خود او بدان آگهی نداشت، همچون آدمخوار جوانی که گرد دیرکی می رقصد، از نامرادی نهایشان شادی نموده بود. مادرش از آن او باقی می ماند. آن او. پس مارک به وی دل بستگی داشت؟ ارجی که او به مادر می گذاشت، تنها از روزی بود که دیگری خواسته بود وی را از او بگیرد. مارک نگاهش می کرد، - این چشم ها، این دهان، این دست ها. به هر يك از خطوط چهره اش دل می بست، و این شیوه کودکان است که در يك چیز جزئی چنان فرو می روند که گویی جهانی است... (و این همیشه غلط نیست!...) سایه ای بر پلك چشم یا يك برگستگی لب منظره هایی اسرارآمیز و پنهانورند. هوش بچه را خیره می دارند... گویی زنبور عسل!... نگاهش در طول دهان نیمه باز پرپر می زد... دروازه سرخ فام... تا ته آن فرو می رفت و باز بیرون می آمد... بس که در او دقیق می شد، مارک آنچه را که می نگریست از یاد می بُرد، زن را... رختی نوازشگر. مارک از آن بیدار می شد و (اوف!) کلاس فردا را به یاد می آورد، یا همشاگردی را که خود تحقیر می کرد، یا نمره بدی را که از مادرش

پنهان داشته بود... و سپس فروغ چراغ در تاریکی اتاق توجهش را به خود باز می‌گرفت، و نیز خاموشی اتاق در همه‌ی غرنده‌ی پاریس، - احساس آن که جزیره‌ی کوچکی هست، کرجی‌ای هست در دریا، و انتظار ساحل‌ها، انتظار آنچه خواهد یافت، آنچه به کشتی خود خواهد برد، کشتی پربار از ثروت‌های خود، امیدواری‌های خود و آنچه از مرده ریگ زندگی به دست آورده است. مارک مادر خود را هم در آن کشتی می‌نهاد، با موهایی زیبای بورش و ابروان کمینش... پنداری يك بچه و یکینگ! چه ناگهان دوستش می‌داشت! با شور يك عاشق، اما عاشقی که لطف بی‌خبری خداداد را حفظ کرده باشد!... و شب که نمی‌خواید و صدای نفس او را گوس می‌کرد... همه‌ی این زندگی اسرارآمیز در آشوبش می‌افکند، او را به خود سرگرم می‌داشت...

بدین‌سان هر دوستان در رؤیا سیر می‌کنند؛ ولی آنت، خوگیر به سفرهای دور و دراز، در پهنة دریاست. او در آغاز سفر است؛ و همه چیز برایش کشفی می‌نماید. و چون همه چیز برایش تازه است، بهتر نگاه می‌کند و غالباً دورتر می‌بیند. لحظاتی در او هست که به نحو شگرفی جدی است! اما این دوام نمی‌آورد. او به حیوانات مانند است: ناگهان آن نگاه نافذ، رو به خاموشی می‌نهد؛ دیگر کسی نیست!... ولی در دقایقی که او نیروی تازه و جوان توجه و عشق خود را روی مادر و همسفر خود متمرکز می‌کند و با او در خاموشی سوزانی فرورفته است، همه‌ی هستی‌اش به بوی این روح آغشته می‌شود؛ هر کم‌ترین لرزش آن را بی‌آن که بفهمد به حدس درمی‌یابد؛ و گاه در يك آن به رازهای قلب می‌رسد.

اما کلید آن را به زودی گم خواهد کرد. دیگر علاقه بدان نخواهد داشت. دیگر دیدن نخواهد دانست. در او دو چیز هست: روشنایی درون و تاریکی بیرون. هنگامی که تن کودک پرورش می‌یابد، تاریکی با آن می‌بالد و روشنی را می‌پوشاند. هرچه او بلندتر شود، پشت به آفتاب می‌کند؛ وقتی که دیگر کم‌تر بچه است بیش‌تر بچه می‌نماید؛ و هنگامی که در بالاست دیدش محدودتر است. در این دم مارک هنوز از روشن بینی جادویی که خود بدان آگهی ندارد برخوردار است. هیچ گاه او نزدیک‌تر از این به آنت نبود، و تا سال‌های دراز هیچ گاه چنین

نزدیک نخواهد بود.

در پایان این دوره، ککش در او بر بدگمانی فزونی یافت. مارک دیگر در برابر جهش محبتی که او را ناگهان با چهره و چشم و دهان بر سینه مادر می افکند مقاومت نمی کرد. آنت با شادمانی دریافت که بچه اش دوستش دارد. دیگر امیدی بدان نداشت...

چند ماهی گذشت، ماه‌هایی به شیرینی يك عشق جوان دو سره. ماه غسل پیوند فرزند با مادر. پاکی دل‌نشین این عشق جسمانی، - مانند همه عشق‌ها، - ولی جسمی بی‌گناه. گل زنده...

فرصت می‌گذرد. - فرصت یگانه گذشت. گذشت آن سال‌های یگانگی نزدیک، سال‌های انضباط سخت، سال‌های زندگی تنگ فشرده. آن سال‌های پرغنا... آنت، سرشار از همه نیروی خویش، دست نخورده، ناکاسته. کودک، با همه شکوفایی جهان کوچکش...

ولی این هماهنگی جان‌ها، يك لرزش هوا کافی است که پایه‌هایش را سست کند. آیا در پسته است؟...

صبح يك روز یکشنبه. آنت در خانه تنها بود. مارک با یکی از دوستان برای توپ بازی به لوگزامبورگ رفته بود. آنت کاری نمی‌کرد؛ از این که می‌تواند در این روز تعطیل بر نیمکت خود بنشیند و حرف نزند و تکان نخورد لذت می‌برد؛ رود اندیشه‌اش با پیچ و تاب فراوان می‌رفت؛ آنت، اندکی کوفته، خود را به دست جریان می‌سپرد تا ببردش. در کوفتند. مردد ماند که باز کند یا نه. برای چه این ساعت خاموشی را بیاشوبد؟... از جا نجنبید. بار دیگر در کوفتند، با سماجت زنگ زدند. به ناخشنودی از جا برخاست. در گشود... سیلوی! ماه‌ها بود که یکدیگر را ندیده بودند!... نخستین واکنش آنت شادی بود؛ و به این حالت صمیمانه‌اش شادی سیلوی پاسخ داد. پس از آن یاد دلتنگی‌ها و روابط ناخوش در ایشان زنده شد. و هر دو ناراحت گشتند. میانشان پرسش‌هایی از سر ادب و پاسخ‌هایی درباره تندرستی مبادله شد. یکدیگر را «تو» خطاب می‌کردند؛ و خواه پرسش و خواه پاسخ، ظاهر گفتارشان خودمانی بود؛ اما قلبشان رسمی و سخت باقی مانده بود. آنت می‌اندیشید: «آمده است چه کند؟» و سیلوی، اگر هم از این

نکته خبر داشت، به نظر نمی‌رسید که در گفتنش شتاب داشته باشد. همچنان که از این در و آن در سخن می‌گفت، نشان می‌داد که اندیشه‌ای آزارش می‌دهد و او می‌کوشید تا بیانش را به تأخیر اندازد، اما سرانجام بر زبان خواهد آورد. و در واقع، سرانجام به ناگهان گفت:

- آنت، دیگر فیصله‌اش بدهیم؛ از هر دو طرف تقصیر داشته‌ایم.

آنت، با غروری که در او بود، از جانب خود تقصیری نمی‌شناخت. با یقین - و یقینی فراوان - به حقانیت خود و بی‌آن که ستمی را که بر او رفته بود فراموش کند، گفت:

- از طرف من هیچ تقصیری نبوده است.

سیلوی دوست نداشت که نیمی از راه را بیساید و از آن سو به پیشوازش نیایند. با لحنی آزرده گفت:

- کسی که تقصیری کرد، دست کم باید شهادت اعترافش را هم داشته باشد.  
آنت لجوجانه گفت:

- من به تقصیرهای تو اعتراف دارم.

سیلوی برآشفته و گله‌های کهن را که برهم انباشته شده بود بر زبان آورد. آنت با کم‌اعتنایی پاسخ می‌داد. دیگر در کار آن بودند که زنده‌ترین حقایق را به یکدیگر بگویند. سیلوی که بردباری نداشت، حرکتی کرد تا از جا برخیزد و برود؛ ولی باز نشست و گفت:

- کله‌خر! هرگز نمی‌توان وادارش کرد که تصدیق کند حق با او نبوده است!  
آنت، سازش ناپذیر، گفت:

- وقتی که حقیقت این نیست!

- دست کم، به خاطر ادب، برای آن که تقصیر تنها با من نباشد!  
هر دو به خنده درآمدند.

اکنون یکدیگر را با چشمان آرام گشته و ریشخند آمیز نگاه می‌کردند. سیلوی برای آنت شکلک درآورد. آنت به او چشمک زد. با این همه، هیچ کدام سلاح از کف نمی‌نهادند. سیلوی گفت:

- مادّه ابلیس!

آنت گفت:

- هیچ قبول ندارم. تویی که...

- خوب، دیگر، دوباره از سر نگیریم!... گوش کن، رك و راست می‌گوییم؛ خواه تقصیر من بوده و خواه نبوده باشد، اگر تنها به خودم بود، این جا نمی‌آمدم. من هم بعضی چیزها را فراموش نمی‌کنم...

و با وجود هم آنچه دمی پیش گفته بود، بار دیگر از سر حسادت، به لحنی نیم شوخی و نیم جدی و با مخلوطی از کینه و طنز، به یاد آورد که آنت خواسته بود زیر پای شوهرش بنشیند. آنت شانه‌ها را بالا انداخت. سیلوی در پایان گفت:  
- باری، می‌توانی یقین داشته باشی که اگر خودم بودم و خودم، این جا نمی‌آمدم!

آنت کنجکاوانه با زبان نگاه می‌پرسید. سیلوی گفت:

- این اودت هست که مرا فرستاده پشت.

- اودت؟

- بله. می‌پرسد برای چه خاله آنت را دیگر نمی‌بینیم.

آنت با شگفتی گفت:

- چه‌طور؟ اودت به فکر من است؟ چه کسی به یادش آورده؟

- نمی‌دانم. عکست را در اتاق من دیده. از آن گذشته، انگار يك وقت که

نمی‌دانم کجا در کوچه یا در خانه به تو رسید، تو رویش اثر گذاشتی... حيله گر! با

آن قیافه حق به جانب و آن رفتار خودداریت، خوب می‌دانی چه جور دل‌ها را

بدزدی!

(سیلوی چندان هم شوخی نمی‌کرد.)

آنت بیکر کوچک و نرم دخترک را به یاد آورد، آن روز که تصادفاً در گذر به

او برخورد و او را میان بازران خود بلند کرده بود، و آن دهان کوچک نمناکش را

به یاد آورد که بر رخسار آنت می‌چسبید.

سیلوی ادامه می‌داد:

- سر آخر، به او گفتم که ما با هم قهریم. پرسید برای چه. جوابش دادم:

«کوفت!» امروز صبح، وقتی که رفتم در رختخواب بیوسمش، به من گفت:

«مامان، دلم می‌خواهد با خاله جان آنت قهر نباشیم.» - گفتم: «راحتم بگذار!» ولی

غصه‌اش می‌شد. آن وقت بیوسمدمش و ازش پرسیدم: «که تو این قدر این خاله را

می‌خواهی؟ مگر برایت چی هست؟ چه فکرها به سرت می‌زند!... خوب، اگر دلت

به همین خوش است، دیگر با هم قهر نخواهیم بود.» اودت دست‌هایش را به هم



زد و گفت: «کی خاله جان می آید؟» - «هر وقت که دلش بخواهد» - «نه، می خواهم که تو هم الان بروی و به اش بگویی که بیاید»... - من هم راه افتادم... دخترک بد!... مرا به ساز خودش می رقصاند... حالا تو باید بیایی. برای شام منتظرت هستیم.

آنت، چشم به زیر دوخته، نه آری می گفت و نه نه. سیلوی برآشفته:  
- دیگر امیدوارم دلت نخواهد که بگذاری ازت التماس بکنم!  
آنت چشمان رخشان خود را که اشکی در آن بود نشان داد و گفت:  
- نه.

یکدیگر را با شور بسیار بوسیدند. سیلوی از سر محبت و خشم گوش آنت را گاز گرفت. آنت اعتراض کرد:  
- چه، حالا دیگر گاز می گیری؟ باز اگر من بودم که می گویند خل هستم! ولی تو! مگر هار شده ای؟  
سیلوی گفت:

- بله، هار شده ام. چه طور می خواهی به تو کینه نداشته باشم؟ هر چه دارم، تو از من می دزدیش، شوهرم، دخترم...  
آنت قاه قاه خندید:

- به! شوهرت را برای خودت نگه دار! علاقه ای به اش ندارم.  
سیلوی گفت:

- من هم ندارم. ولی مال من است. نمی خواهم به اش دست بزنند.  
- يك آگهی به سینه اش بچسبان!  
- آگهی را به تو می چسبانم... با این بدگلی! چه داری که جلبشان می کند؟  
همه شان دوستت دارند.

- نه.

- چرا. همه شان. اودت، این خرك لثوبولد... آن دیگران. همه شان. و خود من هم!... از تو بدم می آید. دلم می خواهد از شر تو خلاص بشوم. اما نمی شود. امکان ندارد. چنگ انداخته ای و ما را گرفته ای!...

آنان دست هم را گرفته یکدیگر را خواهرانه نگاه می کردند و می خندیدند.  
- خواهرک پیرم!

- خودت نمی دانی چه حقیقت می گویی!

درست است. هر دوشان پیر شده بودند. و هر دو بدان توجه داشتند. سیلوی زیرجلی يك دندان مصنوعی را که داده بود بی آن که کسی بویی ببرد برایش درست کرده بودند، نشان داد. آنت هم يك دسته موی سفید روی شقیقه داشت. اما پنهانش نمی کرد. سیلوی «افاده ای» خطایش کرد.

دیگر آن دو مانند گذشته با هم یگانه شده بودند!... و راست آن که اگر اودت کوچولو نبود هرگز یکدیگر را نمی دیدند!

سرسب، آنت با مارك برای شام نزد سیلوی آمدند. اودت پنهان شده بود، نمی توانستند پیداش کنند. آنت به جست و جوی او پرداخت؛ او را در پس يك پرده بلند پیدا کرد. برای گرفتارش خم شد و روی پاشنه ها چمباتمه زد و با گفتن کلمات نوازش آمیز دست به سوی او پیش برد. دخترک سر برمی گرداند و نمی خواست نگاه کند؛ پس از آن گویی انفجاری بود: خود را یکباره به گردن آنت انداخت. سر میز شام، که از خوش بختی جای دخترک در کنار خاله بود، زبانش بسته ماند: آنچه می گذشت نفسش را بند می آورد. تنها در پایان، هنگام دسر، شوری نشان داد. حاضران به شادی دوستی باز یافته نوشیدند؛ و لئوبولد از سر شوخی جام خود را به امید زناشویی آینده مارك و اودت بلند کرد. مارك بدش آمد: جاه طلبی او در سطح بالاتری بود. اودت موضوع را جدی گرفت. پس از شام بچه ها کوشیدند بازی کنند، ولی با هم سازش نداشتند. مارك بی اعتنا بود، اودت از آن سخت می رنجید. پدر و مادرها با هم در گفت و شنود بودند که صدای سیلی و گریه به گوششان رسید. جنگاوران را از هم جدا کردند. هر دوشان لب ورچیده بودند اودت از هیجانات آن روز اعصابی پرانگیخته داشت. می یایست او را به بستر برد و خواباند. عیوسانه از آن سر باز می زد، ولی آنت پیشنهاد کرد که او را بغل کند و ببرد، و بچه بدان رضاداد. آنت لباسش را درآورد، و در حالی که ساق های گوشتالویش را می بوسید، در بسترش نهاد. اودت از شادی بی خود شده بود. آنت کنار او ماند تا به خواب رفت، - (و این هم چندان طولی نکشید) - و چون باز آمد مارك را روی زانوان سیلوی یافت، به خواهرش گفت:

- می خواهی با هم عوض کنیم؟

سیلوی گفت:

- حاضرم!

ولی در ته دل، هیچ کدام نمی‌خواستند عوض کنند، هر چند که مارک با سیلوی بیش‌تر جور می‌آمد و اودت با آنت. ولی نه، این «مال من» نیست؛ بچه‌ها خیلی بیش‌تر با چنین تعویضی سر سازگاری داشتند. این حرف سرسری را شنیدند و خواستار آن شدند. برای آن که دلشان خوش باشد، بزرگ‌ترها موافقت نمودند. معارضه غروب شنبه میان دو مادر صورت می‌گرفت. اودت شنبه شب و روز یکشنبه در خانهٔ آنت به سر برد و مارک هم نزد سیلوی؛ سپس عصر یکشنبه هر کدام را به صاحب اصلی خود باز می‌گرداندند. و در این فاصله، به طرز ناایست‌لوسشان می‌کردند و طبیعی است که غرولندکنان به خانهٔ خود باز می‌گشتند. آنچه از مهربانی که در ایشان بود، سهم بیش‌ترینش را برای آن که مادر هر روزه‌شان نبود نگه می‌داشتند.

اودت با نوازشگری‌های خود، با رازگویی‌های کوچک و چه‌چه مداوم خود دل از آنت می‌ربود. و او از این چیزها محروم مانده بود. مارک همان سرشت سوزادۀ مادرش را داشت، ولی بهتر از او می‌توانست بر آن مهار زند؛ دوست نداشت مشت خود را خاصهٔ پیش‌آنان که به وی نزدیک‌تر بودند واکند، زیرا از آن سوءاستفاده می‌کردند. - در مورد بیگانگان کار خطر کم‌تری دربر دارد: چه ایشان وارونه می‌فهمند... - اودت مانند سیلوی نوازشگر و زود آشنا بود، با قلبی بسیار پُر مهر؛ همان چیزی را که آنت آرزو داشت بشنود بلند بر زبان می‌آورد: دخترک زیرک بدین نکته پی برده بود و کیل خاله را دو چندان می‌پیمود؛ او یاد آنچه را که آنت در بچگی اندیشیده بود بیدار می‌کرد. دست کم تصور آنت چنین بود؛ و تا اندازه‌ای هم اودت را برای آن دوست می‌داشت که چیزی را به او تلقین می‌کرد؛ وقتی که به گفته‌های دخترک گوش می‌داد، سال‌های نخستین زندگی خود را پیش چشم می‌آورد، و ناآگاهانه رنگ نادرستی بر آن می‌زد؛ زیرا پرتو سوزان اندیشه‌های امروزی خود را بر آن می‌افکند...

بامدادان گرامی یکشنبه؛ دخترک در تخت خواب بزرگ بود: (برای او همچون جشنی بود که شب را میان بازوان خاله‌اش بگذراند؛ خاله هم لگدهای او را به جان می‌پذیرفت و تکان نمی‌خورد، می‌ترسید نفس بکشد که مبادا بچه بیدار شود...) اودت آنت را که سرگرم رخت پوشیدن بود نگاه می‌کرد و مانند گنجشک چه چه می‌زد. او که اینک یگانه فرمانروای تخت خواب بود و برای آن که تملک خود را تأکید کند از پهنای آن دراز کشیده بود، تا زمانی که خاله پشت به او

داشت، دیوانگی ها می کرد. و آنت موهای خود را در برابر آینه شانه می زد، به دیدن عکس پاهای برهنه رو به هوای دخترک و سرش که با موهای آشفته سیاه روی پستی بود به خنده می افتاد! اما این مانع از آن نمی شد که اودت هر يك از حرکات خاله را دنبال کند و درباره آرایشش سخنان خنده آوری بر زبان بیاورد. او، در میان پرچانگی های خود، اندیشه های نامنتظر دوردست و بس جدی بیان می کرد که گوش های آنت به شنیدنش تیز می شد:

- چه گفتی؟ دوباره بگو!

اودت به یاد نمی آورد. آن وقت چیزهای دیگری از خود درمی آورد که هم ارز گفته های اولیش نبود. گاه هم جهش های ناگهانی مهربانی در او دیده می شد:

- خاله آنت! خاله آنت!

- ها، چیه؟

- می عشقمت... اوه، خداجان چه جور می عشقمت!

آنت از نیرویی که بچه در گفته اش می نهاد به خنده می افتاد: «نه بابا!»

- اوه! دوست دارم، دیوانه توام!

(زیرا دخترک، با آن که صمیمی بود، سرشتی بازیگر نیز داشت.)

- به... بهتر است دیوانگی در میان نباشد.

- خاله آنت! می خواهم بیوسمت.

- يك دقیقه دیگر.

- همین حالا. می خواهم. بیا، بیا!

- آها.

آنت کار شانه کردن موهای خود را به آسودگی به پایان می رساند.

اودت آزرده می شد و در تخت خواب می غلتید و ملافه ها را به هر سو پرت می کرد.

- آخ! این زن دل سنگ دارد.

آنت قاه قاه به خنده می افتاد، شانه را از دست می انداخت و به سوی

تخت می دوید.

- بچه مسخره، این را از کجا یاد گرفتی؟

اودت دیوانه وار می بوسیدش.

- خوب، خوب... خفه‌ام کردی... خوب! موهایم باز پریشان شد!... هرگز نخواهم توانست لباس پوشیدم را تمام کنم، امروز... شیطان، دیگر لازمتم ندارم! صدای دخترک مضطرب و آماده گریه می‌شد:

- خاله آنت! دوستم داشته باش... می‌خواهم تو دوستم بداری... خواهش می‌کنم... دوستم بدار!

آنت او را در آغوش می‌فشرد. اودت با لحنی پرشور می‌گفت:

- آخ! حاضریم جانم را برای تو بدهم!

(جمله‌ای از يك داستان پاورقی که در کارگاه کسی خوانده و او شنیده بود.)  
 مارک، وقتی که شاهد این گونه ابراز احساسات می‌شد، لبش به تحقیر آویزان می‌گشت و، دست‌ها در جیب و شانه‌ها بالا زده، با سر و روی عالی جنابانه‌ای پی کار خود می‌رفت. او این پرچانگی و این احساسات بازی زن‌ها را که همه چیزی می‌گویند تحقیر می‌کرد، و چنان که به یکی از رفقای کم‌سال خود می‌گفت:

- این زن‌ها راستی که بی‌مزه‌اند...

در اصل، او از نشانه‌های محبتی که مادرش به اودت ارزانی می‌داشت آزرده بود؛ آن جا که خودش در معرض این گونه محبت بود از آن سر باز می‌زد، ولی خوشش نمی‌آمد که دیگری از آن بهره‌مند شود.

بی‌شک او خاله‌اش را داشت و با او می‌توانست این همه را تلافی کند؛ و در واقع هم تلافی می‌کرد؛ برای آن که مادر خود را از ناسپاسی وی تنبیه کند، خود را با سیلوی ده بار مهربان‌تر از آن نشان می‌داد که آنت تا آن زمان دیده بود. ولی باید اذعان کرد؛ با آن که سیلوی ناز و نوازشش می‌کرد، مارک باز سرخورده بود. سیلوی با او همچون کودکی رفتار می‌کرد؛ و او این را تاب نمی‌توانست آورد. خوش نداشت سیلوی تصور کند که دلش را با این که هر یکشنبه او را به مغازه شیرینی فروشی می‌برد به دست می‌آورد؛ مارک به یقین به شیرینی بی‌تفاوت نبود؛ اما دوست نداشت در حقش این اهانت را روا دارند که گمان برند او ذره‌ای اهمیت بدان می‌دهد. و از آن گذشته، مارک بسیار خوب حس می‌کرد که خاله او را به چشم شخصی بی‌وزن نگاه می‌کند؛ در حضور او از هیچ چیز پروایی نداشت؛ و گرچه شاید کنجکاوای مارک از این راه به نوایی می‌رسید، اما نه عزت نفسش؛ زیرا او تفاوت میان این دو را درمی‌یافت. آری، ممکن بود خوش داشته

باشد که سیلوی خود را به او بی‌پرده نشان بدهد، اما آن گونه که به يك مرد واقعی نشان می‌دهند نه به يك بچه. باری... (و این را او به آسانی نزد خود اعتراف نمی‌کرد)، به دیدن سیلوی از نزدیک، مارک برخی از پندارهای خود را از دست داده بود. این زن بی‌دغدغه از همه آنچه در مغز پاک و آشفته يك پسرک ده ساله سر برمی‌آورد، از تصویر افسانه‌واری که او از زن برای خود درست کرده بود و از پژمردگی ناشی از نخستین اکتشافات او پرهیز روا نمی‌داشت. در حضور او، چندان بیش از حضور يك حیوان دست‌آموز، مواظب حرکات و سخنان خود نمی‌شد... (از همه گذشته، هیچ چیز مدلل نمی‌دارد که حیوان دست‌آموز از این رفتار غالباً تحاشی نمی‌کند...) به انگیزه دفاع غریزی در برابر سرخوردگی‌هایی که بت سر شکسته‌اش به بار می‌آورد، پاره‌ای تصورات زودرس همراه با بی‌پردگی بس ساده لوحانه به نحوی ناخوش آیند در او رشد می‌کرد که بهتر است درباره‌شان اصرار نورزیم. مارک می‌کوشید که - در چشم خود، زیرا فعلاً به دیگران نمی‌اندیشید - مردی و اخورده از همه چیز جلوه کند. ولی با همه حواس کور کودکی حریص و پاک از گناه، افسون معماوار و حیوانیت وجود زن را مضطربانه بومی‌کشید. کششی دل‌آشوب نسبت به زن احساس می‌کرد.

کشش. بیزاری. هر مرد واقعی با این دو آشناست. از این دو، در این هنگام از زندگی، احساس بیزاری بود که در مارک برتری داشت. ولی خود این بیزاری را مزه‌ای گس بود که موجب می‌شد دیگر احساسات و موجودات همسن او در نظرش بی‌مزه بنماید. مارک به اودت بی‌اعتنا بود، و این دخترک را فروتر از مقام خود می‌شمرد.

درواقع، اودت دختری بود بسیار کوچک؛ و با این همه، به نحو شگرفی زن. بدرغم فرضیه‌های کارشناسان نام‌آور تربیت که دوران کودکی را به حجره‌های جداگانه چند تقسیم می‌کنند، چنان که برای هر استعدادی يك حجره هست، - همه چیز در کودکی، در نخستین دوران کودکی هست، همه آنچه شخص هست و خواهد شد، هستی دوگانه اکنون و آینده، (بگذریم از هستی گذشته که بیکران است و نفوذناپذیر، و هم بر این و هم بر آن فرمان می‌راند). - چیزی که هست، برای دیدن آن می‌باید در کمین بود. در سپیده بامدادی جز به صورت پاره‌ای فروغ‌ها ظاهر نمی‌گردد.

این فروغ‌ها در اودت بیش از آن چیزی بود که در میانگین کودکان دیده می‌شود. میوه‌ای زودرس. بسیار تندرست از نظر جسمانی. دخترک يك جهان کوچک عاطفی در خود داشت که از ابعاد خود او در می‌گذشت... این از کجا می‌آمد؟ از آن سوهای آنت و سیلوی؟ آنت خود را، کودکی را که در همین سن و سال اودت بود، در او باز می‌شناخت. ولی خطا می‌کرد. زیرا خیلی کم‌تر از او زودرس بود؛ و هنگامی که از روی الگوی اودت سوهاهای فراموش‌گشته کودکی خود را بازسازی می‌کرد، در عین صداقت، احساساتی را که به چهارده پانزده سالگی‌اش تعلق داشت به زمان‌های سابق‌تر نسبت می‌داد.

اودت همچون قفس پرندگان بود، پر از همه‌تب‌آلود بال‌ها. عشق‌هایی کوچک، نادیدنی می‌آمد و می‌رفت: پروازشان سایه‌ها و روشنی‌هایی منعکس می‌کرد. او پی‌درپی خوشنود و عصبی بود، گاه بی‌سبب میل‌گریه داشت، سپس قاه‌قاه می‌خندید و پس از آن يك حالت ماندگی، يك بی‌تفاوتی به همه چیز، و باز پس از آن نمی‌توان دانست برای چه به شنیدن يك کلمه، به دیدن يك حرکت که به میل خود تعبيرش می‌کرد، بار دیگر خوش‌حال بود، و چه خوش‌حال!... در حالی که از خوشی از پا افتاده بود، یا مست همچون باسترکی که انگور بسیار خورده باشد، می‌گفت و می‌گفت... و فرررت!... ناپدید می‌شد، معلوم نبود چه شده است، و سپس در کنج انبارش می‌یافتند که خود را پنهان کرده خوشی ناشناخته خود را که خیلی به زحمت می‌توانست بفهمد مزه‌مزه می‌کند. این دسته پرندگان روح می‌رفتند و می‌آمدند و پروازکنان سر در پی هم داشتند...

هرگز نمی‌توان دانست که کودکان تا چه حد به تمامی در عواطف خود صمیمی هستند: از آن جا که این عواطف از دور، از جاهایی بس دورتر از خودشان به سراغشان می‌آید، خود زودتر از هر کسی شاهد شگفت‌زده آن هستند و برای آزمایش هنریشه‌هایی می‌شوند و آن همه را بازی می‌کنند. این قدرت ناآگاه دو نیمه شدن برایشان يك وسیله‌گریزی صیانت نفس است که به ایشان امکان می‌دهد بازی را که در غیر این صورت برای شانه‌های لاغرشان خردکننده می‌بود تاب بیاورند.

اودت برای این یا آن، - و گاه برای هیچ کس - شوری سودایی احساس می‌کرد که بدان خود به خود بیانی‌تثتری می‌داد، اما نه همواره به صدای بلند، بلکه آهسته، به صورت گفت و گو با خود، برای تسلای خویش! و بدین‌سان با

بیان نمایشی احساس خویش، از لطمهٔ برخورد آن می‌کاست. این جهش‌های عاطفی بیش‌تر رو به آنت یا مارک، - یا به هر دوشان با هم - داشت؛ و او غالباً آن جا که مارک مقصودش بود آنت می‌گفت؛ زیرا مارک مسخره‌اش می‌کرد، به او بی‌اعتنا بود، و او از مارک بدش می‌آمد. آن وقت، هر از چندی، با درد سرافکنندگی و حسد، آرزوی کینه‌کشی در او بیدار می‌شد... چه گونه؟ چه کند که مارک دردش بیاید؟ هر چه بیش‌تر دردش بیاید؛ به کجایش زخم بزند؟ افسوس! اودت جز چنگ و پنجهٔ کودکانه‌اش چیزی نداشت! چه اندوه بار!... و چون (در این دم) کاری از دستش بر نمی‌آمد، خود را به بی‌تفاوتی می‌زد... اما چه سخت بود که از دستش کاری بر نمی‌آمد؛ خود را به بی‌تفاوتی زدن هم سخت بود، آن هم در حالی که همیشه میل خندیدن یا گریستن داشت. یک چنین فشار خودداری خلاف طبیعت بود؛ اودت را از پای درمی‌آورد؛ سست و بی‌حال می‌ماند، تا آن که ناگهان شادی کودکانه‌اش با نیرویی بی‌چون و چرا بیدار می‌شد و نیاز به جنبش و جست و خیز او را دوباره به بازی‌هایش می‌کشاند.

آنت مراقب بود و این اندوه‌های ریز نقش را در اودت حدس می‌زد کمی هم از خود اختراع می‌کرد، و با دل‌سوزی اندوه‌های کودکی خود را به یاد می‌آورد. در او نیز چه تب و تابی برای دوست داشتن، آرزو کردن، اندوه خوردن بود، آن هم برای که؟ برای چه؟ به چه کار می‌آمد؟ چه عدم تناسبی با منظور محدودی که طبیعت دارد! طبیعت اسراف‌کار در صرف نیرو و این نیروهای دوست داشتن، طبیعت آن‌ها را به تصادف بخش می‌کند! برخی بیش از اندازه دارند، گروهی هم نه به اندازهٔ کفاف. آنت خود را و اودت را در زمرهٔ کسانی جای می‌داد که بیش از اندازه دارند، و پسرش مارک را در شمار کسانی که به اندازه کافی ندارند. اما از همه‌شان، او خوش‌بخت‌تر بود. پسرک بی‌نوا!...

مارک چندان بی‌نوا نبود؛ غنای زندگی عاطفی و درگیری اندیشه‌هایش (اگرچه آن‌ها را بر زبان نمی‌آورد) چیزی از آن اودت کم نداشت، احساساتش هم در شدت کم‌تر از آن نبود - (اما جهش نیروشان روبه سوی دیگری داشت). آری، او به آنچه این زن‌ها را سرگرم می‌کرد بی‌تفاوت بود. ولی جاننش را سوداهای به کلی متفاوتی می‌آشفته. این مرد خردسال که از جنبهٔ تعقل غنی‌تر بود و زندگی دپرس حواسش خیلی کم‌تر او را در خود فرو می‌کشید، چون حس می‌کرد که آب‌های تیرهٔ آرزو در او بالا می‌آید، همچون مردی حقیقی نیروهای آن



را به سوی عمل و سلطه جویی برمی گرداند. او رؤیای چنان فیروزی هایی در سر می پروراند که دست یافتن بر قلب يك زن در برابرش بس ناچیز می نمود. - آن هم اگر در چنان مرحله ای از کودکی همچو اندیشه ای به سرش می زد؛ پسر بچه های نسل پیش از او در رؤیاهای خود با سربازان، وحشیان، دزدان دریایی، ناپلئون یا ماجراهای اقیانوس ها سروکار داشتند. مارك رؤیای هواپیما و اتومبیل و بی سیم در سر می پروراند. گرداگرد او اندیشه جهانی در رقصی سرگیجه آور می چرخید؛ هذیان جنبش سراسر کره را به لرزش درمی آورد؛ همه چیز می دوید و پرواز می کرد، هوا و آب ها را می شکافت، می چرخید، گرداب وار دور می زد. جادوگری اختراعات دیوانه آسا عناصر را استحاله می کرد. دیگر برای توانستن، و در نتیجه برای خواستن، حدی نبود؛ فضا و زمان تبخیر می شد و شامورتی وار به دست سرعت ناپدید می گشت. آن دو دیگر به حساب نمی آمدند. و آدمیان باز کم تر. آنچه به حساب می آمد خواستن بود، خواستن بی پایان؛ مارك به زحمت اگر چیزی از مقدمات دانش معاصر می دانست. بی آن که چیزی دستگیرش شود، يك مجله علمی را که برای مادرش می آمد می خواند؛ اما، بی آن که خود دریابد، از همان هنگام زادن به معجزه دانش آغشته بود. آنت متوجه آن نمی شد، زیرا دانش را از راه درس فرا گرفته بود؛ آن را در زندگی نفس نکشیده بود. آنت اشکال و ارقامی را می دید که با گچ بر تخته سیاه می نگاشتند، استدلال ها را می دید. مارك نیروهایی افسانه وار در تصور می آورد. درست از آن رو که خرد در کارش مزاحمتی نمی نمود، شوری شاعرانه، مبهم و سوزان، از آن گونه که بادبان های آرگونوت ها را بر باد می کرد او را با خود می برد. مارك قهرمانی های خارق العاده ای را در نظر می آورد؛ از سویی به سوی دیگر زمین تونل کشیدن، بی موتور در هوا بلند شدن، مریخ رابه زمین به هم پیوستن، با فشار يك دکمه آلمان - یا يك کشور دیگر را، برایش فرقی نمی کرد؛ - منفجر کردن. در پس واژه های اسرار آمیز ولت و اسپر رادیوم و کاربوراتور، که او دانسته و ندانسته با اعتماد به نفس به کار می برد، مارك قصه های هزار و يك شب را به یاد می آورد. در این صورت چه گونه امکان داشت که اندیشه اش از چنان بلندی هایی به يك دخترک کودن فرود آید؟

ولی تن و اندیشه دو برادر توأم‌اند که به يك آهنگ راه نمی‌سپرند. در بالندگی دوگانه‌شان، همیشه یکی از آن دو هست - (و نه همیشه همان يك) - که در راه عقب می‌ماند و آن دیگری پیش پیش می‌تازد. تن مارک تن يك کودک بود؛ و در اثنای که اندیشه‌اش در آن بالاها پرسه می‌زد، رشته‌ای به پایش بسته بود که او را به پایین می‌کشید، به آن جا که بازی کردن خوش است. آن وقت، چون چیز بهتری در دسترس نبود، مارک بزرگواری می‌فرمود - یا حتی بی آن که بزرگواری در میان باشد، با همه قلب خود - با دخترک کودن بازی می‌کرد. و این برایش استراحتی شادمانه بود.

با این همه، چندان دوام نمی‌کرد. میان دو کودک نابرابری فراوان بود. نه تنها در سن و سال، و نه از آن رو که اودت دختر بود. بلکه چون سرشتشان پیش از اندازه متفاوت بود. اودت، دختری نه چندان خوشگل، بیش تر هم در مایه پدر، با چشمان آنت، چهره‌ای مهربان و گرد با گونه‌های گوشتالو، بینی کمی پخچ، بچه‌ای درشت استخوان و تندرست بود، و شور عاطفی‌اش تعادل جسمانی او را به هم نمی‌زد، بلکه با سرشاری نیروی زندگی که در او بود طبیعی می‌نمود. اودت از همه بیماری‌های کوچک زمان کودکی به سلامت جسته بود. برعکس، اثر بیماری نخستین سال زندگی در مارک به جا مانده بود؛ و هر چند که از آن پس بنیه خویش می‌بایست پیروز گشته باشد، این مبارزه ارگانسیم که در آن غالباً شکست با او بود بخشی از کودکی‌اش را تباه کرد؛ او همچنان در معرض کم‌ترین سرماخوردگی بود، عود بیماری برنشیت یا تب بارها از همه چیزش باز داشت. خودخواهیش از آن آزاده می‌شد: زیرا همه غرایزش ترکیبی از غرور و نیرو بود. در پایان ۱۹۱۱، يك سال پس از آشتی دو خواهر، مارک دچار یکی از آن بیماری‌های زمستانی شد، و آنفلونزا هم بر آن مزید گشت، چنان که اندکی مایه نگرانی شد. اودت بر بالینش آمد. او را از بیم سرایت از این کار منع کرده بودند؛ ولی يك شب که دو مادر سرشان در اتاق مجاور گرم بود، اودت تمهیدی جست و خود را به اتاق مارک در انداخت. دخترک از خود دل‌سوزی نشان داد؛ و مارک که اندکی تب داشت، برخلاف همیشه، خود را واداد. نگران بود.

- آن‌ها چه می‌گویند، اودت؟

(گمان می‌برد که وخامت حالش را از او پنهان می‌دارند.)

- نمی‌دانم، هیچ چیزی نمی‌گویند.

- پزشك چه گفت؟

- گفت كه چیزی نیست.

مارك اندكى تسكين یافت، ولی همچنان بدگمان بود.

- راست است؟ نه، راست نیست. از من پنهان می کنند... من خودم می دانم

بیماریم چه هست...

- چه هست؟

مارك خاموش بود.

- مارك، بیماریت چه هست؟

يسرك در خاموشی نخوت آمیز و بدخواهانه ای فرو رفته بود. اودت دلهره

داشت. اضطرابش به مارك سرايت كرد. با مبالغه كاری سودایی خویش كه شكل

نمایش واری به خود می گرفت، اودت دست ها را به هم جفت كرد:

- مارك، خواهش می كنم، این قدر ناخوش نباش! نمی خواهم تو بمیری!

مارك كم ترین تمایلی به مردن نداشت. دوست داشت بر او دل بسوزانند، اما

نه تا این حد! به شنیدن آنچه خود از آن بیمناك بود، از ترس قالب تهی می كرد. و

نمی خواست نشان بدهد. با این همه، نشان داد:

- می بینی، تو خودت هم از من پنهان می کردی!... بین... آیا بیماریم خیلی

شدید است؟

- نه، نه، نمی خواهم، نمی دانم، نمی خواهم بیماریت خیلی شدید باشد... اوه،

مارك، نمیر! اگر تو بمیری، من هم می خواهم با تو بمیرم!

اودت، گریه كنان، خود را به گردن مارك انداخت. مارك سخت متقلب شده

بود، او هم می گریست و نمی دانست كه گریه اش برای اوست یا برای خودش. به

شنیدن مهمه آنان، مادران به شتاب خود را به آن ها رساندند و غرولندكنان از هم

جداشان كردند. در آن لحظه، بچه ها خود را به هم خیلی نزدیک احساس کرده

بودند.

ولی صبح روز دیگر، مارك فكر کرده و سنجیده بود. دیگر نگرانی نداشت؛ و

حتی - (از آن جا كه برای زدودن ترس از دلش به ریشش خندیده بودند) دلتنگ

بود كه چرا خود را ترسو نشان داده است؛ گناه را هم به گردن اودت می گذاشت

كه یا نگرانی احمقانه اش او را به چنین نشانه های ضعف واداشته بود، و از آن

گذشته... (مارك صدای خنده اودت را می شنید و می دیدش كه سرشار از

تندرستی از برابرش می گذرد)... مارك از این تندرستی او کینه به دل می گرفت. بر او رشك می برد، و سرافکنده بود.

پس از آن که بهبود یافت، تا مدت ها از این که خود را بی پرده و برهنه به دخترخاله اش نشان داده است احساس خواری می کرد. خشمش به ویژه از آن رو بود که به راستی ترسیده بود. و این را اودت دیده بود. دخترك، پس از فرو نشستن هیجان آن ساعتش، خاطره موزیانه ای از آن حفظ کرده بود. او مارك را از مرکوب بلند خیالی اش پیاده دیده بود، - پسرکی ترسو. و از همین رو بیش تر دوستش می داشت. و مارك این را بر او نمی بخشید.

مارك بهبود یافته بود. اودت تندرست و شکوفان بود. او با سرفرازی بسیار در تابستان گذشته برای نخستین بار در مراسم عشاء ربانی شرکت جسته بود. (و این به هنگامی بود که کلیسا، که همچون ژوکوند در جست و جوی معصومیت بود، با آن بینی دراز بدگمان خود که هوای روزگار را بومی کشد، بدین نتیجه رسیده بود که پس از هفت سالگی دیگر معصومیتی در کار نیست). اودت خود را زن می پنداشت، و با تعدیل شور جست و خیز خود، همچون بزغاله ای که ریسمان به گردنش ببندند، می کوشید که زن جلوه کند؛ ولی حیوانك شاخ دار به يك خیز از دست انسان به در می رود... سیلوی خوش بخت بود. کاروبارش به خوبی پیش می رفت. و آنت که در کانون خانوادگی خواهرش برای نیاز محبت خود خوراکی می یافت، - و این نیاز را بالا رفتن سن و آزمون های زندگی اندکی معقول تر کرده بود، - به نظر می رسید که به يك منطقه آرامش رسیده باشد. همه چیز مایه اطمینان خاطر بود.

يك بعدازظهر گرم، میان ساعت سه و چهار، در پایان اکتبر... یکی از آن روزهای رخشان که در آن روشنایی بی پرده مانند درختان بی برگ یکسر برهنه می نماید. پنجره ها باز بود تا پرتو آفتاب پاییزه که همچون عسل شیرین و زرین است بتواند به درون بتابد. فردای آن روز، سالروز هشت سالگی اودت بود. آنت نزد سیلوی بود. در اتاقی که رو به حیاط داشت، آن دو با هم قواره های پارچه را نگاه می کردند و دست بر آن می کشیدند، و در همان حال که سرگرم و ارسی خود بودند پرچانگی می کردند. اودت، آن سوی راهرو، در اتاق آخری بود که رو به

کوچه باز می‌شد. اندکی پیش، دخترک کنجکاو آمده بود و سرش را از در نیمه باز به درون آورده بود تا ببیند که مادر و خاله‌اش چه می‌کنند. با تشریوی او را پس فرستاده بودند که برود و کار خود را به انجام برساند، تا بعد با هم عصرانه بخورند. مارک در دبستان بود. آمدنش تا نیم ساعت دیگر پس از پایان کلاس انتظار می‌رفت.

زمان به یکنواختی جریان داشت، بی‌هیچ بُرش، هیچ چین‌خوردگی، بی‌شتاب، چنان که گفתי سراسر زندگی می‌بایست بر همین سان ادامه یابد. يك احساس آسودگی؛ اما بس که طبیعی می‌نمود به فکر کس نمی‌رسید که از آن بهره‌مند شود! در حیاط، میان برگ‌های پیچک دیوار، گنجشک‌ها شادمانه جیک‌جیک می‌کردند. آخرین مگس‌های پاییزه، از خوشی آن که بال‌های کرخ گشته خود را در واپسین روزهای آفتابی گرم می‌کردند در وزوز بودند...

آن دو هیچ نشنیدند... هیچ. با این همه، هر دوشان در يك لحظه خاموش گشتند، چنان که گویی رشته نازکی که خوش‌بختیشان بدان آویخته بود گسسته بود...

زنگ در به صدا درآمد.

- مارک، حالا؟ نه، خیلی زود است.

باز زنگ زدند و در کوفتند... چه عجله‌ای مردم دارند!... آمدم!...

سیلوی رفت و در را باز کرد، و آنت به فاصله چند قدم به دنبالش رفت. دم در زن سرایدار نفس‌زنان داد می‌زد و دست‌ها را تکان می‌داد. در آغاز سر در نیاوردند.

- خانم نمی‌دانید... چه مصیبتی پیش آمده... دختر خانمتان...

- که؟

مادمازل اودت... بی‌چاره نازنین...

- چه! چه!

- افتاد!...

- افتاد...

- آن پایین است...

سیلوی زوزه‌ای کشید. سرایدار را کنار زد و از پله‌ها به پایین دوید. آنت خواست به دنبال او برود؛ ولی پاهایش تاب رفتار نداشت؛ ناچار شد کمی بماند تا

ضعف قلبش به او اجازه رفتن بدهد. هنوز آن بالا بود و روی دستگیره پلکان خم گشته بود که فریادهای وحشیانه سیلوی از کوچه به گوشش رسید... چه پیش آمده بود؟ احتمالاً اودت که چندان رغبت به کار نداشت و وقت به بیهوده می‌گذراند و این سو و آن سو در کندوکاو بود، رفته بود تا از پنجره نگاه کند که مارک کی می‌آید، و خم شده بود... دخترک بی‌نوا فرصت فهمیدن نیافته بود... - وقتی که آنت سرانجام تلوتلوخوران به کوچه رسید، دید که مردم جمع شده‌اند و سیلوی مانند دیوانگان پیکر کوچک پاره پاره شده را با ساق‌ها و سر آویزان، مانند بره‌ای که سر بریده باشند، در میان بازوان خود دارد. موهای سیاه دخترک شکستگی جمجمه را می‌پوشاند؛ تنها اندکی خون از بینی‌اش روان شده بود؛ چشم‌هایش که هنوز باز بود گویی که پرسشی داشت... و مرگ پاسخ داده بود.

آنت چه بسا که با فریاد وحشت خود را بر زمین می‌انداخت، اما خشم وحشیانه سیلوی همه دردهای دنیا را در خود فرو برد. او روی سنگفرش کوچه زانو زده، تقریباً روی بچه که از زمین بلند می‌کرد دراز کشیده بود و با فریادهای دیوانه آسا تکانش می‌داد. صدش می‌زد، صدش می‌زد، ناسزا می‌گفت... به که؟ به چه؟ آسمان، زمین... از غم و کینه کف آورده بود...

و برای نخستین بار، آنت در خواهر خود سودهای دیوانه‌واری را دید که بی‌آن که سیلوی خود بدانند در ژرفای سرشت خویش داشت، اما تا آن دم، زندگی او را از به کار بردنشان معاف داشته بود. و آنت این سودها را باز شناخت و دانست که از خون و تبار خود او هستند.

جنبه مفراط این درد و رنج به او اجازه نمی‌داد که خود را به دست رنج خویش رها کند. او، به اقتضای واکنش، می‌بایست نیرومند و آرام باشد. و همین بود. شانه‌های سیلوی را گرفت. سیلوی فریادکنان دست و پا می‌زد؛ ولی آنت روی او خم شد و بلندش کرد. و سیلوی زیر آفسون این مهربانی تحکم‌آمیز خاموش گشت. سر بلند کرد، حلقه مردم را گرد خود دید، نگاه رمیده‌ای افکند و همچنان که بچه را در بازوان خود گرفته بود، بی‌آن که کلمه‌ای بر زبان آرد به سوی خانه رفت.

تازه از آستانه خانه گذشته بود. آنت به دنبال او به خانه می‌رفت که ناگاه در سوک کوچه چشمش به مارک افتاد که از دبستان باز می‌گشت. و با همه محبت از

هم دریده‌اش نسبت به دخترک بی‌نوا، قلبش در سینه جستن گرفت:  
- چه خوش بختم که او نبود!

به سوی مارک دوید تا مانع دیدنش بشود. مارک به نخستین کلمات رنگش پرید و دندان‌ها را به هم فشرد. مادرش او را از آن صحنه دورتر برد؛ به او گفت که اودت به سختی مجروح گشته است؛ ولی او، با دریافت سریع و بدگمان کودکان، می‌دانست که اودت مرده است؛ و با مشت‌های به هم فشرده می‌کوشید تا این اندیشه وحشتناک را از خود براند. مارک، با همه آشوب درویش، همچنان نگران خود و رفتار خود بود و پروای مردم رهگذر داشت؛ آن‌ها می‌دیدند که مادرش سر برهنه در کنار او در کوچه می‌رود، و می‌دید که نگاهشان می‌کنند؛ مارک از آن ناراحت بود. این احساس ناخوش‌آیند به آرام گرفتنش کمک کرد. آنت چون استوارترش یافت، در نیمه راه به او گفت که تنها به خانه‌شان برود. و خود با شتاب به سوی سیلوی بازگشت که از پای درآمد در گوشه‌ای کنار تخت دخترک مرده نشسته بود، و بی‌آن که بشنود یا بفهمد، همچون حیوانی زخم‌خورده بلند و پر صدا نفس می‌کشید. کارگران سیلوی به کار دخترک می‌رسیدند. آنت پیکر کوچک او را شست. زیرجامه‌های سفید به او پوشاند و در بسترش خواباند، درست همان گونه که در شب‌های دوردست، جاودانه دوردست، - همین دیشب، - بچه را می‌خواباند و به رازگویی‌های آهسته‌اش گوش می‌داد. پس از آن که کار به پایان رسید آنت به سوی سیلوی رفت و دستش را گرفت. دست نمناک و سرد گویی خود را واداد. آنت انگشتان او را که گویی زندگی از آن گریخته بود می‌فشرد؛ و یارای آن نداشت که زیر لب يك سخن محبت آمیز بگوید، چه بی‌شک نمی‌توانست از دیوار درد و نومی‌دی او بگذرد. تنها تماس خواهرانه تن‌هاشان می‌توانست دل‌سوزیش را به آهستگی در سیلوی نفوذ دهد. آنت پیشانی خود را بر گونه سیلوی تکیه داد و او را در آغوش گرفت؛ اشک‌هایش قطره قطره روی گردن خواهر می‌ریخت و گویی می‌خواست یخی را که قلب سیلوی را فرا گرفته بود آب کند. سیلوی، خاموش، حرکتی نمی‌کرد؛ ولی تازه انگشتانش به ناتوانی به فشار دست خواهر پاسخ می‌داد که شوهرش سر رسید. آنت از سیلوی کناره گرفت.

به خانه نزد مارک باز آمد و حقیقت را گفت. اما چیزی به پسرک نگفت که او خود ندانسته باشد. مارک به نظر نیامد که منقلب گشته باشد. از هیجان خود

می‌ترسید و می‌خواست ظاهر مطمئن خود را حفظ کند؛ همین قدر نمی‌بایست ناگزیر از سخن گفتن شود؛ همین که دهن باز کرد صدایش لرزیدن گرفت؛ دويد و خود را در اتاق خویش پنهان کرد تا بگرید. آنت که با دریافت مادرانه‌اش اضطراب این قلب کودکانه را در نخستین برخوردش با مرگ احساس می‌کرد از سخن گفتن دربارهٔ این موضوع وحشتناک پرهیز نمود، ولی مارک را مانند روزگاری که کوچک بود روی زانوان خود نشانده. مارک هم در پی آن برنیامد که از رفتار کودکانه‌ای که با وی داشتند گله‌مند باشد، و به گرمای سینهٔ مادر پناه برد. پس از آن که هر دو آرام گرفتند، در حالی که برای ترس خود لالایی می‌خواندند و حس می‌کردند که برای دفاع از خویشتن دو تن‌اند، آنت مارک را به بستر فرستاد و از او خواهش کرد که مرد پُردلی باشد، و چون آنت می‌بایست دوباره بیرون برود و او را بخشی از شب تنها بگذارد، ترس را به خود راه ندهد. مارک فهمید و قول داد.

شب هنگام، آنت بار دیگر راه خانهٔ فاجعه را در پیش گرفت. می‌خواست بر کنار نعش دخترک شب زنده‌داری کند. سیلوی از کرخی غم‌زده‌اش بیرون آمده بود. به نومیدی و خشم دیوانه‌وار آغازین برنگشته بود. ولی دیدنش کم‌تر از پیش دل را به درد نمی‌آورد. فکرش آشفته بود. آنت بر لبانش لبخندی دید. سیلوی به صدای پای او به هنگام ورود سر برداشت، نگاهش کرد، به سویش آمد، و گفت:

- خوابیده است.

دست آنت را گرفت و در برابر تخت خواب برد؛

- نگاه کن چه خوشگل است!

چهره‌اش شادمانه بود؛ ولی آنت سایهٔ اضطرابی دید که بر پیشانی‌اش گذشت؛ و هنگامی که پس از يك دم سیلوی آهسته تکرار کرد:

- خوب خوابیده است، نه؟...

چشم آنت به نگاه تب‌آلود او افتاد که در انتظار آن بود که آنت بگوید:

- آها، خوابیده است.

و آنت هم چنین گفت.

رفتند و در اتاق مجاور نشستند. شوهر سیلوی آن جا بود، با يك زن کارگر. برای آن که توجه سیلوی را به چیزی مشغول بدارند، بر خود فشار می‌آوردند و از هر دری سخن می‌گفتند. ولی اندیشهٔ زخم‌دیدهٔ سیلوی که از خود می‌گریخت،



بی‌توقف از يك موضوع به موضوع ديگر می‌پرید. او يك كار خیاطی به دست گرفته بود، اما هر دم آن را از دست می‌نهاد، باز می‌گرفت و باز بر زمین می‌نهاد تا گوشداری کند که در اتاق خفته چه می‌گذرد. و دوباره می‌گفت:

- چه خوب خوابیده است!...

و در آن حال نگاه خود را روی ديگر حاضران می‌گرداند تا مجابشان کند... تا خود را مجاب کند. يك بار او به کنار تخت بچه رفت، روی بچه خم شد و سخنانی نوازش‌آمیز به او گفت. برای آنت، این منظره‌ای دل‌خراش بود. می‌خواست که سیلوی خاموش گردد. شوهرش آهسته از او تمنا کرد که کاری به این پندار واهی نداشته باشد.

خود به خود پندار زایل گشت. سیلوی به جای خود بازگشته كار خیاطی خود را بار ديگر به دست گرفته بود، اما ديگر چیزی نمی‌گفت. ديگران در پیرامون وی حرف می‌زدند، اما او ديگر گوش نمی‌داد. ديگران نیز به توبه خود خاموش گشتند. در فضا خاموشی تیره‌ای معلق بود... ناگهان سیلوی جیغی کشید. جیغی بلند. روی میز افتاده سرش را به میز می‌کوفت. زود سوزن‌ها و قیچی را از دم دستش برداشتند. وقتی که باز به گفتار آمد، برای آن بود که به خدا ناسزا بگوید. سیلوی به خدا ایمان نداشت؛ اما به هر صورت می‌بایست کسی داشت تا از او انتقام کشید؛ چشمانش تابه‌تا شده بود؛ و سیلی دشنام‌های پستی بر گونه خدا می‌زد.

از حال رفت. او را به بسترش برد. ديگر جنبشی نمی‌کرد. آنت بر بالینش ماند، تا آن که به خواب رفت.

آن وقت آنت، بی‌توش و توان، به خانه خود بازگشت. کوجه‌های رنگ‌پریده، در سینه‌دمان... مارك بيدار بود. آنت در حالی که می‌لرزید دراز کشید. ولی در آن دم که به بستر می‌رفت، - (آنچه در این دوازده ساعت رنج کشیده و تاب آورده بود از اندازه بیرون بود!) - با پیراهن زیر و پای برهنه، دوان دوان خود را به اتاق پسرش رساند و با شوری سودایی بر دهان و چشمان و گوش‌ها و گردن و بازوان و دست‌هایش بوسه داد. و می‌گفت:

- طفلكم، طفلكم عزیزم... تو، تو که ترکم نخواهی گفت؟...

مارك سخت منقلب و ناراحت و هراسان بود. همراه مادرش اشك ریخت، بیش‌تر برای خودش تا برای ديگران. برای ديگران هم. اکنون او حس می‌کرد چه

چیزی از دست داده است، بر آن محبتی می‌گریست که نخواست بود بپذیرد. آن شبی را که خودش بیمار و اودت بر بالینش بود به یاد آورد. مهربانی و اندوه در او نفوذ کرده بود. و اندیشید:

- هرچه باشد، باز منم که زنده‌ام!...

آنت از آن که چنان روزی را دوباره از سر بگیرد بر خود می‌لرزید. نیروهایش از عهده آن نمی‌توانستند برآیند. ولی آنچه از آن پس روی نمود، آن شدت هراس‌انگیز ساعات گذشته را نداشت. رنج و درد آدمی، هنگامی که به اوج خود رسید، می‌باید فروکش کند. یا باید مُرد و یا باید خو گرفت.

سیلوی بار دیگر بر خود مسلط گشته بود. یکسر رنگ پریده بود؛ کنج پره‌های بینی و لبانش را چینی عبوس شیار می‌کرد، که از آن پس اگرچه تا اندازه‌ای محو گشت اما پژمردگی آن برجا ماند. سیلوی آرام بود و فعال، با کارگزارانش سرگرم بریدن و دوختن رخت‌های سوگواری بود. دستور می‌داد، مراقب بود، کار می‌کرد؛ و حرکات دست‌هایش، همچون نگاهش، مطمئن و دقیق بود. پیراهن آنت را برایش امتحان کرد. آنت از گفتن کلمه‌ای که یادآور مراسم به خاک سپردن باشد پروا داشت. ولی سیلوی با خونسردی از آن سخن گفت. نمی‌گذاشت که دیگری جز خود او به جزئیات کار بپردازد. همه چیز را خود ترتیب داد. و این آرامش ارادی را او تا پایان مراسم حفظ کرد. چیزی که بود، با خشمی سرد و متراکم از اجرای هرگونه آیین مذهبی سر باز زد. سیلوی نمی‌بخشید!... تا آن زمان او به‌طور مبهمی بی‌اعتقاد بود و غم آن هم نداشت، اما دشمن هم نبود؛ و در عین آن که اندکی ریشخند می‌کرد، آن روز که دخترک زیبای خود را در پیراهن سفید مراسم عشاءِ ربانی دیده بود، بی‌آن که نزد خود اعتراف کند منقلب گشته بود... آری، همین! گول خورده بود... پست فطرت!... و این را سیلوی هرگز نبخشید.

آنت از آن بیم داشت که آن فشار غیرانسانی که سیلوی بر خود تحمیل می‌کرد، در بازگشت به خانه، به بهای يك حمله تازه عصبی تمام شود. با این همه، به او اجازه داده نشد که در کنار خواهر خود بماند. سیلوی با تشدد او را از این کار منع کرد. حضور آنت برایش تحمل‌ناپذیر بود... آنت پسرش را داشت!...

روز دیگر، شوهر سیلوی نگران نزد آنت آمد و حکایت کرد که سیلوی هیچ نخواهیده است. او نه گریه می‌کرد، نه گله‌گزاری می‌نمود، به خاموشی اندوه می‌خورد. با سخت‌دلی کار کارگاه را از سر گرفت، و این برایش يك وظیفه مکانیکی بود، آمرانه‌تر از زندگی. کسی از حالش بو نمی‌برد، مگر به قرینه پاره‌ای پیش آمدها؛ اشتباهاتی که پیش از آن هرگز مرتکب نمی‌شد: پیراهنی که از عرض پارچه برید و پس از فهمیدن بی‌آن که کلمه‌ای بگوید آن را از بین برد؛ همچنین انگشت‌های خود را با قیچی زخمی کرد. شب هنگام، او را بر آن داشتند که به بستر برود. ولی او بی‌آن که بخوابد در تخت خواب نشست، و به آنچه به او می‌گفتند پاسخ نمی‌داد!

و هر بامداد، پیش از آن که به کارگاه بیاید، می‌رفت و سری به گورستان می‌زد.

پانزده روز این روش ادامه یافت. پس از آن در نیمه‌های بعدازظهری سیلوی ناپدید شد. برخی مشتریان آمدند و به انتظار نشستند. به هنگام شام هنوز سیلوی نیامده بود. ساعت از ده و از یازده گذشت. شوهرش می‌ترسید که از نومییدی بلایی به سر خود آورده باشد. در حدود ساعت يك، سیلوی به خانه باز آمد؛ و آن شب، سیلوی به خواب رفت. ممکن نشد چیزی از او فهمیده شود. غروب فردا باز سیلوی ناپدید شد. و پس فردا باز همچنین. اکنون او حرف می‌زد و چنین می‌نمود که از فشار عصبی‌اش کاسته شده باشد. اما نمی‌گفت که به کجا رفته بوده است. کارگرائش وراجی می‌کردند. شوهرش از سر دل‌سوزی شانه بالا می‌انداخت، و به آنت می‌گفت:

- اگر هم به من خیانت بکند، نمی‌توانم از او دل‌تنگ باشم؛ زیاده از حد رنج کشیده است... و حتی، اگر این کار بتواند او را از این وسواس بچه بیرون بکشد، خوب، باشد!...

آنت موفق شد که سیلوی را سرپایی گیر بیاورد؛ در پرده به او گوشزد کرد که بیرون رفتن‌هایش موجب چه بدگمانی‌ها و چه نگرانی و اندوهی می‌شود. سیلوی که ابتدا نمی‌خواست کسی بایستد و به نظر می‌رسید که آنچه ممکن بود دیگران بیندیشند برایش یکسان است، این نیک‌دلی شوهر به دلش نشست، یکباره نیازی به راز دل‌گفتن در او بیدار شد، آنت را به اطلاق خود برد و در را بست؛ یکسر نزدیک خواهرش نشست و به شیوه‌ای اسرارآمیز، با صدای آهسته و چشمان

رخشان بر او فاش کرد که هر شب به يك محفل احضار روح می رود و با گروهی گرد میز نشسته با دخترکش حرف می زند. آنت وحشت زده به سیلوی گوش می داد که با صدایی منقلب گشته جواب های بجه را بازگو می کرد، و یارای آن نداشت که احساسات خود را نشان دهد. دیگر نیازی بدان نبود که از سیلوی بخواهند به سخن ادامه دهد. او خود از این لذت می برد که این گفته های بیجانانه را که همه خون دل خود را بدان انتقال داده بود به صدای بلند برای خود بازگو کند. آنت نمی توانست این پندار را که خواهرش بدان زنده بود درهم شکند. لئوپولد چیزی نمانده بود که زنتش را در این راه تشویق کند: برای ذهن متعارف و ناتراشیده او این اعتقاد به هر کیش و اعتقاد دیگری می ارزید. آنت از پزشکی مشورت خواست، و او گفت که بگذارد تا از حدت اندوه کاسته شود.

اکتورن سیلوی شکفته بود. آنت از خود می پرسید که آیا اگر او بود اندوه مقدس را بر این شادی فریب آمیز که حرمت مرگ را می برد ترجیح نمی داد. سیلوی در کارگاه دیگر روابط خود را با دنیای مردگان پنهان نمی کرد؛ کارگزارانش او را بر آن می داشتند تا اجلاس های خود را برایشان حکایت کند؛ به شنیدن آن لرزه ای خوش آیند، از آن گونه که از خواندن پاره ای داستان های پاورقی حادث می شود، بدیشان دست می داد. گاه که آنت بدان جا می آمد، می شنیدشان که نظرهای پُر سر و صدای خود را با روایت آخرین گفت و گوی سیلوی با اودت درهم می آمیزند؛ شاگرد کارآموزی در پس پارچه ای که تا می کرد به ریش سیلوی می خندید؛ و سیلوی که در گذشته طنز را به استادی به کار می برد، هیچ ملتفت نمی شد و با پُرگویی در خیالات بیمارگونه خود فرو رفته بود.

سیلوی در این مرحله باقی نماند. يك شب، بی آن که آنت را خبر کند، مارک را همراه خود برد. او بار دیگر محبتی پرشور به مارک پیدا کرده بود. همین که چشمش به او می افتاد، چهره اش می شکفت. آنت، تا مارک را در خانه نیافت، حدس زد چه پیش آمده است. ولی پس از آن که او خیلی دیر وقت، عصبی و نفس بند آمده، به خانه بازگشت، آنت نخواست او را بر آن دارد که ماجرا را برایش بازگو کند. بچه در خواب فریاد زد، آنت برخاست و آرامش کرد و یاد دست های مهربان خود سرش را نوازش داد.

بامداد فردا، آنت سخت با سیلوی پرخاش کرد. پای پسرش در میان بود و او دیگر هیچ رودریایی نداشت. این بار بیزاری خود را نسبت به آن دیوانگی های

خطرناك پرده پوشی نکرد و خواهرش را به شدت از آن که بچه را در این چیزها دخالت دهد منع کرد. سیلوی، که اگر وقت دیگری بود با همان لحن به او پاسخ می گفت: با لبخندی دوپهلوی سر به زیر افکنده از روبه رو شدن با نگاه خشمگین آنت پرهیز داشت؛ غریزه اش چندان اعتمادی به مکاشفات آن جهانی خود نداشت تا آن ها را در معرض انتقاد پرشور خواهرش بگذارد. مجادله هیچ نکرد، هیچ وعده ای نداد؛ با نوازشگری ریاکارانه ای با آنت روبه رو شد، مانند ماده گربه ای که با وی عتاب رفته باشد، اما جز به میل خود رفتار نخواهد کرد. با این همه، جرأت نکرد که بار دیگر مارک را با خود ببرد. ولی او را محرم راز خود می داشت و آنچه را که در اجلاس های خود شنیده بود با وی در میان می نهاد؛ و منعشان از گفت و شنود بسیار دشوار بود؛ زیرا مارک نیز با همان بدگمانی خاله اش در این زمینه رازپوشی می کرد. سیلوی به مارک می گفت که اودت از او سخن می گوید. و همین او را به پسرک دل بسته می داشت؛ اودت مارک را به سیلوی واگذار کرده بود. او پیغام های دو کودک را به هم می رساند. مارک در حقیقت این همه را باور نداشت؛ روح انتقادی پدربزرگ از او در برابر این جفنگ ها دفاع می کرد؛ ولی تخیلس برانگیخته بود. با علاقه مندی و بیزارى گوش می داد. در همان حال که خود را به این بازی ناسالم وا می داد، درباره سیلوی سخت گیرانه قضاوت می کرد؛ و حکم خود را به همه زن ها تعمیم می داد. ولی این هوای گورخانه ها برای پسری به این سن و سال ناسالم بود. مسخره بازی وحشت بار زندگی و مرگ به نحو پیشرسی ذهنش را مشغول می داشت. حس می کرد که بوی گوشت گندیده او را در میان گرفته است. دقایقی نفس گیر. و چون، در آستانه دوران نوجوانی، هنوز اندیشه اش چندان نیرومند نبود که از وی دفاع کند، نیروی تب آلود زندگی در مقام واکنش از درد آلودترین غرایز که همچون دام و دد در دل شب پرمه می زدند یاری جست. رمه ای هول انگیز! پنداشتی که ارگانسیم روح در سیر تحول خویش، بر اثر نوعی امبریوژنی، از همگی اشکال حیوانی می گذرد و ناگزیر است مراتبی هر چه ددصفانه تر را پشت سر بگذارد تا به مرحله تصعیدشان به دست هوش و اراده انسانی ارتقا یابد. خوش بختانه، این بازگشت اشکال وحشیانه آغازین بس کوتاه است: به اندازه

گذار اشباح. بهتر از همه آن است که خود را به گوشه‌ای بکشند، و بی آن که کاری کنند که شعور تیره‌شان بیدار گردد، بگذارندشان که هرچه زودتر بگذرند. ولی این ساعت خالی از خطر نیست، و مهرآمیزترین مراقبت‌ها نمی‌تواند از کودک در برابر آن دفاع کند. زیرا تنها آن مکتب خردسال است که اشباح را می‌بیند: در دیدهٔ دیگران - کسانی که از همه بدو نزدیک‌ترند - جای بانگو<sup>۱</sup> خالی می‌ماند؛ آنان صدای شاداب و خطوط پاک چهرهٔ بچه را می‌بینند و چشمشان بر سایه‌های وحشتناکی که در ژرفای چشمان روشنش می‌دوند بینا نیست. خود او هم، به عنوان پینده‌ای کنجکار، به زحمت تمیزشان می‌دهد. وجه‌گونه می‌تواند بشناسدشان؟ چه آن‌ها، این غریزه‌های تملک، خشونت، و... حتی جنایت، از جهانی برخاسته‌اند که او در آن زاییده نشده است. هیچ اندیشهٔ تباه نیست که در این روزها با او تماس پیدا نکند، که او خود به نوک زبان نچشدش... - از آن دوزن که مارک را به ناز می‌پروردند، هیچ یک از وجود غولی که در پاره‌ای دقایق کنار دامن خود گرفته بودند بو نمی‌بردند...

در این سیانه، اندک اندک سیلوی آرام می‌گرفت. باز گفت اجلاس هایش دیگر جنبهٔ اسرارآمیز نداشت؛ بی‌هیجان، با لحنی شتاب‌زده از آن سخن می‌گفت؛ میل هم نداشت که اصرار ورزد. به زودی، اگر هم از آن چیزی می‌گفت، به ناراحتی و از روی تکلف بود. و ناگهان دیگر حرفی از آن نزد؛ به پرسش‌ها جواب نداد... آیا دچار سرخوردگی شده بود و نمی‌خواست بدان معترف باشد؟ یا آن که خسته شده بود؟ به کسی در این باره چیزی نگفت. ولی در گفت و شنودهای طولانی که همچنان با مارک داشت دنیای نهفتهٔ پس از مرگ به تدریج جایی هر چه کم‌تر اشغال می‌کرد، و سرانجام هم ناپدید گشت. به نظر می‌رسید که سیلوی تعادل خود را باز یافته است. در چشم کسانی که در پیرامون او بودند، گذار مصیبت جز به این شناخته نمی‌شد که او اکنون مسن‌تر می‌نمود، و قیافه‌اش چنان بود که نه تنها به دست اندوه تراش نخورده بلکه برعکس مادی‌تر شده بود، خطوط چهره اندکی ستبر و پیکرش گوشتالوتر گشته بود، گرچه با همان ظرافت و با شادایی بیش‌تر. نیازهای نیرومند زندگی در او از درد و مصیبتی که تحمل کرده بود انتقام می‌خواست. و رنج‌های تازه و لذت‌های تازه، برگ‌های افتاده از شاخ روزها،

1: Banguo اشاره‌ای است به ترازوی مکتب اثر شکسپیر

گرد و غبار راه، اندك اندك مفاکی را که در قلبش دهن باز کرده بود پوشاند.

نمودی دروغین...

در خانوادهٔ ریوی بر زندگی از سر گرفته شد. ولی مصیبت رخنه‌ای در جان‌ها پدید آورده بود.

مرگ يك بچه در نظم کلی جهان حادثهٔ بس کوچکی است. مرگ از همه سو ما را احاطه کرده است و نمی‌باید مایهٔ تعجبمان گردد. همین که آدمی نگرستن آغاز می‌کند، مرگ را در کار می‌بیند، و بدان خوگیر می‌شود. می‌پندارد که خوگیر می‌شود. آدمی می‌داند که مرگ روزی خواهد آمد و در خانه‌اش دست به کار خواهد شد، و درد و اندوه آن را پیش‌بینی می‌کند. ولی آنچه هست خیلی بیش از درد و اندوه است! بگذار هر کسی از خود پرسش کند! کم‌اند کسانی که معترف نباشند چه انقلابی يك حادثهٔ مرگ در سراسر زندگیشان پدید آورده است! مبدأ تاریخ عوض می‌شود... *Ante. post Monem* یکی در می‌گذرد. سراسر زندگی از آن آسیب می‌بیند، همهٔ قلمرو موجودات، که دیروز قلمرو روز بود و امروز قلمرو سایه.. خدایا! اگر این سنگ کوچک، تنها همین يك سنگ از تاق بیفتد، همهٔ تاق فرو می‌ریزد! هیچ، از اندازه بیرون است. اگر این «من» کوچک هیچ نیست، هیچ «منی» هیچ نیست. اگر آنچه من دوست دارم هیچ نیست، خود من که دوست دارم هیچ نیستم. زیرا من اگر هستم جز به سبب آن چیزی که دوست دارم نیست... ناگهان غیرواقعی بودن هر چه نفس می‌کشد ظاهر گشته است. و همه بدن آگهی می‌یابند، اما نه به یکسان، هر کسی با اندام‌های خود- غرایز یا هوش، از روبه‌رو با نگاه مستقیم یا گریزان، با چشمانی که از گرشه می‌نگرد.

بر درخت خانواده، که شاخهٔ کوچک اودت از آن شکسته بود، شاخه‌های دیگر به رشد خود ادامه دادند. ولی دست کم، از چهار تا سه تاشان در بالندگی خود دچار دگرگونی شدند.

آن که از همه کم‌تر آسیب دید پدر بود. روزی که اودت را به خاک می‌سپردند، اندوه و سوگ او دل را به درد می‌آورد. از گلو و از دو پهلو، مانند

۱: پیش از مرگ، پس از مرگ.

اسبی که از پا افتاده باشد له له می زد. ولی پس از پانزده روز، بار دیگر داد و ستد و الزامات زندگی جسمانش او را در خود فرو گرفت، کار کرد، دو چندان خورد، به سفر رفت، از یاد برد.

از آن دو زن، به نظر می رسید که مادر حقیقی آنت بوده است. تسکین نمی پذیرفت. به تدریج که رد پای دخترک محو می شد، ماتمش حدت بیش تری می یافت. اودت برایش همچون فرزندی بود که خود انتخاب کرده باشد، بچه ای آفریده نه از گوشت و خون او، بلکه از نیازش به محبت، بچه ای بیش تر از آن او تا سیلوی، بیش تر او تا پسرش. آنت خود را منتهم می داشت که دخترک را به اندازه کافی دوست نداشته است، و نوازش هایی را که آن قلب کوچک حریص از آن سیری نمی شناخت با چانه زدن به وی ارزانی داشته است. و در دل یقین می کرد که تنها خود اوست که خاطره دخترک را حفظ می کند، و دیگران بدان خیانت می ورزند.

سیلوی اکنون نشاط شگرفی از خود نشان می داد، پُرکار و پُرجنب و جوش. بلند حرف می زد، پرگوئی اش خسته کننده بود، اصطلاحاتی بس خنده آور و بی برده داشت که کارگزارش از آن قاه قاه به خنده می افتادند، و گاه که مارک آن جا بود و می توانست چیزی از آن فرو دهد زیرجلی کیف ها می کرد. مارک نیز سر به هوا می شد، کم تر کار می کرد، پرسه می زد، فصول بود و در پی فرصت می گشت که کار نکند و وقت را به خنده بگذراند؛ دستگاه بدنش بدین گونه در برابر وحشت درونی از خود دفاع می کرد... چه کسی در بیرون از آن خبر دارد؟ مردم نسبت به هم نفوذناپذیرند، به هم بی تفاوت می نمایند، دلشان می خواهد که راز خود را با دیگران در میان نهند و نمی توانند... «در زمینه درد و رنج هیچ همبستگی ممکن نیست...»

ولی آنت که شور محبتش به دخترک مرده موجب بی انصافیش درباره زنده ها بود، تنها خودخواهیشان را می دید که با بهره جویی از همه وسایل در زندگی چنگ می انداخت و یادها را همچون سنگی به ته آب می انداخت؛ و در دل از آنان می رنجید.

یک روز، - روز یکشنبه ای که مارک با لئوپولد به یک مسابقه ورزشی رفته بود، - آنت نزد سیلوی آمد و در را باز یافت. به درون رفت و ناله سنگینی شنید که کش می آمد. سیلوی در اتاق در بسته خود تنها بود و حرف می زد و می نالید. آنت روی



نوک پا برگشت و خود را به پاگرد رساند و در را بست، زنگ زد. سیلوی آمد و در را باز کرد؛ چشمانش سرخ بود؛ گفت که از سرما خوردگی است و با نشاطی پرصدا و مبتذل به سخن درآمد. یکی از آن داستان‌های هرزه‌ای را که همیشه در چنته داشت گفتن گرفت. قلب آنت فشرده می‌شد. آیا ممکن نبود که این همه بازی باشد! - سیلوی به تمامی بازی نمی‌کرد. خیلی بیش از دیگران؛ می‌خواست خودش را فریب دهد. يك نویدی ذاتی، بی‌روزی بی‌در رو، او را به تحقیر ریشخندآمیز زندگی کشانده بود. اگر او نمی‌خواست که از پا بیفتد، چاره‌ای جز آن نداشت که فراموش کند و صورتک بی‌غمی هتاکانه‌ای بر خود تعبیه کند که سرانجام جایگزین خطوط چهره واقعی‌اش گردد. آری، همه هیچ است. هیچ است. هیچ چیز به زحمتش نمی‌ارزد. درست کاری، شرف، همه دروغ است و بازی!... هیچ چیز را به جد نباید گرفت. به ریش زندگی باید خندید. باید از آن لذت برد. تنها چیزی که می‌ماند کار است، زیرا که کار نیاز است و نمی‌توان از آن چشم پوشید.

اما، در زیر این ویرانه‌ها، بسی چیزهای دیگر باقی مانده بود. در سیلوی، غریزه محکم‌تر از اندیشه بود. و در همان هنگام که او همه چیز را به دور می‌ریخت، آنت و پسر آنت در پوست تنش جایگیر بودند. هر سه با هم یکی بیش نبودند؛ ولی این محبت غریزی که تقریباً هم مادی بود مانع احساسات بدخواهانه نمی‌شد. سیلوی که بر خود مهربان نبود، بر آنت هم نبود. درباره‌ی خواهرش رفتاری تعرض‌پیشه و ریشخندآمیز داشت. سرشت جدی و اندوه کم سخن آنت، که آکنده به یادها بود، همچون سرزشتی خاموش او را برمی‌آشفته.

به راستی هم در آنت سرزشت بود. او آن قدر سر نیکوکاری نداشت که سیلوی را از آن معاف بدارد. خود به خوبی می‌دید که سیلوی مانند شکاری که از سگ بگریزد از اندوه گریزان است؛ و دلش بر او می‌سوخت. دلش بر بی‌چارگی سرشت انسانی می‌سوخت؛ اما در همان حال تحقیرش می‌کرد که به بهای پُراج‌ترین گنج‌های خود در پی نجات خویش است و پیوسته آماده است که به مقدس‌ترین عواطف خود خیانت ورزد تا از تعاقب بی‌رحمانه‌ی اندوه در امان باشد. و جگرش از آن سوراخ می‌شد: زیرا آنت این دعوت زندگی با زبونی رادر خود نیز می‌شنید؛ و سرکوبش می‌کرد.

از این رو آنت در ماه‌هایی که از پس مصیبت بر او گذشت يك انضباط شدید

قلبی، يك سخت گیری اخلاقی بدبینانه و نخوت آمیز بر خود تحمیل می کرد که محبت زخم خورده اش را پوشیده می داشت...

پس از زمستان و تیرگی هایش، عید فصح باز فرا رسیده بود. آنت بامداد روز یکشنبه در پاریس پرسه می زد: - آسمان بار دیگر می شکفت، هوا ساکن بود؛ با روحی در پیچیده در ماتم خویش، آنت به دعوت اندوه بار ناقوس ها گوش می داد. و دام نواهاشان او را در حلقه های خود می فشرد، از آب های جامعه ای بی دغدغه بیرون می کشید و بر ساحلی که خدای مرده بر آن افتاده بود می افکند. آنت به درون کلیسایی رفت؛ و از همان قدم های نخستین گریه راه نفس بر او می گرفت؛ موج اشک که از مدت ها پیش واپس زده شده بود اکنون هجوم می آورد. در گوشه نمازخانه ای زانو زد و سر به زیر خود را به دست گریه سپرد. هرگز او به مانند این دم جتبه فاجعه خیز این روز را حس نکرده بود. آنت این نواهای ارغنون و این سرودهای شادی را می شنید... این شادی!... سیلوی که می خندید... و روح که در ژرفای خود می گرید... آه! آنت امروز خوب می دانست که مرده بی نوازنده نشده است؛ اما محبت تو میدانه کسان او، محبت قرن ها، همچنان مرگ او را انکار می کند... این حقیقت دل خراش چه قدر بزرگ تر و با دین سازگارتر است تا آن زنده شدن موهوم! فریب کاری سودازده، فریب کاری جانگزای قلب که نمی تواند رضا دهد که محبوب از دست رفته باشد!...

آنت با هیچ کس نمی توانست اندیشه های خود را در میان بگذارد. در خود فرو رفته و در به روی خود با دخترک مرده بسته از او در برابر دومین مرگ که بیمناک تر است دفاع می کرد: در برابر فراموشی. آنت در برابر خود و دیگران با خشونت و اکنتش نشان می داد. و از آن جا که هرگونه واکنشی در برابر يك محیط اندیشه و اکنتش مخالفی برمی انگیزد، حالت سرزنش او موجب شد تا کسانی که خود را آماج آن می دیدند در حال و رفتار خود مبالغه روا دارند. و دامنه ناسازگاری گسترش یافت.

میان مادر و پسر ناسازگاری تقریباً به سرحد کمال رسید. مارک بیش از پیش از آنت کنده می شد. چند سالی بود که نشانه های تضادشان آشکار می شد. ولی از ناحیه بجه این تضاد تا همین اواخر در پرده و نهفته و محتاط مانده بود. در دوران ممتدی که مارک و آنت تنها با هم به سر برده بودند، مارک سخت مراقب بود که از

بحث با مادر پرهیز کند: از دو سو نیرو برابر نبود؛ پیش از هر چیز می‌بایست آرامش حفظ شود! مارک می‌گذاشت که مادرش حرف بزند. بدین‌سان آنت ضعف‌های خود را يك يك بر او مکتشف می‌کرد؛ و مارک هیچ دست‌آویزی نمی‌داد. - اما اکنون که مارک خاله‌اش را با خود متحد می‌یافت، دیگر بازی خود را پنهان نداشت. در گذشته، بارها مادرش که می‌دید این حلزون کوچک همین که می‌خواستند دست بر اندیشه‌اش بگذارند در صدف خود فرو می‌رفت با بی‌حوصلگی گفته بود:

- زودباش، بیرون بیا از آن سوزاخت؛ کله‌ات را يك کم نشان بده؛ مگر حرف زدن نمی‌دانی؟

مارک می‌دانست. آنت می‌توانست خوشنود باشد! مارک اکنون حرف می‌زد... بهتر آن بود که همچنان خاموش می‌ماند!... چه بچه‌زبان داری! آه! مارک دیگر از مخالف خوانی بیزار نبود. نمی‌گذاشت مادرش چیزی بر زبان آرد، مگر آن که درباره‌اش لجوجانه چون و چرا کند. آن هم با چه لحن گستاخانه‌ای!

این حالت در او ناگهان پدید آمده بود؛ و بی‌شک سیلوی که زیرکانه این پرخاش‌جویی را تشویق می‌کرد، سهمی از مسئولیت آن به گردن داشت. ولی علت حقیقی از جاهای نهفته‌تری سرچشمه می‌گرفت. این تغییر رفتار با تغییر سرشت او در نزدیکی‌های بحران بلوغ ارتباط داشت. بچه‌دگرگون می‌شد؛ به فاصله چند ماه خوی و خصال دیگری پیدا کرده بود، با رفتاری بلهوسانه، خشن، و گاه به گاه با اعاده کم‌گویی دیرینه‌اش؛ ولی این دیگر آن خاموشی مؤدب و آستی‌جوی و اندکی حیل‌گرانه بچه‌ای نبود که می‌خواهد پسند افتد؛ اکنون احساس می‌شد که بدخواهانه است و آماده پرخاش... حرکات خشن، بی‌ادبی مبتذل و تندمی‌دلیلی که مارک در برابر سخنان محبت‌آمیز مادر نشان می‌داد، عواطف آنت را به خون می‌کشید. او که در برابر زندگی و مردم به اندازه کافی مسلح بود، در برابر کسانی که دوست می‌داشت چنان نبود؛ يك کلام تند از دهان پسرش او را می‌رنجاند و به گریه می‌آورد. این را آنت نشان نمی‌داد؛ ولی مارک البته از آن بی‌خبر نبود. و ادامه می‌داد. گویی که او خواستار هر چیزی بود که می‌توانست پسند مادرش نباشد.

با کسانی که برایش بی‌تفاوت بودند، اگر چنین حرکتی از او سر می‌زد از سرمساری سرخ می‌شد. چیزی که بود، مادرش برایش بی‌تفاوت نبود؛ مارک

دل بسته او بود - و چه جور! مانند میوه زنده‌ای که چون وقتش برسد از شکم مادر کنده می‌شود. او از گوشت مادر ساخته شده است؛ و برای آن که این گوشت را از آن خویش گرداند پاره‌ای می‌کند.

مارك البته دارای عناصر و اجزائی بود که به سرشت نژاد دیگری جز نژاد و تبار مادر تعلق داشت. ولی شگرف آن که معارضه اش با مادر بیش از همه به سبب این عناصر متفاوت نبود بلکه آن عناصری که در آن با مادرش اشتراك داشت. زیرا خواست غیورانه استقلالش هنوز شخصیتی که صرفاً از آن او باشد نیافته بود؛ و هرگونه شباهتی با مادر در دیده اش خطر الحاق را دربر داشت. از این رو برای دفاع از خویش، خود را متفاوت می‌کرد. آنت هر چه می‌گفت و می‌کرد، مارك راه خلاف آن پیش می‌گرفت. مادرش پرمحبت بود، مارك خود را بی‌عاطفه می‌نمود؛ خوش گمان و زودجوش بود، مارك در خود فرو می‌رفت؛ پرشور بود، سرد و برنده می‌شد. و هر آنچه آنت با آن مبارزه می‌کرد، همه آنچه طبعش از آن بیزار بود - (آخ! چه خوب مارك او را می‌شناخت!) - برایش دلکش و گیرا می‌شد؛ و با شتاب، کاری می‌کرد که آنت بداند. از آن جا که آنت از اخلاق دم می‌زد، پسرک فسقلی به نظرش برانزده آمد که خود را مخالف اخلاق بیندارد و خاصه چنین هم اعلام بدارد. مارك به مادرش گفته بود:

- اخلاق يك چیز قراردادی است...

آنت زودباور هم گفته او را به جد گرفته بود. آن را به نفوذ تأسّف آور سیلوی نسبت داده بود که خوش داشت در مغز کوچک بچه که با خردمندی کشت شده بود آشوب ایجاد کند... هاه! يك مشت دانه‌های گیاه هرزه که در باغچه‌ها می‌ریخت! و این هم شانه که از بی‌راه در خیابان‌های شن‌کش زده می‌کشید! سیلوی بسا دست‌آویزهای خوب داشت که تا خود را مجاب سازد که به سود کودک عمل می‌کند... «بچه بی‌نوا را در گرمخانه گذاشته‌اند و دست و پایش را در گلدان بسته‌اند... ما از گلدان به‌درش می‌آریم!...» ولی، در همان حال که سیلوی خواهرش را دوست می‌داشت، از آن که قلب بچه را که نهال هستی آنت بود از او بدزد لذتی شدید و بی‌رحمانه به وی دست می‌داد.

مارك با زیرکی مفرضانه کودکان درباره هر آنچه بدیشان مربوط است به نبردی که میان دو خواهر در گرفته بود پی برده بود؛ و طبعاً از آن بهره برداری می‌کرد. با حیل‌گری موزیانه‌ای همه لطف خود را به سیلوی اختصاص می‌داد و

از حسدی که در مادرش برمی‌انگیخت شاد می‌شد. آنت دیگر حسد خود را پنهان نمی‌داشت. و در قیاس با رفتار سیلوی، با حقانیت بیش‌تری آن را به نفع مارک ترجیه می‌کرد. سیلوی بچه را دوست داشت و از عقل سلیم هم بی‌بهره نبود. خرد سبک مایه‌اش به هر خرد و زین‌تر دیگری می‌ارزید؛ اما چیزی نبود که برای يك پسر سیزده ساله درست شده باشد؛ و بهره‌ای که مارک از آن برمی‌گرفت خطرناک بود: چه اگر اشتهای زندگی را در او تیز می‌کرد، احترام به زندگی را به وی نمی‌داد. و هنگامی که در خردسالی احترام از دست رفت، لطماتی را باید انتظار داشت! سیلوی همچنین برای آن ساخته نشده بود که، جز در مورد آرایش، سلیقه مارک را تربیت کند. او بچه را به میهمانی‌های ابلهانه، به موزیک‌هال‌ها می‌برد، و مارک با خود از آن جا تصنیف‌های مبتذل و تصویرهایی می‌آورد که جای کمی برای اندیشه‌های جدی باقی می‌گذاشت: کار مدرسه‌اش از آن لطمه دید. آنت برآتفت و سیلوی را از بردن مارک بدان جاها منع کرد. همین خود وسیله خوبی بود تا اتحاد خواهرزاده و خاله را مسجّل کند. مارک خود را مورد آزار پنداشت؛ دریافت که در روزگار ما زیر فشار ستم بودن موقعیتی ثمربخش‌تر است؛ و آنت به زبان خود فهمید که ستم‌کار بودن بی‌دردسر نیست.

اکنون مارک در هر فرصتی بر او محسوس می‌کرد که اسیر دست اوست و او در رفتار خویش با مارک از برتری زور خود استفاده می‌کند. خوب، باشد! آنت از زور خود استفاده می‌کرد تا پسرک را درست راه ببرد؛ از آن پس گفته‌های سبک‌سرانه او را، عادت ناشایستی را که مارک به هم زده بود که همه چیز را به بازی بگیرد و با همه چیز گستاخانه شوخی کند، تحمل نکرد. برای آن که او را به فرمان‌برداری وادارد، نسبت به او سخت‌گیری اصولی پیش گرفت. دست‌آویز خوبی برای پاسخ‌گویی به دست مارک افتاد؛ از مدت‌ها پیش در کمین چنین فرصتی بود.

يك روز که مارک با همه مخالفت مادر به گفته خاله‌اش استناد می‌کرد، آنت بی‌تابانه گفت که سیلوی حق دارد آنچه می‌خواهد بگوید و بکند؛ کار ما نیست که قضاوتش کنیم؛ ولی آنچه برای سیلوی خوب است برای مارک خوب نیست. او نمی‌باید خاله‌اش را سرمشق خود کند: «همه چیز در او شایسته تقلید نیست...»

مارک به سخنان مادر گوش داد و با بی‌فیدی گفت:

- بله، ولی او شوهر دارد.

آنت ابتدا نتوانست پاسخ بگوید: نمی خواست بفهمد... چه گفته بود؟ نه، امکان نداشت!... سپس تا پیشانیش سرخ شد. نشسته بود و دست هایش روی کار دوخت و دوز بی حرکت مانده بود، هیچ جنب نمی خورد. مارک نیز هیچ حرکتی نمی کرد. از آنچه گفته بود و از آنچه می بایست پیش بیاید خیلی سرفراز نبود... خاموشی امتداد می یافت و موجی از خشم قلب زودرنج آنت را از جا می کند. و او گذاشت که این موج بگذرد. ترحم و طنز جای گزین خشم شد. لبخندی تحقیرآمیز بر لبش نشست. فکر می کرد:

- پسرک بدبخت!

و سرانجام، پس از آن که انگشتانش کار خود را از سر گرفت، گفت:  
- لابد به نظر تو زن بی شوهری که کار می کند تا به بچه اش غذا بدهد کم تر شایسته احترام است؟

مارک اعتماد خود را از دست داد. در جواب هیچ نگفت. پوزش هم نخواست. سخت سراقکنده بود.

آنت آن شب نخوایید... پس خود را بیهوده فدا کرده بود! این که مردم سرزنش کنند، امری بود عادی. ولی او، مارک، که آنت همه چیز را بدو داده بود! او از کجا دانسته بود؟ چه کسی این اندیشه را به او تلقین کرده بود؟ آنت نمی توانست از او کینه به دل بگیرد؛ ولی سخت غم زده بود.

مارک در آرامش به خواب رفت. خالی از پشیمانی نبود؛ ولی نیروی خواب بر پشیمانی می چربید. و او پس از آن که شبش به خوشی گذشت، اگر در نگاه پُرتشویش مادرش یاد آنچه را که گذشته بود نمی یافت، احتمال داشت که پشیمانی خود را از یاد ببرد. به او برخورد که مادرش مانند خود او فراموش نکرده است. مارک پشیمان بود؛ ولی نمی توانست بر خود هموار کند که پشیمانی را بر زبان آرد؛ و از آن جا که این هم برایش دردسری بود، به اقتضای منطق کودکان، از مادر خود رنجیده شد.

آن دو اشاره ای به آنچه روی نموده بود نکردند. ولی از آن پس، دیگر آن نبودند که پیش تر بودند. در بوس و کنارشان تکلفی بود. آنت دیگر با او کاملاً همچون کودک رفتار نکرد...

چه گونه مارک دانسته بود؟ پاره ای گفت و گوهای دیرستان او را بر آن داشته بود که درباره نام خانوادگی خویش که همان نام مادری بود فکر کند. برخی

کنایه‌های قدیمی که در گذشته در کارگاه خیاطی به گوشش خورده و او نفهمیده بود اکنون برایش روشن می‌شد. بعضی سخنان بی‌پروای سیلوی به خواهرش در حضور بچه... و معنایی که این مادر برایش بود، - مادری که برآشفته‌اش می‌داشت و در همان حال با جاذبه سوداهای خود - که او بی‌آن که تمیز دهد با شامه سگی جوان بو کشیده بود - خیره‌اش می‌کرد... مارک بر پایه همه این قراین داستان‌های مبهم و غریبی بنا کرده بود که نمی‌توانست به صورتی به هم پیوسته سرپا بماند. این که پدرش که بود کنجکاویش می‌کرد. چه‌گونه بدانند... پاسخ برخورنده‌ای که او به مادرش داده بود تا اندازه‌ای دامی بود که بر سر راهش می‌گذاشت... کنجکاو و کینه درباره آنچه گذشته بود و او نمی‌دانست در دلش به هم می‌آمیخت. مارک هرگز جرأت نکرد که در این باره چیزی از سیلوی بپرسد؛ زیرا به جای مادرش هم مناعت داشت. و بومی برد که مادرش گنه کار بوده است. اما به خود حق می‌داد که از مادر به خاطر راز خطیری که از او پنهان می‌داشت برنجد. میانشان این راز همچون بیگانه‌ای ایستاده بود.

بیگانه، به راستی. مارک در نمی‌یافت که در پاره‌ای لحظات او بیگانه را پدرش را، و از آن بدتر آل و تیار بریسو را - در برابر چشمان آنت مجسم می‌کرد! زیرا در پیکار نهفته‌ای که از آن پس میان مادر و پسر جوان در گرفته بود، این يك به غریزه از هر چه که در سرشت خویش مخالف با آنت می‌یافت سلاحی می‌ساخت. بدین سان، بی‌آن که بدانند، گاه تیرهایی از زرادخانه خاندان بریسو را از زیر خاک به در می‌آورد و بر ضد آنت به کار می‌برد؛ آن لیخند بزرگ منتاننه آن چنانی، آن رضامندی از خویش، آن ابتدال، لطیفه پرداز که هیچ چیز نمی‌تواند یقین دشمنانه‌اش را متزلزل کند! يك سایه، يك بازتاب روی آب. آنت آن همه را باز می‌شناخت، و می‌اندیشید:

- او را از من گرفتند؟...

يك بیگانه، به راستی؟ - نه، مارک بیگانه نبود. سلاح و تیرهای به وام گرفته، چرا؛ ولی دستی که آن‌ها را گرفته بود از وجود آنت ساخته شده بود. و این دست تورسگر در تضاد دو تن خویشاوند بیش از حد به هم نزدیک - و این نیز جز یکی از هزاران بازی عشق و سرنوشت نیست - منقبض می‌شد.

مارك دوستی نداشت. این پسر سیزده ساله که با نزدیک به سی تن بچه دیگر صبح و بعدازظهر در کلاسی به سر می برد از همشاگردان خود جدا می ماند. او، پیش از این، که خردتر بود، دوست داشت پرحرفی و بازی کند، بدود، داد بزند. اما در این یکی دوساله اخیر خموشی های گاه گیر در او دیده می شد. تمایل به گوشه گیری داشت. این به هیچ رو بدان معنا نبود که دیگر نیازی به رفیق نداشت. شاید نیازش بدان بیش از گذشته بود. درست همین! نیازی بیش از اندازه؛ آنچه او می خواست و آنچه می داد هر دو از حد درمی گذشت... و در این بوته بهاری، همه جا خار بود! مناعتی برانگیخته. هر کم ترین چیزی او را می رنجاند؛ و او از آن که برنجد و خاصه از آن که نشانش دهد ترس داشت: چه این ضعفی است، و می باید از دادن دست آویز به دشمن (و در هر دوست دشمنی نهفته است) پرهیز کرد.

آنچه او از اصل و تبار خود، از گذشته مادر خود فهمیده و یا بهتر بگوییم در تصوّر آورده بود، او را در حالت ناراحتی بی معنا و مسخره و بهانه جویی نگه می داشت. مارك به استناد چیزهایی که خوانده بود یقین کرده بود که بچه ای است «نامشروع». (در کتاب های رمانتیکش نام خشن تری بدان می دادند). و او امکان می یافت که از آن برای خود بهانه سرفرازی بسازد. دور هم نبود که در آن دشنام کهن بوی تندی از اشرافیت بشنود. مارك خود را موجودی جدا از دیگران می شمرد، جالب، تنها و اندکی نفرین شده. بدش نمی آمد که خود را در زمره حرامزادگان اهریمن صفت شیلر<sup>۱</sup> و شکسپیر جا دهد. و این به او حق می داد که مردم را با جملات تحقیر آمیزی که *inpetto* (در خلوت دل) می گفت تحقیر کند.

اما هنگامی که مارك خود را در میان «مردم» - در کلاس دبیرستان میان همشاگردان - باز می یافت، رمیده خاطر و سنگین گشته از راز خود بود، و بدگمان از آن که مبادا بتوانند از رازش بویی ببرند. حرکات غریب و سر و روی ناشاد و صدای نازکش که تازه دورگه می گشت، چهره کوچک دخترانه اش که سرخ می شد، رفتار گستاخ جوجه خروس وارش، توجه و مودبگری همشاگردانش را برمی انگیخت؛ حتی او در معرض پیشنهادهای شرم آور یکی از آن لات های خردسال قرار گرفت که نیمی به شوخی و نیمی به جد او را با دعوت های خود آزار می داد. مارك از آن یکسر منقلب شد؛ شب، تا سر حد بیماری برآشفته و



بیزار بود؛ دیگر نمی‌خواست به دبیرستان برود، اما نمی‌توانست به علت آن نزد مادرش اعتراف کند؛ می‌بایست خود به تنهایی دیگران را به پاس داشتن احترام خود وادارد؛ با خود می‌گفت:

- می‌کشمش.

اندیشهٔ پرتلاطمش را امواج بلند از جا می‌کند. مارک در مرحله‌ای بود که نیروهای جنسی بیدار می‌شوند. این نیروها خیره‌اش می‌کردند و به وحشتش می‌افکندند. مادرش با معصومیت شگرف خود از کنارش می‌گذشت، بی‌آن که چیزی ببیند یا بداند. اگر آنت توانسته بود بداند و ببیند، مارک از شرمساری می‌مرد. و او تنها و سراسیمه، در حالی که خویشتن را تحقیر می‌کرد، خود را به دست خواهش‌های غریزهٔ خواری‌زا می‌سپرد... ولی بچه، یک بچهٔ بی‌نوی بدین نیروهای دیوانه‌وش رها شده، چه از دستش برمی‌آید؟ طبیعت غول‌کردار در یک پیکر سیزده ساله آتشی بی‌پروا می‌افروزد که چون هیزمی نیابد خود او را می‌بلعد! اگر او از نژاد پرمایه‌ای باشد، جز آن که از راه افراط در جهت مخالف خود را به تمامی به جذبۀ پرهیز روحی بسپارد که آن هم غالباً به ویرانی تن می‌انجامد - امکان‌هایی دیگری ندارد. جوانان آن زمان که از نسل‌های گذشته خوشبخت‌تر بودند تازه به انضباط مردانهٔ ورزش‌های قهرمانی روی آورده بودند. مارک از خدا می‌خواست که مانند آنان عمل کند. ولی در این جا باز طبیعت با او مخالفت می‌کرد. او نیرویی نداشت. آه! چه قدر او به کسانی که نیرومند بودند رشک می‌برد! با چه تمنای حسودانه‌ای زیبایی‌شان را دوست می‌داشت!... تا جایی که کینه در او بیدار می‌شد!... هرگز مانند آنان نخواهد گشت!...

آرزوها، همهٔ آرزوها، پاک، ناپاک، درهم و شکل‌نیافته!... همهٔ دیوهای دشمن!... اگر او سرمایه‌ای از سلامت اخلاقی و از درست‌کاری نمی‌داشت، و از آن بهتر، اگر او از عظمت ناخودآگاه، آن نمی‌دانم چه چیز خدایی، آن میوهٔ رنج‌ها و دلآوری‌ها و شکیبایی ممتد بهترین افراد تبار خویش برخوردار نبود - آن که شرمساری آلودگی‌ها و اهانت تبه‌گشتگی‌ها را تاب نمی‌آورد، - آن که در ردیابی هر چیز پست و زبون شامه‌ای نگران دارد، - آن که او را تا ناهانگاه‌های اندیشه‌هایش دنبال می‌کند، - آن که هر چند همیشه از چرک و پلشتی برکنار نمی‌ماند، اما از قضاوت دربارهٔ آن، از قضاوت دربارهٔ خود، از سرزنش و تسکینجه

و تأدیب خود هرگز سر باز نمی زند، - اگر او از این همه برخوردار نبود، باز چه دست تصادف می شد و از دست هیچ کس برایش کاری ساخته نبود...  
 غرور!... ستوده باد غرور!... Sanctus در چنین سرشت هایی از کودکان، غرور تندرستی است. تأیید خدایی است در میان لجن، اصل رستگاری است. چه کسی، در تنهایی بی بهره از عشق، چه کسی بی غرور آماده نبرد است؟ برای چه نبرد کند کسی که باورش نیست ثروت های والایی دارد که باید از آن دفاع کرد و باید به خاطر آن پیروز گشت یا مرد؟

مارك می خواهد پیروز شود! پیروز بر آنچه می فهمد و بر آنچه نمی فهمد. پیروز بر آنچه نمی داند و آنچه بدش می آید. پیروز بر معمای جهان و پیروز بر پستی آن... آه! این جا نیز، همچنان که در هر جای دیگر، مدام او شکست می خورد. مارك، در تلاش خود برای کار، برای خواندن یا برای تمرکز اندیشه، اختیارش از دست می رود، خود را زبون حس می کند. همیشه کمبود نیرو دارد... با این همه، نیرو در او هست. اما پاك تازه شکل پذیرفته، از حد وظیفه و از تقاضای اراده اش فروتر است. گاه آرزوهای سالم و نامسلم او را به هر سو می کشند و جانش را می خورند، و زمانی در چنان سستی و کرحی فرو می رود که قادر به هیچ کار و تمرکز روی هیچ اندیشه نیست. وقت خود را به هدر می دهد؛ و حال آن که بیش از اندازه شتاب دارد. از هم اکنون نگران آینده، نگران شغلی است که انتخاب خواهد کرد: زیرا می داند که ناگزیر خواهد بود زود تصمیم بگیرد؛ و باز هیچ دلیلی برای گرفتن تصمیم ندارد: با علاقه مندی و بی تفاوتی برابر، با کشش و بیزاری یکسان، میان همه احتمالات در نوسان است. می خواهد و نمی خواهد، حتی قادر به خواستن یا ناخواستن نیست. ماشین در او تنظیم نشده است. به راه می افتد و یکباره می ایستد، یا آن که سکندری می رود و باز خود را در چاله می یابد.

آن گاه، این چاله را واری می کند. این کودک که رنج می برد و خود را می خورد بیش از هر کسی قادر به درك خلاء و ملال روزگاری است که به سوی ویرانی پیش می رود. آگاهی تند و تیزی از غرقاب نزدیک دارد... ولی، از این همه، مادرش چیزی نمی بیند. پسری می بیند عبوس و پرمدعا،

سرکش، سبک سر، به صورتی بیمارگونه زودرنج، قلمبه گوی، اشکال تراش، که گاه خوش دارد سخنان هرزه بگوید، اما در لحظات دیگر از يك کلام اندکی بی پروا می رمد. آنت به ویژه از پوزخندش برآشفته می شود. معنای تلخ آن را در نمی یابد، و از آن کم تر جنبه مبارزه جویی اش را با ناسازگاری بخت. مارک ستمی را که بر او رفته است به نحوی دردناک احساس می کند: زیرا نه زور دارد، نه زیبایی، نه استعداد و نه ارزش (و این قضاوت خود اوست درباره خویش)؛ او، با افزودن شکست های خیالی بر شکست های واقعی خویش، خود را بیش از پیش از پا می افکند؛ با همه نمودهایی که می توانند سرافکننده اش سازند سر همدستی دارد... آن دو دختر کارگر که خنده کنان از کنارش می گذرند، مارک می پندارد که بر او می خندند و حدس نمی زند که خنده شان برای آن است که بر سر کارش آرند، چه، رخسار سرخ گشته دخترانه اش را بدان حالت رمیدگی چندان هم زشت نمی یابند... می پندارد که در چشم دیران ترحمی بی اعتنا برای کم مایگی خود می خواند... می پندارد که رفیقان پرزورترش ناتوانی او را تحقیر می کنند و ترسویی اش را برملا می سازند؛ زیرا، او که به افراط عصی است، در پاره ای لحظات ترسو می شود؛ و چون غل و غشی در او نیست، به این نکته نزد خود اعتراف می کند و شرف خود را لکه دار می شمارد؛ و برای تنبیه خویش پنهانی خود را به بی احتیاطی های خطرناکی محکوم می دارد که عرق سرد بر پیشانی اش می نشاند و حیثیتش را اندکی - خیلی اندک - در چشمان خود او اعاده می کند... این نیکومد خردسال غالباً بر خود و شکست های خود است که پوزخند می زند؛ ولی از جهانی که او را چنان که هست از آب و گل درآورده است رنجشی به دل دارد، - و پیش از همه از مادرش.

آنت از قیافه دشمنانه او سردر نمی آورد... چه قدر این پسر خودخواه است! به فکر کسی جز خودش نیست...

به فکر کسی جز خود نیست؟!... چه به سرش می آمد، اگر او به فکر خود نمی بود؟ چه کسی از او دفاع می کرد، اگر او خود نمی کرد؟...

مادر و پسر، تنها در خود فرو رفته، روبه روی هم می مانند. هنگام مهربانی ها دیگر نیست. آنت به تکرار گله گزاری مادران می پردازد:

- بچه تر که بود چه قدر مهربان تر بود!

و اما او با خود می گوید که مادران کودکان خود را جز برای تفریح خود دوست ندارند. هر کسی تنها خود را دوست دارد...

نه، هر کدامشان می خواستند که دیگری را دوست بدارند. ولی هنگامی که تو در خطری، باید به خودت فکر کنی. نوبت فکر به دیگری پس از آن می رسد. اگر تو بگذاری که دیگری به گردنت آویخته باشد، چه گونه خواهی توانست خود را نجات دهی؟

آنت که پسرش از او روی گردان شده بود، مانند او دل سخت کرد. با قلبی که به اختیار خویش به روی عشق بسته بود و جانی به همان نسبت آزادتر، در این هنگام که چیزی نبود تا مهربانیش را تغذیه کند، می بایست گرسنگی معنوی و نیاز عمل خود را به چیزی مشغول دارد. آنت سراسر روز کار می کرد، سرشپ چیز می خواند و شب به خواب سنگینی فرو می رفت. مارک، پسر کینه توز، بر تندرستی این زن نیرومند و بر قدرتی که به ظاهر در او بود تا نگذارد دغدغه بدو راه یابد رشک می برد و آن را تحقیر می کرد.

با این همه، آنت از محرومیت آن که نمی توانست رقیقی را در اندیشه خود سهم سازد رنج می برد. او خلاء زندگی را با کار - این فراموشی فعال - پر می کرد... ولی کار برای خود کار هم چیزی بس تهی است!... و آن نیروهای بی فایده افتاده که در خود حس می کنیم، کجا می بایدشان فدا کرد؟

فدا کردن!... این نیاز فداکاری را آنت همه جا در پیرامون خود می یافت، - چیزی غالباً ترحم انگیز و گاه پاک بی معنی!... زیرا، او که بیننده خوبی بود، بیوسه در طول روز در چهره ها و جان ها به اکتشاف می پرداخت؛ با فرو رفتن در رنج و غم دیگران از رنج خود انصراف می یافت. شاید، در این مرحله که در نظاره رنج ها و خاصه شکست ها و وادادن ها قلبش (چنان که خود ادعا می کرد) چون سنگ شده بود، کنجکاوای در او بر ترحم می چربید.

در میان زنانی که مانند خود او با جامعه دست به گریبان بودند تا وسیله معاش

خود را از چنگش بیرون بکشند، چه بسا نشان که کوفته و خرد شده بودند، اما خیلی کم تر بر اثر خشونت نظام جهان تا از ناتوانی و ترك و تسلیم خودشان! تقریباً همه شان مورد بهره برداری محبتی بودند و نمی توانستند از این که بهره برداری شوند چشم ببوشند. پنداری که این یگانه انگیزه زندگیشان بود، - که اگر نمی بود می مردند...

یکیشان خود را در پای مادری پیر یا پدری خودخواه فدا می کرد. دیگری در راه شوهری مبتذل یا مردی که فریبش می دهد. آن دیگری... (آن دیگری خود ممن!)... خود را فدای فرزندی می کند که دوستی ندارد، فراموشش خواهد کرد و یا شاید فردا به وی خیانت خواهد ورزید... خوب! چه اهمیتی دارد؟ شادی من در آن است که از او فریب بخورم، بگذارم به من خیانت بکند، از یادم ببرد... بلکه من خوشم بیاید که مرا بزنند!... آه، از این ریشخند، از این فریب!... و آن دیگران بر تو رشک می برند، آنان که کسی ندارند تا خود را فدایش کنند! آنان يك سگ، يك گربه، يك پرنده را به همسری برمی گزینند!... هر کس بتی برای خود دارد! اگر بت داستن به هر قیمتی لازم باشد، باز خدای مهربان بهتر! دست کم او بتی نژاده است... خود من هم یکی از آن خود دارم، خدایم، خدای ناشناخته ام، حقیقت نهفته ام و آن سودا که به جست و جوی وی می راندم... شاید این هم فریب باشد! ولی من تنها هنگامی بر آن آگاه خواهم شد که رسیده باشم. و اگر این فریب است، دست کم والاست و به زحمتش می ارزد...

آنت در برابر بی معنایی پاره ای فداکاری ها سر به شورش برمی داشت. نه، طبیعت نمی خواهد آن که بهتر و ارزنده تر است خود را فدای آن کند که بی ارج است. تازه، اگر هم چنین چیزی بخواهد، چه لازم که من بدان گردن نهم؟!... ولی طبیعت چنین چیزی نمی خواهد! می خواهد که خود را فدای آن کنیم که بهتر و بزرگ تر و نیرومندتر است...

فداکاری به هر قیمت، هم در راه آن که بدتر است و هم آن که بهتر است، و شاید بیش از همه در راه آن که بدتر است، زیرا در این صورت فداکاری کامل خواهد بود، فداکاری برای خود فداکاری، - آری، چنین چیزی به اندازه کافی با تصویری که مردم از خدا دارند سازگار است!... credo quia absurdum آری، آن

سروران و آن هم چاکران!... این خدا درست همان است که در روز هفتم به آسایش نشست، زیرا آنچه را که آفریده بود نیکو می‌یافت. اگر آدمی به گفته او گوش می‌داد، ازابه‌اش در نخستین گردش چرخ باز می‌ایستاد. هر پیشرفت جهان برخلاف اراده اوست که صورت می‌گیرد! Fiat ما ازابه را به پیش خواهیم راند. و اگر می‌باید که همان کند، می‌خواهم که دست کم در حرکت باشد.

بر خوردی اندوه بار نفرت آنت را برای این قربان شدن‌های بی‌دلیل - (آنت از کجا می‌داند؟) - کسانی که ارزش بیش‌تری دارند در راه کسانی که کم‌تر می‌ارزند فزونی داد.

در گذشته، برای تدریس فرانسه به گروهی زنان بیگانه در يك موسسه نویی<sup>۱</sup>، آنت خود را با زن جوانی در رقابت دیده بود که چهره روستایی وار و پُراراده‌اش وی را مجذوب کرده بود. آنت کوشیده بود که با او به گفت و گو درآید. ولی آن يك، از سر بدگمانی، جز در این اندیشه نبود که وی را از میدان به‌در کند. در آن روزگاران، آنت که هنوز به این گونه مبارزه‌ها عادت نداشت و از آن بدش می‌آمد، از خود به درستی دفاع ننموده بود؛ و حتی، در آرزوی آن که دوستی به دست آورد، در برابر رقیب جاخالی کرده بود. این يك اما هیچ گونه حق‌شناسی نشان نداده بود. برایش جز پولی که به دست می‌آورد هیچ چیز اهمیت نداشت. موری بود شتابان، حریص در گرد آوردن دانه... آنت علاقه‌ای در او نمی‌انگیخت.

از آن پس او از نظر آنت گم شد؛ و هنگامی که تصادف پس از شش سال آن دو را در برابر هم نهاد، هر دوشان عوض شده بودند. آنت دیگر آماده نبود که سخاوت نشان دهد، یا در مورد کار دیربند باشد... زندگی همان است که هست. وسیله دگرگون کردن در دست من نیست؛ من می‌خواهم زندگی کنم؛ اول من، بعد تو...

کشش و کوشش در گرفت. کار به درازا نکشید. رقیب در همان وهله نخست

۱: باشد!

۲: Neuilly، آبادی در پاریس، متصل به بوادوبولونی.

ناك اوت<sup>۱</sup> شد... چه پیر شده بود! آنت از تباهی رنگ و رویش به تعجب افتاد. در یاد خود، او را به صورت زن جوان سیاه مویی می‌دید با گونه‌های گل رنگ که مانند نان کشمشی دوسه خال سیاه کوچک بر آن افشانده بود؛ يك دختر خوش بنیه روستایی، کوتاه و فربه، با خطوط باریک و خشک چهره که اگر ظاهر عبوسش نمی بود از نوعی خوشگلی بی بهره نبود، - پیشانی لجوج، حرکت تند، شتاب زده در همه حال. و اکنون آنت چهره‌ای لاغر و منقبض می‌دید، با نگاهی سخت، دهانی تلخ، گونه‌ها فرورفته، جوان و پژمرده مانند گیاهی سوخته.

کاری که بر سر آن رقابت داشتند منشیگری يك مهندس بود: در هفته تنها دو روز کار پیش از ظهر برای رسیدگی به نامه‌ها و پذیرفتن مراجعان. آنت در اتاق انتظار به روت گیون<sup>۲</sup> برخورد و چشمان بدخواهشان به هم افتاد. روت گیون گفت:

- شما برای همین کار آمده‌اید؟ وعده‌اش را به من داده‌اند.  
آنت گفت:

- وعده‌اش را به من نداده‌اند. ولی من برای همین کار آمده‌ام.  
- بی‌فایده است، برای آن که به من خواهد رسید.

- با فایده یا بی‌فایده، من آمده‌ام. کار به کسی می‌رسد که بگیردش.  
پس از يك دم، آنت به اتاق کار مهندس فرا خوانده شد، و مهندس او را انتخاب کرد. آنت به عنوان کارمندی مرتب و با هوش شناخته شده بود.  
هنگامی که بیرون آمد، به روت برخورد و با خونسردی از او گذشت. روت نگاهی دامنست و پرسید:

- کار را گرفتید؟

- گرفتم.

پیشانی روت به نحو تسکونی سرخ شد. آنت از او انتظار سخن تندی داشت. اما روت چیزی نگفت. آنت به راه خود ادامه داد؛ ولی آن يك به دنبالش بود. از پلکان به زیر آمدند. آنت، پس از آن که به کوچه رسید، برگشت و نگاهی سریع به رفیب سکست خورده خود افکند؛ و سر و روی وارفته روت منقلبش کرد. با همه

1: Knock - out.

2: Ruth Guillon.

عزم خود بر آن که سخت دل باشد، بازگشت و به او گفت:  
- متأسفم. باید زندگی کرد.

آن دیگری گفت:

- اوه، خودم خوب می دانم. بعضی ها بخت و اقبال دارند! من هرگز ندارم.  
لحن گفتارش پاك دیگر بود. دل سردی، بدون بدخواهی. آنت حرکتی کرد تا  
دست او بگیرد؛ ولی روت دست خود را پس کشید.

- خوب دیگر، به دل نگیرید؟ يك روز این یکی بازنده است، روز دیگر آن  
یکی.

- هر روز که بگیری، من بازنده ام.

آنت نخستین برخوردشان را که در آن روت برنده بود به یادش آورد. روت  
پاسخی نداد؛ با چهره افسرده در کنار آنت راه می رفت. آنت گفت:

- آیا من نمی توانم کمکی به اتان بکنم؟

بار دیگر سرخی بر پیشانی روت دوید. غرور زخم دیده یا هیجان؟ به خشکی  
گفت:

- نه!

آنت اصرار ورزید:

- با میل این کار را خواهم کرد.

و با حرکتی صیمانه بازوی او را گرفت. روت که غافل گیر شده بود، دست  
آنت را به حالی عصبی زیر بازوی خود فشار داد؛ و سر برگرداند و لب خود را  
گاز گرفت؛ سپس برآشفته خود را رها کرد و رفت.

آنت گذاشتش که برود؛ اما با نگاه خود دنبالش کرد. پی می برد که در چه  
حال است؛ آری، انسان حق ندارد ترحم خود را به کسی که خواستار آن نیست  
پیش کنی کند...

چند روزی پس از آن آنت به دکان تیرفروشی رفت و روت را دید که چیز  
می خرید. دست به سوی او پیش برد. این بار روت دست او را گرفت، هر چند با  
سر و روی یخ بسته. با این همه، تلاش می کرد که کم تر عبوس بنماید. سختی چند  
پیش پافتاده گفت، و آنت که از این استقبال ناچیز خوشنود بود بدان پاسخ داد.  
زن ها درباره بهای چیزهایی که می خریدند با هم گفت و گو کردند. آنت از آن که  
روت بیش از او تخم مرغ و شیر تازه می خرد به تعجب افتاد، اما چیزی از آن



ظاهر نکرد. روت با خودنمایی در برابر او پول به فروشنده می داد. آنت به هنگام بیرون رفتن گفت:

- زندگی چه گران است!

و تقریباً به عذرخواهی از تخم مرغ هایی که خریده بود، گفت:

- برای بچه ام خریده ام.

روت هم یادی به گلو افکند:

- من، برای شوهرم.

آنت از همه چیز زندگی او بی خبر بود. پرسید:

- مگر ناخوش است؟

- نه، ولی خیلی کم بنیه است.

روت با سرفرازی از مراقبت هایی که تندرستی شوهرش ایجاب می کرد سخن گفت. آنت که از زودرنجی روت خبر داشت، پرسشی نمی کرد و منتظر می ماند که خود او بگوید. روت دیگر چیزی نمی گفت؛ در کار جدا شدن از هم بودند که آنت به یادش آمد... کاری به روت پیشنهاد کرد. بازبینی چیزی که يك بیگانه نوشته بود- و این کار را به خود او رجوع کرده بودند، اما او وقت انجام دادن آن نداشت. روت بی درنگ حق شناسی گرمی نشان داد: در زندگی او پول نقش بزرگی بازی می کرد. آنت نشانی خانه اش را پرسید، تا اگر سفارش های دیگری داشته باشد بتواند به او رجوع دهد. روت دودل ماند، پاسخی طفره آمیز داد. آنت با بی تابی گفت:

- برای این است که فایده ای به شما برسانم. در هر حال، خودم فلان جا خانه دارم.

و نشانی خود را گفت. روت هم با بی میلی نشانی خانه اش را داد. آنت که بدش آمده بود، بر آن شد که دیگر کاری به کار او نداشته باشد.

ولی چند هفته پس از آن، روت به سراغ او آمد. از این که خوش رویی نشان نداده بود پوزش خواست. و این بار اندکی (اما نه بسیار) از داستان زندگی خود را با او در میان گذاشت. او از خانواده کشاورزان ثروتمند بود؛ با پدر خود به هم زده بود، زیرا خواسته بود به پاریس بیاید و در آن جا دبیر بشود. از آن جا که پدر غرورش را زخم دار کرده بود، سوگند خورده بود که هرگز هیچ چیز از او قبول نکند. روت بر آن شد که معاش خود را به تنهایی و از دسترنج خود به دست آورد. و

در این کار خود را فرسوده کرد. با همه سخت کوشی، اندیشیدن برایش خسته کننده بود؛ مانند ورزش و به وقت شخم زمین، روی کتاب‌های خود زحمت می‌کشید؛ خون به شقیقه‌هایش هجوم می‌آورد و ناچار می‌بایست از خواندن دست بکشد. با آغاز بیماری سستی اعصاب، خود را ناگزیر دید که از امتحاناتی که می‌بایست بگذراند چشم‌پوشد. آن‌گاه به درس‌های خصوصی روی آورد. و بدین‌سان با زحمت بسیار موفق می‌شد که زندگانی خود را تأمین کند. اما در این هنگام به مردی دل‌باخت که با وی ازدواج کرد و باری اضافی بردوش او شد. - این نکته را خود روت نگفت: آنت از جای دیگری خبر یافت. آنت به اندازه کافی زیرک بود که هم اکنون، طی پرسش‌های محتاطانه‌ای که از دوست تازه خود می‌کرد، به قسمتی از حقیقت پی ببرد. باری، دید که شوهر هیچ شغلی ندارد: او یک «روشنفکر»، یک «هنرمند»، یک «نویسنده» بود. اما آنت درست موفق نشد که بداند او چه می‌نویسد. آیا شعر می‌گوید؟... در زمینه شعر، روت بیش از یک زن بورژوازی شهرستانی ذوق نداشت. ولی به شعر احترام می‌گذاشت.

روت برای آن که شوهر «هنرمند» خود را به آنت معرفی کند شتابی نداشت. پس پرده‌نگهش می‌داشت. اما از آن پس، روت آنت را بیش‌تر می‌دید، بیش از آنچه باید. سرانجام هم با همه‌گونه ابراز محبت، با آوردن گل و دیگر توجهات که به ندرت به جا بود و حوصله آنت را به سر می‌برد، به تنگش آورد. حد وسطی نبود؛ با این زن سودایی، یا هیچ بود یا همه؛ او هرگز دوستی نداشته بود. با کسی هرگز درد دل نکرده بود. از آن دم که مصمم شد آنت را دوست داشته باشد، او را به تمامی در چنگ گرفت. آنت که از این محبت به ستوه آمده بود، پی می‌برد که شوهرش نمی‌باید آن را سبک بیاید.

سرانجام آنت موفق شد که آن پرنده‌گران بها را غافل‌گیر تماشا کند: مردی بود بی‌نمک، بی‌جربزه، با چشمان آبی مه‌گرفته، و به نظر آمد که پنهانی معتاد به افستین است. بسیار خودپسند و بسیار کم‌مطمئن به خویش، پاک‌کم‌مایه، نگران عقیده آنت درباره خود. زنش را هیچ دوست نداشت، اما به طبعش سازگارتر بود که بگذارد روت نازش را بکشد؛ در سخن گفتن از سلامت خود و از استعدادهای ناشناخته مانده یا از حسادت همکاران، لحنی ناتوان و گله‌آمیز و تلخ به خود می‌گرفت... آنت نگاه چشمان روشنش را بر او دوخته بود. ژوزه با او به احتیاط

رفتار کرد و در گله گزاری‌های خود، که طنز خاموش مخاطبش در کمین آن بود، از حد اعتدال نگذشت. ولی روت، که قادر به قضاوت نبود، به سرفرازی و با دهان باز گوش می‌داد... «پندارهایی را که درباره اش دارد از میان نبریم! روت احتیاج دارد کسی را دوست بدارد، مردی را پناه خودش بگیرد. روح خدمتکاران سودازده در اوست. آماده است زیر پایش بیفتند...» - با این همه، اتفاق می‌افتاد که روت با او به سختی پرخاش کند. يك بار که آنت از پلکان خانه شان بالا می‌رفت، فریادهای «شاعر» را شنید که آه و ناله سر می‌داد: روت به او سیلی زده بود. آنت دیگر شك نداشت که بخش عمده درآمد روت صرف گردش‌ها و گیل‌های افسنطین ژوزه می‌شود. ژوزه همچنین در اسب‌دوانی‌ها شرط بندی می‌کرد. روت هرگز گله‌ای بر زیان نمی‌آورد؛ با تلاش فراوان پول پس انداز می‌کرد تا ژوزه بتواند يك جلد از شعرهای خود را به چاپ برساند. اما او شتابی در نوشتن نداشت. و يك روز که روت به حساب خود رسید، دید که او سه چهارم پول را زده است: مرد مال خودش را دزدیده بود!

آن روز دیگر غرور زن پاك درهم شکست و نزد آنت به بدبختی خود اعتراف کرد. اگر تنها به خود روت مربوط بود، هرگز از آن حرفی نمی‌زد. ولی آخر، مسائل‌ها بود که روت برای او جان می‌کند - (خودش گفته بود: «برای شهرت و افتخار او!») - و این اوست که پایه‌های آن را خراب می‌کند!...

پس از يك بار راز دل گفتن، رازهای دیگر به دنبال می‌آید. آنت سرانجام توانست تقریباً بر همه درد و رنج روت آگهی یابد. تندرستی اش از بین رفته بود. روت که هر روز ناتوان‌تر می‌شد، اکنون کم‌تر می‌توانست اندیشه‌های خود را پوشیده بدارد. به تدریج هم که مرگ نزدیک می‌شد پرده از برابر چشمش کنار می‌رفت؛ به پوچی این مرد و قلب تهی از محبتش پی می‌برد. ژوزه دیگر تقریباً هرگز در خانه نبود، زیرا صحبت زن بیمار و غم‌زده را خوش نداشت، و درمی‌رفت.

هنگامی که واپسین روزهای زندگی روت سر رسید، دیگر پنداری نداشت. با این همه با غروری صمیمانه تأیید کرد که هیچ پشیمان نیست، و حاضر است بار دیگر از همین راه برود...

- این مرا کشت. ولی در این من زندگی کردم...

روت به چیزی ایمان نداشت، به انتظار چیزی نبود، نه در این جهان و نه در

آن جهان...

به هنگام احتضار، تنها آنت بر بالینش بود. يك حمله مغزی او را از پا درآورده بود...

ژوزه که از نشانه‌های مرگ نزدیک گریخته بود، چند لحظه‌ای پس از آن چهره ترسوی خود را نشان داد. هیجانی کوتاه به او دست داد. پس از آن که چند قطره اشک ریخت، نخستین حرفش این بود:

- ولی، آخر، خدا! کار من چه می‌شود؟  
آنت گفت:

- یکی دیگر پیدا می‌کنید که به تان نان بدهد...

ژوزه نگاهی کینه‌آلود به او افکند.

ولی گذاشت که هزینه کفن و دفن را آنت بپردازد.

آنت، بر بالین زن مرده، می‌اندیشید:

- هاه!... او نیرویی از غرور و اراده و فداکاری پارسایانه بود... این نیرو به

چه کار آمد؟ چه اسراف کاری است! خود را به يك سگ بخشیدن!... بی‌چاره روت، سخت‌دل بود... اما نه به اندازه کافی. باید از این هم سخت‌تر شد...

واکنش در برابر فریب کاری‌های دل، - دل‌نفرین شده‌ام که جز برای آن نیست که گولم بزنند!... مغز من و حواس من می‌خواهند و می‌دانند. اما دل من نایبناست. بر من است که راهش ببرم!... واکنش بر ضد عشق، و بر ضد فداکاری و بر ضد نیکی...

همچنان که در زندگی اجتماعی، در زندگی هر کسی مدهایی برای احساس هست که به دنبال هم می‌آیند بی‌آن که به هم شبیه باشند. به هنگام روایی يك مد، هر کسی در کمال جد بدان کار می‌کند و برای مدهای مسخره منسوخ جز نظر تحقیر ندارد، و یقین هم می‌داند که مد امروزش بهتر از همه است و همیشه هم خواهد بود. آنت در آن روزگار از مرحله مد سخت‌دلی می‌گذشت...

ولی آدمی، رختش هرچه باشد، همان می‌ماند که بود. از دیگران نمی‌تواند دست بکشد. پرنخوت‌ترین مردم به توشه‌ای از محبت نیاز دارد؛ و شرایط و احوال هرچه بیش‌تر ناگزیرش کنند که در به روی خود بیند، به همان اندازه

اندیشه خیانت‌پیشه‌اش برای تسلیم کردنش توطئه می‌چیند.

آنت خود را پس نیرومند احساس می‌کرد. نیرومند از تجربه و از هوش خویش، استوار، آماده عمل، تهی از پندار. اکنون او مطمئن بود که می‌تواند - ضمن کار کردن، البته - به اراده خود زندگی کند؛ ولی کار نیز اراده او بود. ترسی از آن نداشت که برایش پیدا نشود. نیازی به کمک هیچ کس نداشت. هیچ هم نگران آن نبود که پسند افتاد یا نیفتد.

چندی می‌شد که او با رقیبانی از نوع تازه دست به گریبان بود: با مردان. آنت برای آمادگی ورود به دبیرستان و نیز برای امتحانات به پسرها درس می‌داد. موفق هم می‌شد؛ ولی همراه موفقیت، دشمنی کسانی که او برایشان رجحان یافته بود افزایش می‌یافت. آنان می‌پنداشتند که از حق خود محروم گشته‌اند. دیگر سخن از خوش آمدگویی مردان درباره زنان نبود؛ کسانی که کم‌تر بی ملاحظگی نشان می‌دادند مردان زن‌دار نبودند؛ همسرانشان بیش‌تر تحریکشان می‌کردند. به آنت افترا می‌بستند: چه کنایه‌ها که درباره وسایلی که او برای به دست آوردن بهترین جاها به کار می‌برد نمی‌گفتند! - آنت، لبخند جدی و گیرای خود بر لب، راست به راه خود می‌رفت و اعتنایی به آنچه گفته می‌شد نداشت.

با این همه، در اصل، - اگرچه به نحوی ناپیدا، - فرسایش این سال‌های دراز کار بی‌امان بر چهره‌اش نقش می‌بست. چهل سالگی نزدیک می‌شد. زندگی، بی‌آن که توجه کنند، گذشته بود. و عصیان‌های مبهم سر بر می‌داشت... همه این زندگی از دست رفته، این زندگی تهی از عشق، بی‌عمل، بی‌تجمل، بی‌شادی پرتوان... و همه آنچه او ندارد، آنت برای بهره‌مندی از آن ساخته شده بود!...

بدان اندیشیدن که چه؟ حالا دیگر پُر دیر بود!

پُر دیر بود؟...



سولانژ<sup>۱</sup> چهرهٔ کوچک گرد روستایی‌واری داشت، مانند پیکره‌های سبک گوتیک مریم: سر و رویی هم‌پیرو هم‌بچگانه، چشمانی خندان با پلک‌های چین‌خورده، بینی ظریف، دهن ملوس، چانه کمی درشت، پوستی نرم و خوش‌رنگ. دوست داشت اندیشه‌هایی جدی، به لحنی جدی، خیلی جدی، بر زبان بیارد، و این به نحوی خنده‌آور با رخسار مهربان و خندانش که مؤدبانه می‌کوشید چنان نباشد تضاد داشت؛ اما در گفتارش شتاب می‌ورزید، تا مبدا رشتهٔ اندیشه‌های سنجیده‌اش از دست برود؛ و درواقع هم اتفاق می‌افتاد که او با مغزی تهی از اندیشه در میان گفته‌اش مکث کند:

- چه می‌خواستم بگویم؟...

به این پرسش، شنوندگان به ندرت جواب می‌گفتند، چه آن‌ها هم گوش نمی‌دادند. سولانژ از آن سخنران‌های روده‌دراز نبود که می‌باید گوش به سخنان بی‌مزه‌شان داشت. مغرور نبود و به مهربانی آمده بود از آن که مایهٔ ملال شده است عذرخواهی کند. ولی از آن جا که در سرشت خود از دنبال کردن يك اندیشه عاجز بود، تمایلی ساده‌دلانه به اندیشیدن داشت، با حسن‌نیتی بی‌کران. اما چندان چیزی از آن به دست نمی‌آمد: اندیشه‌ها در نیمه راه می‌ماندند؛ کتاب‌های فاضلانۀ افلاطون و گویو<sup>۲</sup> و قویه<sup>۳</sup> را می‌گشود، اما دهانشان هفته‌ها یا ماه‌ها در همان صفحه به خمیازه باز بود؛ طرح‌های بزرگ و زیبای ایده‌آلیستی و نوع‌پرستانه، - دربارهٔ تعاون اجتماعی یا دستگاه‌های تازهٔ تربیتی - برایش بازیچه‌های فکری بودند که آن‌ها را به زودی در گوشه‌ای زیر میبل‌ها می‌انداخت

1: Solange.

2: Guyau.

3: Fouillé.

و از یاد می‌برد، تا باز تصادفی روی بنماید و آن‌ها را بیابد. سولانژ، این زن نیک‌دل و جوان بورژوا، زنی نرم‌خو، خوش‌رو، خوشگل، سنجیده، متعادل، اندکی فضل‌فروش، بی‌دردسر، بذله‌گو، بی‌آن‌که در پی خودنمایی باشد، می‌پنداشت که دارای نیازمندی‌های معنوی است، اما روی هم تنها نیاز بدان داشت که از آرمان و از بسا چیزهای دیگر گپ بزند، آن هم همه در یک سطح، با خاطری آسوده، شسته رفته و پاکیزه، درست و پاک، و پوچ.

او سه چهار سالی از آنت جوان‌تر بود، و در گذشته نسبت به آنت کششی ناسازوار داشت، از آن گونه که سرشت‌های بی‌خطر دربارهٔ سرنوشت‌های خطرناک احساس می‌کنند. این هم درست است که این پدیده‌ها معمولاً از فاصلهٔ دور صورت می‌گیرد. در واقع، از آن جا که در دبیرستان در کلاس‌های مختلف بودند، کم‌تر فرصت یافته بود که به آنت نزدیک شود. همین قدر، چون او را در گذر دیده بود، و چون پژواک‌هایی از گفت و گوی بزرگ‌ترها به گوشش رسیده بود، سولانژ خردسال شیفتگی ریمده‌واری نسبت به همشاگرد ارشد خود داشته بود. اما آنت بدان بی‌نبرده بود. پس از آن هم، سولانژ یکسر او را از یاد برده بود. شوهر کرد. و خوش‌بخت بود. برای آن که او خوش‌بخت نباشد، می‌بایست که شوهرش مردی غول‌صفت باشد یا سودایی. اما به لطف روزگار، ویکتورموتون شوالیه<sup>۱</sup> نه این بود و نه آن! او که پیکرتراش بود، الهام‌دردسرش نمی‌داد، زیرا درآمدی از مستغلات و سرمایه‌ای از تن‌پروری داشت. بی‌ذوق نبود، اما هیچ نیاز عاجلی احساس نمی‌کرد تا جز آنچه این یا آن یک از همکاران نام‌آورش در همهٔ اعصار پدید آورده بودند چیزی را در هنر خود بیان کند، یا شیوهٔ دیگری در پیش گیرد. و چون از جاه‌طلبی برکنار و از احساسات تنگ‌نظرانه - شاید هم از دیگر انواع احساسات - عاری بود، به دیدن آن که میکِل آنژ، رودن<sup>۲</sup>، بوردل<sup>۳</sup>، و حتی آقاییانی در مقیاس کوچک‌تر، آنچه را که خود او در تصور داشته بدان خوبی و بدان کمال در بیان آورده‌اند خوشنودی بی‌غشی بدو دست می‌داد؛ زیرا او هواخواه روش التقاطی بود و خواستهٔ خود را از همه جا فراهم می‌کرد. در چنین حال با سعادت، به راستی به زحمتش نمی‌ارزید که او خود را با آفرینش هنری

1: Victor Moutun - chevalier.

2: Rodin.

3: Bourdelle.



خسته کند، جز از آن رو که این کار مزهٔ بیش‌تری به لذتش می‌داد؛ پندار ستایش‌آمیز آن که او هم از خانوادهٔ هنر است. او آن احترام و دل‌سوختنی را که گمان می‌کرد می‌باید به قهرمانان هنر و ناکامی‌هایشان نشان دهد به رغبت به حساب خود می‌گذاشت، در این ناکامی‌ها - البته از دور - سهیم می‌شد؛ و چهرهٔ شکفته‌اش به هنگام گوش دادن به پیانوی زنی که آرام و سر به راه سونات پاتتیک<sup>۱</sup> را اجرا می‌کرد به زور حالت اندوه عبوسی به خود می‌گرفت: (زیرا پتهون نیز از همان خانواده بود). - سولانژ به تمامی به نیازهای خانگی او پاسخ داده بود. محبتی آسوده، نیک‌دلی آسان، خوبی نرم و هموار و دمساز، ایده‌آلیسمی در چهار دیوار اتاق که چون باد می‌وزد یا کوچه گلنک است خطر نمی‌کند و بیرون نمی‌رود، گرایشی به تحسین، چیزی که زندگی را بس آسان می‌نماید! - باری، در یک کلمه که گویای همه چیز است: امنیت خاطر، آرمان حقیقی و ناگفته‌شان... و این را امکانات ثروت و عواطف قلبشان در اختیارشان می‌گذاشت: از نگرانی‌های مادی درامان بودند؛ و بیم آن هم نبود که تشویش و دغدغه را به خانه خود راه دهند.

با این همه، آنت را بدان جا راه دادند. اگر می‌توانستند حدس بزنند که این Frausorge<sup>۲</sup> چه مایع عناصر آشوب در خود داشت، سخت ناراحت می‌شدند. ولی آن‌ها این را هرگز ندانستند. از آن معصومانی بودند که با چیز منفجر شونده‌ای بازی می‌کنند: اگر بدانند چه در دست دارند، دچار حملهٔ عصبی می‌شوند. ولی چون چیزی نمی‌دانند، پس از آن که به سیری دل بازی کردند، می‌روند و بی‌هیچ نیت بدی آن را به آرامی در باغچهٔ دوستشان جای می‌دهند. - آنان آنت را در باغچهٔ خانوادهٔ ویلار<sup>۳</sup> جای دادند.

وقتی که سولانژ آنت را بازیافت، دردم احساس دیرین خود را دربارهٔ او بازیافت: دل‌باختهٔ او شد. مانند همه کس از زندگی «نامرتب» آنت خبر داشت. اما چون زنی مهربان بود - هر چند بی‌عمق، و از این رو برکنار از عفت فروشی -

1: Sonate Pathétique.

۲: بانوی پر دغدغه.

3: Villard.

درباره اش قضاوت بد نمی‌کرد. باید گفت که آنت را درست نمی‌فهمید. با گرایشی که به چشم‌پوشی داشت، و این خوش‌آیندترین جنبه سرشت دل‌پسند او بود، می‌پنداشت که بی‌شک آنت قربانی شهوت مردی شده است، یا آن که انگیزه‌هایی جدی داشته است که بدان گونه رفتار کند که کرد، و به هر حال این کار به کسی جز خود او مربوط نیست؛ و از قضاوتی که مردم دربارهٔ آنت داشتند برآشفت. سولانژ، پس از دیدار مجدد با دوست، در پی کسب اطلاع برآمد و به دلاوری و از خود گذشتگی آنت پی برد؛ و تحسینی پرشور در او گرفت. این یکی از سودازدگی‌های ادواری او بود که تا یک چند جایی برای هیچ احساس دیگری باقی نمی‌گذاشت. شوهرش، که او از شور و اشتیاق خود وی را نواله می‌خوراند، در این گرفتار فرصت دیگری یافت تا از نجابت قلبی آنت، و نیز از آن زن خویش، و همچنین از آن خودش به رقت درآید. (آیا چیزی هست که ذوق زیبایی اخلاقیان را بهتر از آن به ما بچشاند که دربارهٔ زیبایی اخلاقی دیگری به شوق آیم؟) میان دو همسر دربارهٔ آنت مسابقه‌ای از نیات بزرگوارانه درگرفت. آری، نمی‌توان این زن بی‌چاره را که قربانی ستم اجتماعی شده است تنها و محروم از همدردی و محبت گذاشت؛ زن و شوهر به دیدن آنت تا طبقه پنجم ساختمان خانه‌اش رفتند. در حالی غافل‌گیرش کردند که سرگرم رفت و روب بود. از این رو باز دل‌انگیزترش یافتند، و برخورد سردش در دیده‌شان نمودار و قاری شایان تحسین آمد. و تا از او قول نگرفتند که در یکی از شب‌های آینده با پسرکش برای یک شام کاملاً خصوصی نزدشان خواهد آمد ترکش نگفتند.

آنت از این دوستی تجدید شده کم‌تر خوشنود بود. پی می‌برد که بی‌مزه است. این سال‌های تنهایی معنوی شامه تیز و حشیان بدو داده بود. خوب نیست که انسان از معاشرت مردم پر برکنار بماند؛ بازگشت به سویشان برایش زحمت خواهد داشت؛ زیرا او دیگر بوی لاشهٔ مرده را در زیر گل‌ها می‌شنود. آنت در محیط آسودهٔ موتون شوآلیه‌ها خود را راحت نمی‌یافت؛ پر خوش‌بختشان در زناشویی رشک نمی‌برد... «ملایم، ملایم، ملایم...» چنان‌که در آثار مولی بر آمده است... نه، سپاس گزارم؛ به کار من نمی‌آید!... آنت در چنان مرحله‌ای بود که نیاز به ورزش باهای تند زندگی داشت...

خوب، هرچه رضای دل اوست! سولانژ، با همه ملایمت خود، آن همه را برایش فراهم خواهد ساخت...

آنت برای رفتن به دعوت شام رخت می پوشید. آن شب می بایست در خانه موتون شوالیه‌ها دوستانی را که سولانژ مدام از ایشان سخن می گفت ملاقات کند: دکتر ویلار، جراح آلامد، با نام و آوازهٔ پر صدا، و زن جوان دل‌ربایش. آنت پریشان بود... «چه طور است که نروم؟...» امکان داشت که نامهٔ مختصری بنویسد و عذر بخواهد. ولی مارک، که از تنها ماندن با مادر خود ملالت داشت از هر بهانه‌ای که برای بیرون رفتن پیش می آمد خوش حال می شد. آنت نخواست که او را از این سرگرمی محروم کند. از آن گذشته، خود را غیر منطقی می یافت... «چه؟ از چه تشویش داری؟»... گویی دلش گواهی بد می داد... چه احمقانه! آن هوش عقلایی که در او با غریزه‌هایی همخانگی داشت که وقتی بدان نمی نهادند، او را بر آن داشت که شانه‌ها را بالا بزند. آرایش خود را به پایان رسانید و بازو به بازوی پسرش به خانهٔ سولانژ رفت.

غریزهٔ خرافه پرست برای گرفتن انتقام چندان به انتظار نماند. در واقع، به تحقیق پیوستن گواهی دل معجزه نیست. گواهی دل نوعی آمادگی قلبی است برای چیزی که می ترسیم پیش بیاید. در نتیجه، اگر از آن خبر دهد کار جادوگری نیست. بهتر است بگوییم کار آیباب<sup>۱</sup> است: با نزدیک شدن به چشمه، لرزشی آگاهش می کند که آب در کار روفتن خاک است.

در آستانهٔ سالن، آنت دلش آگهی داد؛ ولی او ابرو درهم کشید و همین که به درون رفت آرام گرفت. پیش از آن که سولانژ فیلیپ ویلار را به او معرفی کند، آنت به يك نظر درباره اش قضاوت کرد: از او خوشش نیامد و از آن خود را سبک بار یافت.

فیلیپ هیچ زیبا نبود. کوتاه، تنومند با پیشانی برآمده برفراز چشم‌ها، آرواره‌های درشت، ریش کوتاه نوک تیز، نگاه آبی پولادین. سخت بر خویشتن مسلط بود؛ سردی مؤدب و آمرانه‌ای داشت. سر میز در کنار آنت نشست، گفت و

۱: این جا رومن رولان با واژه‌های Sorcier (جادوگر) و Sourcier (آیباب) بازی کرده است.

گوی دوگانه‌ای را دنبال می‌کرد: یکی همگانی که سولانژ به سیوه دم بریده خود رهبری می‌کرد، و دیگری آن که در فاصله‌های صحبت با پهلونشین خود داشت. در هر دوشان همان گفتار موجز و صریح و برنده را به کار می‌برد. هرگز دچار تردید نمی‌شد، نه در کلام و نه در اندیشه. آنت هر چه بیش‌تر می‌شنید، دشمنی بیش‌تری درباره‌اش احساس می‌کرد. به گفته‌های او از زیر نقاب بی‌تفاوتی خشک و دیرجوشی پاسخ می‌داد. به نظر نمی‌رسید که او برای آنچه آنت می‌گفت چندان ارزشی قایل باشد. بی‌شک او آنت را از روی تمجیدهای بی‌مزه‌ای که سولانژ از وی کرده بود می‌شناخت. به زحمت اگر مؤدب بود. و این تعجبی بر نمی‌انگیخت. همه به رفتار خشن او خو گرفته بودند. ولی آنت آن را با بی‌تابی تحمل می‌کرد. آنت از گوشه چشم، بی‌آن که به نظر آید که می‌بیندش، یکایک خطوط چهره‌اش را بر می‌رسید؛ و از آن میان یکی هم نمی‌یافت که پسندش افتد. با این همه، تأثیر کلی به هیچ‌رو حاصل جمع تأثیرهای جزئی نبود. و هنگامی که آنت بی‌هیچ آشوبی به پایان بررسی خود می‌رسید، از نو آشوب خود را باز می‌یافت. يك حرکت دست، يك چین خوردگی صورت... آنت از او می‌ترسید. و می‌اندیشید: «به خصوص، نباید که او مرا ببیند!»...

سولانژ از نویسنده‌ای سخن می‌گفت که استعدادی در زمینه اشك داشت. فیلیپ گفت:

- چه استعداد فشنگی! تازه در خود زندگی اشك ارزشی ندارد. ولی من در هنر نفرت انگیزتر از این چیزی نمی‌بینم که کسی اشك را در بطری عرضه کند. خانم‌ها اعتراض کردند. خانم ویلار می‌گفت که اشك ریختن یکی از لذت‌های زندگی است، و سولانژ اشك را آرایه روح می‌دانست. ویلار از آنت پرسید:

- خوب، شما چه، اعتراض ندارید؟ شما هم اشك را از فروشنده‌اش می‌خرید؟

آنت گفت:

- اشك‌های خودم برایم کافی است. احتیاجی به اشك دیگران ندارم.

- پس شما از مایه خودتان می‌خورید؟

- شما وسیله‌ای دارید که از سر آن خلاصم کنید؟

- سخت دل باتسید!

آنت پاسخ داد:  
- در کار یاد گرفتن هستم!  
ویلار زیر چشمی نگاه سریمی به وی افکند.  
دیگران همچنان سرگرم عرضه داشت احساسات خود بودند. فیلیپ به آنت گفت:

- ها، مثلاً این مردك از آن هاست که باید یادش داد.  
(و با گوشه چشم مارك را به آنت نشان داد که سیمای پُر تحرکس هیجانانگونی را که پهلونشین زیبایش، خانم ویلار، در او برمی انگیخت با ساده دلی نمایان می ساخت.)  
آنت گفت:

- می ترسم از هم اکنون استعداد فراوانی در این زمینه داشته باشد.  
- چه بهتر!  
- چه بهتر کسانی که بر سر راهش هستند؟  
- زیر پاشان بگذارد و بگذرد!  
- شما با دل آسوده حرف می زنید!  
- چاره نیست، خودتان را کنار بکشید.  
- برخلاف طبیعت است!  
- نه، آنچه برخلاف طبیعت است، دوست داشتن بیش از حد است.  
- بچه خودم؟  
- هر که می خواهد باشد، به خصوص بچه خود انسان.  
- او به من احتیاج دارد.  
- نگاهش کنید! آیا هیچ به فکرتان هست؟ برای يك خرده نان که بتواند در کف دست زخم بخورد، منکر شما می شود.  
انگشتان آنت روی سفره منقبض شد... آخ! چه قدر از او بدش می آمد!...  
ویلار انگشتان او را دیده بود...  
آنت گفت:

- من برای آن به وجودش نیآورده ام که از او چشم ببوشم.  
ویلار پاسخ داد:  
- شما به وجودش نیآورده اید. طبیعت به وجودش آورده است. طبیعت شما

را به کار گرفته، پس از آن دورتان می‌اندازد.

- من نمی‌گذارم که دورم بیندازند.

- پس، آمادهٔ جنگ؟

- آمادهٔ جنگ!

ویلار از روبه‌رو نگاهش کرد، گفت:

- شکست می‌خورید.

- می‌دانم. انسان همیشه شکست می‌خورد، ولی اهمیتی ندارد! مبارزه

می‌کنیم.

چهرهٔ آنت، زیر نقاب خونسردی، از مبارزه جویی شکفته بود. ولی نگاه آبی

ویلار به یکباره از این چشم‌ها گذر کرد. آنت خود را لو داده بود.

فیلیپ ویلار خشن بود. خشونت پاره‌ای از نیوغش بود. و او آن را به یک

اندازه در درمانگاه و در تشخیص برق‌آسای بیماری‌ها و دقت و درستی حرکات

دستش در تالار عمل نشان می‌داد که در کارهای زندگی یا در تصمیم‌هایش. او که

عادت داشت به یک نگاه در ژرفای تن آدمی بخواند، بی‌درنگ آنت را به تمامی

دریافت، - آنت با سوداهایش، با غرور و با آشوبش، با مزاج و سرشت پرتوانش.

و آنت حس کرد که او را در چنگ گرفته‌اند. بی‌درنگ کلاه خودش را به پایین

سرازد و لبهٔ آن را به زیر آورد و، با خشم سرخوردگی، دیگر جز زره یخ‌بسته‌ای

در برابر نگاه حریف نگذاشت. از فشرده‌گی قلب خویش، آنت اکنون می‌دانست

که دشمن آن جاست. دشمن؟ آری، عشق... (این واژه بی‌مزه که بس دور از آن

نیروی بی‌رحم است!...) در برابر علاقهٔ ناگهانی که در فیلیپ بیدار شد و او بدان

پی برد، آنت با خشکی طنزآمیزی پیش آمد که به خوبی کینه‌اش را پوشیده

نمی‌داشت. و همین خود کار لو رفتن او را به پایان رساند. آنت بیش از اندازه

بی‌غش و بیش از اندازه سودایی بود. نمی‌توانست چهره سازی کند. همان

برانگیختگی کینه‌اش تا ژرفای وجودش را نمایان می‌ساخت. - فیلیپ تنها کسی

بود که می‌دید. دیگر درصدد بر نیامد که گفت و گو را از سر بگیرد؛ بسش بود؛ و در

همان حال که با سر و روی بی‌تفاوت یکی از داستان‌های تلخ و دل‌تسین خود را

که نشان از تجربهٔ دشوار خود او داشت برای حاضران می‌گفت، زنی را که

می‌بایست در تصرف آرد با نگاه می‌سنجید.

از حاضران هیچ کس متوجه چیزی نشده بود. سولاتر و شوهرش با تأسف به

خود می گفتند که آنت و فیلیپ هیچ پسند هم نیستند: خوی و خصالتشان هیچ چیز مشترکی با هم ندارند گرچه آن‌ها با دعوت آنت و خانواده ویلار جز در پی آن نبودند که آنت و خانم ویلار را به هم نزدیک کنند: «راستی که برای هم ساخته شده‌اند!» و در این زمینه با خوشوقتی دیدند که به اشتباه نرفته‌اند.

نوئمی ویلار زن دل‌فریبی از سفیدپوستان مستعمرات بود، با استخوان بندی ریزه، تن گوشتالو و زرین مانند کبوتر بریان شده، چشمان ماده آهو، بینی قلمی، گونه‌ها لاغر، با دهانی کوچک و پیش آمده، گویی برای قاییدن، پستان‌هایی جوان و گرد و صاف که سخاوتمندانه به تماشا می‌گذاشت، بازوانی نازک تراش، کمر باریک، پا کوچک، اندام‌ها ظریف. ادای زن بی‌چه سال درمی‌آورد، با همان شورهای بلهرسانه، سستی و بی‌حالی، جهش‌های محبت، خنده، گریه، و سخنانی نوک‌زبانی. موجودی به نظر می‌آمد شکننده، زودجوش، حساس و نه چندان باهوش. اما یکسر به خلاف این بود. اندیشمند بود و شهروانی، خشک و سودازده، به همه چیز توجه داشت. همه چیز را حساب می‌کرد، خستگی ناپذیر بود، نشکن و شکننده، آری، همچون شاخ بید که خم می‌شود و - بینک! - همچون شلاق ضربه می‌زند، چیزی ساخته شده از ساروج با روکش نرمی از سینا: (و تنها خود او می‌توانست بگوید که چنین لعاب ظریفی به بهای چه نیرو و چه زحمتی تمام می‌شود). - و اما هوش، نوئمی چندان هوش داشت که می‌توانست قرض دهد: ذخیره‌اش در بانک بود؛ اما آن را جز برای یگانه چیزی که بدان علاقه‌مند بود به کار نمی‌گرفت: شوهرش، که نوئمی غیورانه در تملک خود گرفته بود. زناشویشان از جانب هر دو سودای عقل و احساس بود. - هم کام‌جویی، هم خودنمایی. عزم نوئمی برای تصاحب فیلیپ بر انتخاب این یک و حتی توجهش به نوئمی بسی تقدّم داشت. این مرد که مانند برخی از همکاران نام بردار پارسی خود با شور و تاب یکسانی فعالیت خردکننده حرفه‌ایش را با شرکت بی‌وقفه در پذیرایی‌های زندگی اعیانی توأم می‌کرد، باز فرصت آن یافته بود که چنان که می‌گویند قهرمان چندین داستان عشقی باشد. شهرت پیروزی‌های او در تکوین عشق دیوانه‌وار نوئمی و آرزوی مصمّانه‌اش برای در چنگ گرفتن او و تنها برای خود نگه داشتن کم مؤثر نبود. فیلیپ در مورد زن‌ها به هوش اهمیتی

نمی‌داد. زن را چنان می‌خواست که خوش اندام باشد و تندرست، پرازنده، احمق. دوست داشت بگوید که زن هرگز آن قدر که می‌باید احمق نیست. نونمی هیچ احمق نبود، ولی چه مانمی داشت! زنی که خواستار مردی شد، در برابر آینه همان صورت معنوی یا همان چشمانی برای خود درست می‌کند که مرد می‌خواهد. نونمی با پیکر جوان خویش و با ستایشگری از فیلیپ او را مست می‌کرد. حریصانه او را در خود فرو برد.

ولی معشوقه بودن آسان کاری نیست. باید نوعی نبوغ به کار بست. هرگز هم فرصت آسایش نیست! پس از يك دوران طولانی بندگی دو جانبه عشق، فیلیپ کم‌کم خسته می‌شد. نونمی که در پی بردن به کوچک‌ترین نشانه‌های دگرگونی در قلب شوهر و عاشق خود سرعت شگرفی داشت، تنها به يك چشم می‌خواهید، او که همواره از رشک در بیدارباش بود، بی‌آن که فیلیپ توجه یابد، خطر را به يك ضربت دست از سر راه خود دور می‌کرد. و با طعمه کام‌بخشی و با حيله سازی که در او بود بار دیگر مردی را که آماده‌گریز بود به دام می‌کشید. این کار در آغاز به بازی می‌مانست. ولی مدتی دراز بدین حال نماند. نونمی، حتی بیش‌تر از فیلیپ، می‌بایست مراقب خود باشد، همیشه توجه داشته باشد، و برای ترمیم ویران‌گری‌های پیش‌بینی نشده دقایق خیانت‌پیشه، برای ترمیم ویرانی‌های متحتم روزها و سال‌ها، همیشه آماده باشد. او دیگر همه شادابی نخستین را نداشت؛ رنگ رویش کدر گشته بود، ظرافت چهره سر به خشکی می‌زد، سینه چربی می‌انباشت، طرح بی‌غش گردن در خطر بود. هنر بزرگ به یاری شاهکار به خطر افتاده می‌شتافت، و حتی بر دل‌ربایی‌هایش می‌افزود. اما بی‌بسته در چه فشار روحی می‌بایست به‌سر برد! کوچک‌ترین لحظه سهل‌انگاری راز او را به چشم تیزبین سر‌رزش، که دیگر هم از یادش نمی‌برد، فاش می‌کرد. نونمی هرگز نمی‌بایست بگذارد که غافل‌گیر شود! چه فاجعه‌ای، آن روز بامداد که یکی از دندان‌های کوچک پیشینش در فك بالا شکست! نونمی نیمی از روز رو نهفته و نزد دندان‌ساز به‌سر برده بود، - و به هنگام بازگشت، فیلیپ دیدش که لبخند بی‌خداش‌اش را به رخ وی می‌کشد؛ و بدگمانی دیگری جز آنچه از حسد سرچشمه می‌گرفت در او بیدار نشد. (اما بدگمانی و رشک شوهر کم‌تر مایه وحشت است تا دندان شکسته!...) می‌بایست بازی به احتیاط کرد. فیلیپ از آن شوهرانی نبود که بتوان آسان فرییش داد. خود او اهل بخیه بود. هر گاه که او یکی



از آن نگاه‌های «اشعهٔ ایکس» خود را بر نوئمی می‌دوخت، (و این نامی بود که نوئمی به خنده به نگاه شوهرش می‌داد تا خود را فریب دهد)، و با آن سرپایش را واری می‌کرد، نوئمی همیشه دچار تیش قلب کوچکی می‌شد. از خود می‌پرسید: «آیا می‌بینید؟» آری، فیلیپ می‌دید؛ اما به روی خود نمی‌آورد. در نظرش بزرگ نوئمی جزئی از طبیعتش بود؛ و همین قدر که نتیجه‌اش پسند دل او بود، همه چیز درست بود. اما وای از آن روز که نتیجه ناموفق از کار درآید!... نوئمی دو شب نمی‌توانست به اطمینان پیروزی خود آسوده بخوابد. با هر فردای دیگری، می‌بایست از نو پیروز شود. و مجاز هم نبود که خود را پریشان خاطر باز نماید. برای آن که خوش آیند سرور خود باشد، همیشه می‌بایست خود را شاد و جوان و شکفته نشان دهد. و این، گاه توان فرسا بود؛ در پاره‌ای لحظات ماندگی که می‌دانست کسی نمی‌بیندش، نوئمی، چین عبوسی میان چشمان، با لبخندی متقبض و لبانی سرخ خون چکان، خود را در فرو رفتگی نیمکت وامی‌داد... ولی این ناتوانی روحی هرگز بیش از يك یا دو دقیقه طول نمی‌کشید. می‌بایست باز به راه افتاد و او به راه می‌افتاد. جوان، شاد، شکفته... برای چه نه؟ نوئمی خود چنین بود. او را داشت. او را از چنگ نمی‌داد... و از آن گذشته، در برابر سروری که نمی‌توان چشم از او پوشید و تعدی از حد می‌گذرانند، امکان انتقام هست... هیس، کافی است! نوئمی رازهایی در چنته دارد... خودش اگر بخواهد، ساعتی دیگر، از آن سخنی خواهیم گفت... اما اکنون نوئمی خندان است، آن هم تنها نه از نوك دندان؛ نوئمی خرسند است، هم از خود و هم از او؛ مطمئن است. او را در چنگ دارد! - و طبعاً، در همین هنگام است که فیلیپ از چنگ او به‌در می‌رود... پس، همهٔ استادی او بیهوده بود؛ همهٔ زحمت‌هایش بیهوده بود؛ همیشه باید لحظه‌ای فرا رسد که توجه در انسان سست شود. حتی آرگوس<sup>۱</sup> به خواب رفت. و پرنده در قفس مانده، قلب عاشق پای بسته، آزادی خود را باز می‌ستاند.

بر اثر یکی از خبط‌هایی که طبیعت بدان معتاد است - (و این دلالهٔ مهربان سود خود در آن می‌بیند) - نوئمی تنها يك بار زنی را خالی از بدگمانی نگریست. و این زن آنت بود.

او بر این اطمینان فریبنده تکیه می‌کرد که فیلیپ از زن‌های روشنفکر بیزار

است. از این رو، آنت آخرین کسی بود که می‌توانست مایه نگرانی‌اش باشد. نوئمی به قیاس تن و اندام رقیبان گذشته و آنچه از خودش در ذهن داشت، برای خود از زنی که می‌توانست شوهرش را از او بدزد تصویری درست کرده بود. چنین زنی را مانند خود کوتاه می‌دید، با موهای روی هم مشکمی، زنی به یقین قشنگ، ظریف، عشوه‌گر، که می‌داند چه‌گونه از امتیازات خود بهره‌برگیرد. فیلیپ عقیده طنزآمیزی ابراز می‌کرد که چون زن منحصرأ برای کام‌جویی مرد ساخته شده است، می‌باید در زندگی معاصر يك چیزك زینتی باشد با ساختی بسیار دقیق، اما طوری که آسان بتوان با آن ور رفت، و بی‌آن که جای بسیاری بگیرد بتواند به نحو دل‌پذیری سالن و اطاق خواب را بیاراید. او زن‌های بلندبالا را دوست نداشت، و به ظرافت و رعنائی بیش‌تر اهمیت می‌داد تا به زیبایی. و اما از نظر هوش و خصال معنوی، می‌گفت که هرگاه بدان نیازی احساس کند آن را نزد مردان می‌جوید، و تنها هوشمندیی که از زنان توقع دارد «هوشمندی تن» است. نوئمی در این زمینه او را خلاف نمی‌کرد: خود با چنین تصویری مطابقت داشت. آنت اما با آن مطابقت نداشت. بلندبالا و تنوسند؛ و به وقت استراحت، که هیچ چیز شوری در او بر نمی‌انگیخت، زیبایی‌اش سنگین می‌نمود، و (هنگامی که خود نمی‌خواست) عاری از ظرافت بود؛ او زونن بود در کالبد ماده‌گاو جوانی که در چمنزار چرت می‌زند. نوئمی او را اطمینان‌بخش یافت؛ و این نکته که آنت چهره بیخ بسته‌ای به فیلیپ نشان می‌داد، از دیده نوئمی جاذبه‌ای هم به او بخشید. از سوی دیگر، آنت که به خوشگلی در زنان سخت حساس بود و به دوست داشتن آنچه به خود او نمی‌مانست گرایش داشت، شیفته نوئمی شد. آنت، هنگامی که با او به گفت و گو درآمد، نشان داد که او نیز هر زمان که دل‌خواهش باشد لبخندی افسونگر دارد. از این همه چیزی از نظر فیلیپ پنهان نماند؛ و آتش عشق نوزادش از هر دو چهره آنت مایه گرفت، هر چند که از آن دو یکی برای فیلیپ نبود... (برای فیلیپ نبود؟... عشقی که واپس می‌زنند، برای باز آمدن به جایی که از آن رانده شده است حيله‌های بس زیرکانه‌ای دارد!...) در همان زمان که آنت فیلیپ را از غوررسی در اندیشه خود منع می‌کرد و در پس ناخوش‌آیندترین چهره‌های خود سنگر می‌گرفت، بدش نمی‌آمد که فیلیپ بتواند

از فراز دیوار دل‌رباترین چهره‌اش را هم ببینند... فیلیپ خوب دیده بود. از آن گوشه سالن، همچنان که آزمایش تازه‌ای را برای میزبان خود شرح می‌داد، نگاهش به زنش بود که برای او کار می‌کرد. آنت و نوئی آنچه از فریبندگی و نوازشگری داشتند نثار هم می‌کردند، - و در این زمینه، نوئی هرگز کمبودی نداشت؛ اما آنت، اینک احساس بفرنجی بدو الهام می‌بخشید که دغدغه خاطرش از فیلیپ با آن بیگانه نبود. و گوشش، در آن گوشه سالن، به صدای پُرای می‌رفت که می‌دانست شنونده دارد...

آنت از او بدش می‌آمد، بدش می‌آمد... فیلیپ آن ژرف‌ترین بخش سرشت واپس زده آنت بود، - آن که آنت می‌خواست واپس بزند، - سرشتی بدکار و نیرومند؛ غروری سخت‌دل و آمرانه، نیاز تسلط، توقعات اراده، توقعات هوش، و همچنین از آن تن شهوت‌پرست و تندخو، سواد بی‌عشق که نیرومندتر از عشق است. و چون آنت از این دام و دد روح در خود بیزار بود، در او هم از آن بیزار بود. ولی این پای نهادن در میدان نبردی نابرابر بود. دو دشمن بر ضد آنت؛ او و آنت.

فیلیپ ویلار از یکی از خانواده‌های قشر پایین بورژوازی برخاسته بود. پدرش در یکی از شهرهای کوچک شهرستان فرانسه کونته<sup>۱</sup> چاپخانه داشت. مردی بود فعال، پُر جنب و جوش، بی‌باک، که هم نیروی کار در او بود و هم آن بی‌پروایی اخلاقی که برای موفق شدن در صحنه وسیع‌تری لازم است؛ ولی او هیچ موفق نشد؛ زیرا برای موفق شدن مرزی در بی‌باکی هست که باید بدان رسید اما از آن در نگذشت، و او همیشه از این مرز در می‌گذشت. گرداننده یک روزنامه محلی که بر آب‌های گل‌آلود سیاست شناور بود، جمهوری‌خواه طرفدار گامبتا<sup>۲</sup>، سخت مخالف کنشیشان، سردمدار بزرگ معرکه‌های انتخابات، او یک بار در زمینه هتاکی و باج‌خواهی از آنچه قانون (نه! عرف و عادات) مجاز شمرده است پیش‌تر رفت، و چون محکوم شد، کسانی که او در خدمتشان بود از او بریدند، و او که

۱: Franche - Comté، شهرستانی در شرق فرانسه که مرکز آن شهر بزانشون Besancon است.

۲: Gambetta، مرد سیاستمدار فرانسوی که در پایان امپراطوری دوم و آغاز جمهوری سوم در کارها مؤثر بود (۱۸۸۲ - ۱۸۷۸).

بدتر از همه بیمار گشته بود، خود را ورتسکسته و ناگزیر از فروش چاپخانه دید؛ و اکنون که دیگر وسیله آن نداشت که به کار کسی آید یا کسی را بترساند، در تاختن بر او همه کینه‌های محلی پوزه بند و افسار گسیختند. آن گاه او دیوانه وار، به سان گرگی، بر ضد بیماری و فقر و بدخواهی مردم دست و پا زد. خشم درماندگی حالش را بدتر از بد کرد، و او در حالی که تا واپسین دم دود کینه بی رحمانه خود را نسبت به خیانت همراهان سابق بیرون می داد جان سپرد. پسرش در آن زمان ده سال داشت. و هیچ چیز از این لعن و نفرین پدر برایش ناشنیده نماند.

مادرش، زن روستایی غیرتمندی از کوهستان ژورا<sup>۱</sup> که به مبارزه با خاک کم حاصل سیلی خورده<sup>۲</sup> بادهای سخت خوگیر بود، به عنوان خدمت کار روزمزد و رخت شوی کنار جو به کار پرداخت و دشوارترین کارها را برعهده گرفت؛ و او که مانند مادیان‌های پرش<sup>۳</sup> خوش بینه و پر زور بود، کار را به اندک زمانی با چهار دست و پا با کالبد آهنین خود از پیش می برد، پول دوست، اما دقیق و درستکار بود، بر خود سخت می گرفت، خمیس بود. مردم از او می ترسیدند و خواستارش بودند؛ زبان گزنده ترسناکی داشت که مهارش می کرد؛ همه می دانستند که او از طریق شوهر درگذشته خود بر رازهای بسیاری از خانواده‌ها آگاهی دارد؛ و او گرچه از آن بهره نمی جست، اما در اختیارش داشت؛ از این رو به احتیاط نزدیک تر می دیدند که در برابر خدماتش پولی به او بدهند تا از آن چشم ببوشند. با روحی فارغ از وسواس، و در عمل دقیق و سخت گیر؛ آتشی تیره گون، - (آری در این نژاد چیزی از خون اسپانیایی مانده است) - سودای انرژی بی پایان، توأم با بی باوری گولوایی<sup>۴</sup> که به هیچ چیز اعتقاد ندارد اما چنان عمل می کند که گویی رستگاری یا عذاب آن جهانی در پایان کار است. این زن جز پسر خود کسی را دوست نداشت. و چه وحشی خو دوست داشتی! از آنچه از گفتنش در برابر دیگران خاموش می ماند چیزی را بر پسرش پوشیده نمی داشت؛ با او همچون شریک خود رفتار می کرد. تنها برای او جاه طلب بود؛ خود را فدا می کرد، و او نیز می بایست خود را فدا کند فدای چه؟ فدای انتقام خود (خود؟ آری، خود، انتقام پسر، انتقام مادر، هر دو یکی است!)؛ مهربانی نه، ناز و نوازش نه، و به ویژه آه و

۱: Jura، رشته کوه‌هایی در مغرب و مرکز اروپا - از جمله در شرق فرانسه.

۲: Perche، شهرستانی در شمال غربی فرانسه.

زاری نه!... «محرومت بکش! بعدها به نعمت و ناز می رسی...» وقتی که پسر از مدرسه برمی گشت، - (و خدا می داند که مادر با چه تلاش کار و سیاستمداری توانست به هزینه شهرداری برایش جایی در دبیرستان شهر و سپس در دبیرستان مرکز شهرستان به دست آرد!) - هنگامی که او سراغکننده و کتک خورده از دست بچه بورژواها، وارثان بی احتیاط بدخواهی نهفته پدرانشان، به خانه باز می گشت، مادر به او می گفت:

- کاری کن که بعدها زورت به آن‌ها بچربد! به کونت بوسه خواهند داد!  
می گفت:

- روی خودت حساب کن! روی هیچ کس حساب نکن!

و او روی هیچ کس حساب نکرد، و به زودی نشان داد که می باید او را به حساب آورد. مادر موفق شد آن قدر در زندگی چنگ بیندازد و زنده بماند که پسر، پس از به پایان رساندن دبیرستان، در سال اول دانشکده پزشکی پاریس نام نویسی کند. او سرگرم امتحان بود که مادر به بیماری سینه پهلوی بستری شد. درخواست پیش از پایان امتحان مزاحم او گردد. مُرد و پسر بر بالینش نبود. مادر، با خط درشت خود که مانند پیچک‌های رُز در بهار پیچ در پیچ بود و در آن نقطه‌ها و آکسان‌ها همه به درستی بر جای خود نگاشته شده بود، روی صفحه کاغذ سفیدی که با دقت از یکی از نامه‌های پسرش بریده بود - و این پسر در کاغذ صرفه‌جویی چندان نمی کرد - نوشت:

- «من رفتی ام. پسر، محکم بایست، وانده!»

و او وانده بود. در بازگشت به شهر خود برای به خاک سپردن مادر، مبلغ کوچکی به دستش آمد که مادر روز به روز پس انداز کرده بود، و این پول به وی امکان داد که باز یک سالی از عهده هزینه‌های خود برآید. پس از آن، چون جز خود کسی نداشت، نیمی از روزها و گاه نیمی از شب‌های خود را صرف به دست آوردن پول برای گذران نیمه دیگر کرد. از هیچ کاری روگردان نشد. نزد مردی به کار پرداخت که پوست جانوران مرده را پُر گاه می کرد و به صورت طبیعی باز می آورد، برای یک پیکرتراش مدل شد، روزهای یک شنبه در کافه‌های حومه پاریس، یا شنبه شب‌ها در رستوران‌هایی که ضیافت عروسی برپا بود، پیشخدمتی

کرد؛ حتی اتفاق افتاد که صبح يك روز زمستان که پاك بی برگ و نوا مانده بود جزو يك دسته رفتگر برای برف‌رویی به کار گرفته شود. او در توسل به گدایی‌های بی‌شرمانه، به کمک - گرفتن‌ها و قرض خواستن‌های خواری‌زا تردیدی په خود راه نداد. - قرض‌هایی که نمی‌توان باز پرداخت و به فلان حمال و بقال حق می‌دهد که برای يك سکه پنج فرانکی با تو رفتاری بی‌ادبانه داشته باشند... (ولی به! با نگاهی که او بدیشان می‌افکند، آن‌ها این کار را از يك بار به دو بار نمی‌رسانند! اما آن وقت، چون نمی‌توانستند دلشان را با تحقیر او خوش کنند، به کینه‌توزی محتاطانه پشت سر روی می‌آوردند: به بدگویی از او می‌پرداختند). - فیلیپ تا بدان جا پیش رفت که طی چند ماه کاری امان پولی را که يك روسی محله در اختیارش می‌گذاشت بگیرد. او از این کار شرم نمی‌داشت؛ زیرا برای خود او نبود (او که خود را با محرومیت از پادرمی آورد)، برای موفقیت بود. بی‌شک او نیازهایی داشت! دلش می‌خواست از همه چیز بهره‌مند شود؛ ولی او به نیازهای خود مهار می‌زد. بعدها! پیش از هر چیز می‌باید پیروز شد! اما برای پیروز شدن باید زنده ماند. به هر وسیله زنده ماند. پیروزی همه لکه‌ها را می‌شوید. و پیروزی حق او بود. فیلیپ حس می‌کرد که دارای نیوغ است.

او توجه استادان و رفقای دانشجو را به خود جلب می‌کرد. کارهایی علمی برعهده‌اش گذاشته می‌شد که مردانی به نام پس از پاره‌ای دستکاری‌های سرسری امضای خود را پای آن می‌نهادند. فیلیپ می‌گذاشت که بدین سان از او بهره‌کشی کنند، تاحق خود را بر کسانی که در راه روی تازه واردان می‌بستند مسجل کند. آنان خیلی شتاب نداشتند که او را به درون حریم راه دهند. به او ارج می‌گذاشتند. ارج گذاشتن نقدینه‌ای است که از صرف نقدینه‌های دیگر معاف می‌دارد. آنان برایش ارزش قایل بودند، آری! این بهایی نبود که فریبهش کند. او با همه بتیه محکم ژورایی خود، به هنگام برخوردش با سولانژ، از خستگی و کمی تغذیه در آستانه آن بود که از پا درآید. و این برخورد در یکی از بنگاه‌های متعدد نیکوکاری بود که سولانژ با گشاده‌دستی صمیمانه و گاه گیری در زمینه عاطفی و پولی زیر حمایت خود می‌گرفت: در يك درمانگاه کودکان. در آن جا سولانژ فیلیپ را دید که با تلاشی پُر حدت - آن حدتی که در او بود تا هر جا که ذره‌ای امید می‌رفت خود را به پیروزی برساند - بر بالین کودکانی که به نظر می‌رسید

محکوم به مرگ اند فداکاری می کند؛ چه بسا که او شب ها در آن جا به سر می برد و رنگ پریده و فرسوده، اما با چشمانی که از تب و از نبوغ شعله می کشید، از میدان نبرد به در می آمد. وقتی که دشمن را شکست می داد، تقریباً زیبا بود، و در کنار بیمار خردسالی که نجات داده بود نیک تر از نیک می نمود. آیا او دوستش می داشت؟ امکان دارد؛ حتم نمی توان دانست... هرچه بود، حرف آخر را با بیماری او زده بود!

سولانژ، هنگامی که به وضع فیلیپ پی برد، دچار یکی از آن بحران های عاطفی متناوب شد که در آن سراسر افقش را همان یک چیز سد می کرد. کسی که می خواست از این موقعیت بهره گیری کند، نمی بایست وقت تلف کند. فیلیپ هرگز وقت تلف نمی کرد. این مرد که در کار غرق شدن بود دستی را که به سویش دراز شده بود گرفت، و با آن حتی یازو را. و امکان داشت که باقی راه هم بگیرد. اما متوجه شد که سولانژ در شوق نیکوکاری خود اندیشه مناسبات عاشقانه را راه نمی دهد. سولانژ دوست داشت که در خود شور و وجدی برانگیزد، اما این کار خللی در آرامش او پدید نمی آورد. فیلیپ تا آن زمان هرگز ندیده بود که زنی به او علاقه مند گردد و در جست و جوی نفع خود نباشد. سولانژ، زن نیک دل، لذت خود را در خود می یافت. از دیگران جز این نمی خواست که او را در تصویری که خود از ایشان می برداخت خلاف نکنند. در حقیقت، او علاقه ای به شناختنشان نداشت. آنچه را که در دیگری می توانست برایش ناخوش آیند باشد، به بهانه آن که این «سرشت حقیقی اش» نیست، از میدان دید خود کنار می زد؛ و جز آنچه به خود او می مانست چیزی را در ایشان حقیقی نمی گرفت. بدین سان به جایی می رسید که جهانی برای خود می ساخت، سراسر انباشته به مردم خوب و بی ضرر، مانند خودش. فیلیپ با کمی تحقیر و کمی احترام، خود را به دست سولانژ سپرد. او مردم احمق را دوست نمی داشت؛ و کسانی را هم احمق می شمرد که جهان را چنان که هست نمی بینند؛ اما آن نیکی که تنها به زبان نبوده بلکه در عمل می آید برایش یک منظره عادی نبود. ارزش ها، هرچه می خواهد باشد، اخلاقی یا ضد اخلاق، عمده آن است که به چیزی بیارزد. نیکوکاری سولانژ مجازی نبود. همین که دانست فیلیپ به چه بی نوایی روزگار می گذراند و چه قدر زحمت بر دوش دارد، برایش تا زمانی که از امتحانات هر ساله فارغ شود ماهانه ای مقرر کرد، فرصتی برایش فراهم آورد تا بتواند با خاطری آسوده کار

کند. و باز لطف بیش‌تری نشان داد: از آشنایی‌های گسترده خود بهره جست تا یکی از استادان بانفوذ جهان پزشکی را بدو علاقه‌مند سازد، یا - (از آن جا که آن مرد دوران‌دیش از توجه به ارزش تشویش‌انگیز این گرگ بچه گرسنه غافل نمانده بود) - کاری کند که علاقه‌اش به وی *intus et in cute* محدود نمانده به ظهور درآید. سرانجام، باز هم سولانژ بود که او را با یکی از پادشاهان آمریکایی روغن نباتی، خواستار نیل به جاودانگی به پایمردی دیگران، مربوط ساخت و بدین وسیله راه‌های شهرت سریع را به رویش باز کرد. چنان که فیلیپ شهرت خود را ابتدا در آن سوی اقیانوس روی هنرنمایی‌های بی‌باکانه خویش در بیمارستان کاخ‌آسای فرعون آمریکایی پایه‌گذاری کرد.

اما، از این گذشته، در طی سال‌های آزمون، گاه اتفاق افتاد که سولانژ حمایت شده خود را چندین ماه یکسر از یاد برد و مستمری موعود فیلیپ بر اثر فراموشی قطع شد. همه حسن نیت ثروتمندان موجب نمی‌شود که بتوانند بفهمند مدام می‌باید به پول اندیشید. پول، دلواپسی مردم بی‌چیز است. سولانژ بلیط کنسرت برای فیلیپ می‌فرستاد. برای آن که او در لژ تئاتر مقرری عقب افتاده‌اش را به یاد این زن نازنین بیاورد، می‌باید شرم و حیا همه را فرو داده باشد. و درواقع، فیلیپ آن را فرو می‌داد. و این گاه تنها غذایی بود که در تمامی روز خورده باشد. سولانژ آن گاه از تعجب چشم‌ها را می‌دراند:

- ها، چه؟! ... آخ! دوست عزیزم! چه قدر من بی‌حواسم! ... همین که به خانه برگشتم...

سولانژ وعده می‌داد، باز یکی دو روز از یاد می‌برد و سرانجام پول را می‌فرستاد و به زبان بسیار دل‌نشینی پوزش می‌خواست. فیلیپ که از انتظار و سرافکنندگی دیوانه گشته بود، با خود سوگند یاد می‌کرد که بار دیگر از گرسنگی هم اگر بمیرد تقاضای پول نخواهد کرد. ولی مردن برای کسانی خوب است که نیازی به زنده ماندن ندارند! و او بدان نیاز داشت. از این رو، هر چند بار که لازم افتد باز تقاضا خواهد کرد... سولانژ از او نمی‌رنجید. گرچه غالباً فراموش می‌کرد - («آخر آن همه چیز بود که می‌بایست بدان بیندیشد!») - اما وقتی که به یادش می‌آوردند، همیشه از پول دادن همان لذت بدو دست می‌داد.



چه غریب بود آشنایی این مرد جوان پرشور و تشنه همه نعمت های زمین، با این زن خوشگل و برازنده و مهربان که به زحمت از او بزرگ تر بود، و چنان نیک دل که می خواستی بخوریش، آن هم با دیدارهایی که طی چندین سال با هم داشتند، بی آن که هیچ چیز ناروایی در دوستیشان راه پیدا کند! سولانژ آسوده جان در کار رخت و آرایش، درباره مسائل کوچک معاشرت و زندگی عملی، مادروار فیلیپ را راهنمایی می کرد. غرور فیلیپ از آن که توصیه ای از او بپذیرد یا بخواهد، و حتی از آن که با او درد دل کند و سرخوردگی های خود را باز گوید، شرم نداشت. او بی هیچ ترسی می توانست چنین کند. سولانژ هیچ چیز از آن درک نمی کرد. - هیچ چیز بد، هیچ چیز واقعی. چه اهمیتی داشت! گوش می داد و سپس با لبخند نیک دلانه اش می گفت:

- شما می خواهید مرا به وحشت بیندازید. ولی من حرفتان را باور نمی کنم.

زیرا سولانژ تنها آن چیزی را باور می کرد که حقیقی نبود.

و این مرد که نسبت به هرگونه ابتدال بی رحم بود، تنها یک تن را در زندگی مستثنی داشت: سولانژ را. از قضاوت درباره اش سر باز می زد.

فیلیپ اینک شش هفت سالی بود که با شهرتی پرهیاهو به شیوه آمریکایی، اما استوار و مبتنی بر واقعیت های بی چون و چرا، به پاریس بازگشته بود. پشتیبانی فیل بان آمریکایی اش، که در پی دلارهای گستاخ حمایت مقامات رسمی را نیز بدک می کشید، به رغم سدهای سه گانه حسد و جریان معنادارها و حقوق عادلانه کسانی که منتظر نوبت خویش اند، راه را به رویش باز کرده بود. اما حقوق عادلانه یا غیر آن، فیلیپ پا بر شکم همه شان نهاد و گذشت. او امکان نداشت به افتخارات یا امتیازاتی که از روی استحقاق نبوده باشد فرود آید؛ اما اگر خود را شایسته آن می دانست، دیگر درباره وسایل به دست آوردنش وسواس نشان نمی داد. او مردم را بیش از آن تحقیر می کرد که به وقت لزوم سلاح های ناچیزشان را به عاریت نگیرد تا با همان سینه شان را سوراخ کند. او حتی از تبلیغات روزنامه ها که در گوش خراشی مانند سنج و شیپوری است که در گذشته در بازی های روستایی نمایش دندان کردن دلاک ها را همراهی می کرد چشم نهوشید. او کسی شد که در مجالس اعیانی، در شب های اول نمایش، در گشایش نمایشگاه های نقاشی و در ضیافت های رسمی حضور می یافت. به مصاحبه های هیجان انگیز تن داد؛ خود مقاله نوشت - (آری، کس نخارد پشت من جز ناخن

انگشت من!) - و با یکی دو نمونه به مخالفان خود نشان داد که قلم را به همان خوبی کارد جراحی به کار می‌گیرد. حال، چه کسی مرد میدان است؟... با او جای ابهام و بازی‌های دوبهلو نبود! شیوه‌اش در دست دادن با کسان می‌خواست بگوید: «اتحاد یا جنگ؟» به کسی کم‌ترین امکان فرار از راه بی‌طرفی نمی‌داد.

در همان حال، کاری بی‌امان، بی‌هیچ مدارا نه با خود و نه با دیگران، بی‌اعتنا به خطرات، بانتایجی درخشان که انکار آن محال بود و اتترن‌ها را در بیمارستانی که او راه می‌برد به صورت هواخواهان پرشور او درمی‌آورد؛ گزارش‌های جسورانه‌ای به فرهنگستان که بی‌باوری به ستوه آمده مردان جاافتاده‌ای را که دوست نداشتند هل داده شوند برمی‌انگیخت؛ زورآزمایی‌های هومری که در آن حرف قطعی تقریباً همیشه و حرف آخر همیشه با او بود.

او بزدلان را به وحشت می‌انداخت. آن‌جا که به گمان خود پای منافع دانش یا بشریت در میان بود، هیچ ملاحظه‌ای برای اشخاص نداشت؛ دلش می‌خواست روی بزهکاران آزمایش کند، جانیان غول‌صفت را از میان بردارد، مردم غیرعادی را اخته کند، آزمایش‌های قهرمانی روی جسم زنده انجام دهد. او از احساس‌مانیگری بیزار بود. بر بیماران خود دل نمی‌سوزاند، و به آن‌ها اجازه نمی‌داد بر خود دل بسوزانند. آه و ناله‌شان علاقه‌ای در او بیدار نمی‌کرد. اما آن‌جا که می‌توانست کسی را نجات دهد، می‌داد، - با خشونت؛ گوشت زنده‌ای را می‌برید تا زنده‌ای را درمان کند. قلبی سخت، اما دست‌هایی نرم داشت. بیماران از او می‌ترسیدند و خواستارش بودند. از ثروتمندان باج می‌ستانند و از بی‌نویان چیزی نمی‌خواست.

فیلیپ با گشاده‌دستی زندگی می‌کرد، تجمل به مذاقش خوش افتاده بود، - هرچند که می‌توانست بی‌هیچ افسوس‌ی يك روزه آن را دور بریزد؛ ولی این زندگی، حال که در دسترس است، بهتر که به تمامی از آن بهره بگیریم؛ زنش جزئی از تجملش بود. فیلیپ هم از این و هم از آن لذت می‌برد، و آنچه را که نمی‌توانستند بدهند از آن‌ها نمی‌خواست. او از نومی نمی‌خواست که در اندیشه‌اش سهیم باشد، آن‌را هم به وی عرضه نمی‌کرد. نومی نیز علاقه‌ای بدان نداشت؛ تا زمانی که باقی چیزها در اختیار او بود، به عقیده خود سهم بهتر از آن او بود. خود فیلیپ بر آن بود که به هر حال این تنها سهمی است که به زن‌ها می‌رسد. زنی که می‌اندیشد مبل دست و پاگیری است.

## پس برای چه فیلیپ بی‌درنگ به دام آنت افتاد؟

برای آنچه به خود او می‌مانست.

برای آنچه در آنت آن زمان به خود او می‌مانست و تنها او بود که می‌توانست دریابد. در برخورد تیغ‌های نخستین نگاهشان، در چکاچاک نخستین گفت و شنودشان، وقتی که شمشیر بر شمشیر در برابر هم بودند، فیلیپ با خود گفت: - او این مردم را با همان چشم می‌بیند که من. او با من هم‌نژاد است. هم‌نژاد او؟ از آنچه از واقعات برمی‌آمد، به نظر می‌رسید که چنین باشد: آنت از آن محیط اجتماعی که فیلیپ خود را به زور سرینجه بدان جا رسانده بود فرو افتاده بود. و اینک آن دو در يك مرحلهٔ بینابینی به هم برخورد کرده بودند. - ولی، در آن لحظهٔ معین، هر دوشان در يك سطح بودند؛ هر دوشان خود را به این محیط بیگانه، هر دو خود را دشمن این محیط می‌یافتند، هر دو گویی از نژاد دیگری بودند که پیش از این فرمانروای خاک بود و اکنون از تملک بر افتاده روی زمین پراکنده گشته و تقریباً نابود شده بود. و از همه گذشته، چه کسی از رازهای نژادها و فراز و نشیبشان خبر دارد، از آن گیرودار هزاران ساله که در آن گویا بشریت به سوی پیروزی نهایی ابتدال پیش می‌رود؟... ولی برجستن‌هایی هست؛ و گاه فرمانروای سابق خاک، برای يك روز، باز ملک خود را متصرف می‌شود. اما ملک خود یا دیگری، فیلیپ آنچه را که از آن او بود طلب می‌کرد و به این عنوان آنت را به ملکیت خود در می‌آورد.

هنگامی که آنت سر به زیر و با پیشانی سنگین به خانه بازگشت، بی‌آن که چیزی بگوید، به بستر رفت. کوشید تا فضای اندیشه‌اش را خالی کند. اما به خواب نرفت، می‌بایست، برای آن که تصویری را از خود دور کند، گوش به زنگ باشد: همین که چشمش گرم می‌شد، تصویر در آستانهٔ ذهنش سر برمی‌آورد. برای آن که فراموشش کند، آنت نگرانی‌های روزانه‌اش را پیش کشید: این هم علاقه‌ای در او پرنیانگیخت. آن گاه، در برابر تهدید این تهاجم، به متحدی روی آورد که معمولاً از یادآوریش می‌ترسید، زیرا این خطر در پیش بود که آشوب‌های فراوان گذشته را بیدار کند: ژولین، و جهان اندیشه‌هایی که، بیش‌تر مجازی تا واقعی، پشیمانی و رؤیاگرد نام محبوب فراهم آورده بود. آن‌ها يك دم

ظاهر شدند و یخ بسته فرو ریختند. آنت سماجت ورزید و خواست به زور نگه شان دارد. اما جز بافه پزمرده ای میان بازوان خود نداشت. تف آفتاب شیرۀ آن را نوشیده بود. و چون آنت خواست که آن را با دست های تب آلود خود به زندگی باز آرد، همه پاك سوخت. آنت دست و پا می زد، پستی را برمی گرداند و وامی گرداند. با این همه می بایست به خواب رفت، به جهت کار فردا. آنت قرصی خورد و در فراموشی فرو رفت. ولی هنگامی که پس از سه یا چهار ساعت بیدار شد، پریشانی اش برجا بود؛ و به نظرش رسید که حتی به هنگام خواب ترکش نگفته بود.

فردای آن شب و روزهای پس از آن، آشوبش دوام داشت. آنت مانند معمول می رفت و می آمد، درس می داد، گفت و شنود می کرد، می خندید. ماشین که خوب تنظیم شده باشد، خود به خود می چرخد. ولی روحش نگران بود. يك روز ابری، هنگامی که در پاریس عبور می کرد، ناگهان همه چیز روشن شد. از آن سوی کوچه فیلیپ می گذشت... آنت به خانه بازگشت، و در شادی غوطه ور بود.

وقتی که مصمم شد تا علت این شادی را بداند، پاك وارفت. انگار که در بدن خود به وجود سرطان پی برده بود... پس، يك بار دیگر باز به دام افتاده بود! عشق؟ عشق به مردی که برایش باز موجب درد و رنج بی فایده خواهد بود، برای مردی که نمی شناخت ولی می دانست که خطرناك است، مهربانی در او نیست، مردی که از آن او نبود، به زنی دیگر تعلق داشت، مردی که آنت دوست نداشت زیرا خود به دیگری دل بسته بود. به دیگری؟ آری، ژولین، آنت همچنان دوستش می داشت... ولی چه گونه، چه گونه می توانست در يك زمان به دو تن دل بدهد؟ به هر کدامشان به تمامی دل بدهد، بی آن که تقسیمی در میان باشد! زیرا آنت وقتی که دل می داد به تمامی می داد. آنت احساس روسپی گری می کرد. بی شك تسلیم تن در دیده اش کم تر مایه شرمساری بود که تسلیم قلب خود در يك زمان به دو عشق. مگر آنت باخود صمیمی، باخود راستکار نبود؟ - به درستی که بود. اما او نمی دانست که بیش از يك دل دارد، نمی دانست که بیش از يك شخص است. در جنگل روح، درختان پلند اندیشه، بیشه های انبوه آرزو، بیست گیاه مختلف، همزیستی دارند. معمولاً آن ها از هم تشخیص داده نمی شوند؛ در خواب اند. ولی در گذار باد، شاخه هایشان به هم می خورد. بر خورد سوداها از مدتی پیش در آنت

چندگانه‌گی‌اش را بیدار کرده بود. آنت زنی بود در عین حال وظیفه‌شناس و دارای غروری سودایی: مادری سودازده، معشوقی سودازده، - معشوقی؟ چندین معشوق... جنگلی موج در موج، با بازوانی که به سوی همه نقاط آسمان برمی‌جهید... ولی آنت، سرافکنده تا حد دل‌شکستگی از این نیرو که بی‌رضای او به کارش می‌گرفت، می‌اندیشید:

- چه فایده از سال‌ها خواستن و مبارزه کردن، وقتی که يك لحظه کافی است تا همه چیز ویران شود؟ آخر از کجا می‌آید این نیرو؟  
زیرا آنت این نیرو را بیگانه می‌دانست و با خشم از آن اعراض می‌کرد. مگر او جوهر خود را در آن باز نمی‌شناخت؟ آه! این خود بیش از همه ستوه‌آور بود. چه‌گونه می‌توان از خود گریخت؟

آنت زنی نبود که بی‌چون و چرا در برابر تقدیری درونی که خود تحقیرش می‌کرد سر خم کند. او بر آن شد تا احساسی را که سرافکننده‌اش می‌داشت در خود خفه سازد. و اگر نوئمی نمی‌بود، به یاری کار و زحمت خود موفق می‌شد.  
آنت از این خانم کوچک نام‌های دریافت کرد به خطی درست، که در برازندگی اعیان مآبانه آن دقت شده بود بی‌آن که نویسنده توانسته باشد تصمیم خشکی را که در آن نهفته بود به لباس دیگری درآورد. چند سطری مهرآمیز که در آن از آنت به شام دعوت می‌شد. آنت با پیش کشیدن اشتغالات خود عذر خواست. نوئمی بار دیگر نامه نوشت و این بار تمایل گرم خود را به دیدار وی بیان کرد و تعیین شب مهمانی را به خود او وا گذاشت. آنت که مصمم بود به پیشواز خطری که بو برده بود نرود، باز از پذیرفتن دعوت سر باز زد و خستگی مفرط خود را در پایان روزهای کار بهانه آورد. گمان می‌برد که دیگر خلاصی یافته است؛ ولی آن پانداروس<sup>۱</sup> کوچک که در ساعات ملال و موزیگری یکی از هزار چهره عشق است، آن قدر به وسوسه نوئمی پرداخت تا که آنت را به آغل خود وارد کرد. يك روز غروب که آنت از درس‌های خود بازگشته سرگرم آماده کردن شام بود، - (و این ساعتی است که زنان بی‌کاره همیشه برای دید و بازدید انتخاب می‌کنند)، - نوئمی چهچه زنان سر رسید و او را از دوستی جاودانه خود مطمئن ساخت. آنت، ناراحت از آن که او را در چنان وضع آشفته‌ای می‌دیدند، و

در همان حال به ناخواه خود شیفتهٔ مهربانی‌های زنی که در او نادانسته پرتو «آن دیگری» را دوست می‌داشت، با وجود اصرار نوئمی ایستادگی نمود و هرگونه دعوت شام را رد کرد؛ اما دیگر چاره نداشت که دست کم وعدهٔ دیدار بدهد، و از سر احتیاط جویا شد که در چه ساعت‌هایی می‌تواند مطمئن باشد که نوئمی را تنها خواهد یافت. نوئمی به نگرانی آنت که میل داشت از فیلیپ پرهیز کند پی برد؛ و او این نکته را معلول کم‌رویی وی دانست و این که از فیلیپ چندان خوشش نمی‌آید. از این رو محبت خود او افزایش یافت. در بازگشت به خانه، از سر پرچانگی و بی‌احتیاطی، بازدید خود را برای فیلیپ بازگفت، و با خدعه کاری دل‌نشین زنانی که دوستان بسیار خوبی هستند، روی هر نکته‌ای که به گمان وی می‌توانست زنی را یکسر از چشم فیلیپ بیندازد تکیه کرد: بی‌نوایی، بی‌نظمی، بوی جوهر آمیخته با بوی آشپزخانه، خلاصه، منظرهٔ آنت در پای اجاق. فیلیپ که از داستان دلیرانهٔ آنت خبر داشت و باز بهتر یا بوی فقر آشنا بود، اندیشه‌هایی غیر از آنچه انتظارش را داشتند از خاطرش گذشت؛ ولی آن‌ها را برای خود نگه داشت.

کاملاً از روی تصادف نبود که چند روز پس از آن، هنگامی که آنت، از نزد نوئمی بیرون آمد، در کوچه به فیلیپ برخورد که به خانه باز می‌گشت. از آن جا که آنت خود درصدد این ملاقات برنیامده بود، خود را مجاز دانست که با شادی پنهانی حاصل از آن مبارزه نکند. آن دو چند جمله‌ای با هم سخن گفتند. درآینایی که در کوچه ایستاده سرگرم گفت و گو بودند، زنی جوان از آن جا گذشت که فیلیپ به وی سلام کرد و آنت هم او را شناخت. او هنریشهٔ با استعدادی بود که در آن زمان در نقش ماسلووا بازی می‌کرد. آنت کشتی نسبت بدو داشت؛ و این احساس دوستانه در نگاهش خوانده شد. فیلیپ از او پرسید:

- می‌شناسیدش؟

- دیده‌امش، در نمایش رستاخیز.

فیلیپ چین تحقیرآمیزی به دهن داد و گفت:

- آها!

آنت تعجب نمود:

- بازی اش را نمی پسندید؟  
- حرف بر سر بازی اش نیست.  
- پس نمایشنامه را دوست ندارد؟  
فیلیپ گفت:  
- نه.

و چون کنجکاوی آنت را برای دانستن علت آن دید، افزود:  
- چند قدمی با هم راه برویم، میل دارید؟ گرچه کمی بی تعارف پیش آمدم، ولی تعارف برای ما ساخته نشده است.

با هم به راه افتادند. آنت هم ناراحت بود و هم به خود می بالید. فیلیپ با خمی آمیخته به طنز از نمایشنامه سخن می گفت، درست همان گونه که غالباً خود تولستوی درباره کسانی که دوست نمی داشت می گفت (و این مکافات عادلانه ای بود!) سپس با خنده از سخت گیری خود، در سخن خود دویید:  
- من منصف نیستم... وقتی که اثری را می بینم، آن کسانی را می بینم که می بینندش، آن را زیر پرده مغزشان می بینم؛ و این منظره زیبایی نیست.  
آنت گفت:

- در پاره ای اشخاص هست.

- آری، چند تنی هستند که استعداد آن دارند که زشتی های دنیا را زیبا کنند. و این از درمان کردن آن معافشان می دارد. این ایده آلیست های مهربان از بدبختی دیگران ساعت های خوشی برای خودشان فراهم می کنند، چه، انگیزه هیجانات هنرمندانه و نیکوکارانه بسیار بی زحمتی در ایشان می شود. ولی ایشان ساعات باز خوش تری برای راهزنان استثمارگر فراهم می آرند. احساسات دیگریشان اتحادیه های میهن پرستانه یا خواستار افزایش جمعیت، انتشار سهام، جنگ های مستعمراتی و دیگر کارهای بشردوستانه را زیر پرچم خود می گیرد... زمانه سرمایه دار مهربان (هیچ نوشته های بی برهه امپ را خوانده اید؟) می گیرد... زمانه اشک در چشم!... از این بی رحم تر و از این مغرضانه تر زمانه ای نیست... زمانه سرمایه دار مهربان (هیچ نوشته های بی برهه امپ را خوانده اید؟) که در همسایگی کارخانه اش کلیسا و می فروشی و بیمارستان و جنده خانه

1: Tolstoï.

2: Pierre Hamp.

می‌سازد... اینان زندگی خود را به دو بخش می‌کنند: یکی صرف سخنرانی‌هایی درباره تمدن و پیشرفت و دموکراسی می‌شود؛ و دیگری صرف بهره‌کشی و ویرانی نفرت‌انگیز آینده جهان و مسموم کردن نژاد خود و معدوم کردن نژادهای دیگر آسیا و آفریقا... پس از آن هم می‌روند و بر سرنوشت ماسلوا دل می‌سوزانند و با آهنگ‌های نرم دبوسی<sup>۱</sup> سر به خواب قیلوله می‌نهند... وای اگر نوبت بیداری برسد! کینه‌های بی‌رحمانه‌ای روی هم انباشته می‌شود. بلاد کار آمدن است... چه بهتر! پزشکی چرك آلودشان جز در پی نگه‌داری بیماری‌ها نیست. همیشه باید به جراحی روی آورد.

- آیا بیمار جان به سلامت می‌برد؟

- من بیماری را از میان برمی‌دارم. بیمار به جهنم!

شوخی تلخ. آنت لپخند زد. فیلیپ از گوشه چشم نگاهی بدو افکند:

- شما از این نمی‌ترسید؟

آنت گفت:

- من بیمار نیستم.

فیلیپ ایستاد تا نگاهش کند:

- نه. بیمار نیستید، با شما انسان بوی تندرستی می‌شنود... این مرا از فضای

عفونت‌های جسمی و روحی‌ام بیرون می‌کشد! به خصوص عفونت‌های روحی

که بدتر از همه است... من از این حرف‌های تند عذر می‌خواهم. ولی من از يك

جلسه نگه‌داری رسمی بیماری‌ها، یعنی از يك جلسه بهداشت می‌آیم. در آن جا با

يك گروه ریاکار مشاجره داشتم، و دیگر از فرط خشم و بی‌زاری خفه می‌شدم؛

وقتی هم که شما را دیدم، چشم‌های روشن و رفتار بی‌غشтан را دیدم که همه

چیزتان سرفراز و تندرست است، با خودخواهی يك نفس هوایتان را فرو دادم،

دیگر حالم بهتر است. معنونم!

- مرا بین که پزشك شده‌ام! ولی بعد از آنچه شما درباره پزشكان گفتید؟

- پزشك، نه. درمان. اکسیژن.

- شما هم چه شیوه‌ای در برخورد با مردم دارید!

- مردم را من این جور طبقه‌بندی می‌کنم: دم زدن، دم برآوردن: آن‌هایی که



زندگی تازه می دهند و آنهایی که می کشند، آنهایی که باید کُشت.

- باز که را می خواهید بکشید؟

- باز! - (فیلیپ روی این کلمه تکیه کرد.) - به گمانتان همان بیمارانم برایم

کافی است؟

آنت با خنده گفت:

- نه، نه، ندانسته گفتم. به عادت قدیمی کلاسیک... ولی آیا می توانم از شما

پرسم، وقتی که ملاقاتتان کردم، با که سر جنگ داشتید؟

- حالا که با شما هستم، ترجیح می دهم فراموشش کنم. در دو کلمه، حرف بر

سر يك مشت خانه های ناسالم است که در آن از زمان شاه ناشسته رو، هانری

خورش جوجه، سرطان و سل پرورش می یابد. با بازده کامل: در این بیست سال

اخیر چیزی در حدود هشتاد درصد. من این موضوع را به آگاهی کمیته بهداشت

رساندم و خواستار اقدامات اساسی شدم: سلب مالکیت و ویران کردن خانه ها. به

نظر می آمد که موافق باشند، و از من خواستند گزارشی تنظیم کنم. گزارش که

تقدیم شد، امروز سر می رسم و می بینم که کار رنگ دیگری به خود گرفته است...

«گزارشی تأثرانگیز، همکار عزیز عالی مقام، يك سند ارزنده... باید دید، خواهیم

دید... این ها که مردند، واقعاً در خانه هاشان مردند؛ ولی آیا در حقیقت به علت

همین خانه هاشان مردند؟...» یکیشان، گواهی نامه هایی به رخم کشید - (اما

چه گونه تنظیمش کرده اند؟) - که با همدستی خانواده ها که مالک یا پول

خریداریشان کرده است معلوم می دارد فلان مرحوم، وقتی که آمد و در اتاق انتظار

نشست، جواز گورستانش را قبلاً گرفته بوده، یا که غده سرطانی بهمان کس بر اثر

حادثه ای بوده است. یکی دیگر این نکته را که خانه های قدیمی کم تر از خانه های

تازه ساز سالم باشد رد می کند و می گوید که خانه های قدیمی وسیع تر است و هوا

بهرتر در آن جریان دارد، و خانه خودش را مثال می آورد... خانه ها را باید سالم

کرد، نه ویران؛ در هیچ کاری نباید به راه افراط رفت؛ يك تست و شوی خوب

کافی است؛ مالک متعهد می شود که ضد عفونی کند... از آن گذشته، ما فقیریم،

چیزی در جیب نداریم، برای سلب مالکیت پولی در میان نیست... آخ؛ اگر حرف

بر سر ساختن يك توپ تازه بود... ولی از همه گذشته، سرطان بهتر از توپ

۱: منظور هانری چهارم پادشاه فرانسه است که برای رعایای خود آرزوی کرد هفته ای يك بار در

روزهای يك شنبه جوجه بخورند.

می‌کشند... مسخره بازی وقتی به کمال رسید که یکی از آن کاهنان بهداشت سخن از زیبایی به میان آورد. از قرار، این ویرانه‌ها که از زمان خوک عاشق پیشه<sup>۱</sup> برپاست می‌باید به خاطر هنر و تاریخ حفظ شود!... من خودم هنر را دوست دارم و در خانه‌ام نقاشی‌های رویهم زیبایی کهنه و نو به شما نشان می‌دهم؛ ولی قدیمی بودن برایم نشانه زیبایی نیست، - (مگر آن که حرف از فلان خانم زیبا در میان باشد)؛ و خواه زیبا باشد و خواه نباشد، من این را نمی‌پذیرم که گذشته، زمان کنونی را مسموم کند. از همه ریاکاری‌ها، من از ریاکاری زیبایی‌شناسان بیش‌تر بیزارم، زیرا می‌خواهد خشکی خود را به عنوان نجابت جا بزند. باری، در این زمینه من حرف‌های رویهم تندی زدم... در میان بحث، یکی از همکاران به من اشاره کرد و مرا به کناری کشید و گفت: «مگر شما نمی‌دانید؟ آن حشره مرده خور که از لاشه مستأجران خود تغذیه می‌کند دوست صمیمی رئیس فلان کمیته بزرگ بازرگانی و فروش خواربارست که کار انتخابات و اتحاد احزاب را می‌چرخاند، یکی از آن گرداندگان پشت صحنه که در جلسات عمومی فراماسون‌ها و در ضیافت‌های دموکراتیک کیپایی دارند، مرد نادیده‌ای که ناتراشیدگی‌اش ساختمان لرزان جمهوری ما را بنایی می‌کند. و این دوست مردم نمی‌خواهد که مردم را از گورشان جابه‌جا کنند...» و این، گوش کنید، چه فشننگ! از سر نوع دوستی است... سرانجام هم درخواست دسته‌جمعی مستأجران را که خوب تعلیمشان داده بودند پیشم می‌گذارند، دایر بر اعتراض به آن که کسی خواسته باشد مسکنشان را عوض کند! - خوب، می‌خواستید من در برابر این همه چه بکنم؟ می‌گویند که کاهنان خنده می‌کنند. من هم خندیدم. ولی گفتم شوخی خوش‌مزه را انسان برای خودش نگه نمی‌دارد، من هم خودخواه نیستم و قصد دارم همین صبح فردا آن را با خوانندگان لوماتن<sup>۲</sup> در میان بگذارم. آن‌ها اعتراض کردند، اما من همان را که گفته‌ام می‌کنم. می‌دانم چه چیزی به انتظار من است؛ ماله‌های فراماسونی است که به دشمنی من وارد کار شود. آن پیروان بقراط هم که من در گذشته پشتشان را قشو کشیده‌ام، فرصت را از دست نخواهند داد. چیزی دارند که با آن به من آسیب برسانند، ولی، همان‌طور که شما

۱: منظور همان هانری چهارم است که به سبب زنیاری او را پیر عاشق پیشه Vert galant لقب داده بودند.

۲: Le Matin، از روزنامه‌های صبح پاریس، وابسته به بورژوازی.

خانم جنگاور می‌گوید: آمادهٔ جنگ!... می‌دانید، آن شب در خانهٔ سولانژ؟...  
انگار این کار مایهٔ تفریح شماست؟  
- بله، جنگیدن بر ضد بی‌عدالتی زیباست، من دوست دارم. دلم می‌خواست  
مرد باشم!

- احتیاجی به مرد بودن نیست. شما سهمی از این کار داشته‌اید...  
- من از سهم خودم از مبارزه هرگز گله نکرده‌ام، بلکه از خفقانی که دچارش  
هستم، سرنوشت ما زن‌هاست که در سردابه بچنگیم. ولی شما در هوای آزاد، بر  
قلهٔ کوه...

- اوه! این لرزش پره‌های بینی! انگار اسبی که بوی باروت می‌شنود. من این  
را می‌شناسم. آن شب متوجه‌ش شدم.

- آن شب شما ریشخندم کردید.

- یقیناً نه. چون بیش از آن به خود من شبیه است که بخوام ریشخند کنم.

- نیشم می‌زدید. دستم انداختید!

- بله، من آن‌ها پی برده بودم... اشتباه نکرده‌ام.

- با این همه، در ابتدا به اندازهٔ کافی بی‌اعتنا بودید.

- هیئات که من انتظار دیدن کسی مثل شما را در خانهٔ سولانژ داشته‌ام!

- خوب، بگوئید ببینم، پس خودتان چه؟ شما برای چه آن جا بودید؟

- من، مسألهٔ دیگری است.

- برای عشقی است که به احساساتیگری دارید؟

- حالا نوبت شماست که ریشخند کنید... بی‌چاره سولانژ!... نه، از او حرف

نزنیم. من هرچه دربارهٔ اش می‌توانم گفت می‌دانم. ولی دست زدن به سولانژ حرام  
است!

آنت چیزی از او نپرسید، ولی نگاهش می‌کرد.

- يك وقت دیگر بهتان خواهم گفت... بله، من خیلی به او مديونم...

- آن دو متوقف شده بودند. می‌بایست از هم جدا شوند. آنت لبخند می‌زد:

- شما آن قدر هم که به نظر می‌رسد بد نیستید.

- شما هم، شاید آن قدر خوب نباشید!

- این جور حدّ متوسطی به دست می‌آید.

فیلیپ در چشمان او نگرست:

- دلتان می خواهد؟

فیلیپ دیگر شوخی نمی کرد. خون به گونه های آنت روی آورد. چیزی در پاسخ پیدا نکرد. نگاه فیلیپ در او چنگ انداخته بود و رهایش نمی کرد. آیا فیلیپ گفت؟ آیا نگفت؟ بر لبانش آنت چنین خواند: «می خواهمتان...» فیلیپ سر فرود آورد و رفت.

آنت تنها ماند، گویی در سیلاب آتش. راست از برابر خود می رفت. پس از ده دقیقه، بار دیگر خود را در همان جایی که ترك گفته بود یافت. نادانسته، همچنان که می رفت، سرتاسر نرده های لوگزامبورگ را دور زده بود. بیدار شد و خود را سوخته یافت. آن دو کلمه آتشین در زمینه سیاهی نقش بسته بود. تلاش کرد تا آن را بزداید... آیا فیلیپ آن دو کلمه را گفته بود؟... آنت آن چهره بی هیجان را در ذهن می دید. کوشید تردید کند. ولی اثرش آن جا بود. و مقاومتش به ضعف گرایید، و ناگهان از میان رفت... همین خوب است... تقدیر چنین رفته بود... آنت از پیش می دانست... به جای سرکشی، بدان گونه که ساعتی پیش ممکن بود بیندیشد، آنت اکنون سبک بار بود. سرنوشت فرمان رانده بود...

آنت به خانه بازگشت. با مغزی روشن، فارغ از تب، مصمم.

می دانست که فیلیپ آنچه خواهد بخواد کرد. و آنچه فیلیپ می خواست آنت نیز همان می خواست. آزاد بود. هیچ چیز مانعش نمی شد... اندیشه نونمی؟ آنت تنها يك چیز به او مدیون بود: حقیقت. آنت دروغ نخواهد گفت. آنچه را که از آن خود او بود، باز پس می گرفت... از آن او؟ شوهر دیگری... ولی سودای کور در گوشش زمزمه می کرد که نونمی او را از وی دزدیده است. آنت در تسریع آنچه پرهیزناپذیر بود کاری نکرد. مطمئن بود که خواهد آمد. به انتظار ماند.

فیلیپ آمد. ساعتی را انتخاب کرده بود که می دانست آنت تنهاست. وقتی که آنت رفت تا در را باز کند، وحشت او را فرا گرفت. ولی می بایست چنین باشد. در باز کرد. جز رنگ پریدگی رخسار، چیزی از هیجان خود نشان نداد. فیلیپ به اتاق درآمد. پیشانی اش اندکی خم گشته، به فاصله چند قدم در برابر هم ایستاده بودند؛ و فیلیپ با چشمان جدی خود آنت را می نگریست. پس از يك چند

خاموشی، گفت:

- دوستان دارم، ربوی یر.

و این نام ربوی یر در دهانش رودخانه ای را به یاد می آورد.

آنت، لرزان، بی حرکت، پاسخ داد:

- من نمی دانم آیا دوستان دارم، گمان نمی کنم، ولی می دانم که از آن شما

هستم.

فروغ لبخندی بر چهره عبوس فیلیپ گذاشت. گفت:

- همین خوب است. شما دروغ نمی گوید... من هم نمی گویم.

فیلیپ قدمی به سوی آنت برداشت. آنت به غریزه پس رفت، و خود را

بی دفاع یافت، پشت به دیوار اتاق کرده، کف هر دو دستش به دیوار تکیه داده؛

ساق هایش هم سست می شد. فیلیپ ایستاده بود و آنت را می نگرست. گفت:

- هیچ نترسید!

و در نگاهش تیزش محبت بود. آنت مانند شکست خورده ای که شکست خود

را می پذیرد، با آرامش و اندک مایه تحقیر گفت:

- چه می خواهید از من! این تنم را می خواهید؟ با شما بر سر آن کشمکش

نمی کنم. آیا تنها همان را می خواهید؟

فیلیپ باز يك قدم پیش رفت و در پای آنت روی يك صندلی پایه کوتاه

نشست. گونه اش بر پیراهن آنت ساییده می شد. دست آنت را گرفت؛ و این يك

نیز بی حرکت آن را بدو رها کرد. فیلیپ دست را بوسید و لبان خود را روی

ناخن ها لغزاند و سپس خم شد و دست را بر سر و بر چشمان خود نهاد.

- آنچه من می خواهم این است.

آنت موهای زبر و راست شانه خورده فیلیپ را و برآمدگی پیشانی اش و

شقیقه هایش را که می تپید زیر انگشتان خود حس می کرد. این مرد پر تحکم خود

را در سایه حفاظت او می گذاشت... آنت به سوی او خم شد. فیلیپ چهره خود را

بالا کشید. این نخستین بوسه شان بود.

بازوان فیلیپ آنت را که در کنار او زانو زده دیگر مقاوستی نشان نمی داد و

چنان بود که گویی از زندگی تهی شده است دربر گرفت، و او با همه تندمزاجی در

اندیشه آن نبود که از پیروزی خود بهره مند شود. می گفت:

- من همه چیز را می خواهم. شما را به تمامی می خواهم: معشوقه، دوست،

همسر، - زنم به تمام معنی.

آنت خود را از بازوان او بیرون کشید. تصویر نوئمی در برابرش سر برآورده بود. دمی پیش خود او نوئمی را از اندیشه خویش رانده بود. اما از این که فیلیپ نیز چنین کند تقریباً آزرده شد. آزرده در آن فراماسونری غریزی زن ها، که هر چند با هم دشمن باشند، در برابر اهانتی که مرد به یکی شان روا دارد، آن را دستبردی مشترك شمرده اتحاد خود را باز می یابند...

آنت گفت:

- شما نمی توانید این کار را بکنید. يك زن دیگر شما را در چنگ دارد.

فیلیپ شانه ها را بالا انداخت:

- او هیچ چیز ندارد.

- نام شما را دارد و پیمان وفاداری شما را.

- نام چه اهمیتی برایتان دارد؟ باقی همه از آن شماست.

- من پای بند نام نیستم، ولی پیمان را لازم دارم؛ پیمان می بندم و آن را طلب

می کنم.

- من آماده بستنش هستم.

ولی آنت که پیمان از او می خواست، وقتی که فیلیپ آن را به وی تقدیم کرد

سرکشی نمود:

- نه، نه! شما این پیمان را از زنی که چندین سال است در زندگیتان شريك

است می گیرید و به من که تنها سومین بار است که می بینید می دهید؟

- برای دیدنتان، من احتیاج به سه بار نداشته ام.

- شما مرا نمی شناسید.

- شما را من می شناسم. من در زندگی آموختم که زود بینم. زندگی

می گذرد، و هرگز يك لحظه دوبار به دست نمی آید. باید آنا خواست، یا آن که

هرگز نخواست. شما، ریوی پر، می گذرید؛ و اگر شما را نگیرم از دست می دهم.

من شما را می گیرم.

- شاید اشتباه بکنید.

- شاید. من می دانم که انسان در خواستن غالباً اشتباه می کند، اما در

نخواستن اشتباهش همیشه است. من این خطا را که دیده باشمتان و نخواسته

باشم هرگز نخواهم بخشید.

- شما از من چه می‌دانید!

- بیش از آنچه تصورش بکنید. من می‌دانم که شما ثروتمند بوده‌اید و اکنون بی‌چیزید؛ شما جوانی سرشار از خوشی‌های ثروت داشته‌اید و ورشکسته شده‌اید از محیط اعیانیتان بیرون رانده شده‌اید. با این همه ضعف نشان نداده مبارزه کرده‌اید. و من می‌دانم که مبارزه‌تان چه‌گونه است، زیرا سی‌سالگی از زندگی خودم همین مبارزه را من داشته‌ام، مبارزه هر روزه، تن به تن؛ و من بیست بار در آستانه آن بوده‌ام که از پا درآیم. شما ایستادگی کردید. من به فقر زشت و آلوده عادت داشتم. آن را از همان گهواره می‌شناختم. شما پوست نرمی داشتید، مورد ناز و نوازش و پرستش بودید. شما سر فرود نیاورده‌اید. هیچ سازش پستی را نپذیرفته‌اید. در پی آن نبوده‌اید که با امکانات زنانه‌تان، با دل‌ربایتان، یا با چاره‌جویی شرافتمندانه یک زناشویی سودجویانه، از مبارزه بگریزید.

- گمان می‌کنید که بارها به من پیشنهاد زناشویی کرده باشند؟

- این هم برای آن است که حتی کودن‌ترینشان خوب حس می‌کنند شما از آن‌هایی نیستید که بتوان با قبالة عقد خرید.  
- عقد لازم فسخ ناپذیر، چرا.

- من می‌دانم که شما یکی را دوست داشته‌اید او بار گرفته‌اید، ولی از آن که زن پدر بچه‌تان بشوید سر باز زده‌اید، من در پی دانستن انگیزه‌های قلبتان نمی‌توانم باشم. ولی می‌دانم که شما در برابر یک جامعه سست عنصر این جرأت را داشته‌اید که نه شناسایی حق لذت، بلکه حق زحمت، حق داشتن یک پسر را طلب کنید، و او را در عین بی‌چیزیتان به تنهایی پرورش بدهید. این حق، خود مطالبه‌اش چیزی نبود: شما سیزده سال است که تک‌تنها آن را در عمل آورده‌اید. و من، با تجربه‌ای که دارم و می‌دانم که این سیزده سال چه زحمت‌ها و نگرانی‌های هر روزه دربر دارد، شما را دست نخورده، راست، سربلند، و بی‌کم‌ترین اثری از فرسودگی، در برابر خودم می‌بینم. شما خودتان را از دو شکست رها نده‌اید: شکست زبون افتادگی، و شکست تلخ کامی... (از این یکی من نتوانسته‌ام پرهیز کنم...) من یک کارشناس نبرد زندگی هستم. من می‌دانم که آبدیدگی سرشتی از آن‌گونه که در شماست چه ارزشی دارد. این لبخند جدی، این چشمان روشن، خط آرام این ابروها، راستی و درست‌کاری این دست‌ها، این هماهنگی آسوده... - و در زیر آن آتشی که می‌سوزد، لرزش شادمانه کارزار،

حتی اگر انسان شکست خورده باشد... («مانعی ندارد! پیکار می کنیم...») گمان می کنید که مردی مانند من قیمت زنی مانند شما را نداند؟... ربوی بر، شما را من می خواهم. به شما احتیاج دارم، گوش کنید! من در پی گول زدننات نیستم. با آن که من خیر و خوبی شما را می خواهم، برای خیر شما نیست که من شما را می خواهم، برای خیر خودم هست. آنچه من به شما هدیه می کنم، پاره ای استیازات نیست، رنج و درد باز بیش تری است... شما از زندگی من چیزی نمی دانید... این جا کنار من بشینید، زیبای خوش ابروی من!...

آنت بر کف اتاق نشسته، چشم هایش را به بالا، به فیلیپ دوخته بود. فیلیپ هر دو دست او را گرفته بود، و همچنان که سخن می گفت، رهاس نمی کرد.

- من نامی دارم، موفقیت دارم، پول و آنچه پول می تواند بدهد دارم. ولی شما بی خبرید از این که من این همه را چه گونه به دست آورده ام و چه گونه نگه شان می دارم. به زور گرفته ام و به زور نگه می دارم. اگر سرنوشتی باشد، من سرنوشتم را به زور رام کرده ام. من به رغم همه احوال و به رغم همه مردم به چنین جایی رسیده ام. و هرگز نتوانسته ام (و نخواسته ام)، با مرهم گذاشتن بر خودخواهی های زخم دیده و منافعی که در عبور زیر پا گذاشته ام، کاری کنم که موفقیت مرا بر من ببخشند. همکاران عزیزم حساب می کردند که دست کم موفقیت اثر تخدیر کننده اش را بر من خواهد گذاشت. اما هیچ چنین نشد. و هرچه هم بخواهند سرم را شیره بمالند بیهوده است، حس می کنند که من از زهره شان نیستم و نخواهم هرگز بود. من نمی توانم آنچه را که در آن سوی پرچین دیده ام فراموش کنم: توده ای از کلاهبرداری ها و بی دادگری ها، من فرصت فکر کردن درباره دروغ های اجتماعی یافته ام که قشر روشنفکر (به رغم آنچه خود مدعی است و آنچه از آن انتظار می رود) همیشه بهترین سگ پاسبان آن بوده است. به جز چند تن زرتنگ که گفته می شود در خلوت کده هنر و اندیشه خود هیچ چیز را محترم نمی شمارند، اما همین که از باغچه شان بیرون آمدند بسیار مؤذبانه کلاه خود را در برابر حماقت فرمانروا برمی دارند. من این دیوانگی بزرگ را دارم که برای آن مجیز خوانی نمی کنم. و اکنون حتی بر آن هستم که به پاره ای از این فریب کاری های مقدس که سنگینی خود را بر فشار فقر می افزایند و هزاران کس را به يك بدبختی پایان ناپذیر محکوم می کنند حمله برم، کاری خواهم کرد که



سربر<sup>۱</sup> با هر سه پوزه اش، با هر سه ریاکاری اخلاق و میهن و دین، به عوعو درآید. این را بعد برایتان حکایت خواهم کرد. من هم شکست خواهم خورد، می دانم، و با این همه می جنگم، برای شادی - و برای رنج - این کار، و نیز برای آن که باید جنگید... پس می فهمید برای چه سخنان آن شبتان پیغامی به من رساند که خودتان پیش بینی نمی کردید! سخنانتان از آن من است. دهان هم باید از آن من باشد.

آنت دهان خود را به او تسلیم کرد. فیلیپ با مهربانی شقیقه ها و گونه های آنت را در دست های زورمند خود گرفت:

- رویو یر، به شما من احتیاج دارم. فکر نمی کردم پیداتان کنم. حال که شما را دارم، نگهتان می دارم.

- درست نگهم بدارید! می ترسم در بروم.

- می دانم چه جور بیندمتان، من زندگی سختم را، دشمنانم را، خطرهایم را به شما هدیه می دهم.

- بله، مرا می شناسید... ولی از آنچه گفتید هیچ چیز نمی تواند از آن من باشد. شما نمی توانید در آن تصرف کنید. از آن نوشتان است.

- او چه کارش می کند؟ نمی خواهد چیزی از آن بداند. او حقیقت و زحمت را از زندگی حذف می کند.

آنت فیلیپ را نگاه می کرد؛ و فیلیپ پرسشی را که آنت از گفتنش خودداری می کرد در چشمانش خواند.

- شما فکر می کنید: «پس برای چه او را به زنی گرفت؟» این زن دروغ می گوید، بله، می دانم، دروغ در تن اوست، از رستگاه موی سر تا نوك انگشتان. اما عجیب تر از همه این که من او را برای همین گرفتم. برای همین تقریباً دوستش دارم... وقتی که دروغ هنری به این حد کمال است، ارزش يك تئاتر زیبا را دارد... (مگر نمی دانیم که تئاتر و تقریباً همه هنرها دروغ می گویند، به استثنای برخی مردم عجیب که همکاران خود را سردرگم می گذارند: و آن وقت همکاران می گویند که آن ها هنرمند نیستند، و کار را خراب می کنند)... اگر دنیا دروغ است، دست کم این حق را داریم که بخواهیم دروغی خوش آیند باشد. همه چیز

۱: Cerbère, سگ نگهبان دوزخ در اساطیر یونانی که گفته می شد سه سر دارد.

در رفته، من برای خوشنودی خاطر من و برای معاشرت خودم کسانی را که قشنگ دروغ می‌گویند ترجیح می‌دهم. آن‌ها هیچ فریب نمی‌دهند. من می‌بینم. ظرافت نوئمی همان قدر ساختگی است که احساساتش. اما موفق از کار درآمده، مایه سربلندی من است. شب که به خانه برمی‌گردم، با نگاهی چرکین از قصای گوشت‌های پوسیده، از دیدنش لذت می‌برم. نوئمی چشمه‌ای است خندان. خودم را در آن می‌شویم. بگذار دروغ بگوید؟ هیچ اهمیت ندارد. اگر او راست می‌گفت، چیزی برای گفتن نداشت.

- شما زمخت هستید. او دوستان دارد.

- بی‌شک. من هم.

- اگر دوستش دارید، دیگر چه احتیاجی به من هست؟

- من او را به شیوه خودش دوست دارم.

- همین خیلی است.

- برای او، شاید. برای من خیلی نیست.

- ولی آیا آنچه او به شما می‌دهد، من خواهم توانست به شما بدهم؟

- شما... شما کارتان بازی نیست.

- دلم می‌خواهد کار من هم بازی باشد. زندگی بازی است.

- بله، ولی شما باورش دارید. شما از آن بازی‌کنانی هستید که بازی را جدی

می‌گیرند.

- شما هم همچنین.

- برای این که خودم می‌خواهم.

- که به شما گفته که در مورد من هم برای آن نیست که خودم می‌خواهم!

- خوب! پس با هم بخواهیم.

- من آن خوش‌بختی را که روی ویرانی‌ها بنا شده باشد نمی‌خواهم. من رنج

برده‌ام. نمی‌خواهم دیگری را رنج بدهم.

- در زندگی همه چیز با درد و رنج خرید می‌شود. هر خوش‌بختی در طبیعت

روی ویرانی‌ها بنا شده است. دست کم، چیزی بنا کرده باشیم!

- من نمی‌توانم خودم را وادارم که دیگری را قدا کنم. بی‌چاره، نوئمی

کوچکمان!

- اگر او بود که شما را در پای خودش می‌دید، کم‌تر رحم می‌کرد.

- باور می‌کنم. ولی او شما را دوست دارد. و برای من کشتن يك عشق جنایت است.
- چه بخواهید و چه نخواهید، اکنون این کار شده است. حضور شما آن را کشته است.
- شما جز به خودتان به چیزی فکر نمی‌کنید.
- در عشق، انسان جز به خودش به کسی فکر نمی‌کند.
- نه، نه، درست نیست! من به خودم، به شما، به زنی که دوستان دارد، به همه آنچه شما دوست دارید و به همه آنچه خودم دوست دارم فکر می‌کنم. دلم می‌خواهد که عشق من برای همه خوب و شادی بخش باشد.
- عشق، برد تن به تن است. اگر بخواهی به راست یا به چپ نگاه کنی، کارت زار است. باید راست در چشم دشمنی که آن جا رو به روی تو است نگاه بکنی.
- دشمن؟
- من.
- شما، در واقع. من از شما نمی‌ترسم. ولی او، نوئمی، دشمن من نیست. بدی در حق من نکرده است. آیا من می‌توانم وارد زندگی اش بشوم که ویرانش کنم.
- دروغ گفتن آیا بهتر است؟
- که گولش بزنیم؟... باز بهتر آن که ویرانش کنیم!... یا من خودم را ویران کنم. چشم بپوشم.
- شما چشم نخواهید پوشید.
- از کجا می‌دانید؟
- زنی مثل شما از روی ناتوانی چشم‌پوشی نمی‌کند.
- برای چه از روی نیروندی نباشد؟
- من در کناره‌گیری نیرویی نمی‌شناسم. من دوستان دارم و شما دوستم دارید. بینم آیا می‌توانید چشم بپوشید.
- مرا به مبارزه نطلبید!
- شما دوستم دارید.
- دوستان دارم.
- پس؟...

- پس... شما راست می‌گویید، من نمی‌توانم، نمی‌توانم چشم ببوشم.  
 - پس؟  
 - پس، چنین باد که هست!...

هنوز به «آن دیگری» چیزی نگفته بودند.

آنت با خود سوگند یاد کرده بود که تا زمانی که فیلیپ با نونمی سخن نگوید خود را به وی تفویض نکند. ولی نیروی سودا بر تصمیمش پیشی گرفت. برای سودا نمی‌توان ساعتی معین کرد. خود می‌داند... و اکنون آنت بود که فیلیپ را از گفتن باز می‌داشت. از سخت‌دلی‌اش می‌ترسید.

فیلیپ از آن که نونمی را در بی‌خبری بگذارد وسواسی به خود راه نمی‌داد. به اندازه کافی به او ارج نمی‌گذاشت که تصور کند می‌باید حقیقت را به او بگوید. اما اگر خود را ناگزیر از گفتن می‌دید، آن را بی‌پروا می‌گفت. فیلیپ مردی ترسناک بود، و هنگامی که سودایی در او چنگ می‌انداخت به صورت وحشتناکی دل‌سخت می‌شد. بیرون از سودا چیزی برایش وجود نداشت. عشقی که زمانی به نونمی داشت، عشق صاحبی بود به کنیزی گران‌بها؛ و جز این هم نونمی رویهم چیزی برایش نبود. و او مانند بسیاری از زنان به همین می‌ساخت: هیچ چیز با قدرت کنیزی که دل صاحبش را در چنگ دارد برابری نمی‌کند. همه چیزش اوست، تا روزی که دیگر هیچ چیز نیست. نونمی این را می‌دانست؛ ولی به افسون جوانی و دلبری‌ش، خود را تا سال‌ها مطمئن حس می‌کرد. پس از آن هم... چه دریا چه سراب!... و از این گذشته، او خود مراقب بود. خیانت‌های گذرابی از فیلیپ دیده بود. اما بیش از اندازه بدان اهمیت نمی‌داد، زیرا درباره‌شان به درستی قضاوت می‌کرد که آینده‌ای ندارند. همین قدر، تجملی که به خود اجازه می‌داد آن بود که انتقام‌های کوچکی می‌گرفت و چیزی به فیلیپ نمی‌گفت. یک بار، تنها یک بار که بی‌وفایی فیلیپ بیش از همیشه دلش را به درد آورد، با خشم فرییش داده بود. لذتش از این کار اندک بود. شاید هم کمی بی‌زاری به وی دست داده بود؛ مانعی نداشت! حسابه‌ش را تسویه کرده بود. پس از آن با نوازشگری بیش‌تری به شوهر روی آورده بود؛ برایش لذتی بود که در همان حال که می‌بوسیدش در دل بگوید:

- نازنینم، با تو دروغ می‌گویم. برایت این درسی خواهد بود؛ تو «چیز» هستی!...

ترسی که او از فیلیپ داشت، هرگاه فیلیپ به خیانتش پی می‌برد، به مزه کار می‌افزود. فیلیپ هیچ چیز مشخص، هیچ چیز واقع، نمی‌دانست؛ اما دروغ را در چشمان او می‌خواند. خواه نومی فریبش داده باشد خواه نه، فیلیپ می‌دانست که نومی بدان می‌اندیشد. و نومی در چشمان فیلیپ می‌دید که برقی می‌گذرد: دست‌هایش آماده بود که نومی را درهم بشکند. اما فیلیپ هیچ نمی‌دانست، هرگز هیچ چیز نخواهد دانست: نومی با سر و روی کام‌خواه ماده کبوتران چشم‌ها را می‌بست. فیلیپ با خشونت می‌گفت:

- مرا نگاه کن!

نومی فرصت آن می‌یافت که برای خود نگاه معصومانه‌ای بسازد. فیلیپ می‌دانست که دروغ است. - و با این همه، در برابر آن مقاومت نمی‌کرد. فیلیپ آزاری از او به دل نمی‌گرفت، هر چند که اگر مجش را سر بزنگاه می‌گرفت، کمرش رامی‌شکست. فیلیپ از او توقع چیزی نداشت که نمی‌توانست بدهد: راستی و وفاداری. و حال که از نومی خوشش می‌آمد، و تا زمانی که از او خوشش می‌آمد، کار بر وفق مراد بود. اما فیلیپ خود را آزاد می‌شمرد که روزی که دیگر از او خوشش نیاید، از او بپُرد!

آنت و سواس بیش‌تری داشت. زن بود، بهتر می‌دانست که در قلب نومی چه می‌گذرد. نومی هر چند هم که دروغ‌گو و سبک‌سر بود و فیلیپ را فریب می‌داد، باز او را دوست می‌داشت. نه، این دوست داشتن برایش آن چنان که فیلیپ گفته بود یازی نبود. نومی به او همچون تکه‌ای از تن خود دل بسته بود. نه تنها به میخ آنتسین شهوت، بلکه از ته دل، - دلی خوب یابد. هم خوب و هم بد. در عشق، جز نیروی عشق هیچ چیز به حساب نمی‌آید. هیچ چیز جز آن آهن‌ربای پر تحکم که موجودی را به جسم و جان در موجود دیگری می‌نشانند. نومی به فیلیپ چنان بسته بود که به هدف زندگی خویش، به آنچه او طی سال‌ها خواسته بود و خواسته بود و خواسته بود. زن همیشه نمی‌داند برای چه دل داده است. ولی از آن جا که دل داده است، دیگر نمی‌تواند دل برکند. در این کار، بیش از آن از نیروها و از آرزوی خویش صرف کرده است که بتواند آن همه را به دیگری اختصاص دهد. زن روی کسی که برگزیده است همچون طفیلی زندگی می‌کند. برای آن که او را

از آن کس برکنند، می باید تیغ در تن هر دو بینند.

نیش بدگمانی تازه در دل نوئمی می خلید. در آغاز، گزشی نامحسوس. موشی که آهسته گاز بگیرد. در زندگی هیچ چیز عوض نشده بود. فیلیپ که طبق معمول خشن و پیوسته شتاب زده و کم تر مایل به گفت و شنود بود، اینک در خود فرو رفته، با شعله ای در چشمان، بی آن که بشنود به گفته های نوئمی گوش می داد. در آن زمان او با مخصه ای به قدر کافی ناخوش آیند دست به گریبان بود که خود برای خود فراهم کرده بود: يك مشاجره بی مدارای قلمی: نوئمی می دانست و میل نداشت که در جریان این دردسرها باشد. فیلیپ، وقتی که دچار این گونه گرفتاری ها بود، به چیزی جز آن فکر نمی کرد و به نوئمی نمی پرداخت: نوئمی هم جز این کاری نداشت که منتظر بماند و او را گرسنه بگذارد: پس از آن فیلیپ با اشتهای بیش تری به سوی او برمی گشت. - با این همه، روزه اش این بار به درازا می کشید؛ در دفعات پیش، نوئمی خوش داشت که سر به سر او بگذارد و این موجب پرخاش فیلیپ می گشت، زیرا از آن که از اشتغالات فکری خود منصرفش کنند برآشفته می شد؛ و نوئمی با آن که از تندی او به سختی زبان به اعتراض می گشود، از آن آزرده نمی شد؛ همچون بچه ای بود که با ترقه بازی کند: صدایش هر چه بیش تر باشد خوش تر به دل می نشیند... ولی این بار (چه مصیبتی!) ترقه در نرفته بود... سر به سر گذاشتن های نوئمی با بی تفاوتی روبه رو گردید. فیلیپ حتی متوجه آن نشد... موش بدگمانی رفت و باز آمد و مستقر شد. جوید و جوید، تا که به گوشت تن رسید. - نوئمی يك روز قریاد برکشید...

بامداد بود و آن دو کنار یکدیگر دراز کشیده بودند. و چشمان فیلیپ باز بود. نوئمی تازه بیدار شده بود، ولی خود را به خواب می زد، فیلیپ را می یابید. به غریزه دریافت که بر چهره شوهر بازتاب چهره دیگری می گذرد. (زیرا پوشش اندیشه، بی آن که ما بدانیم، قالب تصویری را که در آن جای دارد به خود می گیرد.) بی درنگ توجه حسودانه اش برانگیخته شد، مته نگاهش از خلال مژه ها در شوهر فرو رفت، و بی حرکت، در حالی که به آهنگ منظم خفته نفس می کشید، با سر سختی به واری این مرد پرداخت که آن همه دور و آن همه نزدیک بود، - این مرد که از آن او بود، این بیگانه جاودان که رانش به ران او ساییده می شد، و جهانی عبور ناکردنی از وی جدانش می کرد... نه، نوئمی اشتباه نمی کرد، فیلیپ نگرانی های دیگری جز آنچه به کارهای فکریش مربوط می شد

داشت... نگرانی؟ نوئمی دیدش که لبخند می‌زد... به زن دیگری می‌اندیشید!... نوئمی برای آن که شوهرش را از دست این شیخ بگیرد، و نیز برای آن که قدرت خود را بیازماید، ناله‌ای چنان که خفتگان سر می‌دهند کرد و خود را بدو دریچید. فیلیپ به سردی خود را از تنی که او را می‌جست رها کرد، اطمینان یافت که نوئمی در خواب است، بی‌صدا از جا بلند شد و رخت پوشید و بیرون رفت. نوئمی هیچ حرکتی نکرده بود... ولی هنوز در به درستی بسته نشده بود که با چهره‌ای وارفته برخاست و نشست. و در حالی که فریاد اضطراب و خشم خود را فرو می‌خورد، با مشت‌های کوچک خود بر سینه‌اش می‌کوفت.

از آن پس، دیگر او مترصد بود. مراقب و لرزان، می‌پایید و بو می‌کشید، ناخن‌هایش درد می‌کرد؛ بس که بی‌تاب بود که دشمن را پاره پاره کند... او! بی‌صدا، به نرمی... قلب رقیب را بخراشد!... اما این قلب را پیدا نکرد. کجا خود را پنهان کرده بود؟... نوئمی جنگل را زیر پا گذاشت، و با دقتی تب‌آلود، در حالی که لبخند جوان بزرگ کرده‌اش دندان‌های تیزش را پنهان می‌داشت، دایره‌آشنایان خود را واری کرد، کم‌ترین چین خوردگی چهره فیلیپ را در حضور زنان از نظر دور نداشت، در کمین چشم‌ها و دست‌ها و زیر و بم صدای هر یک از زن‌ها نشست... در قلب خود سگ‌هایی داشت که له‌له می‌زدند... و با این همه ردپای شکار غلط بود. و شکار در می‌رفت...

گمراهی شگرف او که برآتش داشته بود تا آنت را به یکباره از میدان بدگمانی‌های خود دور دارد ادامه می‌یافت. هفته‌ها بود که نوئمی از یادش برده بود. آنت رو نشان نمی‌داد. خود را گناهکار حس می‌کرد؛ و نه تنها به هیچ رو سرافراز نبود، امکان داشت که در حضور نوئمی از پیروزی نهفته، پیروزی دزدیده خود سرافکننده باشد. از آن که باز در خانه ویلارها نمایان شود پرهیز داشت. و اگر نوئمی اظهار تمایل به دیدنش می‌کرد، برای آنت بهانه کم نبود. ولی نوئمی تمایلی نشان نداد؛ بیش از آن دچار شکنجه بود که به یاد آنت بیفتد.

نوئمی بیهوده کوشیده بود تا خود را مجاب کند که هوس فیلیپ سیری خواهد شد. نشانه‌های شناخته‌شده بی‌مهری او سیری نمی‌شد. بلکه شدت هم می‌یافت: سردی و بی‌توجهی او به سخنان، به اداها، و حتی به حضور همسر کوچکش؛ بالاتر از آن، گاه بی‌تفاوتی کاملش، به اداها، وقتی که نوئمی به زور می‌خواست وجود خود را به یاد شوهر بیاورد؛ ملال به ستوه آمده و بی‌زاری

درست تنهفته اش به هنگامی که می خواست از تماسی مزاحم شانه خالی کند...  
 نوئمی دیگر نمی توانست وخامت کار را بر خود پوشیده بدارد. سراسیمه گشت.  
 اما همواره می بایست بکوشد که چیزی از آن نشان ندهد... همیشه، همیشه خندان  
 باشد، از خود واز شوهر خود پیوسته مطمئن باشد، و قلاب را - که او حتی نگاه  
 نمی کرد - همیشه به سویش ببرد... نوئمی از غصه آب می شد. و آن دشمن به  
 چنگ نیامدنی که کینه خشم آلودی نسبت به وی در او سر برمی داشت!... نوئمی  
 از آن که نمی توانست به چنگش بیارد، می خواست سر خود را به دیوار بکوبد...  
 همه شان، همه شان را او بپهوده پاییده بود، همه را، - به جز آنت. آنت آخرین  
 کسی بود که نوئمی به وی اندیشید.

و این خود آنت بود که خویشتن را لو داد.

در کوچه می رفت. ناگهان در بیست قدمی خود نوئمی را دید که می آمد.  
 نوئمی او را نمی دید؛ با چشمان مه آلود و پیشانی فرود آمده، چهره قشنگش از  
 نگرانی رنگ پریده و پیر گشته، راه می رفت. در این دم او دیگر مراقب خود نبود،  
 و در پیرامون خود نیز مراقب چیزی نبود؛ روزها بود که همچون مردم مالیخولیایی  
 آسیا - سنگ يك اندیشه ثابت را با خمسی زبون گشته می گرداند. آنت به دیدنش  
 یکه خورد. می توانست، بی آن که نوئمی توجه یابد، از کنار او بگذرد، یا آن که  
 عقب گرد کند. اما در شتاب ناشیانه خویش پیاده رو را ترك گفت و از پهنای کوچه  
 گذشت. این حرکت که جریان یکنواخت رهگذران را بهم می زد، بی اختیار نگاه  
 نوئمی را به خود جلب کرد. آنت را که می خواست از او پرهیز کند باز شناخت.  
 چشمانش به دنبال او رفت و دید که از پیاده رو مقابل نگاه دزدانه ای به او افکند و  
 سر برگرداند. روشنایی خیره کننده ای در او درگرفت... خودش بود!...

نوئمی با حال خفقان يك دم ایستاد، دندان ها به هم فشرد، ناخن ها در نرمه  
 کف دست فرو رفت، برانگیخته همچون ماده گربه ای که آماده خیز برداشتن  
 است؛ و در چشمانش میل کشتار... نگاه يك رهگذر به یادش آورد که در دنیایی  
 است که در آن دروغ می گویند، و او برای يك بار از چنان دنیایی بیرون آمده بود.  
 دوباره بدان بازگشت. ولی پس از ده قدم، بی رحمانه به خنده درآمد... دشمن را  
 به چنگ آورده بود...



آنت به دیدن نوئمی منقلب گشته بود. از هنگامی که خود را تفویض کرده بود، پشیمانی در او لانه داشت. نه از آن رو که خود را در دوست داشتن آن که دوست می داشت برخطا بشمارد؛ عشقشان راستین بود، سالم بود، نیرومند بود. نیازی به بهانه سازی و روپوشی نداشت. هیچ قرارداد اجتماعی بر آن راجح نبود. و آنت در تب سودای خویش، حتی نمی پذیرفت که در برابر نوئمی وظایفی دارد؛ زن حقیقی فیلیپ خود او بود، و حقی برای آن دیگری نمی شناخت که نتوانسته بود در کارها و در مبارزات فیلیپ سهمیم باشد و خوش بختی را بدو ارزانی دارد. - اما همه این اطمینان خاطر مانع از آن نبود که بداند این جا زنی دیگر فدای خوش بختی اش می شود، و او خوش بختی زنی دیگر را از پای درمی آورد. آنت کوشیده بود به خود بیاوراند که نوئمی سبک سرترا از آن است که زیاده رنج بکشد، و ناچار دل خواهد برکند. ولی می دانست که کار خلاف این است؛ و تنها چیزی که از دستش برمی آمد آن بود که نوئمی را از اندیشه خود کنار بزند. و این را خودخواهی نخستین روزهای کامیابی بدو امکان داد.

پس از برخوردش با نوئمی، این هم دیگر ممکن نشد. در آنت این استعداد ناگوار بود که به رغم سوداهای خویش از خود به در آید و در کام سوداهای دیگران، خاصه رنج هایشان که به يك نگاه بدان پی می برد، فرو رود...

آنت به خانه بازگشت و تقریبا به اندازه نوئمی در وسواس دردی بود که او را می خورد. نمی توانست خود را با کلمات فریب دهد، از حقوق عشق سلاحی بسازد. نوئمی نیز عشق می ورزید. و نوئمی رنج می برد. آیا عشقی که رنج می برد کم تر از عشقی که رنج می دهد حق دارد؟... هیچ حقی در کار نیست، از دو تن یکی می باید که رنج ببرد. یا او، یا من!...

او!... سودای آنت مجال انتخاب به وی نمی داد... - اما در این، جای خوش حالی نبود...

دست کم نباید گذاشت که بر شدت این رنج افزوده شود؛ به درازا کشاندن کار، به خود رها کردن زخم، بی آن که با دستی استوار بیرندش و زخم بندی کنند، گناه است. از اعتراف ساده و راست شانه خالی کردن، زحمت کشف بدبختی نوئمی را به خود او باز گذاشتن، ناکسی است و بی رحمی است. آنت از همان روز نخست به فیلیپ اعلام کرده بود:

- هیچ نمی خواهم خودم را پنهان کنم.  
 پس چه گونه گذاشته بود که روز به روز به چنین موقعیت دور از آزاذگی  
 کشانده شود؟... مانند همیشه از نرم دلی اش...  
 آنت به فیلیپ می گفت:  
 - باید حرف زد.

اما همین که فیلیپ می خواست حرف بزند، آنت مانع می شد. از خشونت رک  
 گویی اش می ترسید. فیلیپ آنچه را که دیگر دوست نداشت مانند لیمویی که آبش  
 را گرفته باشند به دور می افکند. وابستگی های کهن مزاحمش بودند. می گفت:  
 - خوب! کار را یکسره بکنیم!

و آنت:

- نه، نه، امروز نه!

زیرا می دید که چه دردی را فیلیپ موجب خواهد شد. - خدایا! کشتن يك دل  
 چه دردناك است!

فیلیپ یکسره چیز دیگری داشت که بدان فکر کند. روزهایش را مبارزه ای  
 بی امان با افکار عامه و مطبوعات که بدو حمله ور شده بودند پر می کرد. دیگر  
 هنگام آن نبود که آنت با نگرانی های خود خسته اش کند. فیلیپ به يك اردو کشی  
 پر خطر دست زده بود. ابتکار تشکیل اتحادیه ای را برای محدود کردن توالد به  
 دست گرفته بود. او از دورویی بی شرمانه بورژوازی فرمانروا سخت نفرت  
 داشت که هیچ در غم بهبود بهداشت و سبك کردن بار تنگدستی طبقات رنجبر  
 نبوده جز به انبوهی شماره آنان علاقه نشان نمی دهد، تا مبادا برای کارخانه ها  
 بازوی کار و برای ارتش گوشت دم توپ کم بیارد. بورژوازی، آن جا که به  
 خودش مربوط است، از آن که با فزونی شماره فرزندان چیزی از رفاهش کاسته  
 و بر دشواری زندگی اش افزوده شود سر باز می زند! اما از آن که توالدی تنظیم  
 نایافته فقر و بیماری و رقیت را در توده مردم جاودانی مازد هیچ ياك ندارد.  
 بورژوازی این کار را وظیفه ای ملی و مذهبی وانمود می کند.

فیلیپ تردید نداشت که خشم های دیوانه واری را خواهد برانگیخت. ولی  
 خطر هرگز او را از کار خود باز نداشته بود. راست به سوی هدف تاختن آورد.  
 خشم و بدخواهی هم از حد انتظار او در گذشت.

فیلیپ چنان رفتار کرده بود که بسیاری بدو کینه می ورزیدند: پیش از همه

همکارانش، سرجنباتانی که در خودخواهی و در نظرهای علمی و در منافع خود زیان دیده بودند، رقیبانی که او جایشان را گرفته بود، حتی گروهی از هواخواهان که او از گفتن حقیقت درباره‌شان باز نمی‌ایستاد، - زیرا او مردی نبود که با کسانی که از او تمجید می‌کردند داد و ستد خوش‌آمدگویی کند، حق‌شناسی کم‌ترین عیب او بود: آنچه را که حق خود می‌شمرد می‌گرفت و در عوض جز به اندازه آن شایستگی که برایشان می‌شناخت نمی‌داد: و این چندان چیزی نبود؛ به استثنای سولاتر، سولاتر، مراعات کسی را که در حقش نیکی کرده باشد نمی‌کرد. رفتار اختصاصی یا هیچ کس نداشت! از این رو می‌بایست منتظر آن باشد که در حمله بدو سخت و در دفاع از او سست باشند. او مزاحم کار سوداگران سودجوی آرمان‌ها بود. هر بار که گروهی از راهزنان شریف زیر پرچم انسان دوستی سازمان می‌گرفتند، می‌بایست مطمئن بود که او راه برایشان بگیرد؛ در واقع، از این که مردم باتقوی را حقه بازی‌هاشان روبه‌رو کند لذتی رسوا بدو دست می‌داد. از این رو در محافل آبرومند، برای خود شهرت (*sotto voce*) شخصی بسیار بداندیش و ویرانگر و آتارشیست فراهم کرده بود. این بیچ‌بچه‌ها هنوز به گوش عامه، - به گوش غول‌آسای پاسکینو: مطبوعات افترازن، راه نیافته بود. آن‌ها به انتظار فرصت نشسته بودند. *Eccolo!* فرصتی بدین خوبی! یکباره انفجار خشم میهنی درگرفت. همه روزنامه‌ها وارد معرکه شدند. پژواک خشم و بیزاری عامه به پارلمان رسید و در آن سخنان جاودانه‌ای برای مطالبه حق مردم تنگدست در داشتن خانواده‌های پر فرزند بر زبان رانده شد. برخی نمایندگان پر شور هم يك لایحه قانونی برای کیفر دادن به هر گونه تبلیغاتی که مستقیم یا غیرمستقیم تحریک به کاهش جمعیت کشور کند پیشنهاد کردند. تندروی‌های مطبوعات هواخواه آزادی مطلق، که در آن خودخواهی کام‌جویی برانگیزه‌های بشردوستانه پیشی می‌گرفت، دلایلی برای بدنام کردن جنبش به دست داد. فیلیپ هواداران خود را در صف دشمنان جامعه می‌یافت. خود او در يك روزنامه بزرگ، رك و راست، به زبانی رسا جواب می‌داد. اما دیگر در خطر آن بود که این پایگاه را از دست بدهد: زیرا سیل نامه‌های اعتراض به سوی روزنامه روان شده بود. فیلیپ سخترانی‌هایی ترتیب داد و در میتینگ‌های

پرهیا هو سخن گفت. زبانش در تندی با زبان مخالفان برابری می کرد. آنان در کمین يك بی احتیاطی در گفته هایش بودند تا بدان بهانه بتوانند از پایش در آرند. ولی این کشتی گیر جان سخت بر زیاده روی های خشم خود مسلط می ماند و يك مو از آنچه می خواست بگوید دورتر نمی رفت. بدین سان فیلیپ با شوری که برانگیخت و با ریشخندها و کینه هایی که متوجه خود کرد شهرت بس بزرگی بهم زد. او در گرد و غبار نبرد آسوده نفس می کشید.

ولی در میان این طوفان، نونمی به چه حساب می آمد؟

نونمی شتابان به خانه بازمی گشت. نخستین برخوردهای فیلیپ را با آنت که خود شاهد آن بود، و نیز حماقت خویش و خیانت آنان را به یاد می آورد. سخت در خشم بود. همین که خود را در چاردیواری خانه اش یافت، عنان خشم رها کرد. گویی طوفان و گردباد در گرفت. به يك چشم برهم زدن، همه چیز ویران شد. کسی که او را گریان و متشنج می دید به زحمت می توانست او را باز شناسد، یا آن چهره تشنگ که غضب درهم پیچانده بود، و در حالتی که دستمال خود را گاز می گرفت و تکه باره می کرد، کاغذهای روی میز شوهرش را به باد می داد، و انتقام رنج و درد خود را از سگ کوچکش که برای نوازشش پیش آمده بود و از طوطی که کم مانده بود خفه اش کند می گرفت... اما نونمی از سر احتیاط در اتاق را به روی خود بسته بود. بی شك، نقش خدایان عذاب را در اتاق در بسته می بایست بازی کند. زیرا چیزی نبود که بر زیبایی اش بیفزاید. نونمی سنگ دل و پیرگشته و مچاله شده می نمود. با این همه، از دیدن خود در آینه، بدان صورت زشت و موذی بی حضور غیر، بدش نمی آمد، تا اندازه ای از آن تسکین می یافت؛ این نیز نوعی انتقام بود... پس از آن نونمی بر خود و بر چهره خود دل سوزاند، و با این دل سوزی از خشم بی بندوبار خود متصرف شد، روی قالی غلتید و های های به گریه درآمد... اما این کاری نیست که بتوان پیوسته بدان ادامه داد؛ فیلیپ دمی دیگر برمی گردد، پس باید شتاب نمود، دو لقمه یکی فرو داد، زود و بلند گریه کرد... نونمی همچنان زبان می گرفت؛ ولی حدت طوفان دیگر گذشته بود. سگ کوچک، بی کینه، آمد و گوش او را لیسید. نونمی همچنان که گله گزاری می کرد، او را بوسید؛ و روی قالی نشسته، در حالی که یکی از پاهای خود را

نوازش می داد. خاموش گشت. فکر می کرد... تصمیم گرفته شد، و ناگهان به پا خاست، موهای خود را که بر چشمانش ریخته بود بالا زد، چیزهایی را که در اتاق پراکنده بود جمع کرد، کاغذهایی را که این جا و آن جا افتاده بود مرتب کرد، بسیار به دقت از نو به کار رخت و بزرگ خود پرداخت. - و منتظر ماند.

فیلیپ او را آسوده و نوازشگر یافت. نوئی در آغاز ساده ترین سلاح های خود را به کار گرفت. معصومانه توانست کنایه های زشتی درباره رقیب منفور در گفته های خود بگنجاند. با صدایی نرم دو سه نکته بدخواهانه، - آن هم البته درباره نقص صوری او - گفت، زیرا آنچه معنوی است جنبه فرعی دارد؛ آری، حتی اگر در کسی هوش و خصال معنوی را دوست بدانند، باز تن است که عشق می ورزد. نوئی در جستن نکاتی در زیبایی زن که او را در دیده ها زشت می نماید، و پس از دیدن دیگر نمی توان فراموش کرد، سخت استاد بود. این بار استادی را به حد اعلا رساند. خراب کردن چهره رقیب در دیده کسی که دوست داریم کاری است الهام بخش... - فیلیپ هیچ حرکتی نکرد.

نوئی شیوه دیگری درپیش گرفت. از آن در برابر پاره ای اتهامات دفاع کرد، صفات پسندیده اش را ستود: - (ستایش که کسی را ملزم نمی کند!) - او در پی آن بود که فیلیپ را به سخن درآورد، و ادارش کند که مشت خود را وا کند، به میدانی پا بگذارد که نوئی در آن به انتظارش بود. - ولی، چه خوب و چه بد، فیلیپ به گفته اش بی تفاوت ماند.

نوئی به انگلک های عشقی دست زد. کوشید حسادت را در فیلیپ بیدار کند، به خنده تهدیدش کرد که هرگاه به وی خیانت ورزد، نه تنها از همه رنگ نشانش خواهد داد، بلکه از همه مایه های يك رنگ... - فیلیپ حتی لبخند نزد، و کاری را بهانه آورد و آماده رفتن شد.

آن گاه بار دیگر نوئی به خشم افتاد. فریاد زد که همه چیز را می داند، و می داند که آنت همخواه اوست. پس از آن تهدیدش کرد، ناسزا گفت، به التماس درآمد، حرف از خودکشی به میان آورد. فیلیپ شانه ها را بالا انداخت و پشت به او کرده بی آن که يك کلمه سخن بگوید به سوی در به راه افتاد. - نوئی به دنبالش دوید، بازوانش را گرفت و مجبورش کرد که به سوی او برگردد. و آن گاه، رودررو، با صدایی دگرگون گشته گفت:

- فیلیپ!... تو دیگر دوستم نداری...

فیلیپ نگاه به چهره اش دوخت و گفت:

- نه!

و بیرون رفت.

نوئمی اگر دیوانه بود، دیگر زنجیری شد. چندین ساعت، اندیشه اش از خشم دیوانه وار هرز می گشت. راه هایی برای انتقام می جست، - همه دور از عقل، بی رحمانه، کشتن فیلیپ. کشتن آنت. کشتن خود. رسوا کردن فیلیپ. بدنام کردن آنت. رنج دادن آنت. اسید پاشیدن به آنت... چه لذتی! او را از ریخت انداختن... در خوش بختی اش بر او ضربت زدن. در وجود بچه اش به او ضربت زدن. نامه های بی امضا نوشتن و فرستادن... نوئمی با شتابی تب آلود چند سطر نوشت، پاره کرد، از سر نوشت، باز پاره کرد... بدین سان به خوبی امکان داشت که خانه را هم آتش بزنند...

ولی آتش در خانه نزد؛ در حالی که اندک اندک آرام می گرفت، نیروهایش جمع شد. و نبوغ حقیقی زن دل پاخته در او در کار آمد. نوئمی پی برده بود که مستقیماً هیچ دستی بر فیلیپ نمی تواند داشت... البته، روزی کیفر این گناه را بدو خواهد چشاند!... ولی اکنون دور از دسترس بود... پس می باید از طریق آنت عمل کرد. - نوئمی به خانه آنت رفت.

نمی دانست چه خواهد کرد. آماده هر کاری بود. هفت تیرش را در کیف دستی خود نهاده بود. همچنان که می رفت، در مغز خود صحنه هایی بازی می کرد که بعد بر آن خط بطلان می کشید. زیرا غریزه اش پاسخ های آنت را به گوشش می رساند و بر آتش می داشت که نقشه خود را به تدریج تصحیح کند. حتی، در آخرین دم، همه را عوض کرد. هنگامی که تقریباً به دو، له له زنان از پله ها بالا می رفت، موجی از خشم در او سر برمی داشت؛ و از ورای پارچه کیف، سلاح را در دست متقبض گشته خود می فشرد. - اما، پس از آن که در باز شد و خود را در برابر آنت یافت، به يك نگاه فهمید... يك حرکت، يك كلمه نند، و آنت برمی آشفته و دیگر در پیروی از عشق خود از هیچ چیز باز نمی ایستاد.

به يك آن خشم نوئمی زدوده شد: با گونه های سرخ، چنان که گویی از تند رفتن در سربالایی پله ها از نفس افتاده است، خود را به گردن آنت انداخت. آنت در شگفت از این آمدن بی خبر و ناراحت از این بوس و آغوش، خوشتن داری خود را حفظ کرد. ولی نوئمی، که دیگر به درون آمده بود، بی تعارف به اتاق

خواب وارد شد و به سرعت واریسی کرد که فیلیپ آن جا نیست؛ روی دسته نیمکتی نشست و در همان حال کلمات کوچک محبت آمیزی به آنت که نزدیک او ایستاده بود و نمی دانست چه کند می گفت. حتی، در ضمن سخن، یکی از بازوان خود را به گرد کمر آنت برده یا یقه پهنش بازی می کرد. ناگهان، گریه سر داد. آنت ابتدا گمان برد که هنوز نقش بازی می کند... ولی، نه! کار جدی بود و اشکها راستین...

- نوئمی!... چه شده؟

نوئمی چهره اش را بر سینه آنت نهاده جواب نمی داد و همچنان می گریست. آنت رو به این غصه بزرگ خم شده می کوشید تا آرامش کند. سرانجام نوئمی سر برداشت و در میان حق هق گریه نالید:

- او را به من برگردانید!

آنت حیرت زده پرسید:

- که را؟

- خودتان می دانید!

- ولی...

- خودتان می دانید، می دانید! و من می دانم که شما دوستش دارید. می دانم که او دوستان دارد... برای چه او را از من گرفتید؟

باز گریه. آنت با قلبی فشرده می شنید که نوئمی با لحن گله آمیز از اعتماد و محبتی که در حقش داشته بود یاد می کند، و پاسخ نمی توانست بدهد، زیرا خود نیز خویشتن را متهم می کرد؛ و این سرزنش های دردمندانه که تندی و حدّتی در آن نبود درست به جا می نشست. با این همه، چون نوئمی با تلخ کامی می گفت که آنت از دوستی اش سوءاستفاده کرده فریبش داده است، آنت کوشید که رفع اتهام از خود کند. و گفت که چه گونه عشق به ناخواه او آمده بود و او را زیر سلطه خود کشیده بود. نوئمی این اعترافات برایش گیرایی نداشت، درصدد برآمد که گفت و گو را در جهت دیگری بکشاند؛ و با تظاهر به یاری آنت در تیرنه خویش، چنین وانمود کرد که فیلیپ را مجرم اصلی می شناسد؛ و از او به لحنی اهانت بار سخن گفت. بدین سان نوئمی کینه خود را تسکین می داد و می کوشید تا او را به چشم آنت نفرت انگیز و یا دست کم شایسته بدگمانی باز نماید. ولی آنت به دفاع از فیلیپ برخاست. هیچ نمی پذیرفت که او را متهم بدان کنند که زیر پای وی نشسته

است. فیلیپ راست و بی غش رفتار کرده بود. تنها خود آنت مرتکب این خطا شده بود که او را از سخن گفتن مانع آمده بود. و چون نوئی از سر کینه‌وری در اتهامات خود پافشاری می‌کرد، آنت با او مقابله نمود. جدالشان تند و زنده شد. از آن دو، گفتی که زن حقیقی فیلیپ آنت است. و ناگهان نوئی بی هیچ شکی بدین نکته پی برد: هرگونه احتیاط را از کف داد، بار دیگر دچار خشم شد و فریاد زد:

- من اجازه نمی‌دهم شما از او حرف بزنید! اجازه نمی‌دهم!... او مال من است.

آنت شانه‌ها را بالا انداخت، گفت:

- نه مال شما است، نه مال من، مال خودش است.

نوئی از خود به‌در شده تکرار کرد:

- مال من است!

و از حقی که بر او داشت سخن گفت.

آنت به درشتی گفت:

- در عشق حقی در کار نیست.

نوئی باز فریاد کرد:

- من دارمش و نگاهش می‌دارم.

آنت پاسخ داد:

- او مرا دارد. شما چیزی را نگه نمی‌دارید.

زن‌ها چشم دشمنی به یکدیگر دوخته بودند. آنت زره از خودخواهی و خشونت ساخته بود. نوئی دستش می‌خارید که آنت را سیلی بزند. از سر تا پایش بدو کینه داشت. دیگر نزدیک بود که زشتی او را به رخش بکشد و شلاق بی‌رحمانه‌ترین کلمات را - کلماتی چاره‌ناپذیر - بر او فرود آورد. لذتی داشت... ولی به یکباره از این کار باز ایستاد: بیش از اندازه به خود زیان می‌رساند!... به تندی خم شد تا کیفش را که زیر پایش افتاده بود بردارد؛ هفت تیر را از آن بیرون کشید و آن را... متوجه چه کسی کرد؟... هنوز خود نمی‌دانست... متوجه خودش!... و این در آغاز يك بازی بود؛ ولی چون آنت به سوی او شتافت تا بازویش را بگیرد، بازیش جدی شد. آن دو در کشاکش بودند، نوئی به زانو افتاده آنت روی او خم شده بود. نگه داشتن این زن جوان امید باخته آسان نبود.



اینک به راستی می‌خواست که خود را بکشد... هر چند که اگر سلاحش بر سینه آنت مماس می‌شد با چه لذتی آتش می‌کرد!... ولی آنت میج دست او را پیچاند. تیر در رفت و گلوله در دیوار نشست. و نوئمی هرگز ندانست چه کسی را نشانه کرده بود...

نوئمی سلاح را از دست انداخته بود، دیگر کشمکش نمی‌کرد. واکنش عصبی فرا رسیده بود. اینک حق‌حق کنان و ناتوان خود را در پای آنت رها کرده بود؛ حمله‌ای عصبی بدو دست داد. آنت با درک غریزی خود در آغاز گمان برده بود که نوئمی نقش بازی می‌کند... شاید تا حدودی... - (ولی هرگز آیا می‌توان دانست تا چه حد؟) - و در نهان از این باج‌خواهی با تهدید به خودکشی برمی‌آشفتم... ولی مگر امکان داشت که درباره درد و رنج این موجود کوچک از پا در افتاده شك نمود؛ آنت کوشید که دل‌سخت کند، رو برگرداند. اما توانست ادامه دهد، از بدگمانی‌های خود شرمنده شد و با قلبی سرشار از ترحم در کنار نوئمی زانو زد و سرش را نگه داشت و کوشید دل‌داریش دهد، با لحنی مادرانه گفت:

- دخترکم... خوب! خوب!...

او را در بازوان نیرومند خود گرفت و از زمین برداشت. آنت این بیکر جوان را که از حق‌گریه تکان می‌خورد و خود را بی‌دفاع رها کرده بود حس می‌کرد و می‌اندیشید:

- آیا ممکن است که علت این رنج‌ها من باشم؟

و صدای دیگری در او می‌فت:

- مگر حاضر نیستی عشق خود را به بهای همه رنج‌ها بخری؟

- به بهای رنج‌های خودم، چرا.

- رنج‌های خودت و از آن دیگران. برای چه دیگران ممتاز باشند؟

آنت نوئمی را، که نیمه بی‌هوش با خود می‌برد، نگاه کرد... چه کم سنگین بود!... گویی يك پرنده!... به نظرش رسید که این دختر اوست؛ و بی‌آن که خود خواسته باشد، او را در بازوان خود فشرده. نوئمی چشم‌ها را باز کرد و آنت اندیشید:

- اگر او به جای من بود، آیا بر من رحم می‌کرد؟

ولی نوئمی نگاه دل‌شکسته‌اش را به سوی او برمی‌گرداند. آنت او را بر

صندلی راحت خود دراز کرد؛ و در کنار او ایستاده دست خود را بر سرش نهاد. -  
(نوئمی از این تماس خشم‌انگیز بر خود لرزید، اما چیزی از آن ظاهر نکرد). - و  
همچنان که از کودکی گریان پیرسند از او پرسید:

- پس خیلی دوستش دارید؟

- جز او کسی را دوست ندارم!

- من هم دوستش دارم.

نوئمی بار دیگر از حسد یکه خورد. با لحن زننده گفت:

- بله، ولی من جوانم. شما، شما... (نوئمی يك دم ماند)... شما زندگیتان را

کرده‌اید، می‌توانید از او چشم ببوشید.

آنت با تلخ‌کامی آنچه را که نوئمی نگفته بود در دل تکرار می‌کرد:

- من به علت آن که به زودی پیر خواهم شد، به این آخرین ساعت جوانی، به

این فروغ نهایی، چنگ می‌زنم و آن را از دست نمی‌دهم... آخ! کاش مثل تو من

گنج جوانی را در برابر خودم داشتم!...

و اندوهناك، افزود:

- بی‌شك يك بار دیگر هم به بادش می‌دادم.

ولی نوئمی که دیده بود نگاه آنت تیره می‌شود، از این نگران بود که مبادا

امتیازهای ناچیزی را که هم اینك به دست آورده است به خطر انداخته باشد، و با

شتاب گفت:

- من خوب می‌دانم که فیلیپ دوستان دارد، می‌دانم که شما زیباید...

(آنت می‌اندیشید: «دروغ‌گو!»)

... می‌دانم که در بسیاری از چیزها که او دوست دارد، شما بر من برتری

دارید. و من حتی نمی‌توانم از این بابت از شما دلتنگ باشم، زیرا، هر چه باشد،

دوستان دارم...

(آنت تکرار می‌کرد: «دروغ‌گو! دروغ‌گو!»)

... مبارزه‌مان برابر نیست. و این از انصاف به دور است! ها... من يك زن

بی‌نوا بیش نیستم که اشك می‌ریزد، من هیچ چیز نیستم. خودم می‌دانم... ولی

فیلیپ را دوست دارم، دوست دارم، نمی‌توانم از او چشم ببوشم. اگر او را از

دست من بگیرید، دیگر من چه می‌خواهید بشوم؟ فیلیپ، اگر برای آن بود که ترکم

کند، دیگر برای چه مرا دوست گرفت؟ من نمی‌توانم! زندگی من همه اوست، باقی

دیگر برایم هیچ است...

لحنش این جا دروغ نمی گفت، و آنت بار دیگر بر سر رحم آمد. او به حقوقی که نوئمی برای خود بر شوهرش قایل بود وقتی نمی نهاد: به حقوق آدمی بر آدمی، به این قراردادهای مالکیت متقابل که برای سراسر عمر امضا می کنند، باور نداشت. ولی از بازی های طبیعت بی رحم رنج می برد که به وقت جدا کردن دو قلب که به یکدیگر عشق ورزیده اند، هرگز عشق را در يك زمان از هر دو قلب بر نمی کند، بلکه چنان می کند که یکی از آن دو زودتر از دوست داشتن باز ایستد، تا همیشه آن يك که پیش تر دوست دارد فدا گردد. و در دیده اش نفرت انگیز می نمود که آن شکنجه گر بزرگ را در مقاصدش یاری کند. - «زندگی از آن کسانی است که نیرومندترند. آری، عشق تردید روا نمی دارد. برای رسیدن به هدف خود، هر چه جز آن است همه را زیر پا می گذارد!... وای بر ضعیفان!... اما پس چرا خود من این را نمی توانم بگویم؟ دلم می خواهد، ولی کلمات در گلویم گیر می کنند. نمی توانم. از این کار بیزارم... آیا از آن رواست که به اندازه کافی دوست ندارم؟ من، همان طور که او می گوید پیروم. من در صف ضعیفان قرار دارم... نه! نه! نه! چه فریبی! او به چه حق می آید و میان من و خوش بختی حایل می شود؟ من سهم خوش بختی خودم را به او واگذار نمی کنم!... اشک هایش، به من چه اشک های او؟... من لگدمالشان می کنم!...»

ولی همچنان که آنت نوئمی را که دراز کشیده بود بدخواهانه می نگرست، نوئمی که از خلال اشک های خود او را می یابید، دست و بازوی او را که نزدیک پستی صندلی آویزان بود گرفت و آن ها را بر گونه خود چسباند و به التماس گفت:

- او را به من وا بدهید!

آنت درصدد برآمد که خود را رها سازد. نوئمی محکم گرفته بودش. او روی صندلی راست شده، با دو دست خود از طول بازوی آنت بالا می رفت و ناگزیرش می کرد که خم شود و به وی نگاه کند:

- او را به من وا بدهید!

آنت خود را از انگستانی که در او چنگ می انداخت بیرون کشید و سرکشی

نمود:

- نه! نه!... نمی خواهم. او به من احتیاج دارد.

نوئمی با تلخ کامی گفت:

- او به هیچ کس احتیاج ندارد، مگر به خودش. جز خودش او کسی را دوست ندارد. امروز لذتش را در شما می‌یابد، همان طور که در من می‌یافت. شما را هم مثل من وامی‌گذارد. به هیچ چیز بستگی پیدا نمی‌کند. و نوئمی، با دریافتی سخت و پر عمق، به قضاوت درباره فیلیپ پرداخت. آنت از هوشمندی او به تعجب افتاده بود. این موجود کوچک که گمان می‌رفت سبک‌سر و بی‌دقت بوده باشد، با چه حدت کینه و رنجی در فیلیپ خوانده بود! برخی از نکته‌گیری‌های تند او بیش از اندازه با نگرانی‌هایی که تجربه‌های خود آنت در وی بیدار کرده بود هماهنگی داشت. آنت گفت:

- با این همه، شما که دوستش دارید!

- دوستش دارم. او احتیاجی به من ندارد. منم که احتیاج به او دارم... آخ! به گمانتان، من از این که به او محتاجم رنج نمی‌برم، محتاج او که به من احتیاجی ندارد، محتاج او که تحقیرم می‌کند و خودم تحقیرش می‌کنم؟!... من تحقیرش می‌کنم، تحقیرش می‌کنم! ولی نمی‌توانم از او چشم‌پوشم... برای چه با او آشنا شدم؟ خود من او را خواستم، او را خواستم، او را گرفتم... و این منم که گرفتار شده‌ام... کاش می‌توانستم، می‌توانستم هرگز او را نشناخته باشم!... آخ! این را من نمی‌توانم بخواهم!... نیروی آن در من نیست. بیش از اندازه گرفتارش هستم. در دل و جانم چنگ انداخته است. از او بدم می‌آید. از عشق بدم می‌آید. برای چه باید دوست داشت؟

نوئمی، بی‌تاب و توان، با چشمانی نهیب خورده که از چپ و راست در پی راه‌گریزی می‌گشت، خاموش شد. هر دو زن سر فرود آورده بودند، چنان که گویی یوغ نیروی وحشیانه عشق برگردنشان استوار است.

و نوئمی با لحنی غم‌زده و سمج نوای خود را از سر گرفت:

- او را به من وا بدهید!

آنت در او اراده‌ای سرسخت و چسبناک همچون هشت پا حس می‌کرد که با زائیده‌هایی مجهز به بادکش‌های مکنده به اعضایش می‌چسبید. يك بار دیگر خود را رها کرد و فریاد زد:

- نمی‌خواهم!

فروغ خشمی در چشمان نوئمی دوید و انگشتانش منقبض گشت. پس از آن

با صدایی نرم و گله آمیز گفت:

- پس دوستش بدارید! او هم بگذار دوستتان بدارد! ولی او را از من نگیرید!  
شما و من دوتایی نگاهش داریم!

آنت حرکتی از روی بیزاری کرد.

خشم نوعی از نو خیز برداشت.

- گمان می کنید که دلم از این بهم نمی خورد؟ بیزارم از شما! از شما بدم

می آید. ولی نمی خواهم او را از دست بدهم.

آنت از نوعی فاصله گرفت و گفت:

- من از شما بدم نمی آید. شما رنج می برید، و من هم رنج می برم. ولی در

عشق با دیگری سهیم شدن از بی رگی است! بی رگی عشقی! و من به این تن در

می دهم که قربانی باشم. به این تن در می دهم که دژخیم باشم. اما نمی خواهم

بی رگ باشم. برای نجات آنچه دوست دارم، حاضر نیستم نیمی از آن را به

دیگری واگذار کنم. همه را می خواهم. یا آن که هیچ نمی خواهم.

نوعی، دندان ها به هم فشرد، در ته دل فریاد می زد:

- هیچ!

(حتی هنگامی که او پیشنهاد سهیم بودن می کرد، بر آن بود که همه را پس

بگیرد.)

ولی به يك خیز از صدلی برخاست و به سوی آنت که ایستاده بود رفت، و

روی زانوان خود لفزید و ساق های آنت را در آغوش گرفت.

- ببخشید... مگر من می دانم چه درخواست کنم؟ مگر می دانم چه

می خواهم؟... من بدبختم و تاب نمی توانم بیارم... چه می توانم بکنم؟ به من

بگوید! کمک کنید!

آنت گفت:

- کمک به شما! من؟

- شما. به چه کسی من می توانم رو بیارم و کمکی بگیرم؟... من تنها هستم.

تنها با این مرد که حتی وقتی که دوست دارد به سر نوشت من علاقه مند نیست...  
پیش از او هم، مادری که جز خودش و لذت های خودش به چیزی نمی پرداخت...  
هیچ کس نبود که راهنمایی ام کند... من يك دوست هم ندارم... وقتی که شما را  
دیدم، به خودم گفتم که شما دوست من خواهید بود. اما شما بدترین دشمنان من

شدید... برای چه با من بدی می کنید؟

آنت متقلب گشت:

- دختر بی نوای من. گناه از من نیست! من چنین قصدی نداشتم...

نوئمی این کلمه دل سوزی را قایید:

- گفتید دخترتان... بله! پس برای من يك مادر، يك خواهر بزرگ تر باشید! به

من بدی نکنید! راهنمایی ام کنید! به من بگویید چه بکنم! نمی خواهم او را از

دست بدهم... به من بگویید، به من بگویید... هر چه شما بگویید همان را خواهم

کرد...

نوئمی تا نیمه بیش تر دروغ نمی گفت. او چنان به دگرگونه وانمودن آنچه

حس می کرد عادت داشت که سرانجام همان را که وانمود می کرد حس می کرد.

اما به هر صورت، عشق او، درد او، نیازی که به آنت داشت و امیدش به نرم کردن

دل وی واقعی بود. حتی آخرین ورق بازی او: این اعتمادی که به آنت نشان

می داد! نوئمی این ورق را با سودای نومیدانه بازی می کرد. و در همان حال که

اعتماد نشان می داد، آشوبی را که چهره آنت نمی توانست به لباسی دیگر در

بیاورد از نظر دور نمی داشت. آنت نرم می شد. بی کسی نوئمی سلاح از کف او

می گرفت. دیگر نیروی آن که جواب دهد در خود نمی یافت. با این همه، گول

نمی خورد. لحن نرم و نازک برخی از کلمات، دروغ گویی حریف را بر او روشن

می ساخت. می گذاشت که نوئمی حرف بزند. در ته دلش می خواند. می اندیشید:

«چه بکنم؟ خودم را فدا کنم؟ چه غبنی! من نمی خواهم. من این زن را دوست

ندارم. دروغ می گوید، دشمنم می دارد، ولی رنج می کشد...» و او سر دشمن به

زانو افتاده را نوازش می کرد؛ و نوئمی همچنان می نالید و او را می پایید، و با

لرزش ترس و شادی حادّی، له له زنان، - با چیزی از خونخواری، - اراده لرزان

آنت را همچون شکاری دنبال می کرد، و هر چند که این دست ها را که بر دهان

می فشرده به وقت خود به خوبی می توانست گاز بگیرد، بی احساس خستگی، بار

دیگر گفت:

- او را به من وا بدهید!

آنت ابرو درهم کشیده خواست او را از خود دور کند. او در این چشمان

حیله گری می دید و درد، دروغ و عشق، انتظاری سراسیمه وار... از سر خستگی،

ترحم، بیزاری از او، - از او و از خود، - از همه چیز، - لبخند زد و سر برگرداند و

در يك لحظه ناتوانی گفت:

- نگهش دارید!

این سخن درست بر زبانش نگذشته بود که می خواست آن را پس بگیرد. ولی نوئمی، که به يك خیز به پا ایستاده بود، با سخنانی شوریده وار آنت را می بوسید... (هرگز تا بدین حد بدو کینه نداشت! سرانجام او را در چنگ خود گرفته بود... آیا گرفته بودش؟!...) آنت از هم اکنون می گفت:

- نه! نه!...

نوئمی خود را به نشنیدن می زد. او را «نازنینم» و «بهترین دوستم» خطاب می کرد، حق شناسی و دوستی جاودانه خود را در پایش می نهاد. نوئمی می خندید و می گریست. با این همه، وقت خود را با شیفتگی های یوج به هدر نمی داد. می خواست بداند که آنت برای دور کردن فیلیپ از خود چه خواهد کرد. آنت سرکشی می نمود:

- من هیچ چیز نگفتم!

- شما گفتید، به من وعده کردید!...

- حرفی از دهنم پرید...

- حرفی؟ این قول شما بود!

- شما آن را غافل گیر از من بیرون کشیدید...

- نه، شما قولتان یکی است، نمی توانید آن را پس بگیرید. گفتید: «نگهش

دارید!» شما این را گفتید، آنت، بگوئید که این حرف را شما گفتید! شما

نمی توانید انکارش بکنید...

آنت، درمانده گفت:

- راحتم بگذارید! راحتم بگذارید! شکنجه ام ندهید! من نمی توانم،

نمی توانم...

درهم شکسته، نشست؛ و نوئمی در کنار او ایستاده همچنان به ستوهش می آورد. نقش ها عوض شده بود. آنت از آن که ترك فیلیپ بگوید سر باز می زد؛ عشقش ریشه دار بود. نوئمی چه پروای آن داشت: آنت می توانست عشق خود را حفظ کند، به شرط آن که نخواهد فیلیپ را نگه دارد! او می خواست که آنت از فیلیپ ببرد. همین دم، بی آن که درنگ روا دارد. و اما بهانه برای این کار، نوئمی می توانست آن را به او تلقین کند، يك انبار بهانه در مغزش بود. نوئمی آنت را در

فشار می‌گذاشت، از او تملق می‌گفت، زاری می‌کرد، تشدد می‌نمود، بوسه‌اش می‌داد، با سیل سخنان خود گیجش می‌کرد، از قلب بزرگوارش یاری می‌جست، خواهش می‌کرد، التماس می‌نمود، طلب می‌کرد، جواب‌هایش را به دهانش می‌گذاشت...

آنت، خشك و یخ بسته، دیگر يك کلمه سخن نمی‌گفت. حتی درصدد برنمی‌آمد که این سیلاب گفته‌ها را متوقف کند. لب‌ها به هم فشرده، چشم‌ها غم زده... در برابر این سکون، سرانجام نوئمی خاموش گشت. دست‌های آنت را گرفت، - سرد و نمناك. گفت:

- جواب بدهید! جواب بدهید!

آنت، بی‌آن که نگاهش کند، به زمزمه گفت:

- راحتم بگذارید!...

(چنان آهسته که نوئمی بیش‌تر آن را بر لبانش خواند تا آن که شنیده باشد).

نوئمی سخن از سر گرفت:

- می‌خواهید که من بروم؟

آنت اشاره‌ای کرد که آری.

- من می‌روم. ولی شما قول داده‌اید؟

آنت خسته و مانده تکرار کرد:

- راحتم بگذارید، راحتم بگذارید... احتیاج به تنهایی دارم...

نوئمی به چالاکی موهای خود را در برابر آینه مرتب کرد، و هنگامی که به

سوی در می‌رفت، گفت:

- خدا نگه دار. شما قول داده‌اید...

آنت با حرکت دیگری به عنوان اعتراض گفت:

- نه! هیچ قولی نداده‌ام...

نوئمی حس کرد که باز خشم در او درمی‌گیرد... پس از آن همه تلاش!...

ولی غریزه‌اش به او گفت که نمی‌باید پُرتند رفت، نباید رشته را بیش از حد

کشید... هرچه باشد، ضربه کاری بوده است!

از در بیرون رفت.

دیگر او به ضعف دشمن پی برده بود. لگدمالش می‌کرد.



آنت باز يك چند در آن جا که نوئمی او را وا گذاشته بود بی حرکت ماند. از این صحنه طولانی یکسر کوفته بود. اگر این حمله او را به هنگامی غافل گیر نمی کرد که فرسودگی دوگانه عشق سودایی و کار وقفه ناپذیر و تب و تاب مداوم، شرکت در مبارزات فیلیپ و همدمی روح طوفانی او جان آنت را از پیش خورده بود، و نیز اگر او در چنین بی رمقی تن و اندیشه دچار پشیمانی های واپس زده و شکنجه های فروپوشیده نمی بود، بهتر از این واکنش نشان می داد. این درماندگی و ناتوانی موجب نیرومندی نوئمی می شد. او زینه را آماده می یافت و در خود حریف متحدی داشت.

در دلواپسی های آنت، خود شخص نوئمی کم تر به حساب می آمد. آنت او را به عنوان يك زن چندان دوست نداشت. و به عنوان رقیب، هیچ، او را دروغ گو، خدعه کار، عاری از نیک دلی می شمرد. و با بی انصافی حسد، اکنون دل ربایی او را هم که در آغاز به دلش خوش نشسته بود منکر می شد؛ همه چیز در او به چشمش ساختگی می نمود، همه چیز جز دردش. و این که او نوئمی باشد، یا دیگری، اهمیتی چندان ندارد؛ پاره گوشتی است که رنج می کشد، که من رنجش می دهم... و رحم شگرفی در حصار دل آنت رخنه ایجاد می کرد.

این حالت عاطفی، در این چند ساله آخر، بر اثر مشاهده بدبختی ها و در تماس او با دو مرگ، - اودت و روت - در او گسترش یافته بود. پی بنای وجودش به صورت مبهمی از آن سست گشته بود. ضعفی که خود آن را بیمارگونه می نامید. و شاید هم که چنین بود. اگر در برابر رنج های جهان می بایست درنگ نمود، دیگر امکان زیستن نبود؛ هر خوش بختی از رنج های موجود دیگری مایه می گیرد. زندگی زندگی را می خورد، همچون کرمینه هایی که در صیدی زنده از تخم بیرون می آیند. هر کسی خون همه را می نوشد. - آنت در گذشته خون می نوشید، بی آن که بدان بیندیشد. و در پیکر او، این خون گرما و شادی بدو می بخشید. تا زمانی که آنت جوان بود، به قربانیان نمی اندیشید. و روزی که بدان اندیشید و با خود گفت: «باید سخت دل بود»، از آن رو بود که تازه داشت ناتوان می شد. این را آنت اکنون حس می کرد: دیگر جز به صورت گاه گیر نمی توانست سخت دل باشد. پیر می شد. بدی که در حق نوئمی روا می داشت، ده سال پیش تر

يك لحظه در آن دچار تردید نمی شد... «خوش بختی من حق من است. وای بر آن که بدان دست بزند!...» او نیاز بدان نداشت که در پی بهانه بگردد. - و اکنون، برای آن که سهم خود از خوش بختی را از چنگ زندگی به در آرد، می بایست دلایل دیگری جز خوش بختی خود پیدا کند. آنت دیگر قائم به خود نبود. او در خود آن نیرو را یافته بود که در تلاش نان رقیبانی بدبخت تر از خود را بی هیچ دغدغه خاطر از میدان به در کند؛ زیرا این نان از آنِ پسرش بود؛ در این کار، پشتیبانش آن غریزه حیوانی بود که دام و دد را بر آن می دارد تا، موها راست ایستاده، از بچه های خود دفاع کنند، و اگر لازم افتاد، از گوشت جانوری همجنس خود خوراکشان دهند. ولی خویشتن دوستی، آن غریزه دیگر حیوانی - گرفتن و برای خود نگه داشتن - در او ته می کشید و جز به صورت گاه گیر سر بر نمی آورد. حس مادری، با غضب جای آن، بخشی از آن را از میان برده بود.

اما در این بحران کنونی، برای آنت هیچ یاری از پسرش بر نمی آمد. و یاری که هیچ، مارک برایش يك نگرانی و يك پشیمانی اضافی بود. آنت نمی توانست با خود دروغ بگوید: سودایش پروای پسر نداشت. آنت خود را در حق مارک مقصر احساس می کرد، و از سر احتیاط همه چیز را از او پنهان داشته بود. آنت بچه را می شناخت، در گذشته به احساسات حسدآلودش پی برده بود که موجب می شد تا چنگ های خود را متوجه کسانی کند که مادرش دوست می داشت. آنت او را بدین کار سرزنش نمی کرد، از آن که پسرش خواسته باشد یگانه کسی باشد که او دوستش بدارد خوش حال بود... ولی امروز آنت از چیزی که از آن وی بود دفاع می کرد، بر ضد چه کسی؟... بر ضد کسی که از آن وی بود. سودا در برابر سودا. آنت هیچ يك از آن دو را نمی خواست فدا کند. و چون هر دو شان غیور و تام و تحکم آمیز بودند، آنت ناچار بود راز هر کدام از ایشان را بر دیگری پوشیده بدارد. آنت آیا در این کار توفیق یافته بود؟ مارک از «آن یارو» نفرت داشت. هر چند که هیچ چیز نمی دانست - (آنت مطمئن بود)؛ - ولی، بی آن که بداند، آیا حس غریزی اش او را باخبر نکرده بود؟ آنت از آن که رویوشی کند شرم داشت، و باز شرم بیش تر از آن که مارک توانسته باشد بو ببرد... نه، او هیچ بو نمی برد، نفرتش از فیلیپ علت های دیگری داشت...

و اما فیلیپ، او به مارک افتخار آن نمی داد که به وی توجه کند. فیلیپ، در ازدواج با آنت، به خوبی آماده بود که دو سه بچه دیگر را هم مریار معامله بپذیرد؛

خواه از نظر عاطفی و خواه مالی، این کار برایش اهمیتی نداشت؛ نمی‌بایست از برای آن ممنون او بود. دیدن مارک برایش مایه ناراحتی نمی‌شد. مارک را چندان کودن نمی‌یافت، اما تنبیل، تا اندازه‌ای بی‌دست و پا؛ و بی‌شک فیلیپ او را بی‌مدارا به حرکت می‌آورد؛ اما هیچ انگیزه‌ای نداشت که به او دل بسته شود، و این را هم پنهان نمی‌کرد. در سخن گفتن از بچه - در سخن گفتن با بچه - شیوه‌ای داشت، - يك ساده دلی پر خشونت، - که دل آنت را سخت به درد می‌آورد. فیلیپ که خود به ناتراشیدگی‌های زندگی خوگیر شده بود، هیچ تصویری از مراعات‌هایی که يك سرشت ظریف و مغرور طلب می‌کند و از آزمون‌های زودرنجش نداشت. در حضور مادر با کلماتی بی‌پرده اخطارهای سخت و توصیه‌هایی پزشکی به بچه می‌کرد که مادر و پسر از آن سرخ می‌شدند. و مادر بیش‌تر از پسر. فیلیپ بر این عقیده بود که هیچ چیز را نمی‌باید از بچه پوشیده داشت. آنت هم بر این عقیده بود. و همچنین مارک. ولی برای هر کار رسمی هست؛ آنت در تن خود رنج می‌برد. مارک خود را مورد اهانت می‌دید و کینه‌اش انباشته می‌شد. میان او و فیلیپ هرگز جز ناسازگاری چیزی نخواهد بود. سرشت‌هایشان بیش از اندازه با هم تفاوت داشت. آنت می‌توانست برخوردها و اختلاف بی‌پایانشان را پیش‌بینی کند. اندیشه‌ای وحشتناک برای او، که هم دل داده و هم مادری سودازده بود؛

آنت از هیچ کدامشان نمی‌توانست برای گرفتن تصمیم توقع همپشتی داشته باشد. می‌بایست به تنهایی تصمیم بگیرد. - خودخواهانه. مگر آخر او حق نداشت که به فکر خود هم باشد؟ - حق داشتن، اگر شخص به اندازه کافی به حق خود پای‌بند نباشد، کافی نیست. آیا آنت بدان پای‌بند بود؟... آری، گاه‌گاه، مانند يك ماده شیر، وقتی که می‌دید خوش‌بختی و جوانی و زندگی رو به غرقاب فنا دارد... خوش‌بختی؟... در پیوند با مردی از قماش فیلیپ، سخن از خوش‌بختی نمی‌توانست در میان باشد... بلکه چیزی کم‌تر از آن و بیش‌تر از آن، و برای زنی مانند آنت چیزی بی‌اندازه بیش‌تر: يك زندگی سرشار، هوشمند، دلیرانه، نه يك زندگی آسایش که در بستر امنیت خود به خواب رود؛ زندگی بادهای تند و طوفان و فعالیت و نبرد، - نبرد با جهان - نبرد با او؛ يك زندگی پر از خستگی و رنج - اما دو تن با هم - اما زندگی - زندگی شایسته زیستن، و در پایان هم مردن، کوفته و خوش حال از ترك روزهای سخت و بارور، و خوش حال از آن که چنین روزهایی

بوده است... چه زیبا بود! اما می‌بایست نیروی آن را داشت... و آنت داشت، آن قدر که بتواند با گردن افراشته باری را که خوب بر سرش نهاده است تا پایان ببرد. ولی برای بر سر نهادن بار؟ آنت نیازمند آن بود که با وی کمک کنند و حتی اندکی مجبورش کنند. باش تا فیلیپ بار را بر سرش بنهد، و آن را بر او تحمیل کند! به او بگوید: «ببرش! به خاطر من! تو برایم لازمی...» این سخن آنت را بر آن می‌داشت که از همه پشیمانی‌ها درگذرد... لازم... آیا او برای فیلیپ لازم بود؟ در روزهای نخست که می‌خواست آنت را به دست آورد، فیلیپ چنین چیزی به او گفته بود. اکنون دیگر نمی‌گفت. و آنت می‌خواست که باز هم، باز هم آن را بشنود، تا یقین حاصل کند. آنت می‌دیدش که سرشار از خود است، به تنها کار کردن عادت دارد، به تنها مبارزه کردن، گلیم خود را به تنهایی بیرون کشیدن، و در این کار مایه غرور یافتن؛ فیلیپ، اگر می‌گذاشت بدو کمک کنند، خود را خوار و زبون می‌پنداشت. از این رو آنت به خود می‌گفت: «پس من به چه کاری می‌آیم؟» خوبی عشق تنها در آن نیست که ایمان به دیگری را به ما می‌دهد، بلکه ایمان به خود ما را نیز به ما باز پس می‌دهد. باش که عشق احسان کند! - اما احسان چیزی بود که فیلیپ آن را کم‌تر به کار می‌بست. این پزشک عالی قدر تن، مانند پیش‌تر امثال خود، توجهی به بیماری‌های روان نداشت. او به تردیدهایی که جان زنی را می‌خورد که تنش در کنار او خوابیده بود نمی‌اندیشید. فیلیپ نمی‌بایست برایش وقت آن باقی بگذارد که از خود پرسش کند. می‌بایست کار را فیصل دهد، او را به زنی بگیرد! آنت آهسته در گوشش زمزمه می‌کرد: «با هم برویم! کاری بکنیم که دیگر من نتوانم خودم را باز پس بگیرم!»

اما فیلیپ اکنون دیگر شتابی نداشت. سودازده بود، ولی بسا سودهای دیگر در او بود که برایش بیش‌تر اهمیت داشت: اندیشه‌هایش، نبردهایش، مشاجره قلمی که همه توجهش را به خود می‌گرفت، آن هم در لحظه‌ای که آنت دلش می‌خواست فیلیپ جز به او به چیزی نیندیشد. فیلیپ لازم نمی‌دید که، پیش از بیرون آمدن از آتش جنگ کنونی، یک رسوایی زناشویی به بار آورد و یک دعوی پر سر و صدای طلاق روی دست خود بگذارد. او مصمم بود که به عهد خود وفا کند. اما بعد! آنت می‌بایست شکیبیا باشد! خود او بدین خوبی شکیبیا بود! آری، از آنت کام می‌گرفت. می‌توانست یا طولانی شدن این وضع بسازد. او به خود می‌بالید که خواهد توانست همین بردباری را به نونمی تحمیل کند. فیلیپ خیلی

به خود می‌بالید! نمی‌خواست ببیند که يك چنین انتظاری تا چه حد برای آن دو زن تحمل‌ناپذیر است...

آنت می‌اندیشید:

- طبیعی است! يك مرد - مردی که شایسته آن است که دوستش بداریم - هرگز ما را به اندازه اندیشه‌های خود، دانش خود، هنر یا سیاست خود دوست نخواهد داشت. خودخواهی خوش‌باورانه‌ای که چون در اندیشه‌ها حلول یافته است خود را خالی از اغراض می‌شمارد! خودخواهی مغزی که کشنده‌تر از خودخواهی قلب است. چه دل‌ها که این خودخواهی درهم شکسته است!...

آنت از آن به تعجب نمی‌افتاد، زندگی را می‌شناخت؛ ولی از آن رنج می‌برد. با این همه اگر حرف دیگری جز رنج کشیدن نبود، آن را می‌پذیرفت، و شاید هم با آن لذت نهفته فداکاری که زنان با آن آشنایی دارند و به آسانی در نظرشان خون‌بهای عشق می‌نماید. ولی نه تا آن حد که عزت نفس خود و شرف پرسش را در موقعیتی خواری افزا فدا کند. این که فیلیپ چنین چیزی را حس نمی‌کرد برایش دردناک بود. بی‌شک، فیلیپ هیچ ظرافت احساس نداشت. آنت می‌دانست که او درباره زن و عشق چه می‌اندیشد. و می‌بایست هم چنین ببیند: تربیتش، تجربه‌های سختش، او را بدین قالب درآورده بود؛ و بدین سان هم بود که آنت دوستش داشته بود. ولی آنت این امید را به خود می‌داد که خواهد توانست عوضش کند. و حال آن که درمی‌یافت که از قدرتش بر او روز به روز کاسته می‌شود.

و بدتر از آن: از قدرتش بر خویشتن. آنت حس می‌کرد که دیو شهوت در او جای گرفته، روز به روز کم‌تر صاحب اختیار خویش است و بیش‌تر در بند رقیّت. نبرد تن به تن سودا نجابت خود را تا زمانی حفظ می‌کند که در میان حریفان برابری هست؛ همین که یکی شکست خورد، دیگری سوءاستفاده می‌کند، و آن که شکست خورده است خوار می‌شود. آنت در آن دقیقه دل افشار پیش از شکست بود که حکم شکست صادر می‌شود: آنت می‌دانست، نیروهایش بیش از این تاب نخواهند آورد. فیلیپ هم این را می‌دانست، رفتارشان نشان می‌داد. با آن که مانند گذشته - و شاید هم بیش‌تر - دل بسته‌انت بود، احترامش را کم‌تر نگه می‌داشت، با خشونت از آنچه از آن وی شده بود بهره‌مند می‌شد، رفتارشان با او به مانند يك سرزمین مفتوح بود. فیلیپ که روزهایش همه با کار منظم و پرتلاطم پر

شده بود و شب‌هایش را هم نونمی گرفته بود (زیرا او می‌خواست که ظاهر حفظ شود)، آنت را جز در برخوردارهای کوتاه و سوزان، جز برای هم‌آغوشی نمی‌دید. هیچ‌گونه محرومیت قلب‌ها، فیلیپ خوش داشت که با لحنی دریده بگوید که سهم بهترین از آن آنت است.

آنت خواست خود را از این خوارگشتگی که شهواتش در آن همدستی داشتند بیرون بکشد. ولی آن‌ها هر روز آمرانه تر سخن می‌گفتند. و یک بار که آنت خواست از سلطهٔ جبارانه‌شان شانه خالی کند، چنان با تکذیبشان روبه‌رو شد که حدت آن او را از پای درآورد. زنی با چنین نیروی سوزان که ده سال با انضباطی سخت سوداهای خود را زندانی کرده است و یکباره، در شعله‌ورترین ساعت تابستان طوفان‌زا، در قفس را به رویشان باز می‌کند، در خطر آن است که نابود گردد.

آنت نمی‌توانست خود را نجات دهد، مگر آن که احترام به همسری را که می‌خواست برای فیلیپ باشد، - شريك *rei humanae atque divinae* و برابر با مرد را - به او تحمیل کند. آنت از فیلیپ خواست، با دلهره تمناً کرد، که تا زمانی که بتوانند پیش چشم همگان یکدیگر را دوست بدارند و با هم زناشویی کنند ترک او بگوید. فیلیپ سر باز زد؛ در سوداهای خود، همچنان که در سیاست خود، نمی‌خواست کسی مزاحمش گردد؛ او نه می‌خواست از آنت دست بکشد، و نه می‌خواست در وقتی که به دل‌خواهش نبود با وی ازدواج کند. وانمود کرد که تلاش آنت را برای باز پس گرفتن خود تدبیر کم و بیش پست‌کننده‌ای برای آن می‌داند که فیلیپ را به خود پای‌بند سازد. با این همه، او می‌دانست که آنت خود را بی‌هیچ غرض نهفته‌ای تفویض می‌کند؛ این بدگمانی دشنام‌گونه همچون سبیلی بود که بر گونهٔ آنت نواخته باشند، و او از نو با نوسیدی سودا و توأم با بی‌زاری خود را تسلیم کرد. ولی فیلیپ هیچ‌نمی‌خواست چیزی ببیند؛ می‌آمد و حق خودخواهانهٔ خود را به عنوان عاشق طلب می‌کرد، بی‌آن که ببیند که هر یک از پیروزی‌های شهوانی، اگر هم طرف‌بدان رضا دهد، چه پرمردگی در او به جای می‌گذارد.

آنت خود را ساقط گشته می‌دید. دیگر خود را تفویض نمی‌کرد، بلکه تنش را

به عشق می فروخت. اگر او خود را از آن سرایشی که تن سودازده اش در آن می غلطید به در نمی انداخت، دیگر از دست رفته بود...

يك روز بعدازظهر، آنت گریخت. نزد سیلوی رفت و از او خواهش کرد که چند روزی پسرش را در خانه خود نگه دارد؛ و بهانه آورد که می باید چندی غیبت کند. سیلوی هیچ توضیحی نخواست؛ يك نگاه برایش کفایت می کرد. این زن که غالباً کنجکاو و بلفضولانه ای داشت، و از بسیاری جهات از فهم اندیشه خواهر خود عاجز بود، به غریزه از عشق و بازی های فاجعه آمیز آن بو می برد. همچنان که خود، به هنگام صمیمیت و یگانگی گذشته اش با آنت، رازهای زندگی سودایی خود را با او در میان نهاده بود - (سیلوی جز از تفریحات خود سخن نمی گفت) - اکنون هم انتظار نداشت که آنت رازهای خود را با او در میان بگذارد. می دانست که هر زنی سزاوار پاره ای ساعات خاموشی است، - ساعاتی خطر که در آن هیچ کس نمی تواند یاریش کند. باید به تنهایی نجات یافت، یا به تنهایی هلاک شد. سیلوی خانه کوچکی را که در نزدیکی پاریس، در ژویی آن ژوزا، مالك بود همچون پناهگاهی به خواهرش پیشنهاد کرد. آنت متأثر گشت و او را بوسید و پذیرفت.

در آن خانه روستایی، واقع در حاشیه جنگل، آنت پانزده روز خود را پنهان کرد. او حتی به مارك نگفته بود که به کجا می رود. عزلتگاهش را کسی جز سیلوی نمی دانست.

همین که از پاریس، از این دایره جادویی، بیرون رفت، به گمراهی هفته های اخیر خود پی برد و درباره اش قضاوت کرد: از آن به وحشت افتاد. او، این زن عقل باخته، این کنیز پست سرمست از رقیب خویش! سودا، این کشتار روح!... از فشار گرفتاریش کاسته می شد. آن روز عصر، آنت آسوده نفس می کشید، چمن ها، بیشه ها و آرامش زمین را بار دیگر می دید. از دو ماه پیش يك پرده سرخ رنگ تیره جهان زنده را از او پوشیده می داشت. حتی آنان که نزدیک تر از همه بودند، - پسرش - دور گشته بودند... در رسیدن به آن خانه صحرايي، در پرتو آفتاب غروب، پرده پاره شد؛ آنت صدای ناقوس ها و نوای پرندگان و بانگ روستاییان را شنید؛ از احساس سبك باری به گریه درآمد... ولی، در نیمه های

شب، (آنت کوفته و درهم شکسته خوابیده بود) - ناگهان بیدار شد. دلهره ای او را در چنگ می فشرد. آنت چنبره مار را گویی بر گلوی خود حس می کرد.

چندین روز او در تناوب شکنجه های خواری زار، فشارهای کور، و روشن بینی ناگهانی و حاد و مطلق که پرده فریب بزرگ را از هم می درید به سر برد. يك احساس مداوم نایمنی در او بود. حتی آگهی یافته، حتی مسلح، باز اندک چیزی کافی بود تا بار دیگر از پا درآید. آنت غیبت خود را طولانی کرد.

این کار برای کیسه اش خالی از خطر نبود. این غیبت ناگهانی موجب شد که از درس هایی که می داد باز بماند. جمع کوچک شاگردانی که با چندان زحمت گرد آورده بود به دست دیگران می افتاد. سیلوی نامه ها و خبرها را برای خواهرش می فرستاد. اما جز مژده تدرستی بچه چیزی بر آن نمی افزود، از اندرز دادن پرهیز می کرد. آنت خود تنها حاکم سرنوشت خود بود.

آنت نیک می دانست که باید به پاریس باز گردد؛ ولی بازگشت خود را پیوسته به تأخیر می انداخت... هر چه هم می ماند، باز نمی توانست مانع پرواز اندیشه خود به سوی فیلیپ گردد؛ او چه می کرد؟ آیا به جست و جوی آنت برنخاسته بود؟...

از فیلیپ هیچ خبری نرسیده بود. آنت هم می ترسید و هم خواهان دریافت خبر بود. فیلیپ را از فکر خود دور می کرد، می پنداشت که از او رهایی یافته است. اما فیلیپ ترکش نمی کرد. و ناگهان سر برآورد.

يك روز عصر، در پای ردیف بوته هایی که در طول دیوار کوتاه باغ کاشته شده بود، آنت بی کار پرسه می زد و با اندیشه های خود در کلنجار بود؛ از دور، از خلال شاخه ها، بر جاده سفید اتومبیلی دید که می آمد. اندیشید: «خودش است!...» و خود را عقب کشید. اتومبیل شتابان از طول دیوار گذشت و به انتهای آن رسید. آنت، که با قلبی فشرده گوش به موتور داشت، شنید که آهسته می شود. سی قدم دورتر جاده منشعب می شد، اتومبیل در تردید ماند. آنت در پس پرده برگ ها سرک می کشید، نگاه می کرد. مردی را از پشت دید که مردد مانده به این سو و آن سو رو می کند و افق را می کاود. و آنت او را شناخت. هراسی به دلش راه یافت؛ دوید و خود را در پس پرچین شمشاد پنهان کرد، و در حالی که ناخن هایش خاک را می خراشید، بر زمین افتاد، و موج خون بر گونه هایش دویده سر فرود آورد و اندیشید: «حالا مرا با خودش می برد!» و می خواست بگوید: «نه!» اما خون در رگ هایش فریاد می زد: «آری!» آنت حس می کرد که



کلوخه های خشك خاك زير انگشتانش خرد می شود، و همچنان که چهره اش در عطر تلخ شمشاد آفتاب خورده فرو رفته بود، می کوشید تا مهمه خون را در گوش های خود متوقف سازد و بتواند در آن سوی دیوار به صداهای پا گوش دهد. شنید که اتومبیل دوباره به راه می افتد. تا سوک دیوار باغ در جاده دوید؛ فریاد زد: - فیلیپ!...

اتومبیل در خم جاده ناپدید شد...

فردای آن روز آنت عازم پاریس گشت. آیا می دانست چه می خواهد، چه قصد دارد بکند؟ - سیلوی با دل سوزی نگاهش کرد، گفت: - حالت بهتر نیست...

و از او پرسشی نکرد. آنت سیاست داشت، و بی آن که چیزی بگوید، با تنی کوفته در گوشه اتاق خواهرش نشست، در جست و جوی آرامشی از حضور گرم او. سیلوی می رفت و می آمد و می گذاشت که او در خاموشی خود آسایشی بیابد. آنت سرانجام برخاست تا به خانه خود رود. وقتی که دیگر آماده رفتن بود، سیلوی هر دو دست خود را گرد شقیقه های خواهر نهاد و باز نگاهش کرد - نگاهی طولانی، و سر تکان داد و گفت:

- اگر کار دیگری نمی توانی بکنی، سر فرود بیاور، دیگر کلنجار نکن! می گذرد، همه چیز می گذرد. بد و خوب، و ما خودمان... برای چیزی به این کم ارزشی!...

ولی برای آنت خیلی ارزش داشت. گیر مسأله تنها میان فیلیپ و او نبود. مسأله میان خودش و خودش بود. آنت در بازگشت به سوی فیلیپ، در اعتراف به شکست خود از او، لذتی تند و گس احساس می کرد. ولی آنچه مایه هراسش می شد شکستی عمیق تر و درونی تر بود که جز خود او بیننده دیگری نداشت. دشمن خونی آنت در خود او بود. او از سال ها پیش هیچ گاه از این نکته بی خبر نبود، هر چند که از سر غرور و شاید هم احتیاط، خوش داشت که بدان نیندیشد. آن غرقاب آرزو و لذت، که يك زندگی قبلی - (آیا پدرش!) - حفر کرده بود... هر آنچه مایه نیرومندی و سرافرازی آنت از زیستن بود، اراده اش، روح سالمش، این نفس آزاد و پاکی که شش هایش را فرو می شست، در آن غرقاب مکیده می شد... *Mors animae* ولی آنت که عقلش شاید به روح باور نداشت، آنت

نمی خواست که روحش بمیرد.

با آن که آنت، مانند اسیرانی که ریسمان به گردن در نقش برجسته های آشوری می توان دید، به پاریس به سوی فیلیپ بازگشته بود، فیلیپ را در پاریس ندید: از او گریخت.

فیلیپ، به همان اندازه گرفتار آنت بود که آنت گرفتار فیلیپ، در غیبت آنت به خانه اش آمده و در را بسته یافته بود. این عزیمت ناگهانی بر او گران آمد. نمی پذیرفت که آنت از دست او بگریزد. نشانی اش را خواست. نشانی خانه سیلوی را بدو دادند و او بدان جا رفت. از همان نگاه اول، جنگ در گرفت. سیلوی پی برده بود. یابی اعتمادی کینه آلودی که داشت، فیلیپ را با چشمان خود قضاوت کرد نه با چشمان آنت: مردی در دشمنی خطرناک، و باز خطرناک تر به عنوان دل داده، مردی که آنچه را که دوست دارد درهم می کوبد. سیلوی این گونه مرد را می شناخت و با آن ور نمی رفت. در برابر پرسش های آمرانه فیلیپ که می خواست بداند آنت کجاست، سیلوی به سردی گفت که چیزی نمی داند، اما به چنان صورتی که فیلیپ بفهمد که هیچ چیز بر او پوشیده نیست. فیلیپ تلاش کرد تا برآشفته گی خود را پنهان بدارد، کوشید دل نوازی کند. سیلوی مانند چوب خشک ماند. فیلیپ سخت خشمگین رفت.

او در جست و جوی آنت هیچ اصرار نورزید، و هرگز هم به فکرش نرسید که گرد و خاک جاده های ژویی آن روز را با اتومبیل بشوړاند. هیچ در پی آنت نرفت. بر آن نبود که روزهای خود را در راه پی گردی بیهوده فدا کند. مطمئن بود که آنت باز خواهد گشت. ولی این که از نبودن آنت احساس کمبود کند، این که آنت به خود اجازه دهد که در يك چنان لحظه ای آشفته اش دارد، این را فیلیپ نمی بخشید. و دلنگی اش، همچنان که نیاز دیوانه وارش به انصراف خاطر، او را به سوی زنش راند. يك نزدیکی موقت، و روی هم برای آن که جای آنت را می گرفت خواری ز! زیرا این از ناچاری بود؛ و فیلیپ انتظار آن دیگری را داشت.

ولی نونمی، وقتی که نفعش اقتضا می کرد، می توانست از غرور خود دست بکشد. او وقت را به هدر نداد. آزمونی که از سر گذرانده بود خطاهای گذشته اش را بر او آشکار ساخته بود. پی برده بود که برای نگه داشتن مرد، گرفتنش از راه عشق کافی نیست، باید خودپسندیش را هم نوازش داد و هوس های فکریش را.

فیلیپ از علاقه‌ای که نوئمی به پیکارهای کنونی‌اش نشان می‌داد، و از این که نوئمی حتی به خود زحمت داده باشد از چند و چونش اطلاع حاصل کند، درشگفت افتاد. حدس می‌زد که به چه انگیزه‌هایی است. ولی علاقه نوئمی واقعی بوده باشد یا نه، برای فیلیپ لذت بخش بود. با احساسی خوش آیند هوشمندی نوئمی را کشف کرد. نوئمی دیگر آن را پنهان نمی‌داشت. از همین راه بود که آنت او را از میدان به در کرده بود. نوئمی این سلاح را به کار برد، و تکاملش بخشید. هیچ درصدی بر نیامد که مانند آنت درباره اصل مطلب قضاوت کند. نوئمی این کار را به شوهر و خداوندگار خود وامی گذاشت. نقش خود را به همین محدود می‌کرد که ماهرانه‌ترین تدبیر را برای به دست آوردن پیروزی بدو القا کند. فیلیپ تردستی او را تحسین نمود.

شدت مشاجره قلمی در آن هنگام به اوج خود رسیده بود. نوئمی بیزاری و ملالی را که این جدال‌های مردانه در او می‌انگیخت واپس زد و دریافت که می‌باید مصممانه خود را وارد میدان کند. در مهمانی‌ها و پذیرایی‌ها با پرروی زیرکانه‌ای به دفاع از نظرهای بی‌باکانه‌ای که شوهرش به میان کشیده بود پرداخت. زیبایی‌اش، طنزش، سودای خندانش، همراه با روحیه بیجه و لگردهای پاریس<sup>۱</sup> و لحن جدی پرشورش، اندکی موجب تحاشی شنوندگان می‌شد، اما بسیار مایه تفریحشان بود. نوئمی چند تن از زنان جوان را که شیفته آن بودند که خود را آزاد از پیش‌دآوری‌های اجتماعی قلمداد کنند به هواخواهی نظرهای خود جلب کرد. نوئمی، با زرنگی که داشت، درمی‌بریدن از پیش‌دآوری‌ها نبود. با آن که تلنگرهای جسارت‌آمیزی حواله‌شان می‌کرد، برای خود در اردوگاه اخلاق و مردم آبرومند زمینه‌های آسان‌گذاری و اغماض فراهم می‌آورد. با سر و روی جدی اعلام می‌کرد که ثروتمندان، در عوض حق مردم بی‌نوا به نداشتن بیجه، وظیفه دارند برای کشور و اجتماع فرزند بیارند. او برای گفتن چنین چیزی می‌بایست کم‌رو نداشته باشد؛ زیرا در هفت سال زناشویی فرصت به جا آوردن این وظیفه را نیافته بود. اما باز قهرمانی از خود نشان داد: هم اکنون، چنین فرصتی یافت.

۱: منظور گاوروش Gavroche است که ویکتور هوگو در بی‌نویان او را مظهر بیجه‌های پاریسی نشان داده است.

دیری نگذشت که فیلیپ از بازگشت آنت خیر یافت. کوشید تا در ساعتی که می‌دانست در خانه تنهاست خود را به او برساند. ولی آنت برحذر بود. فیلیپ در را به روی خود بسته یافت. با همه کینه و موارد انصراف خاطرش، از شدت سودایش کاسته نشده بود. مقاومت آنت او را از خود به در کرد. او کسی نبود که بگذارد چنین از در براندش...

يك روز در کوچه، چشم آنت در چند قدمی به او افتاد. رنگش پرید، ولی از او پرهیز نکرد. به سوی یکدیگر رفتند. فیلیپ اعلام کرد:

- به خانه می‌روید. من با شما می‌آیم.

آنت گفت:

- نه.

با هم به میدان کوچکی که در جلوخان کلیسایی بود رفتند؛ درختی گردآلود به زحمت آن دو را از چشم رهگذران کوچه پنهان می‌داشت. آنان ناگزیر بودند مراقب خود باشند. فیلیپ به تندی گفت:

- شما از من می‌ترسید.

- نه، از خودم.

فیلیپ در آتش سودا و کین جویی می‌سوخت. ولی، در برخورد نگاه تندش به نگاه آنت که از او پرهیز هم نداشت، رنجی در آن دید که با سانت فروخورده می‌شد؛ خشمش فرو نشست؛ و با صدایی که نرم گشته بود پرسید:

- برای چه فرار کردید؟

- برای این که شما مرا می‌کشید.

- مگر نمی‌دانید که دوست داشتن چه گونه چیزی هست؟

- می‌دانم؛ و برای همین است که فرار کردم. از آن می‌ترسم که دشمنانم بدآورم.

- خوب، دشمنم بدارید، خواهش می‌کنم؛ دشمن داشتن هم باز دوست داشتن است.

آنت گفت:

- نه برای من. این را من تاب نمی‌توانم بیارم.

- شما آن قدر ناتوان نیستید که نتوانید خوب و بد عشق را به تمامی برعهده بگیرید.
- من تا آن اندازه ناتوان نیستم، فیلیپ. من عشق را به تمامی می‌خواهم. جسم و روح هر دو. نیمه کاره نمی‌خواهم.
- فیلیپ گفت:
- روح چرند است.
- پس نیروی کارتان را شما صرف چه می‌کنید؟ اگر برای روحتان نباشد، خودتان را از وقتی که زاییده شدید فدای چه می‌کنید؟
- فیلیپ شاندها را بالا انداخت و گفت:
- گول زنگ!
- شما را همین زنده نگه می‌دارد. من هم برای خودم روحی دارم. کاری نکنید که بمیرد!
- چه می‌خواهید بکنم؟
- می‌خواهم تا روزی که تصمیم بگیریم زندگی‌هایمان را به هم پیوند بدهیم یا ندهیم، تا آن روز از دیدن هم پرهیز بکنیم.
- برای چه؟
- برای آن که دیگر نمی‌خواهم، دیگر من نمی‌خواهم خودم را پنهان بکنم، دیگر نمی‌خواهم یا کسی عشقم را سهم کنم، دیگر نمی‌خواهم، نمی‌خواهم...
- ولی آنت نهفته‌ترین انگیزه خود را نگفت:
- («اگر من باز تن بدهم، به زودی دیگر حتی اراده‌ای برایم نمی‌ماند که جز این بخواهم؛ دیگر به خودم تعلق نخواهم داشت. بازبچه‌ای خواهم بود که پس از آلودنش درهم می‌شکنند.»)
- فیلیپ که از فهم این سرکشی غریزه بر ضد رقیّت کام‌های کِشنده عاجز بود، همچنان نمی‌خواست جز بدگمانی و حيله‌گری زنانه برای تسلط بر او چیزی ببیند. اگرچه او چنین چیزی بر زبان نیاورد، اما پنهانش هم نداشت. وقتی که آنت این اندیشه را در او خواند، حرکتی تند کرد که برود. فیلیپ که از ناشکیبایی و از تلاشی که می‌کرد تا آن را پیش نگاه رهگذران بر ملا نسازد به لرزه درافتاده بود، بازوی آنت را گرفت و فشرد، و با صدایی که می‌کوشید لحن خشمگین خود را در پرده نگه دارد گفت:

- اما من، نمی خواهم، من نمی خواهم دست بکشم، می خواهم تو را ببینم...  
حرف نزن! جواب نده!... این جا نمی توان حرف زد... من امشب پیش تو می آیم.  
آنت گفت:

- نه! نه!

فیلیپ تکرار کرد:

- می آیم. نمی توانم از تو چشم ببوشم. تو هم از من نمی توانی.

آنت با سرکشی گفت:

- من می توانم.

- دروغ می گویی.

آن دو بی تکان دادن دست، با صدایی آهسته ولی سخت برآشفته، با ضربات روح با هم نبرد می کردند. نگاهشان با هم دست و پنجه نرم می کرد. نگاه فیلیپ تاب نیاورد. با تضرع گفت:

- آنت!..

ولی سوزش تکذیب خشن فیلیپ بر گونه های آنت بود، و شرم از اندیشه آن که در واقع هم دروغ می گفت. آنت سر برداشت، خود را از دستی که نگه داشته بود رها کرد، و رفت.

هنگام عصر فیلیپ آمد. آنت در سراسر باقی روز در وحشت همین لحظه به سر برده بود، و این که میداد نیروی آن در خود نیابد که در خانه را بسته نگه دارد. زیرا دیگر او نمی خواست که خود را رودرروی این سودای بی رحم ببیند. آنت یقین حاصل کرده بود که با این مشعل سوزان که به سینه اش بسته است زندگی برایش محال است. تا زمانی که هنوز چیزی از نیرویش باقی بود، می بایست آن را از سینه برکند. ولی آیا به اندازه کافی از نیرو برایش مانده بود؟ آنت فیلیپ را دوست داشت. آن سوزشی را که به تحلیلش می برد دوست داشت. ممکن بود که فردا ننگ و دشنام را نیز دوست بدارد. آنت از اعتراف بدین نکته سرخ می شد که حتی در سرکشی صبح امروزش در برابر فیلیپ زمینه ای از لذت بود...

آنت صدای قدم های او را که از پله ها بالا می آمد شناخت. زن زنگ زدنش را شنید و از صندلی خود تکان نخورد. فیلیپ بار دیگر زنگ زد، مشت به در کوفت. آنت، بازوها فروافتاده و بالاتنه به عقب گراییده، تکرار می کرد:

- نه، نه...

اگر هم او می‌خواست که از جا برخیزد و در باز کند، نفسش یاری نمی‌کرد...

آنت دیگر چیزی نشنید. آیا فیلیپ رفته بود؟... پیش از آن که پاسخ این پرستس را یافته باشد، آنت برپا بود. تلوتلوخوران، با گام‌های بی‌صدا، به سوی در لغزید. یکی از تخته‌های کف اتاق صدا کرد. آنت ایستاد. چند ثانیه‌ای گذشت: هیچ چیز تکان نخورد. ولی او در پس در حضور فیلیپ را که در کمین بود دریافت. فیلیپ هم می‌دانست که از آن سوی در آنت گوش می‌کند... خاموشی سنگین. هر دو مراقب هم‌اند... صدای فیلیپ، که دهن را به در چسبانده است، می‌گوید:

- آنت، شما آن جا هستید، وانکنید!

آنت، به دیوار تکیه داده، حس می‌کند که قلبش از حال می‌رود. پاسخی نمی‌دهد.

- من می‌دانم که آن جا هستید. درصدد نباشید خودتان را پنهان کنید!... آنت! وانکنید! باید با شما حرف بزنم!...

فیلیپ صدای خود را آهسته می‌کند تا کسی از پلکان نشنود، ولی موجی از سوداهای درهم آمیخته در او سر برمی‌آورد: دیگر نزدیک است که در را از جا بکند.

- من باید بینم‌تان... بخواهید یا نخواهید به درون می‌آیم...  
خاموشی.

- آنت، امروز صبح شما را رنجاندم. بیخشید!... می‌خواه‌متان. چه می‌خواهید از من؟ به من بگویید، خواه‌م کرد...  
خاموشی. خاموشی.

فیلیپ مشت‌ها را گره می‌کند. آماده است خفه‌اش سازد.  
دهان را به در چسبانده، می‌غرد:

- شما مال منید. حق ندارید خودتان را پس بگیرید.  
می‌گوید:

- خوب فکر کنید! اگر وانکنید، میان ما برای همیشه به هم می‌خورد.  
می‌گوید:

- آنت، آنت من!
- می گوید، برآشفته می شود:
- یزدل! می ترسی مرا ببینی. نیرومندی تو فقط در پس در بسته است.
- صدایی در پس در می گوید:
- برای چه شکنجه ام می دهید؟
- فیلیپ، جاخورده، چیزی نمی گوید.
- صدا، خسته و مانده، باز می گوید:
- دوست من، پاره پاره ام می کنید.
- فیلیپ منقلب است؛ اما غرور زخم دیده اش نمی خواهد چیزی از آن نشان دهد. می گوید:
- از من چه می خواهید؟
- آنت پاسخ می دهد:
- رحم.
- لحن صدا در دلش چنگ می زند؛ ولی نمی فهمد:
- چه احتیاجی به رحم دارید؟
- آنت می گوید:
- راحتم بگذارید!
- خشم از نو در فیلیپ زبانه می کشد. می گوید:
- مرا از خودتان می رانید؟
- از شما تعنا می کنم راحتم بگذارید... راحت!... بگذارید چند هفته ای تنها باشم.
- پس، دیگر دوستم ندارید؟
- من از عشق خودم دفاع می کنم.
- در برابر که؟ در برابر که؟
- در برابر شما.
- دیوانگی است!... باز کن در را!
- نه!
- می خواهم باز کنی. تو را من می خواهم.
- من طعمه تو نیستم.



سرایا لرزان، آنت راست و سرفراز ایستاده بود؛ و نگاهش از خلال در او را به مبارزه می خواند. با آن که فیلیپ نمی توانست ببیندش، این نگاه در او نشست. فیلیپ فریاد زد:

- خدا نگه دار!

و آنت شنید که می رود. و خون در رگ هایش یخ بست. فیلیپ این را نخواهد بخشید.

فیلیپ البته نبخشید. دیگر بازنگشت.

آنت با خود تکرار می کرد:

- لازم بود، لازم بود...

ولی نمی پذیرفت. دلش می خواست که يك بار دیگر فیلیپ را ببیند، به نرمی به او بفهماند - (برای چه آنت تندی نشان داده بود؟) - که خود را از او باز پس نمی گیرد، که غیورانه از عشق خود، از عشق و از غرور مشترکشان، دفاع می کند، زیرا فیلیپ با بی توجهی خشونت باری ویرانش می کرد. آنت می خواست که به هر دوشان فرصت اندیشیدن داده شود، تا در این سیلاب سودا که کف کرده و بر لای و لجن آن ها را می غلطاند و می برد، بتوانند با آزادی و روشنی قضاوت کنند و تصمیم بگیرند. و اگر فیلیپ می بایست او را انتخاب کند، پس در وجود او به زن خود و همچنین به خودش احترام بگذارد...

ولی فیلیپ این را بر زنی که دوست می داشت نمی بخشید که سدی در برابر خواستش بکشد. اگر او از طبقه اجتماعی دیگری بود، برای متفاد کردن آنت زور به کار می برد. ولی از آن جا که در قفس طبقه خود بود، از آن جا که ناگزیر به مراعات حدود دنیایی بود که می خواست بر آن مسلط گردد، سودای اهانته دیده اش به نفی توأم با خشم سودایش تبدیل یافت؛ به جای خود زن، نابود کردن احساسی که فیلیپ نسبت به وی داشت؛ همین نیز آسیمی بود که به قلب زن وارد می کرد، - فیلیپ می دانست. زیرا غریزه اش بدو می گفت که به رغم همه چیز آنت دوستش می دارد...

پس از سه ماه تنهایی سوزان و گفت و گوی تلخ و پرشکنجه با خویشتن، سه ماه اعراض و امیدواری، غرور، پستی ها و سرزتن های درونی، سه ماه انتظار

درمان ناپذیر و بی‌بره، يك روز آنت از دهان شكفته سولاتر شنید که آرزوی خوش‌بختی خانواده و ییلار برآورده شده است: نوئمی آبتن بود.

آنت دلش می‌خواست که به فرزندش پناه برد سر دردمند خود را زیر بال محبتی که - گفته می‌شود - فریب نمی‌دهد، محبت پسر به مادر، پنهان کند. افسوس! این هم به سان محبت‌های دیگر فریب‌کار است. آنت نمی‌توانست از مارك انتظار هیچ‌گونه نشانه‌های مهربانی و حتی علاقه‌مندی داشته باشد. پسرک هیچ‌گاه سردتر و خشك‌تر و بی‌اعتنا تر از این زمان نبود. به شكجه‌هایی که دل مادرش را خرد می‌کرد هیچ توجه نداشت. البته، آنت می‌كوشید که آن همه را از او پنهان بدارد. ولی به شیوه بس بدی پنهانش می‌داشت! مارك می‌توانست آن را در چشمان به گودی نشسته از بی‌خوابی مادر، بر چهره رنگ پریده‌اش، بر دست‌های لاغر گشته‌اش، در سراسر پیکر کاسته از سودای بی‌رحمش بخواند. ولی هیچ نمی‌خواند. حتی مادر را نگاه نمی‌کرد. تنها به خود مشغول بود. و آنچه هم که در درونش می‌گذشت برای خود نگه می‌داشت. جز به هنگام غذا دیده نمی‌شد. و در آن يك کلمه بر زبانش نمی‌گذشت؛ تلاش‌های آنت برای آن که به حرفش بیاورد او را در خاموشی خود مصرتر می‌کرد. به زحمت اگر می‌توانست در آغاز و پایان روز از او يك «روز به خیر» یا يك «شب خوش» بیرون بکشد: زیرا مارك تصمیم گرفته بود که این همه بازی و اداست؛ و اگر به گفتنش رضا می‌داد - (گرچه نه همه روز!) - جز بدین منظور نبود که راحتش بگذارند. شتاب‌زده پیشانی گرد ملال نشسته خود را؛ به لب‌های مادر نزدیک می‌کرد، و در اوقاتی که برای دبیرستان یا برای کارهای شخصی خود بیرون نمی‌رفت - (که درباره آن هم وادار کردنش به دادن گزارش آسان نبود) - در اتاق کار خویش، انبارمانندی به بزرگی يك گنجه که میان ناهارخوری و اتاق خواب او واقع بود، در به روی خود می‌بست؛ و بدا به حال کسی که به آن جا می‌رفت و مزاحمش می‌شد. سر میز یا کنار بخاری، به يك بیگانه می‌مانست. آنت با تلخ‌کامی به خود می‌گفت:

- اگر من بمیرم، اشك هم نخواهد ریخت.

و او به رؤیای گذشته خود می‌اندیشید که آرزو داشت پسر برایش رفیق کوچکی باشد، ساخته از خون و گوشت او، که در کنارش جای گرفته، بی‌آن که

نیازی به سخن افتد، همه رازهای دلش را به حدس دریابد و در آن سهیم باشد. چه قدر کم محبت داشت؛ برای چه این قدر خشن بود؟ گاه انگار که از مادر آزرده بود؟ از چه سبب؟ از این که بیش از اندازه آنت دوستش داشت؟

- «آری، بیش از اندازه دوست داشتن بیماری من است. نباید بیش از اندازه دوست داشت. مردم بدان احتیاج ندارند. مزاحمشان می شود... پسر من دوستم ندارد! آرزوی همه این است که ترکم کند... پسر من، چه کم پسر من است! از آنچه من احساس می کنم هیچ چیز احساس نمی کند! هیچ چیز!...»

در همین روزها قلب مارک خردسال از عشق و شعر آذین بسته بود. او به نوعی دیوانه وار دل باخته بود. یکی از آن عشق های بچگانه، بی معنی و جان اوبار... مارک به زحمت اگر بداند که از زن چه می خواهد: ببیندش، بو بکشد، دست بر تنش بلغزاند، یا آن که بچشدش؟ و بی شك او هیچ تصویری از آن که تصرف زن چه می تواند باشد ندارد؛ خود اوست که گویی در تصرف دیو است. هنگامی که مارک لب های خود را و نوک بینی حریص توله آسای خود را بر دست کوچکی که نوعی به سویش پیش می آورد می نهاد و بر گل نازک مجش راز مستی بخش پیکر شیرین زن را بو می کشید، تقریباً از خود بی خود می شد. نوعی به تمامی برایش يك گل و يك میوه زنده بود. مارک در آرزوی آن که دندان هایش را - خیلی به نرمی - در آن فرو برد، و نیز از ترس آن که مبادا بدین وسوسه تن دهد، می خواست بمیرد. و يك بار (وای، چه شرمساری!) تسلیم این وسوسه شد... اوه! چه ها پیش خواهد آمد؛ مارک، سرخ و لرزان به انتظار بدترین بلاها بود: رسوایی پیش چشم همه، سخنان خشم و بیزاری، و این که به طرزی موهن بیرونش کنند. ولی نوعی قاه قاه خندید او را «توله سگ!» خطاب کرد، سیلی نرمی بر گوشش زد و بینی اش را يك بار و دو بار و سه بار بر آن جا که گاز گرفته بود مالید، گفت:

- معذرت بخواه، بی تربیت!

و از آن پس، نوعی بر آن شد که با این حیوانك بازی کند. از این کار قصد بدی نداشت. قصد خوبی هم نداشت. به بازی می خواست سر به سر جوانك دل باخته بگذارد. برای او این کار کم ترین اهمیتی نداشت. به هیچ رو جنبه جدی آن را برای بچه در تصور نمی آورد. ولی مارک - (و این می رساند که، برخلاف همه ظواهر، تا چه حد او پسر راستین آنت بود!) کار را بس جدی گرفت.

از همان نخستین بار که مارک نوئمی را دید، این يك برایش همچون بهشت ممنوع یا آن سراب شگرف زن گردید که در برابر نگاه‌های تازه بیدار يك بچه معصوم پدیدار می‌شود. این تصویر خیره‌کننده به يك اندازه از چیزهایی که هست و چیزهایی که نیست ساخته شده است، به يك اندازه از آنچه او می‌بیند و آنچه نمی‌بیند، آنچه نمی‌داند، آنچه از آن می‌ترسد و آرزو می‌کند، آنچه خود می‌خواهد و نمی‌خواهد، و سرانجام از آن جاذبه هراسناکی ساخته شده است که تن نوجوان را به دعوت خلسه‌آمیز و خشن طبیعت می‌کشاند. شاید او از خطوط چهره نوئمی حتی یکی را به درستی نمی‌دید. ولی هر يك از خطوط و هر يك از حرکاتش، و نیز چین‌های پیراهن و تاب‌های گیسوانش، صدایش، عطرش، پرتو چشمانش، همه به صورتی دیوانه‌وار از تن و از قلب آرزومند مارک موج‌های جهنده شادی و امید و فریادهای خوش‌بختی و نیاز گریستن بر نمی‌آورد.

در همان روزی که آنت، با دلی شکسته، مارک را خشن و دشمن خوی و یخ بسته می‌دید، در همان روز که اصرار ناشیانه‌اش برای دانستن علت این حال، برای بیرون کشیدن يك کلمه، تنها يك کلمه مهرآمیز از دهان مارک، موجب شد که پاسخی دل‌آزار از او بشنود، - درست در همان روز پسر جوان به دل‌انگیزترین کشف رؤیای جادویی دست یافته بود. هشت روزی بود که او در سرمستی به سر می‌برد. نوئمی، که مارک بی‌اطلاع مادر خود همچنان می‌دید و از مارک همچون جاسوس کوچکی استفاده می‌کرد که معصومانه همه حرکات اردوگاه دشمن را به وی خبر می‌داد، - نوئمی، که مارک يك بار او را در سالن خود غافل‌گیر کرده دیده بود که، ضمن گفت و گو، خود را در آینه کوچکی که در دستمالی نهفته بود نگاه می‌کند، باری نوئمی از سر تفریح لب‌های رنگ‌پریده مارک را با روژلب خود رنگین کرده بود. مزه دهان محبوب در دهان او مانده بود. و از آن پس مارک این مزه را روی زبان خود - که می‌مکیدش - داشت، بدان آغشته بود. آن اتار سرخ، آن دهان همیشه یاز، با آن لب برگشته که بس که کوتاه یا بس که پر جنب و جوش بود نمی‌توانست به لب دیگر که همچون گیلان گوستالو بود برسد، در این هنگام صبح که مارک از خانه مادر بیرون آمده در را پشت سر خود با خشونت به هم زده بود و تصمیم داشت که از دبیرستان غیبت کند و به گردش برود، مارک آن اتار سرخ را در بوستان ابرها در آسمان زیبای ماه ژوئیه، در چین و شکن نازک و بازیگوش آب يك چشمه، در لبخند بی‌توجه زن‌هایی که می‌گذشتند می‌دید. جان

او را آن دهان می خورد.

با سری بور در معرض باد تابستان، مارک بی مقصد می رفت. ولی با همه سر به هوایی و با همه دیوانگی هایی که در او انباشته بود، باز با چشمان تیز خود توانست آن جا، در پیاده رو مقابل، خاله سیلوی را که از روبه رو می آمد بشناسد. مارک شتابان به يك كوچه فرعی زد. هیچ نمی خواست با وی تلاقی کند. نه از آن رو که می ترسید مجش را در حین گریز از دبیرستان بگیرد؛ سیلوی بیش تر آمادگی داشت که از آن بخندد. ولی، هر وقت که مارک چیزی نهفتنی داشت، هرگز از سیلوی - (امانه از جانب مادرش) - خاطرش مطمئن نبود. غریزه اش به او می گفت که خاله در کشف این گونه رازها استاد است...

سیلوی او را ندیده بود. مارک نفسی به راحتی کشید. سراسر پیش از ظهر می توانست عشق خود را مززه کند. بی آن که عشق مانعش باشد که در برابر پیشنهاد مغازه ها بایستد و يك کراوات، يك تعلیمی، یا يك روزنامه مصور را نگاه کند، پرسه زنان، قدم هایش نادانسته راست او را به سوی مقصد می برد. - درست مانند کبوترهای پاریسی که هر روز صبح از فراز توده های خانه های گردآلود به جست و جوی باغ های بزرگ و سایه خنک درختان کهن می روند. بچه نیز همین ها را می جست. به سایه درختان و بغ بغوی کبوتران نیاز داشت.

از تپه سنت ژنه وی یو<sup>۱</sup> راست به زیر آمد، و پس از گذشتن از کوچه های قدیمی و پر جمعیت، خود را در فضاهای روشن و آرام ژاردن پلانت<sup>۲</sup> (باغ گیاهان) یافت، و تازه پی برد که درست به همین جا می خواست بیاید.

جمعیت، در آن ساعات روز، کم بود. تک و توك، کسانی که به گردش آمده بودند. آن دورها، پاریس همچون زنبوری وزوز می کرد. ارتعاش آبی رنگ يك بامداد زیبای تابستان. بچه نیمکتی را که در بای يك دسته درخت نهفته بود جست؛ نشست و چشم خود را بر گنجینه دلش بست. دست های بلند و تب دار نوجوان بر سینه اش فشرده بود و گویی می خواست قلبش را از نگاه های کنجکاو پناه دهد. چه چیز بس گران بهایی در آن پنهان کرده بود که به زحمت جرأت می کرد بدان بیندیشد؟ - يك گفته نوشمی، که مارک از آن دنیایی ساخته بود، و نوشمی بی آن که

1: Sainte - Geneviève.

2: Jardin de Plantes.

اندیشیده باشد بر زبان آورده بود... آخرین روزی که نوئمی را دیده بود، این يك، بی آن که چندان توجهی به حضور بچه داشته باشد، گاه لبخندی به او می زد، اما همه حواسش به حوادثی بزرگ بود - (فیلیپ که بار دیگر به دست آمده بود، آنت که خوار و سرافکنده شده بود، پیروزش که قطعی بود!... «ولی هرگز نمی توان دانست! هیچ چیز قطعی نیست. به آنچه امروز هست دل خوش باشیم!...») - نوئمی از خستگی و بی حوصلگی و خوشی آه کشید. مارک علت را از او پرسید. او که از نگاه نگران و ساده دلانه بچه تفریح می نمود، برای تحريك کنجکاوی او گفت:

- سرّی هست...

و باز بلندتر آه کشید. مارک پرسید:

- چه سرّی؟

اندیشه موزیانه ای از مغز نوئمی گذشت، پاسخ داد:

- نمی توانم بگویم. خودت باید حدس بزنی!

مارک که از هیجان می لرزید، گفت:

- من نمی دانم. شما به من بگوید!

نوئمی با چشمانی آرزومند پلك ها را به هم زد:

- نه، نه، نه...

مارک سرخ شد و به تته پته افتاد، از دانستن می ترسید. نوئمی برای آن که بازی را کش دهد، سر و روی اسرارآمیزی به خود گرفت و گفت:

- می خواهی بدانی؟...

مارک از شدت هیجان نزدیک بود فریاد کند:

- نه!

- خوب... اما نه، امروز نه!... يك روز دیگر به تو می گویم.

- کی؟

- به زودی.

- به زودی کی؟

- به زودی... هفته آینده که برای شام پیش ما می آیی.

هفته اینک گذشته بود. مارک می پنداشت که هم امشب باید نوئمی را ببیند. دیگر جز در انتظار آن لحظه زندگی نمی کرد. و آن لحظه را پیشاپیش بیست بار

زندگی کرده بود! اما هرگز جرأت نمی کرد که تا پایان داستان برود. بیش از اندازه دلهره آمیز بود... ولی در نیمه راه ماندن چه شیرین بود! روی نیمکت باغ از مستی آرزو از پا در می آمد. ناقوسی زنگ زد. ظهر بود. در پس پرده درختان، شن های خیابان آفتاب خورده باغ زیر پای دخترکی که آواز می خواند خش خش می کرد. دورتر از آن، در قفسی بس بزرگ، پرندگان کشورهای دور دست به زبانی شگرف و دل انگیز جیک جیک می کردند. خیلی دور، بر رودخانه سن سوت يك كرجی يدك کش آهسته ناله سر می داد. دو دل داده، یکی دختری بلند بالا و سیاه مو، و دیگری يك کارگر جوان و رنگ پریده، که در حین راه رفتن درهم پیچیده بودند و بوسه بر دهان یکدیگر می زدند و با نگاه یکدیگر را می خوردند، بی آن که او را ببینند یا همهمه ای کنند، از برابری گذشتند. و بچه نفس در سینه حبس کرده، آن دو را با نگاه تا پیچ خیابان باغ دنبال کرد، و چون ناپدید شدند از خوشی به گریه درآمد. از آن خوشی که گذشته بود. از آن خوشی که می بایست بیاید. از آن خوشی که در آن دو بود و نیز در هر چیزی که در پیرامون او بود، از آن خوشی که در این ظهر ماه ژویه بود، و در قلب سوزان خود او که همه شان را در آغوش می گرفت بود.

با هاله زرین این دقیقه جذب به خانه باز آمد. جذبه ای که بی نهایت از تصویر زنانه ای که آن را برانگیخته بود فراتر می رفت؛ سایه نومی در فضایی زرانود مستحیل می شد؛ و برای آن که هنوز بتوان دیدش، می بایست آن را به اراده خواست. مارک می خواست، ولی نومی از برابری می گریخت؛ مارک تقلب می کرد، و هنگامی که چهار پله یکی بالا می رفت، وانمود می کرد که زیر چهره این خوشی، که شدتش چندان بود که دردناک می گشت، در همه آنچه جانش را می انباشت، در این امیدهای بی پایان، این نیرو و این نیک دلی که همچون بال هایی به او جش می بردند، در این همه او چهره نومی را باز می شناسد. ولی تا چشمش به نگاه جدی مادرش افتاد - (مارک سه ربع ساعت دیر برای ناهار حاضر شده بود) - آن هاله زرین فرو مرد؛ و مارک بار دیگر زیر ابر عبوس خاموشی فرو رفت. آنت در پی گفت و گو با او نبود. بار اندوهانی بر دوش داشت که نمی توانست با دیگری در میان نهد. پسرش، که روبه روی او در کنار سبزه نشسته بود، به چشمش خودخواه و دور می آمد. مارک حریصانه می خورد. گرمسینه بود و شتاب داشت که زودتر تمام کند، تا بار دیگر در او هام خود غوطه ور شود. آنت

می‌اندیشید:

- برایش فقط کسی هستم که غذایش می‌دهد.

آنت دیگر حتی شهادت آن که اعتراض کند نداشت. به خودرها گشته بود. غذا دیگر به پایان می‌رسید که مارک دریافت که هیچ حرفی نزده است؛ پشیمانی مبهمی به او دست داد؛ ولی می‌ترسید که اگر يك كلمه بر زبان بیاورد سرپُرشش مادر باز شود. دستمال سفره اش را تا کرده و نکرده در حلقه اش فرو برد و شتابان از جا برخاست، و در حالی که نيك پرهیز می‌کرد که مبادا نگاهش به نگاه مادر مصادف شود بیرون رفت... دیگر يك پایش بیرون بود که نیرویی ناگهان برآتش داشت که ببرد (هر چند که خود یقین داشت، چه نومی به او گفته بود، ولی مارک نیاز بدان داشت که آنچه را که می‌دانست برایش تأیید کنند):

- همین امشب است که به خانه ویلارها برای شام می‌رویم؟

آنت که همچنان در سکون اندوه باری نشسته بود، بی‌آن که نگاهش کند، گفت:

- شامی در کار نیست.

مارک، شگفت زده، در آستانه در ایستاد:

- چه طور؟ به من همچو گفته بودند!...

- که به تو گفت؟

بچه دستپاچه شد. جواب نداد؛ مادرش از رفت و آمدهای او نزد نومی خبر نداشت. با شتاب، پرسش مادر را با پرسشی که خود کرد کنار زد. سرخورده، پرسید:

- پس، چه روزی؟

آنت شانه‌ها را بالا انداخت. دیگر از شام خوردن در خانه ویلارها حرفی نبود؛ نومی از سر بازیچه گفته بود: «هفته آینده»، و همان طور می‌توانست بگوید: «صد سال دیگر!»...

مارک دستگیره در را رها کرد و سراسیمه بازگشت. آنت نگاهش کرد و به سرخوردگی اش پی برد، گفت:

- نمی‌دانم.

- چه طور! تو نمی‌دانی؟

آنت گفت:

- رفته‌اند به مسافرت.



مارك فریاد زد:

- نه!

به نظر نرسید که آنت شنیده باشد. مارك دست ناشکیبای خود را بر بازوان مادرش که روی میز دراز بود نهاد و التماس کرد:

- دروغ می‌گویی؟

آنت از کرخی خویش به‌در آمد، برخاست و به برداشتن ظرف‌ها از روی میز پرداخت.

مارك، از پا درآمده، فریاد می‌زد:

- کجا آخر؟ کجا؟

آنت گفت:

- نمی‌دانم.

قاشق‌ها و ظرف‌ها را برداشت و بیرون رفت.

مارك، هاج و واج، در برابر رویای فرو ریخته خود مانده بود. نمی‌فهمید... این سفر ناگهانی، بی‌خبر... محال بود!... مارك حرکتی کرد تا به دنبال مادر برود و توضیحی از او بیرون بکشد... ولی نه!... برجای خود ماند... نه، راست نیست! اکنون پی می‌برد... آنت متوجه عشق او شده بود. می‌خواست از هم جداشان کند. آنت دروغ می‌گفت، دروغ می‌گفت... نوئمی ترفته بود... و مارك از مادرش کینه به دل گرفت.

از آپارتمان به‌در آمد، از پله‌ها به زیر دوید، با قلبی که می‌تپید، دوان به خانه ویلاها رفت. می‌خواست مطمئن شود که آن‌ها به سفر نرفته‌اند... و در واقع، در شهر بودند. نوکرشان گفت که آقا تازه بیرون رفته است؛ خانم هم خسته است و کسی را نمی‌پذیرد. با این همه، مارك خواست که لطف کنند و اجازه يك دقیقه گفت و گو به او بدهند. نوکر رفت و برگشت: «خانم ستأسف‌اند، ولی ممکن نیست.» بچه با لحنی تب‌آلود اصرار ورزید: «لازم است که خانم را يك لحظه ببیند، چیزهای بسیار مهمی دارد که به ایشان بگوید...» و از هم اکنون مارك با صدایی که دورگه می‌شد و خفه بود، تته‌پته کنان، با حرکات ناشیانه دست، و در حالی که سرخ گشته نزدیک بود به گریه درآید، سخنان بی‌ربطی بر زبان آورد. چشم کنجکاو و ریشخندآمیز نوکر خونسرد موجب می‌شد که رشته افکارش از دست برود. نوکر او را به سوی در می‌راند؛ مارك احمقانه ایستادگی نمود و فریاد

زد که اجازه نمی‌دهد کسی به او دست بزند: نوکر به او گفت که گورش را گم کند، و اگر صدایش نبرد، به سرایدار تلفن می‌کند که بیاید و او را پایین بیندازد... در آپارتمان پشت سرش بسته شد. مارک شرمنده و سخت در خشم، در آستانه در ایستاده بود و نمی‌توانست تصمیم به رفتن بگیرد. در آن میان که او به لنگه در تکیه داده بود، حس کرد که در درست بسته نیست و گویی باز می‌شود. لنگه در را پس زد و باز به درون رفت. می‌خواست به هر قیمت که باشد خود را به نوثمی برساند. در سرسرا کسی نبود. اتاق نوثمی را می‌دانست کجاست. در راه رو قدم گذاشت. از درون اتاق، صدای نوثمی را شنید، که به نوکر می‌گفت:

- اوف! حوصله‌ام را سر می‌برد!... کار خوبی کردید که نوک این جفله را چیدید!...

مارک دوباره خود را در پاگرد پلکان یافت. می‌گریخت. گریه می‌کرد، دندان به هم می‌مایید، سردرگم بود. هق‌هق‌کنان، روی یکی از پله‌ها نشست. نمی‌خواست در کوچه او را گریان ببینند... پس از آن که اشک‌های خود را پاک کرد و آرامشی ظاهری به خود داد که بر دردی خشم‌آلود پرده می‌کشید، بی‌آن که خود بداند، راه خانه را درپیش گرفت. امیدش بر باد رفته بود... مردن... می‌خواست بمیرد! زندگی دیگر امکان نداشت. زندگی بیش از اندازه زشت، بیش از اندازه پست بود، دروغ می‌گفت؛ همه چیز دروغ می‌گفت!... مارک دیگر نمی‌توانست نفس بکشد. هنگام عبور از پل رودخانه سن، به فکرش رسید که خود را در آب بیندازد. ولی بدبخت دیگری در این کار بر او پیشی گرفته بود. دو سوی رودخانه از جمعیت سیاه بود. نزدیک هزار تن، زن و مرد و کودک، بر جان پناه پل خم گشته حریصانه بیرون کشیدن غریقی را از آب تماشا می‌کردند. چه احساساتی برمی‌انگیختشان؟ در گروهی بسیار اندک، لرزه لذت‌سادیستی بود. در گروهی روی هم کم، ترحم. برای اکثریت عظیمشان، کشش يك واقعه شهری، کنجکاوی بی‌کارگان. در تعداد نسبتاً فراوانی، شاید، عطف توجهی به خویشتن: ببینیم چه جور درد می‌کشند («چه جور امکان دارد که من درد بکشم»)، چه جور می‌میرند («چه جور من خواهم مرد»). - مارک از این همه، جز به کنجکاوی رذیلانه توجه نکرد؛ و از آن دچار وحشت و بی‌زاری شد. خودکشی: آری، ولی نه در بیرون؛ مارک مانند آنت بود. غرور رمنده‌اش آزرده داشت، نمی‌خواست خود را به تماشای این ارادل بگذارد، بگذارد دست‌هاشان با او ور برونند، و در برهنگی

خود مورد تجاوز نگاه‌های چرکیشان گردد. - دندان‌ها را به هم فشرد، و تند و تندتر به خانه بازگشت، مصمم بدان که خود را بکشد.

مارك، در طی کاوش‌های دقیقی که در غیبت مادر در سراسر آپارتمان به جا آورده بود، هفت تیری پیدا کرده بود. این همان هفت تیر نوئمی بود که آنت پس از رفتش برداشته بود و از فرط بی‌مبالاتی در کشتو میزی جای داده بود. مارك هم آن را صاحب شده در جایی پنهان کرده بود. دیگر عزمش جزم شد. و از آن جا که در کودکان، وقتی که کاری در دسترس هست، عمل از نزدیک به دنبال اندیشه می‌رود، مارك خواست بی‌درنگ به انجامش برساند. بی‌صدا، همچنان که بیرون رفته بود، به آپارتمان داخل شد. به اتاق خود رفت و در را بست، و بدان گونه که از یکی از همشاگردان خود که به زحمت از او بزرگ‌تر بود و یکی از این بازیچه‌های خطرناک را در جیب خود می‌گرداند آموخته بود، گلوله‌ای در مخزن هفت تیر گذاشت، و این همشاگردی که بار سردس زبان یونانی کیف خود را میان دو پا گرفته، دست‌ها درون کیف، طرز به کار بردن هفت تیر را برای پهلونشینان خود که همه توجهمشان بدو بود توضیح داده بود. اکنون دیگر سلاح آماده بود. مارك بر آن شد که آتش کند... اما کجا بایستد؟ تیرش نمی‌بایست به خطا رود. آن جا، در برابر آینه خود می‌ایستد... ولی، پس از آن؟ برای افتادن؟... بهتر است که این جا بنشیند و آرنج را روی میز تکیه دهد و آینه را هم روبه روی خود بگذارد... آینه را از دیوار برگرفت و روی میز گذاشت و به یک کتاب فرهنگ تکیه‌اش داد... این جور، مارك خوب خود را می‌دید. هفت تیر را برداشت و گذاشت... کجا؟ به شقیقه‌اش. می‌گویند که این از همه بهتر است... آیا خیلی درد خواهد داشت؟... مارك اندیشه‌اش حتی یک بار به مادرش نمی‌رفت. سودایش، دردش، مقدمات کارش به تمامی مشغولش می‌داشت... چشمانش، در آینه، دلش را به رقت آورد... بی‌چاره، مارك! نیازی در او سر برداشت که پیش از مردن بگوید و به اطلاع برساند که در این دنیا چه رنج‌ها کشیده است و تا چه حد دنیا را خوار می‌دارد... نیاز کینه توختن، افسوس‌هایی به جا گذاشتن، تحسین برانگیختن... مارك یک ورق بزرگ کاغذ مشقی گرفت و کج تا کرد - (عجله داشت) - و با خط ناستوار بچه‌ای که می‌خواهد سعی کند، نوشت:

دیگر نمی‌خواهم زندگی کنم، برای این که او به من خیانت کرد. مردم

همه بدنند. دیگر هیچ چیز را دوست ندارم، و ترجیح می‌دهم بمیرم. همه زن‌ها دروغ‌گو هستند. رذل هستند. نمی‌دانند دوست داشتن چیست. من او را حقیر می‌شمارم. می‌خواهم، وقتی که به خاکم می‌سپارند، این کاغذ را روی من بگذارند؛ به خاطر توئمی است که می‌میرم.

از یادآوری این نام گرامی، مارک به گریه درآمد: دستمال خود را برده‌اتس گرفته می‌فشرده که مبادا صدایش شنیده شود. پس از آن، اشک‌های خود را خشک کرد، نوشته‌اش را از نو خواند و بزرگوارانه اندیتید:

- نباید موجب رسوایی‌اش بشوم.

آن‌گاه نوشته را پاره کرد و دوباره به نوشتن پرداخت. سطرهای حاکی از نومییدی‌اش، به ناخواه خود او، به سرعت از پی هم نوشته می‌شد. چون به این جمله رسید که:

- نمی‌دانند دوست داشتن چیست.

چنین ادامه داد:

- من می‌دانم و می‌میرم.

با همه درد خویش، از جمله خود سخت راضی بود؛ این جمله تا اندازه‌ای دلداری‌اش می‌داد. و همچنین او را آمادهٔ مهربانی در حق کسانی کرد که در این دنیا می‌مانندند؛ مارک جوانمردانه در پایان نوشت:

- همه‌تان را می‌بخشم.

امضا کرد. چند ثانیهٔ دیگر، و سپس همه چیز پایان خواهد یافت؛ مارک خلاص خواهد شد؛ و او پیشاپیش تأثیر زبندهٔ کار خود را می‌دید!

ولی در آنایی که می‌کوشید قلم را از نو روی امضاء بچگانهٔ خود که جوهر در آن کم آمده بود ببرد، در اتاق کوچک کارش ناگهان پشت سر او باز باتسد. مارک همین قدر فرصت یافت که هفت تیر و کاغذها را زیر بازوان خود پنهان کند. آنت تنها آینه را که روی فرهنگ بود دید و گمان برد که مارک سرگرم تماشای خود بوده است. چیزی نگفت. سخت خسته به نظر می‌رسید. آهسته، چنان که گویی دیگر توش و توانی ندارد، گفت که فراموش کرده است برای شام شیر بخورد، و اگر مارک پسر نازنینی باشد او را از این زحمت که چهار طبقه پایین‌تر پی شیر برود و باز این چهار طبقه را بالا بیاید معاف می‌کند. مارک، که یگانه اندیشه‌اش

آن بود که آنت آنچه را که زیر بازوانش نهفته بود نبیند، نمی خواست از جا تکان بخورد، به تندخویی گفت که وقت ندارد: باید به کارش برسد. - آنت با لبخندی زمگین در را دوباره بست و بیرون رفت.

مارك شنیدش که از پله‌ها آهسته به زیر می‌رود. (یکسر درهم شکسته به نظر می‌رسید). - مارك دچار پشیمانی شد. حالت خسته‌چهره و لحن صدای مادر را در قلب خود داشت... زود هفت‌تیر را در کشوی انداخت و نوشته «وداع با زندگی» را زیر توده‌ای از کتاب‌ها پنهان کرد و شتابان از آپارتمان بیرون دوید. در پلکان به مادرش برخورد و با کج‌خویی سرش داد زد که خود به سراغ شیر می‌رود. آنت با دلی رویهم سبک بار از پله‌ها دوباره بالا آمد. فکر می‌کرد که بچه آن قدر هم که به نظر می‌آید بد نیست؛ ولی آنت از تندی و از زمختی‌هایش در رنج بود. خدا! چه کم مهربان بود!... اما بهتر خودش! بسرك بی‌چاره، در زندگی کم‌تر رنج خواهد کشید...

پس از آن که مارك بازگشت، دیگر اراده خودکشی را یکسر از یاد برده بود. از باز یافتن آن «وصیت‌نامه» آنچنانی، که درست هم پنهان نشده بود، هیچ لذتی بدو دست نداد. زود آن را در ته يك پوشه به کلی پنهان کرد. اندیشه دل‌افشار خودکشی را از خود می‌راند. اکنون حس می‌کرد که این کار چه رذالت بی‌رحمانه‌ای در حق مادرش بود، که حالش اینک نگرانش می‌ساخت. - ولی مارك دلواپسی خود را ناشیانه ابراز کرد؛ نتوانست چنان که باید از مادر بپرسد، آنت هم نتوانست به او پاسخ بگوید. از مناعت بی‌جا، مارك نخواست هیجان واقعی خود را نشان دهد؛ عیوسانه، گویی که يك تکلیف ادب را از سر خود وا می‌کند. و آنت که به همان اندازه مغرور بود، نخواست آشفته‌اش دارد و رشته سخن را عوض کرد. آن‌گاه بار دیگر هر دوشان به خاموشی خود بازگشتند. مارك که دیگر از نگرانی به‌در آمده بود، به خود اکنون حق می‌داد که از مادر خویش دل‌آزرده باشد، زیرا به خاطر او از خودکشی چشم پوشیده بود... او خوب می‌دانست که دیگر کم‌ترین تمایلی بدان کار ندارد؛ ولی نیاز بدان داشت که از رنجی که دیده بود انتقام بکشد. و آن‌جا که دست شخص به دیگران نمی‌رسد، می‌توان از مادر انتقام کشید؛ همیشه دم دست هست؛ و تلافی هم نمی‌کند.

بدین‌سان، آن دو هر يك در حصار اندوه خود زندانی ماندند. و مارك که اندوهش دیگر بر دلش سنگینی نمی‌نمود، حس می‌کرد که دل‌تنگی‌اش از اندوه

آنت فزونی می‌یابد. هنگامی که زنگ در خبر از آمدن خاله سیلوی داد - (و او شیوه زنگ زدن او را می‌شناخت) - تسکین یافت. خاله می‌آمد که او را به يك نمایش ایزادورا<sup>۱</sup> ببرد؛ زیرا سیلوی ناگهان شیفته رقص شده بود. با آن که مارک خود را موظف می‌شمرد که ردپای مصیبتی را که بر او گذشته بود در روح و همچنین بر چهره - (و پیش از همه بر چهره خود) - حفظ کند، نتوانست شادی خود را از آن که از خانه به در می‌رود پنهان بدارد. شتابان رفت که لباس بپوشد، و در را باز گذاشت تا چیزی از سخنان خوش مزه خاله را ناشنیده نگذارد، چه سیلوی همین که از راه رسیده بود داستان هرزه‌ای آغاز کرده بود. و آنت که با دلی شکسته به زور لبخند می‌زد، با خود می‌گفت:

- آیا ممکن است که این همان زنی باشد که يك سال پیش روی نعش بچه‌اش زوزه سر می‌داد؟ آیا فراموش کرده است؟

و او بر این نرمش طبع رشك نمی‌برد. اما خنده پسرش هم که در پاسخ نمک‌پاشی‌های سیلوی از اتاق مجاور به گوش می‌رسید گواه استعداد کم‌تری در فراموشی نبود. و آنت که همچو چیزی را فقدان عاطفه قلبی می‌شمرد و از آن رنج می‌برد، نمی‌دانست که خود نیز از این موهبت شگرف و بی‌رحمانه برخوردار است. هنگامی که مارک با چهره شکفته و آماده رفتن ظاهر شد، آنت نتوانست به اندازه کافی بر خود مسلط باشد و نگذارد که چهره‌اش نشان دهد که سخت تقبیحش می‌کند. مارک از آن بیش‌تر رنجید تا از يك سرزنش زبانی. و برای تلافی، در شادمانی خود مبالغه نمود. بلند و پرصدا حرف می‌زد و چنان شتابی برای رفتن داشت که فراموش کرد به مادرش «شب خوش» بگوید. وقتی این را به یاد آورد که بیرون رفته بود. آیا برگردد؟ به! به جهنم! از مادر رو برگرداند. سبك بار بود که آن چهره سرزنش‌بار و خاصه آن آندوه و آن فضای ملال‌آوری را که در خانه حس می‌کرد، و نیز اثر مزاحم آشوب‌های روز را، پشت سر گذاشته است. چه روز سترگی!... يك جهان سراسر!... در چند ساعت، چندین زندگی؛ قلّه شادی و مغاك نومییدی... زیر يك همچو بار هیجانی، مارک می‌بایست خرد شود. ولی بر دوش نوجوان چالاک، این همه بیش‌تر از پرنده‌ای بر شاخ درخت سنگینی نداشت. پرنده پرواز می‌کند، شاخ درخت راست می‌شود

و در باد می‌رقصد. شادی‌ها و رنج‌های روز گذشته، همه پرواز کرده‌اند. از آن همه چیزی جز رؤیا نمانده است. و مارک، برای بهره‌مندگشتن از رنج‌ها و شادی‌های تازه، در زدودن رؤیا شتاب می‌ورزد.

ولی آنت که نمی‌توانست بداند در دل پسرش چه می‌گذرد، آنت که به مانند خود او سودایی بود، همه چیز را به خود بازگشت می‌داد؛ و همچنان که خنده پسرش را می‌شنید که در پلکان دور می‌شد، شادی او در ترك مادر ضربتی بر قلب وی بود. می‌اندیشید که پسرش از او بیزار است. چه سودای آنت همیشه و در همه جهات مبالغه می‌کرد... آنت باری پر دوش او بود. بله، پیدا بود. مارک آرزو داشت که از دست آنت خلاص بشود. اگر آنت بمیرد، مارک خوش‌بخت‌تر خواهد شد... خوش‌بخت‌تر!... خود آنت نیز. چه قلبش از این اندیشه بی‌معنی که پسرش، بچه‌اش، می‌توانست مرگش را آرزو کند سوراخ بود... (اندیشه بی‌معنی؟ کس چه می‌داند؟ کدام بچه است که در هذیان يك لحظه، در ته دل خود مرگ مادر را آرزو نکرده است؟...) وحشت این کشف که به هنگامی که آنت جز با دستی بی‌توش و توان به زندگی چنگ نینداخته بود برایش حاصل گشت ضربتی کشنده بر او بود.

سراسر آن روز جانش را بازگشت خشم آگین سودا ویران ساخته بود. اکنون که آنت تصمیم گرفته را به اجرا درآورده، آنچه را که جبران‌ناپذیر بود به تحقق پیوسته وظیفه اراده خود را به انجام رسانده بود، دیگر برایش نیرویی نمانده بود که در برابر دشمن درونی ایستادگی کند. و دشمن به مان موج دریا هجوم آورده بود.

خود آنت با آن همدست بود، درها را به روی آن گشوده بود. وقتی که همه چیز از دست رفته است، دست کم انسان حق دارد که از تومیدی خویش لذت ببرد! رنج سن جز خودم به کسی مربوط نیست. باید آن را به تمامی تصاحب کنم! خون بریز، قلب سن! وقتی که تو را به دیدن همه آنچه از تو رفته است مجبور می‌کنم، خنجری است که بر تو فرود می‌آورم... فیلیپ... فیلیپ آن جا در برابرش بود... یادآوریش چنان نیرومند بود که آنت می‌دیدش، با او سخن می‌گفت، دست بر او می‌کشید... او، همه آنچه آنت در او دوست می‌داشت، کشش آنچه به تو می‌ماند و آنچه خلاف تو است، پیوند دو متضاد، که از آتش دوگانه عشق و نبرد می‌سوزد! هماغوشی و کشتی: این دو یکی است... و این

هماغوشی موهوم شدتی چنان شهوانی داشت که زن سودا زده همچون لدا<sup>۱</sup> در زیر قو دوتا می شد. سیلاب سودا همراه نومییدی باز می گشت. - و آن گاه شکنجه هایی بود که هو زنی که برای عشق ساخته شده اما سهمش از عشق بدو داده نمی شود با آن سروکار دارد. - یعنی در آن پیچ جاده عمر که چون يك عشق می میرد، چنین می پندارد که عشق مرده است. در آن شب که آنت را پسرش به خود رها کرده در اتاق خویش تنها بود و با سودای مثله شده خویش در بی نوایی قلب جان می کند، و سوسه این اندیشه، و سوسه عشق برای همیشه از دست رفته، و سوسه زندگی سیری شده بی عشق، در گلویش چنگ می انداخت؛ يك دقیقه آسوده اش نمی گذاشت؛ و چون می راندش، باز می آمد. آنت بیهوده می کوشید که اندیشه اش را به چیزی مشغول دارد؛ يك کاردستی برمی داشت و باز به دورش می افکند، برمی خاست، می نشست؛ سر روی میز نهاده دست های خود را در هم می کرد و می پیچید. و سوسه سراسیمه اش می کرد. او در چنان لحظه رنج بود که در آن زن برای گریز از خویشتن آماده بدترین گمراهی هاست. آنت که حس می کرد نزدیک است عقل خود را از دست بدهد، در هذیان خود، فشاری و حسیانه و گرایش هول انگیز بدان دید که به کوچه برود و از سر خشم دیوانه وار، برای خوار کردن و نابود کردن تن و قلب شکنجه دیده خود، با نخستین مردی که در راه ببیند هم خوابه شود. وقتی که آنت، بر این اندیشه حیوانی اشعار یافت، از نفرت فریاد کشید؛ و این نفرت موجب شد که آن اندیشه تنگین دیگر نخواست ره اش کند. از این رو، مانند پسر خود، بر آن شد که خود را بکشد. می دانست که نخواهد توانست بر وسواس خود چیره شود...

آنت از جا برخاسته به سوی در می رفت؛ اما پیش از رسیدن به در، می بایست از کنار پنجره باز بگذرد؛ تصمیم گرفت که چون بدان جا برسد، خود را به بیرون پرتاب کند! غریزه شگرف پاکی، که می خراست روحش را از آلودگی نجات بخشد! این روح موهوم! عقل در آنت قریب اخلاق معمولی را هیچ نمی خورد. ولی غریزه نیرومندتر بود؛ و درست تر می دید... او که همه حواسش به و سوسه دوگانه اش - در و پنجره - بود، پیش پای خود را نمی دید. همچنان که به

۱: Léda، زن تئودار Tyndare، شاه افسانه ای اسپارت. که ژوپیتر خدای خدایان به صورت قویی درآمد؛ با او درآمیخت.



سوی پنجره می‌رفت، به شدت با شکم به تیزی کنج بوفه برخورد. دردش چندان شدید بود که نفسش گرفت. دو تا گشته و دست‌ها بر جای زخم دیده نهاده، از آن که این ضربت بر شکمش وارد شده بود خرسندی گسی بدو دست می‌داد. دلش می‌خواست که آن فرمانروای کور و مست، آن خدای بیرصفت را، در پیکر خویش خرد کند... پس از آن نوبت واکنش تن رسید. به ناتوانی خود را بر چارپایه کوتاهی که میان بوفه و پنجره بود رها کرد. دست‌هایش سرد گشته، بر چهره‌اش عرق نشسته بود. ضربان نامنظم قلبش سست شد. در همان اثنا که در آستانه فرو رفتن در ورطه بی‌هوشی بود، يك اندیشه بیش‌تر نداشت:

- زودتر! زودتر!...

و از هوش رفت.

وقتی که بار دیگر چشم گشود، - (کی بود؟ چند ثانیه؟... يك غرقاب...) - سرش به عقب گراییده گردنش، چنان که گویی بر کنده قصابی نهاده است، بر آستانه پنجره تکیه داشته؛ پیکرش در زاویه تنگ سوک دیوار جا گرفته بود. و هنگامی که چشم گشود، بر فراز بام‌های تیره رنگ، ستارگان شب زویه را دید... یکیشان با نگاه خدای خود در او نفوذ می‌کرد...

سکوتی نامعتاد، بی‌کران همچون دشت... و در این میان، آن زیر در کوچه، درشکه‌ها و اتومبیل‌ها در حرکت بودند؛ گیلای‌های درون بوفه ارتعاش داشتند... آنت نمی‌شنید... میان زمین و آسمان معاق بود... پروازی بی‌صدای بیدار شدنش سرتمایی نداشت...

آنت، لحظه بیداری را به تعویق می‌انداخت. می‌ترسید آنچه را که بیش از این بود باز یابد؛ نخستگی و حشمتانه، شکنجه، دامنگیر دوست داشتن: عشق، محبت مادری، خودخواهی بی‌امان، - خودخواهی طبیعت که چه خوش پروای غم‌های من دارد؛ در کمین من است که بیدار شوم تا قلبم را درهم بکوبد... کاش دیگر بیدار نشوم!...

با این همه، بیدار شد، - و دید که دیگر دشمن آن جا نیست. نوبیدی دیگر نیست... آیا دیگر نیوده؟ چرا، هنوز بود ولی دیگر در آنت نبود. آنت آن را از بیرون می‌دید. می‌شنید که همه‌چه می‌کند... چه جادویی... يك موسیقی ترسناک،

که فضاهاى ناشناخته‌اى مى‌گشود... آنت گویى فلج گشته، به حق حق نغمه‌هاى سرنوشت يك پره‌لود شوپن، گوش مى‌داد که پنداشتی دست ناپیدایى در اتاق مى‌نواخت. قلبش از شادى هرگز ناچشیده‌اى لبریز بود. و این شادى پهناور، که در همان حال درد نیز بود، جز اسم هیچ چیز مشترکى با شادى بی‌نواى هر روزه نداشت که از درد مى‌ترسد و هستی‌اش جز بدان نیست که درد را نفی مى‌کند... آنت، چشم‌ها بسته، گوش مى‌داد. آهنگ فرومرد. خاموشى انتظاری درگرفت. و ناگهان از روح پاره‌پاره فریاد رهایی وحشیانه‌اى تند به پرواز درآمد... همچون الماس بر شیشه، گذارش بر سقف شب خط کشید... آنت با آن پهلوهاى کوفته بر آن پستی سفت، در آستانه‌ شب درد تازه‌اى مى‌زیاید...

فریاد خاموش چرخ‌زنان دور شد و در غرقاب اندیشه ناپدید گشت. آنت گنگ ماند، بی‌حرکت. تا مدتی دراز. - سرانجام از جا برخاست. گردن گویى شکسته، اندام‌ها کوفته، ولی روح رهایی یافته بود.

نیرویی مقاومت‌ناپذیر او را به سوى میز مى‌راند. نمی‌دانست چه خواهد کرد. قلبش همه فضای سینه را پر کرده بود. آنت نمی‌توانست آن را تنها برای خود نگه دارد. قلم برداشت، و در گردباد سودایی بی‌مرء، با ضربی ناهموار و بریده، به يك روند، شطرد خود را روان ساخت...

آمدی، دست تو مى‌گیردم، - بر دستت بوسه مى‌زنم.

با عشق، با هراس، - بر دستت بوسه مى‌زنم.

آمدی که نابودم کنی، عشق، خوب مى‌دانم.

زانوانم مى‌لرزد، بیا! نابودم کن! - بر دستت بوسه مى‌زنم.

دندان در میوه فرو مى‌برى و به دورش مى‌اندازی؛ در قلبم دندان فرو کن که از آن توست!

خوشا زخمی که از دندان تو برجا ماند! - بر دستت بوسه مى‌زنم.

همگی‌ام را مى‌خواهی؛ و چون همه را گرفتی، به هیچ کارش

نمی‌زنی.

جز ویرانی به جا نمی گذاری. - بر دستت بوسه می زنم.  
 دستت که نوازشم می دهد، فردا خواهدم کشت.  
 به انتظار ضربت کشنده دست تو، بر آن بوسه می زنم.  
 مرا بکش! بزن! هر بار که دردم می دهی، راحتی است که می رسانی، نجاتم  
 می بخشی، ای ویرانگر. - بر دستت بوسه می زنم.  
 هر يك از ضربات تو که خونیم می کند، رشته پیوندی را می گسلد. تو  
 زنجیر را همراه گوشت تن برمی کنی. - بر دستت بوسه می زنم. زندان تنم  
 را، ای کشنده من، درهم می شکنی،  
 و از رخنه آن زندگی من به در می رود. - بر دستت بوسه می زنم.  
 من زمین زخم دیده ام که دانه در آن خواهد رست،  
 دانه دردی که تو افشانده ای. - بر دستت بوسه می زنم.  
 بیفشان درد مقدس را! تا درون سینه ام رسیده شود  
 سراسر دردهای جهان! - بر دستت بوسه می زنم،  
 بر دستت بوسه می زنم...

طوفان ها، امواج دریا که بر صخره می شکنند، روح سرشار از غبار آب و  
 فروغ های برق، که به صورت ذرات کف آلود سوداها و گریه ها به سوی آسمان  
 پرتاب شده اند...  
 و همزمان با آخرین فریاد پرندگان وحشی، روح به ناگاه فرو افتاد. و آنت،  
 بی توش، خود را بر تخت انداخت، به خواب فرو رفت.

پس از آن که بامداد فرارسید، دیگر از رنج های دیشبه جز برفی نمانده بود که در  
 آفتاب می گذاخت...

*Così la neve al sol si disigilla*

و شیرینی دردناک تنی که کشتی گرفته است و می داند که پیروز گشته است.  
 آنت خود را سیر حس می کرد، سیر از درد خویش. درد همچون سودا است.  
 برای رهایی از آن می باید یکسره سیرش کرد. اما کم کسانی چنین شهادتی دارند.  
 آنان گرسنگی این سنگ تندخو را با ریزه های خون خود پرورش می دهند. بر درد

تنها کسانی پیروز می شوند که جرأت می کنند آن را در حد نهایی خویش دربر بگیرند و بگویند:

- می گیرم. تو از من فرزند خواهی آورد.

آن هماغوشی یرتوان جان آفریننده که همچون گردآمدن خشن است و بارور...

آنت آنچه را که نوشته بود روی میز باز یافت. پاره اش کرد. این سخنان نامیزان و احساساتی که بیان می داشت برایش تحمل ناپذیر شده بود. آنت نمی خواست آسایشی را که در آن غوطه می خورد بیاشوبد. نوعی احساس سبکی می کرد، چنان که گویی بندی گشوده یا حلقه ای از زنجیر گسسته است... و برقی در او زد، و این زنجیر رقیّت ها را دید که روح، در خلال رشته هستی ها، خواه از آن خود و خواه از آن دیگران، (چه هر دو یکی است)، يك به يك، به آهستگی خود را از آن سبك بار می کند... و آنت پرسید:

- برای چه، برای چیست این بستگی جاودانه، این گسستگی جاودانه؟ به سوی کدام رهایی، این گام های خونین آرزو می راندم؟...

اما این لحظه ای بیش نبود. برای چه نگران چیزی باشیم که خواهد آمد؟ آن هم، برسان آنچه آمده است، خواهد گذشت. ما نيك می دانیم که هرچه پیش آید، ما راه خود را از خلال آن خواهیم گشود. همان گونه که توده مردم با این حکمت دیرینه و دلیرانه دعا و مبارزه جویی می گویند: خدا همین قدر بر شانه هامان چندان بار مصیبت بگذارد که بتوانیم ببریم!...

آنت بار مصیبت خود را، سهم يك روز خود را، برده بود. روز به روز!... و اینك سبك بار بود، هم به تن و هم به قلب...

*To strive, to seek, not to find, and not to yield!...*

«همین خوب است. همین خوب است... روز خودم را به هدر نداده ام... باقی باشد برای فردا...»

از جا برمی خاست. برهنه بود. و بر فراز بام ها، خورشید بامدادان، خورشید

بزرگ ماه اوت تن او را و اتاق را غرق روشنی می کرد... آنت خوش بخت بود... آری، به رغم هر چیز!

همه آنچه در پیرامونش بود همان بود که دیروز: زمین و آسمان، گذشته و آینده. ولی همه آنچه دیروز آنت را از پا درمی آورد، امروز شاد و رخشان بود.

مارك، شب بسیار دیر برگشته بود. اکنون که بی حضور مادر وقت را به خوشی گذرانده بود، از این که او را تنها گذاشته موجب شده بود که بیدار بماند احساس پشیمانی می کرد. زیرا می دانست که آنت تا او باز نمی گشت به خواب نمی رفت؛ و انتظار داشت که مادر او را به سردی پذیره شود. با آن که تقصیر از خود او بود - و درست به همین علت، - وقتی که از پله ها بالا می آمد حالت مبارزه جویانه ای به خود گرفت. لبخندی گستاخ بر لب، و در حقیقت نه چندان مطمئن از خویش، کلید را از زیر کفش پاك کن برداشت و در را باز کرد. هیچ جنبشی نبود. بالاپوش خود را در سرسرا به جارختی آویزان کرد و منتظر ماند. خاموشی. روی نوک پا به اتاق خود رفت و بی صدا دراز کشید. سبک بار بود. کارهای جدی، بماند برای فردا! ولی هنوز همه لباس هایش را درنیاورده بود که دچار دلواپسی شد. این سکون طبیعی نبود... مارك، مانند مادر خود، تخیل نیرومندی داشت، زود نگران می شد... چه پیش آمده بود؟... مارك فرسنگ ها از آن به دور بود که حدس بزند چه طوفان های مرگ باری آن شب در اتاق پهلویی در گرفته بود. ولی مادرش به چشم او درک ناکردنی و اضطراب انگیز می نمود؛ مارك هرگز نمی دانست که او به چه می اندیشد... سراسیمه گشت؛ با پیراهن خواب، پاها برهنه، رفت و گوش خود را به در اتاق مادرش چسباند. خاطرش آسوده شد. آنت آن جا بود. خوابیده بود و بلند و ناهموار نفس می کشید. مارك در را نیمه باز کرد، و با ترس از آن که میادا مادرش بیمار باشد به تخت خواب نزدیک شد. در نوری که از کوچه می تراوید، دیدش به پشت دراز کشیده و وارفته، موها روی گونه ها ریخته، با آن چهره فاجعه باری که در شب های روزگار گذشته کنجکاوی سلوی را برمی انگیزت؛ تنفسی زمخت، شدید، در فشار مانده، سینه اش را بالا می آورد و درهم شکسته فرو می آمد. مارك از آنچه از خستگی ها و رنج ها که در این پیکر حدس می زد به هراس افتاد و دلش سوخت. روی پشتی خم شد و آهسته و لرزان زمزمه کرد:

- مامان...

آنت، چنان که گویی در دوردست خواب پی برده است که پسر صداش می‌زند، تلاشی کرد تا خود را از خواب رها کند، و ناله‌ای سر داد. بچه، وحشت‌زده، دور شد. آنت بار دیگر به سکون خود بازگشت. مارک رفت تا بخوابد. بی‌قیدی جوانی و ماندگی روز بر آشوبش چیره شد. تا صبح يك روند خوابید.

پس از آن که بیدار شد، تصاویر و ترس‌های دیشبه از نو در او سر برداشتند. درشگفت بود که چرا هنوز مادرش را ندیده است: معمولاً (و مارک از آن برمی‌آشفتم) آنت به اتاقش می‌آمد تا به او روز به خیر بگوید و او را در رختخوابش ببوسد. آنت امروز نیامد. ولی در اتاق پهلویی، صدای رفت و آمد او را مارک می‌شنید. پسر در را باز کرد. آنت روی تخته‌کوبی کف اتاق زانو زده بود و مبل‌ها را گردگیری می‌کرد، و رو برنگرداند. مارک به او روز به خیر گفت: آنت چشمان خنده‌ناک خود را به سوی او برداشت، گفت:

- روز به خیره، پسرکم.

و بی‌آن که خود را بدو مشغول دارد، کار خود را از سر گرفت. مارک چشم داشت که مادرش از او درباره‌ی شب‌نشینی‌اش پرسش کند؛ او از این پرسش‌ها بدش می‌آمد؛ ولی چون آنت چیزی نپرسید، به او برخورد. اکنون آنت در اتاق راه می‌رفت، چیزهایی را جابه‌جا می‌کرد، رخت می‌پوشید، وقت آن بود که پی درس‌های خود برود؛ آماده‌ی بیرون رفتن می‌شد. مارک او را در آینه دید که، پلک‌ها کبود و خطوط چهره هنوز خسته، به خود می‌نگریست، اما در چشمانش فروغی می‌درخشید!... و دهانش خندان بود. مارک یکسر حیرت‌زده شد. انتظار آن داشت که چهره‌ای غمگین باز یابد؛ و حتی آماده بود که در نهان بر او دل بسوزاند: آنچه می‌دید نقشه‌هایش را برهم زده منطبق این مردک را به ستوه آورده بود...

ولی آنت نیز منطقی برای خودش داشت. «قلب برای خود دلایلی دارد...»<sup>۱</sup> که عقلی برتر از عقل می‌داند چیست. آنت دیگر پروای آنچه دیگران ممکن بود بیندیشند نداشت. اکنون می‌دانست که از دیگران نباید خواست که دوستت بدارند. آنان، اگر دوست بدارند، با چشمان بسته است. اما کم‌تر چشم‌ها را

۱: اشاره است به جمله معروف پاسکال: Le coeur a des raisons que la

می‌بندند!... «بگذار هر جور که پسندشان هست باشند! هر جور که باشند، من دوستشان دارم. نمی‌توانم از دوست داشتن چشم‌پوشم. و اگر آنان دوستم ندارند، من در قلبم به اندازه کافی محبت دارم، هم برای خودم و هم برای آن‌ها...»

آنت در آینه، بسی دورتر از چشمان خود، به آتشی که آن‌ها قطره‌ای از آن بودند، به عشق جاویدان، لبخند می‌زد. دست‌هایش را که سرگرم آراستن موهایش بود پایین آورد. به سوی پسر خود برگشت، سر روی نگران او را دید، شب‌نشینی‌اش را به یاد آورد، نوک زخم‌دانش را گرفت و با کلماتی شمرده، شادمانه به او گفت:

- ها، می‌رقصیدید، بسیار خوشوقتم! خوب، حالا آواز بخوانید!  
و چون سر و روی حیرت‌زده‌اش را دید خندید، با نگاه چشمان نوازشش کرد، بر پوزه‌اش بوسه زد، آن‌گاه کیف خود را از روی میز برداشت، و همچنان که عازم رفتن بود، گفت:

- به امید دیدار، جیرجیرکم!  
در سرسرا، مارک شنیدش که يك تصنيف سبك سرانه را سوت می‌نوازد:  
(هنری که مارک در عین تحقیر آن بر او رشک می‌برد؛ زیرا آنت خیلی بهتر از او سوت می‌زد...)

مارک برآشفته بود! يك چنین شادی بی‌شرمانه، پس از آن اندوه و نگرانی دیروز!... آنت از دستش درمی‌رفت. مارک، همان‌گونه که از دیگران شنیده بود، این همه را به بلهوسی جاودانه، به جدی نبودن زن‌ها نسبت داد... *La donna mobile* دیگر می‌خواست بیرون برود که نگاهش در سبد زباله به تکه کاغذی افتاد. با چشمان کاونده و تیزبین جانوری درنده، روی يك صفحه پاره گشته چند کلمه را بی‌آن که درباره‌اش بیندیشد، از دور خواند... يکه خورد... این کلمات... خط مادرش... برداشت. با شوقی تب‌آلود خواند... ابتدا تکه پاره‌هایی به تصادف، يك به يك... چه کلمات آتشی!... و این نکته که پاره پاره شده در جهش خود ستوقف گشته بودند، هیجانی را که القا می‌کردند خیره‌کننده‌تر می‌ساخت... پس از آن، مارک پاره‌های کاغذ را کنار هم گذاشت، و باز در سبد کاوید؛ حتی کوچک‌ترین

تکه‌ها را برداشت، و آن قدر شکیبایی ورزید تا همه را به ترتیب نخست باز آورد. دست‌هایش پر رازی که غافل‌گیر کرده بود می‌لرزید. وقتی که همه مرتب شد و مارک توانست منظومه را در مجموع در نظر آورد، سخت از آن منقلب گشت. درست نمی‌فهمید؛ ولی شور و حشیا نه این سرود تنهایی چشمه‌های ناشناخته‌ای از سودا و درد بر او آشکار می‌کرد، وجدی در او پدید می‌آورد، او را از پای درمی‌افکند. آیا ممکن بود که این فریادهای درون طوفان از سینه مادرش برآمده باشد؟... نه، نه، ممکن نبود!... مارک همچو چیزی را نمی‌خواست. با خود می‌گفت که مادرش آن را از کتابی رونویس کرده است... ولی کجا؟... مارک نمی‌توانست آن را از او پیرسد... و با این همه، اگر این از یک کتاب نبوده باشد؟... اشک در چشمانش می‌نشست، نیازی در او سر برمی‌داشت که شور خود و عشق خود را فریاد بکشد، سودایی در او بود که خود را در آغوش مادر بیندازد، خود را بر پاهایش بیفکند، قلب خود را به روی او باز کند، در قلب او بخواند... ولی مارک نمی‌توانست چنین کند...

و به هنگام ظهر که مادرش برای ناهار آمد، بچه که همه ساعات پیش از ظهر را به خواندن و روتوسی پاره کاغذها گذرانده بود و آن‌ها را در پاکتی نهاده بر سینه خود جای داده بود، بچه چیزی به او نگفت؛ و حتی، همچنان که کنار میز خود نشسته بود، به وقت آمدن مادر، از آن که سر برگرداند و از جا برخیزد پرهیز نمود. هر چه میلش به دانستن بیش تر بود، تکلفش در پنهان داشتن آشوب خود در زیر نقاب بی‌حسی بیش تر بود... اگر، از همه گذشته، این سخنان فاجعه بار از آنت نبوده باشد!... به دیدن چهره آسوده مادر، تردید از نو به سراغش می‌آمد... ولی، هر چه بود، آن تردید دل آشوب دیگر همچنان برجا بود... اگر، با این همه، از او بوده باشد؟... از این زن، مادر من؟... سر میز، رو به روی او... مارک جرأت نمی‌کرد نگاهش کند... ولی وقتی که پشت به وی کرده در اتاق می‌رفت، برای آوردن یک بشقاب غذا، مارک با چشمانی کاونده و حریص واریش می‌کرد و گویی از او می‌پرسید:

- چه کسی هستی، تو؟

مارک دریافت مه‌آلود و خیره گشته و نگران خود را نمی‌توانست روشن سازد. و آنت، سراسر انباشته از زندگی تازه خود، متوجه چیزی نشد.



بعد از ظهر، آن دو هر يك از سوی بیرون رفتند. مارك مادر خود را که دور می شد می نگرست. در میان احساسات متضاد درمانده بود؛ او را تحسین می کرد و برآشفته بود... زن از دسترس فهمش بیرون بود! زن: هر زنی. در پاره ای لحظات، چنان نزدیک! و در پاره ای دیگر، چندان دور! نژادی بیگانه... هیچ چیزش به ما نمی ماند. مارك به زن بی اعتناست، حقیرش می شمارد، از آن بدش می آید، - و بدان نیاز دارد، دلش هوای او می کند! و به سبب این وسوسه به زن کینه می ورزد. مارك این پس گردن دختر پادو را که می گذشت به رغبت گاز می گرفت، همان گونه که میج دست نوئمی را گاز گرفته بود (و چه قدر دلش می خواست باز آن را گاز بگیرد: آن قدر که خون بیاید!) از این یادآوری ناگهان، قلب غافل گیر گشته مارك جستن کرد. رنگ پریده بر جا ایستاد و از بیزاری تف انداخت.

مارك از باغ لوگزامبورگ، که جوانانی در آن سرگرم بازی بودند، می گذشت. نگاهی رشک آمیز بدان ها افکند. بهترین بخش هستی او و بهترین آرزوهای نهفته اش به سوی عمل مردانه، عمل بی عشق و بی زن، به سوی ورزش و بازی های قهرمانی می رفت. ولی او بنیه ضعیفی داشت: سرنوشت ستمگر، بیماری زمان کودکی اش، او را در برابر افراد نسل خویش در وضعی فروتر گذاشته بود. و زندگی در چهاردیواری اتاق، با کتاب ها و خیال پردازی ها و همنشینی زن ها - (آن دو خواهر) - او را با زهر عشق مسموم کرده بود. و این زهر را مادرش، خاله اش، پدر بزرگش، همه این خون و تبار ریوی بر به او منتقل کرده بودند. دلش می خواست این خون را روان سازد، رگ های خود را بگشاید! آخ! چه قدر به این جوانان حسد می برد، با آن اندام های زیبا، تهی از اندیشه، انباشته به روشنایی.

همه ثروت هایی که از آن او بود، مارك آن ها را حقیر می شمرد. تنها به ثروت هایی می اندیشد که از آن محروم مانده بود: بازی ها و نیردهای پیکرهای موزون. و از سر بی انصافی، آن نیرددیگر را که در کنار او مادرش درگیر آن بود نمی دید...

آنت پیاده می‌رفت. تابستان موج‌های پرشکوه خود را بر فراز شهر می‌ریخت. نگاه آبی آسمان تارك خانه‌ها را در خود می‌شست... دور بودن از شهرها، سیر دشت و روستا، چه خوب می‌توانست باشد!... اما نمی‌بایست بدان اندیشید. آنت امکان ترك پاریس نداشت. بی‌شك مارك چند هفته‌ای با خاله‌اش به جایی در کرانه نورماندی<sup>۱</sup> خواهد رفت؛ اما آنت، نه؛ غرورش نمی‌گذاشت که سربار خواهرش باشد؛ و از آن گذشته، از آن زمان که او با پدر خود این یکشنبه بازارها را دیده بود که در آن ملال‌ها و لاس‌زدن‌های مردمی بی‌کار و کنجکاو روی هم انباشته می‌شود، احساس بی‌زاری از آن در دلش باقی بود. آنت تنها می‌ماند و از آن رنجی نمی‌برد. او دریا و آسمان را، فرورفتن آفتاب را در پس تپه‌ها، مه‌های شیرگون و کستزارهایی را که زیر کفن مهتاب گسترده‌اند، و نیز مرگ پرفسای شب‌ها را در خود داشت. در آن بعدازظهر ماه اوت، در حالی که هوای سوزان را فرو می‌برد، در هیاهوی کوچه‌ها و میان موج آدمیان، آنت با قدمهای چالاک و مطمئن خود، همان قدم‌های تند و منظم روزگار گذشته، در پاریس می‌رفت، و با آن که همه چیز را در حین گذر می‌دید، بسیار دور بود... در وسط خیابان گردآلود که چرخهای اتوبوسهای سنگین به لرزه‌اش می‌آورد، در خیال، زیر گنبد جنگلها در آن سرزمین بورگونی<sup>۲</sup> که روزهای کودکی سعادت‌آمیز خود را در آن به سر برده بود پرسه می‌زد؛ و بینی‌اش بوی خزه‌ها و پوست درختان را می‌بوید. آنت روی آوار و برگهای پاییزه راه می‌رفت؛ باد باران خیز از خلال شاخه‌های بی‌برگ می‌گذشت و بال نمناک خود را بر گونه‌اش می‌کشید؛ بانگ جادویی پرنده‌ای در خاموشی جاری بود؛ باد باران خیز می‌گذشت... و باز در همین جنگلها آنت جوان و دلدادۀ گریانش می‌گذشتند، و آن پرچین خفجه، و آن زنبوران عمل به گرد خانه متروك... شادبها و دردها... چه دور بود!... آنت به تصویر جوان خود که هنوز در رنج کشیدن تازه کار بود لبخند می‌زد... «صبر کن. آنت بینوای من، تازه تو در اول کاری...»

- هیچ تأسفی نداری؟

- هیچ.

1: Normandie.

2: Bourgogne.

- نه آنچه کرده‌ای و نه آنچه نکرده‌ای؟

- هیچ. ای جان فریبکار! تو در کمین افسوس من بودی! زحمت بیهوده‌ای به خود داده‌ای! من همه چیز را می‌پذیرم، همه آنچه داشته‌ام، و همه آنچه نداشته‌ام، همگی نصیبم، از عاقلانه و دیوانه‌وار. همه حقیقی بود، خواه عاقلانه و خواه دیوانه‌وار. آدمی اشتباه می‌کند، این قاعده زندگی است... ولی دوست داشتن هرگز یکسره اشتباه نیست... با آن که سال عمرم بالا می‌رود، قلبی بی‌چین و چروک دارم... و قلبم با همه رنجی که برده است، خوشبخت است که دوست داشته است...

و اندیشه سیاسی‌گزارش به کسانی که دوست داشته بود لبخند زد. در این لبخند، همراه محبتی فراوان، چیزی نه بس کم از طنز فرانسوی بود. آنت با شگفتی در یک زمان هم جنبه دل‌انگیز و هم جنبه مسخره همه این شکنجه‌ها را می‌دید، خواه از آن خود، خواه از آن دیگران... آن تب ترحم‌انگیز آرزو و انتظار! چه چیزی او خود انتظار داشت؟... دوران دوست داشتن برای من گذشته است! - بیایید؛ نوبت شماست!...

آنت دیگران را در نظر آورد؛ پسرش با آن دستهای سوزان، که برای گرفتن آینده مشکوک می‌لرزد؛ فیلیپ ناراضی از خوراک مبتذلی که جامعه پیش‌اشتهای او بارنده‌اش می‌نهد؛ سیلوی که خود را گنج و منگ می‌کند و در کمین حادثه‌ای است که بیاید و شکاف تهی مانده قلبش را پر کند؛ آن توده مردم عادی که از ملال زندگی خمیازه می‌کشند؛ و این نسل جوان مضطرب که ول می‌گردد و منتظر است... چه انتظاری دارد؟ این دستهای یازنده به سوی چه دراز است؟

آنت که از بار خودی خود آزاد گشته است، همگی این باربران را می‌نگرد، گله را می‌بیند، این انبوه مردم کوچه‌ها که می‌دوند و می‌تازند، هر یک بی‌خبر از دیگران، هر یک چنان که گویی سگهای گله به دنبال افتاده‌اند، - آهنگ شاهانه نظم در زیر بی‌نظمی ظاهر - همه‌شان در این پندار که خود می‌روند، اما همه رهبری می‌شوند... به کجا؟ کجا می‌بردشان آن شبان نادیده؟ آن شبان مهربان! نه! فراسوی مهربانی...

آنت درسهای خود را مانند معمول داد، با شکیبایی و دقت، در حالی که به مهربانی گوش می‌کرد و به روشنی، بی‌آن که اشتباه کند، توضیح می‌داد. در اثنای گفت و شنود درس، رؤیا همچنان او را دربر گرفته بود. برای کسی که عادت یافته

است، آسان است که در يك زمان هر دو زندگی را داشته باشد، يك زندگی در سطح خاک با ديگر مردم، و يك زندگی اعماق در رؤیایی که آفتاب درونی سیرایش می‌کند. و شخص از هیچيك از آن دو غافل نیست. هر دو را با يك نگاه می‌خواند، همچون نت‌های يك اثر که چشم موسیقی‌دان به یکباره فرا می‌گیرد. زندگی سنفونی است: هر لحظه‌ای از زندگی با چندین نوا سرود می‌خواند. تابشهای این هماهنگی گرم چهرهٔ آنت را گلگون می‌کرد. شاگردانش آن روز از حالت جوانیش درشگفتی بودند و کشتی بس نیرومند بدو پیدا کردند، از آن گونه که دختران نورسیده برای دختران بزرگتر از خود، برای آنان که مژده بخش‌اند، احساس می‌کنند و جرأت ندارند نزدشان بدان معترف گردند. اما خود آنت از شیار عشقی که آن روز گذارش در قلب شاگردانش به جا گذاشت چیزی ندانست.

نزدیک غروب، آنت به خانه بازگشت، در همان حالت بی‌وزن و اثری، با روحی سبکبار... سبب آن را او نمی‌توانست بیان کند. معمای پرتوان زنی که پرتو افشانی خود او، شادی بی‌دلیل ظاهری و حتی خلاف عقل او، وجودش را فرا می‌گیرد! در چنین لحظاتی، همه آنچه در پیرامون اوست، سراسر جهان بیرون، جز موضوعی برای خیالپردازیهای آزادانه او نیست که هوس سودایی رؤیایش در آن بازی می‌کند.

در کوچه‌ها آنت، به گروههایی با سر و روی نگران برمی‌خورد. روزنامه‌فروشان می‌دویدند و خبرهایی را فریاد می‌کشیدند که رهگذران درباره‌اش به تفسیر می‌پرداختند. آنت هیچ توجهی بدان نداشت. از يك تراموای که از روبه‌رو می‌آمد، کسی چیزی خطاب به او فریاد زد: آنت او را بعد شناخت: شوهر سیلوی بود. بی‌آن که گفته‌اش را شنیده باشد، آنت، شادمانه، با حرکت دست به او پاسخ داد... همه چه در جوش و خروش بودند! بار ديگر مکاشفه کورتاهی برایش دست داد: جریان سرسام‌انگیزی در ورطه‌ای فرو می‌ریزد، به سان باد تشنگانه ستارگان که از يك شکاف سقف آسمان به سوی غرقایی که آن را در خود فرو می‌کشد می‌گوزد... کدام غرقاب؟...

آنت به آیاترمان خود بالا رفت. در آستانه در، مارک با چشمانی فروزان منتظرش بود و پشت سر او سیلوی که سخت در هیجان بود. آن دو ستاب داشتند که خبر را به اطلاع وی برسانند. چه خبری؟ هر دو در يك زمان سخن می‌گفتند؛

هر کدام می‌خواستند نخستین خیردهنده باشند...

آنت یا خنده پرسید:

- آخر، چه ور می‌زنید؟

یک کلمه را تمیز داد:

- جنگ...

- جنگ؟ کدام جنگ؟

ولی هیچ تعجب ننمود... غرقاب...

- پس این تو بودی؟ مدت‌ها بود که من نفس تو را که می‌مکد مان حس

می‌کردم...

سیلوی و مارک همچنان داد و فریاد می‌کردند. آنت برای آن که دلشان را به

دست آرد، از حالت خوابگردانه‌اش بیدار شد، - به زحمت اگر بیدار شد...

- جنگ؟ خوب، باشد! جنگ، صلح، همه زندگی است، همه بازی زندگی

است... من خود حریف بازی هستم!

آری، حریف خوبی بود، آن جان شیفته!

- من خدا را به مبارزه می‌خوانم.



